تا حالا به زیبایی نقیض های جهان فکر کردین؟
شیشه و سنگ...

سیاه و سفید...

شب و روز...

هردو با اینکه متضاد همن ولی همدیگه رو کامل میکنن.

هر کدوم از دل اون یکی بیرون بره دیگه بدون نقیضش وجود خارجی نداره!

زندگی با تضاداش قشنگه...من با تو:)

@romandl

..

خلاصه : استاد شهرزاد فرهمند که بعد سال ها تلاش و درس خوندن در خارج و جهشی زدن های پی در پی در سن 25 سالگی موفق به کسب ارشد دامپزشکی شده ، با ورود به دانشگاه جدیدی برای تدریس به عنوان استاد و اشنا شدن با دانشجوی دیوونه و شیطونش به اسم رادمان ملکی ، اتفاقایی براش میوفته که تا به حال حتی بهش فکر هم نکرده و ...

نویسنده:مبینا و ریحانه آصفی

صورتت شعر است و هر یک تار مویت مصرعی،
شعر را یک مصرع پیچیده زیبا می‌کند ..

پناه بر خدا از شرِ وابستگی...

.

.

یکمی مضطرب بودم...به هرحال اولین قرارم برای کار بود و میترسیدم خوب پیش نره.

دستامو توی هم گره دادم و به در قهوه‌ای رنگ رو به روم چشم دوختم.

اگه بگن تجربه‌ام کمه چی؟ اگه بگن مناسب این کار نیستم؟ اگه...

کلی اگه های بیخود توی سرم میچرخید.

هوف حالا دنیا که به اخر نمیرسه!

یه نفس عمیق کشیدم و اروم در زدم...

بعد چند ثانیه بفرماییدی گفته شد

@romandl

اروم در و باز کردم و با قدم های شمرده ای داخل رفتم پسرجوونی پاهاشو روی میز گذاشته بود و مشغول جویدن ته خودکار گوشه لبش بود باتعجب ابروهام پرید بالا بعد مکثی با شَک پرسیدم :

+اقای سبحانی؟

حرفی نزد و نگاه اسکن وارانه ای بهم انداخت

وا...

دوباره حرفمو با جدیت بیشتر تکرار کردم

+اقای سبحانی شما هستید؟

انگار که کارش از شناسایی من تموم شده بود که لبخند کوچیکی زد و از جاش بلند شد سرفه ای برای باز کردن صداش کرد و باهمون لبخند رو لبش که دندونای ردیف سفیدشو نمایش میداد گفت

_بله خودم هستم بفرمایید

چه عجب!فکر کردم مشکلی چیزی داره!این چه جور استادیه دیگه

+فرهمند هستم دیشب باهم صحبت کرده بودیم تلفنی.

دستشو کرد تو جیب شلوارش و بافکر گفت

_درسته، خانوم فرهمند عزیز ببخشید که به جا نیاوردم بفرمایید بشینید

به ظاهرش نمیخورد که یکی از هیئت امنا باشه از طرفیم دیروز صداش خیلی فرق داشت با الان ولی خب چیزی نگفتم و با همون تعجب رفتم رو صندلی مقابل میزش نشستم. راستش

فکر نمیکردم انقدر جوون باشه!

مثل همیشه سعی در نگه داشتن ظاهر جدیم داشتم

+این اولین تجربمه خودتونم اطلاع دارید ازش خواستم که از تجربیاتتون بهره ببرم...

نفس عمیقی کشید و با لبخند بزرگ تری صاف اومد صندلی کنارم نشست کمی خودمو عقب کشیدم و با تعجب بهش نگاه کردم

@romandl

_خیلی خوب کاری کردین خانوم فرهمند من کلا تجربیاتم زیاده شما چجور اطلاعاتی

میخواید؟
صورت شیطونش و از طرفی لحن با اعتماد به نفسش دیگه کم کم داشت باعث میشد به اینکه واقعا اقای سبحانی باشه شک کنم!

+منظورتون از اینکه چه نوع اطلاعاتی میخوام چیه؟شیوه و روش تدریس به دانشجوها به

هرحال من یک خورده جوونم شاید اینکار مشکل باشه
هرچند به خودش میخورد سنش خیلی کم باشه
لبخند ملیحی روی لبش نشوند و گفت:فهمیدم منظورتون چیه...شما اصلا لازم نیست زحمت

تدریس و بکشین به هرحال استادا به خاطر همین اینجان دیگه جانم!

چی میگفت واسه‌ی خودش؟
من که به عنوان دانشجو نیومده بودم اینجا تازه خوبه از قبل هم باهاش حرف زدم پس چرا انقدر گیج میزنه؟
با خنگی گفتم:من متوجه نمیشم اقای سبحانی منظورتون از بقیه استادا به خاطر همین اینجان

چیه؟ من بخاطر یادگیری اینجا نیومدم که! قراره تدریس...

حرفم نصفه و نیمه موند و در باز شد
یه مرد نسبتا مسن ولی شیک پوش اومد داخل. باتعجب نگاهی به من و استاد سبحانی

انداخت و یه تای ابروش بالا رفت.

ایشون کی بودن؟
سبحانی با دیدن اون مرد سریع از جاش بلند شد و لبخند دندون نمایی تحویلش داد
مرد:رادمان اینجا چیکار داری؟

رادمان؟ منظورش اقای سبحانی بود؟ جریان چیه؟
و بعد رو به من گفت
_بفرمایید خانوم کاری داشتید؟

@romandl

از جام بلندشدم و با دودلی به استاد سبحانی اشاره کردمو گفتم
_با اقای سبحانی کار دا...

یهو ساکت شدم و با چشمای گرد به پسری که کنارم وایستاده بود نگاه کردم که از خنده سرخ شده بود و سعی داشت خودشو کنترل کنه
شک کرده بودم که این وسط یه چیزی لنگ میزنه!

نکنه این پسره داشته مسخرم میکرده؟!

سریع رو به اون مرد گفتم
+اقای سبحانی شمایید؟

مرده عینک روی چشمشو جا به جا کرد و با شک گفت: بله چطورمگه دخترم؟

با شنیدن جواب اون مرد کاملا مطمئن شدم که اینهمه وقت داشته سر من و شیره میمالیده!

نگاهش به پسر افتاد که سعی داشت خودشو کنترل کنه تا از خنده روی زمین پخش نشه.

انگار قضیه رو فهمید و اخماش تو هم رفت:باز این رادمان چیکار کرده؟!

نگاه اتیشی به اون پسر انداختم که خنده ی بلندی کرد و رو به استاد دستاشو گرفت بالا و با شیطنت و سرخوشی ادامه داد
+هیچی دایی جان خواستم به خانوم کمکی کرده باشم؛هم ایشون کارشون راه بیوفته هم من

یه ثوابی بکنم کار بدی نکردم که...

برگشت سمتمو با اون لبخند روی مخش نگاهم کرد انقدر عصبانی بودم که اینجوری منو دست انداخته بود و منم متوجه نشده بودم...

استاد سبحانی جلو اومد و چشم غره ای به اون پسر رفت و در ادامه گفت:ببخشید این پسر یه

خورده از کنترل در رفته.

پسر:دایی یعنی چی این حرف؟بده کار خیر میخوام بکنم؟

@romandl

استاد:دو دقیقه حرف نزن تو، بعدا باهم صحبت میکنیم دایی جاااان...بفرمایید خانوم درخدمتم.

درحالی که سعی میکردم بی تفاوت باشم نسبت به پسره گفتم:فرهمند هستم دیشب صحبت کردیم باهم.

انگار تازه یادش اومده باشه لبخندی زد و گفت: بله بله، استاد فرهمند عزیز خیلی خوش اومدین

لبخند کوچیک و عصبی زدم و تشکر کردم.

پسره با شنیدن کلمه‌ی استاد با تعجب بهم خیره شد...فکرشو نمیکرد من برای تدریس اومده باشم اینجا.

البته که بهش حق میدادم...طبیعیه که بیشتر همسنای من همشون درحال گذروندن دوره‌ی دانشجوییشون بودن و بایدم باعث تعجب باشه که من بجای دانشجو بودن الان تدریس میکنم!

آقای سبحانی دست اون پسره که اسمش رادمان بود رو گرفت و انداخت بیرون.

آقای سبحانی صندلی رو به رو ایم نشست و گفت : ببخشید دخترم این پسر انقدر اتیش میسوزونه موهام سفید شده از بالاش.

نیمچه لبخندی زدم و گفتم : اشکالی نداره ...

خیلیم اشکال داره ... پسره زاغارت منو خر فرض کرده !

آقای سبحانی زمانبندی کلاسا رو بهم داد و برنامه های مربوط به کلاسا.

بعد کلی تشکر و کلی به خانوادت مخصوصا بابات سلام برسون بالاخره ولم کرد تا برم سر کلاس.

کیف چرمیمو زدم زیر بغلم و شماره کلاسارو یکی یکی خوندم و وقتی به کلاسی که الان باهاش کلاس داشتم رسیدم بدون در زدن و هیچ عکس العملی وارد شدم.

@romandl

کلاس نبود که ... باغ وحش بود ، باغ وحش !

همه با همدیگه حرف میزدن و اصلا متوجه حضور من نشدن.

با آرامش کیفمو گذاشتم روی میزم و جوری با دستم زدم به میز که دستم فلج شد.

همه با تعجب برگشتن نگاه کردن که یه پسره که معلوم میشد دلقک کلاسه گفت : ترم اولی ؟

اعصابم خورد میشد وقتی منو با یه ترم اولی مقایسه میکردن ، میخواستم بشینم از وسط جرشون بدم ...

اخمامو توهم کشیدم و گفتم : اینجا چه خبره ؟ کلاس درسه یا ...

یهو صدای همون پسری که تو اتاق آقای سبحانی بود یا بهتره بگم همون رادمان بلند شد : یا طویله ؟

خونسرد برگشتم طرفش و گفتم : یک نمره از نمره پایانی شما کم شد ... خب داشتین میگفتین ؟ طویله یا کلاس درس ؟

بازم همینطور که شیطنت از چهرش میریخت زل زد بهم و گفت : بیشتر به طویله میخوره تا کلاس درس ...

تاکیدوارانه سرمو تکون دادم و گفتم: شد دو نمره .

رو به بقیه کردم و گفتم : شما که نمیخواین این درس و مثل این اقا بیوفتین دیگه نه ؟

همه ساکت نشستن سرجاشون و هیچ صدایی از هیچکی بلند نمیشد.

همه میدونستن من چه آدمیم ، بحث درس یا کار که میومد وسط شهرزاد خوش خنده و شیطون غیب میشد و بجاش شهرزاد اخمو و پاچه گیر جایگزینش میشد.

همینطور که لپ تاپمو میکشیدم بیرون از کیفم گفتم : من شهرزاد فرهمند هستم ... قراره فارماکولوژی (داروسازی) رو براتون تدریس کنم ، اسماتونو میخونم حاضری بزنین.

@romandl

چند تا اسم و خوندم تا رسیدم به اون پسره که اسمش رادمان بود .

رادمان ملکی + غایب.

بعضی از بچه ها ریز خندیدن ولی من جدی نگاهش کردم و گفتم : مثل اینکه آقای ملکی خیلی علاقه دارن این درس و بیوفتن نه ؟
دستشو زد زیر چونش و خبیث گفت : اگه استادش شما باشین که من دوست دارم هر ترم بیوفتم.

- اینجا سیرک نیست آقای به ظاهر محترم ، اگه نمیخواین به درس گوش کنین تشریف ببرین بیرون دلقک بازیاتونو انجام بدین .

_وایی دستت طلا استاد چشم بیرونم میرم حالا که شما دوست داری

و چشمکی بهم زد که دستام از عصبانیت مشت شدش
کیفشو برداشت و خندان داشت از کلاس میرفت بیرون که گفتم
_وقتی نمره پایانیتم دیدی ببینم اینجوری میخندی یا نه آقای ملکی

برگشت به سمتمو با شیطنت گفت
+اگه یاد قیافه الان شما بیوفتم حتما میخندم استااد عزیز

صدای خنده همه دانشجو ها بلند شد اینجوری نمیشد باید میشوندمش سرجاش
_بفرمایید بیرون اقای ملکی پایان کلاس تو دفتر مدیریت میبینمتون

اومد چیزی بگه که با جذبه و محکم گفتم
+بیرون

دهنشو بست و رفت بیرون ادمت میکنم من تورو
برگشتم سمت بقیه و با همون قیافه پر جذبه شهرزاد بهشون نگاه کردم بعضیا که اثرات خنده رو صورتشون مونده بود با نگاه من پر کشید و ساکت شدن
+من اصول و قوانین خودمو دارم الان بهتون میگم که بعد گله و شکایت نبینم ازتون

@romandl

سرکلاس من از خنده و تیکه و متلک خبری نیست، وقتی درس میدم حواستون به غیر از درس جایه دیگه باشه از کلاس میندازمتون بیرون و اگه دوباره تکرار شه این واحدتون حذف میشه ،تدریس که میکنم نکته برداری میکنین چون امتحاناتتون از تدریسای خودمه نه بیشتر، هر جلسم کوییز دارین از تدریسای جلسه قبلی، سرکلاس من ببینم گوشی دستتونه از کلاس بیرون میرین و... بیشتر از درس اخلاق برام مهمه اگه سرکلاس درست باشین ممکنه

نمره بهتون بدم ولی نباشین...

نگاهی به تک تکشون انداختم تا بدونن چقدر جدییم خوبه حساب کار دستشون اومد فیلمی که اورده بودم و پلی کردم و شروع به توضیح دادم درس کردم...

تااخرکلاس فقط یه پسره خودشیرینی کرد که از کلاس انداختمش بیرون و بقیه دیگه صداشونم در نیومد

.....

+پایان این جلسه،جلسه بعد کوییز دارین به کسایی که نبودن بگید بهونه نمی پذیرم

چندتا دانشجو اومدن و سوال پرسیدن جوابشونو دادم و کیفمو برداشتم و از کلاس زدم بیرون
خب الان نوبت تنبیه دومیه
پسره پرو فکر میکنه با هرکی اینطوری رفتار میکنه با منم میتونه یا دلش به پارتی کلفتش گرمه میدونم چیکارش کنم
در زدم و وارد اتاق مدیریت شدم
بادیدن ملکی که کنار مدیر دانشگاه وایستاد بود و صمیمی حرف میزدن اخمام تو هم رفتش

...

اقای همایی(مدیر دانشگاه)چشمش که بهم خورد از جاش بلند شد

_حالت چطوره فرهمند

+خیلی ممنون اقایه همایی

به صندلی اشاره کرد و خیلی محترمانه گفت
_بشین لطفا

@romandl

نشستم و کیفمو رو صندلی کنارم گذاشتم وپاهامو رویه هم انداختم تیز و برنده به ملکی نگاه کردم که بیخیال داشت چاییشو میخورد نگاهمو که دید چشمکی تحویلم داد
وای خدا چقدر این پسر وقیح بود
+اومدم اینجا که راجب اقایه ملکی صحبت کنم البته فکر کنم درجریان باشین

یعنی خوده فضول و خبررسونش اومده بهت گفته
همایی:بله فرهمند جان خبر دارم از همه چی ولی خب چجوری بگم ما به این رفتاراش

عادت کردیم دیگه
زد پشت ملکی و ادامه داد
_این پسر درست بشو نیست از بدو تولد مشکل داشته و هرچیم دکتر بردنش خوب نشده

ملکی:خیلی ممنونم محموداقا این از شما اون از داییم رک بگید مشکل ذهنی دارم دیگه چرا

تعارف میکنین
همایی خندید و گفت
_خودت میدونی دیگه چیشو بگم

پکر داشتم نگاهشون میکردم انقدر بهش رو دادن که این شده دیگه چقدر از این پارتی بازیا بدم میادا
کمی به جلو خم شدم و گفتم
+اقایه همایی برام مهم نیست که اقایه ملکی با بقیه چطور رفتار میکنه و چطوره اگه بخواد

با من و توکلاس من برخلاق قوانین من رفتار کنه این واحد و میوفته
_استاد خودت خسته نشدی انقد گفتی میوفتی وقتی گفتی بیا مدیریت فکر کردم بیشتر از

اینارو قراره رو کنی
هرلحظه امکان داشت منفجر شم و برم دونه دونه موهای رو سرشو بکنم و اون انگار اصلا براش مهم نبود و خندون تو چشمام زل زده بود
رسما دارن میگن پسره مشکل داره دیگه چه توقعی میتونم داشته باشم ؟بدون حرف دیگه ای از اتاق مدیریت اومدم بیرون.

ولی من تورو ادمت میکنم ، کاری میکنم هروقت منو ببینه جرعت بالا آوردن سرشو نداشته

@romandl

باشه.

پشت سر من ملکی اومد بیرون که با خونسردی پوزخندی زدم و گفتم : من ادمای مریض و تهدید نمیکنم جناب ، عا راستی ، اگه میخواین من یه دکتر خوب سراغ دارم براتون شاید مشکلتون حل شد ..

یه تای ابروش بالا پرید .

فکر کردم الانه که دیگه عصبانی بشه و موفق شم ولی نه !!! این پررو تر از این حرفا بود.

بازم شیطون خندید و گفت : خودتون هم رفتین پیش دکتره ؟

وای خدا ، یعنی اگه سوهان روح قیافه داشت میشد این پسره.

اخمامو کشیدم توهم و با برگه های تو دستم زدم تخت سینش و گفتم : آقای ملکی من باهاتون شوخی ندارم نمیخوام نظم کلاسم بخاطر یکی دیگه بهم بخوره.

یکدفعه ای برگه هارو از دستم کشید و درحالی که الکی ورقشون میزد گفت : این برگه هارو لازم دارین ؟؟؟
دستمو گرفتم جلوش که برگه هارو ازش بگیرم و با عصبانیت گفتم : شما مثل اینکه احترام به استاد و اینجور چیزا حالیتون نیست نه ؟
برگه هارو گرفت بالا و با همون نگاه خندون و شیطونش گفت : اگه میتونی ازم بگیرشون.

یعنی این پسر مصداق بارز یه پسربچه بود.

انگار که تو همون بچگی مونده بود و فقط هیکلش رشد کرده بود.

البته از حقم نگذریم رشد هیکلش جای رشد مغزشو گرفته بود ...!

قدم کلا تا بازوهاش بود و نسبت بهش عین یه جوجه دیده میشدم.

خیلی ریلکس سینه به سینش وایستادم و کیفمو کوبوندم تو شکمش و رفتم عقب که از درد خم

@romandl

شد و دستشم اومد پایین.

برگه هارو از دستش کشیدم و گفتم : دیگه توقع رفتار خوب و از من نداشته باشین اقای ملکی ، دیگه دور ، دورِ شما نیست ...

خوشحال از تیکه ای که بهش انداختم و قهوه ایش کردم رفتم سراغ کلاس بعدی ...

****

زنگ زدم به بهار که ببینم کلاس داره یا تموم شده تا برسونمش که دیدم هنوز کلاس داشت.

بهار یکی از دوستای قدیمیم بود که با خانواده های همم حدودا اشناییم ولی اون بزرگ شده ایرانه و از طرفی مثل من جهشی نزده و هنوز دانشجوعه..

خیلی خسته بودم و نمیتونستم منتظرش بمونم پس گازشو گرفتم رفتم خونه.

تا در و باز کردم دختر خوشگلم پِنی دوون دوون اومد سمتم.

بغلش کردم و یکم باهاش حرف زدم.

برای منی که پدر و مادرم خارجن و تک فرزندم پِنی بهترین همدم برام بود.

لیست کلاسای فردارو چک کردم که خدارو صد هزار مرتبه شکر با این مریض روانی کلاس نداشتم.

همین روز اولی چقدر این آدم عصابمو خورد کرد !

تقریبا یک ساعتی میشد که برنامه هامو چک میکردم و کارای کلاسای فردا رو انجام میدادم.

تلفنم زنگ خورد.

با دیدن اسم مامان لبخندی رو لبم اومد و جواب دادم.

- سلام مامان گلم خوبی ؟ خوش میگذره ؟

@romandl

+ سلام دخترم تو خوبی ؟ هعی ، خوبه ولی کاش توهم بودی ...

- مرسی من خوبم ، دیگه منم کارایی دارم و هدفایی ، الکی که اینهمه درس نخوندم.

+ مواظب خودت باشی مادرجان ... زیاد از خودت کار نکشی ، کارت خوبه ؟ دانشگاهش خوبه ؟

- چشم حواسم هست ، اره خداروشکر همه چی خوبه.

یکم دیگه حرف زدیم و با بابا هم حرف زدم و از آقای سبحانی پرسید.

گوشیو قطع کردم و یه سر به فضای مجازی زدم.

دوباره گوشیم زنگ خورد ، با دیدن اسم کاوه لبخندی رو لبم اومد .

+ علیک سلام

- سلام شهرزاد خانوم ، دیگه کار پیدا کردی مارو تحویل نمیگیری جریان چیه؟

+ برای من فیلم بازی نکن شهرزاد خانوم شهرزاد خانوم ، باز کارت کجا گیره .

- اخ قربون این دختر دایی فهمیده ، ببین اون گوشه موشه های دانشگاهت یه کاری برای ماهم هست ؟

+ فکر کنم ابدارچیشون تازه استعفا داده ، حالا باهاشون صحبت میکنم اگه افتخار دادن میگم استخدامت کنن ...

- ای دختره بی چشم و رو ، من با ارشد وکالت پاشم بیام اونجا آبدارچی شم ؟

+ از خداتم باشه دانشگاه به این خوبی بخوای ابدارچیش شی .

خندید و گفت : حالا جدا از شوخی ، میخوام دفتر وکالتمو جمع کنم تدریس کنم ، استاد نیاز ندارن ؟

+ نمیدونم ، حالا میپرسم از آقای سبحانی ببینم چی میگه ، چرا میخوای دفترتو جمع کنی ؟

@romandl

- حالا برات توضیح میدم بعدا ...

+ خیله خب ، به نیکا سلام برسون .

- سلامت باشی ، نمیای طرفای ما ؟

+ نوچ کار زیاد ریخته سرم ، من بیشتر اوقات تنهام نیکا هم که تنهاست بیارش پیش من ، توهم که معمولا کار داری نیستی بده زن حامله تو خونه تنها باشه ...

- باشه اگه وقت کردم میارمش .

+ حتما بیاریش ، خداحافظ.

- باشه خداحافظ.

****

در اتاق آقای سبحانی رو زدم که گفت : بفرمایید.

لبخندی زدم و گفتم: خسته نباشید استاد

- سلامت باشی دخترم ، باز چیشده ؟ رادمان دوباره ؟

با خنده گفتم :نه خداروشکر امروز باهاش کلاس ندارم ... راستش مزاحمتون شدم به عرضتون برسونم که ...

****

+ مژدگونی بده اقا کاوه ...

با هیجان گفت : استاد لازم دارن ؟

+ اول مژدگونی ...

- وجود من تو اون دانشگاه خودش مژدگونیه برات.

@romandl

+ اوهوک ... چقدرم خودشیفته ، مدارکتو جمع کن فردا بیا دانشگاه ساعت ... باهم بریم جای اقای سبحانی ... شانس اوردی که استادشون که وکالت درس میداده فوت شده ... تازه ...

تا چشمم به ماشینم خورد دهنم اندازه غار علی صدر باز موند.

- تازه چی شهرزاد ؟

+ من بعدا بهت زنگ میزنم ...

تا مغز استخونم داشت تیر میکشید ...

پسره مریض روانی ، من تا تورو نشونم سر جات شهرزاد نیستم ...غضنفرم ، غضنفر!

پسره بیشعور کلی اشغال خالی کرده بود روی ماشینم.

یه راست ماشینو بردم کارواش ...

بو گرفته بود ماشینم !

خسته و کوفته رسیدم خونه ...

میدونم چجوری بشونمت سرجات اقای رادمان ملکی ...

****

+ وای کاوه یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی ، یعنی ماشینم داااغون شده بود ، انقدر بو گرفته بود داشتم بالا میاوردم.

خنده بلندی کرد که دانشجو های تو محوطه با تعجب نگاهمون کردن.

با ارنج زدم تو پهلوشو گفتم : ببند نیشتو .

پچ پچ دانشجو ها بلند شده بود ...

یکی میگفت دوست پسرشه ؟ یکی میگفت نکنه داداششه ؟ شایدم شوهرش.

خندم میگرفت که انقدر این چیزا براشون مهم بود.

@romandl

کاوه رو راهنمایی کردم به اتاق سبحانی و خودم رفتم که برم سر کلاس.

کلاس اول که هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد ، عادی و خوب بود .

همینطور که در کلاس و میبستم کاوه از کلاس کناری اومد بیرون و گفت : خسته نباشید.

+ مرسی ، کلاست چطور بود ؟

- خوب بود ...

سری تکون دادم و هم قدم شدیم سمت اتاق استراحت.

نگاهی به ساعتم کردم ، تقریبا وقت کلاس دوم بود.

ببخشیدی به بقیه استادا گفتم و رفتم سمت کلاس دوم.

گوشامو تیز کردم که دیدم صدای اهنگ میاد.

بدون اینکه کسی متوجه بشه در کلاس و یکم باز کردم ببینم چه خبره ...

بعله ! همه اتیشا از گور این بلند میشه .

نشسته بود روی میزم و با دستش میزد روی میز و داشت میخوند.

بعضی از بچه ها هم که بلد بودن باهاش میخوندن :

من عاشقشم میدونی خاله ؟
خاطرخواهم زیاد داره .

دل من وصله به اون ، خاطرخواهشم یه چند ساله
خاله باز اومدم با دست پر
خاله دستم به دستت
خاله مستم به عشقشو
خاله حتما بهش بگو
سرمه زده به چشماش
خاله دل منو برد با نگاش
خاله عاشق خط لباش
خاله عاشق حجب و حیاش
داره قلب میکنه تپ تپ
واسه خواستگاریش امشب

@romandl

خاله دعا کن یذره
خاله خداکنه بگه بل...

+ مگه اینجا عروسیه ؟

با صدای من همه برگشتن طرفم.

کنترل کردن خندم خیلی سخت بود ولی عصبانیتم از دست ملکی بهش غلبه کرد.

ملکی از میز اومد پایین و گفت :خسته نباشید استاد با زحمتای ما ...

پوزخندی زدم و درحالی که میرفتم سمت میز گفتم : برگه هاتونو دربیارین میخوام کوئیز بگیرم ... ببینم جواب دادنتونم اندازه اهنگ خوندنتونم خوبه ؟

بین تک تک بچه ها راه میرفتم و حواسم به همشون بود که تقلب نکنن.

کاوه رو دم در دیدم که داشت اشاره میکرد بیا بیرون.

رفتم دم در و گفتم :دارم کوئیز میگیرم نمیشه بیام ...

بیا نیکا با تو کار داره میگه جواب نمیدی کار مهمت داره ، من بالا سرشون وایمیستم.

باشه ای گفتم و تلفن و گرفتم : جانم نیکا ؟

ناله وار گفت : شهرزاد تروخدا حواست به کاوه باشه شوهرمو اغفال نکنن مخشو بزنن ...

یکی زدم تو پیشونیم و پوفی کردم.

باز هورمونای این بهم ریخته بود ، حرصی گفتم : بخاطر همین منو از سرکلاسم کشوندی ؟

+ شهرزاد به دلم بد افتاده قول بده حواست بهش هست ...

- اخه روان پریش اگه عاشقت نبود و دوست نداشت یه چیزی ، چرا انقدر چرت و پرت میگی ...

_کجایه کاری دختر یجوری مخشو میزنن که عشق و عاشقی یادش بره اینارو نمیشناسی تو وای شهرزاد قول بده مراقب شوم هستی

+باشه نیکاجان باشه انقدر حرص نخور دو روز دیگه که بچت به دنیا اومد مثل خودت

@romandl

اینجوری کم نداشته باشه
با صدای جیغش گوشیو از گوشم فاصله دادم
+من برم نیکا باشه حواسم هست به شوهرعزیزت

_مرسی عشقم

+خداحافظ

_بای

گوشیو قطع کردم و رفتم تو کلاس بچها سرشون گرم امتحان دادن بود
+بیا کاوه گوشیت،انقدرم به زنت استرس نده معلوم نیست باز چیکار کردی که فکر میکنه قراره بهش خیانت کنی
_ای بابا از وقتی حامله شده بند و بسات ما همینه

کلافه چشمامو چرخوندم
_اوکی من برم تو به کلاست برس بعد باهم حرف میزنیم

+باشه فعلا

کاوه رفت و منم برگشتم به حالت جدی خودم و حواسمو دادم به بچها که تقلب نکنن تنها چیزی که برام خیلی عجیب بود رفتار رادمان بود نمیدونم چرا توقع داشتم ازش کلی تقلب بگیرم و بازم بندازمش بیرون از کلاس ولی خب اصلا سرشو از رو برگش بلند نکرد و تند تند داشت جواب میداد!

حتی چندبارم رفتم بالا سرش شاید یه وقت برگه تقلب وجایی قایم کرده بود ولی خب نوچ خبری نبود!

سر نیم ساعت برگه هارو جمع کردم که صدای غر غر چندنفر بلند شد ولی محل نذاشتم این دانشجوها کلا مدلشونه نمیتونن غر نزنن
خب الان وقت جبران کردن بود لبخند کوچیکی اومد رو لبم که سریع جمعش کردم
+خب حالا میریم سر درس امروز...

فیلمی که جلسه قبل گذاشته بودم و پلی کردم و برگه اسامی و دستم گرفتم و سرسری نگاهی انداختم
_اقایه ملکی بفرمایید بیاید این فیلم و توضیح بدید

رادمان نگاهی گیج به تابلو انداخت

@romandl

_استاد مگه نباید اول خودتون شرح بدینش؟

+من جلسه پیش این فیلم و توضیح دادم حالا میخوام شما بیای و یه خلاصه بگی تا برای بچهام مرور شه

اخمای رادمان توهم رفته بود و برخلاف قبلش خیلی جدی شده بود ...

_ولی خودتون میدونید که من جلسه پیش نبودم پس چطوری میتونم اینو براتون توضیح بدم؟

با دستم ضربه ای رو میزم زدم و جدی گفتم

+این که دانشجو من تو کلاس حضور داشته یا نداشته به من ربطی نداره وظیفه من اینه که مطمعن شم درسمو میخونه و یاد میگیره

خیلی جدی تو چشمای هم زل زدیم

خوردی بخور اقایه ملکی تا تو باشی بخوای ماشین منو با اشغال بشوری

دانشجوها صداشون درنمیومد که گله کنن خداروشکر همون روز اول فهمیدن شوخی ندارم بااین چیزا

رادمانم که نشوندمش سرجاش

+خانوم فریهان بیا اینو توضیح بده

....

+خسته نباشید همگی جلسه بعدی کوییز داریم یادتون نره...

مثل همیشه با غرغر کلاس و ترک کردن

و منم مشغول جمع کردن وسایلم شدم

کلاس خالی شده بود و فقط ملکی نشسته بود رو صندلیش

وسایلمو که جمع کردم بدون توجه بهش خواستم برم بیرون که گفت

_بد بازی و شروع کردین خانوم فرهمند حالا که اینطوری ناعادلانه کردیش بچرخ تا بچرخیم

برگشتم به سمتش چرا این بشر تمومش نمیکرد؟من فکر کردم نشوندمش سرجاش

+من وقت ندارم برای بازی های بچگانت اقایه ملکی اون کسیم که اینو شروع کرد من نبودم،ولی حالا که خیلی دلت میخواد ادامه پیدا کنه من تا اخرش هستم ولی از الان خودتو بازنده فرض کن

پوزخندی زد و دوباره شد همون ادم شیطون قبل

اومد جلوم وایستاد و چون قدم کوتاه تر ازش بود رو صورتم خم شد و زمزمه کرد

@romandl

_من هیچوقت بازنده نبودم و نخواهم بود پس بهتره شما خودتونو اماده کنید استااد

نفساش به صورتم میخورد کمی خودمو به عقب خم کرده بود که یکم فاصله بینمون بیشتر شه حداقل
یه دسته از موهای فوق العاده فرم سر خورد بود رو یکی از چشمام افتاد
نگاهی بهش کرد و بعد مکثی با انگشتش بدون اینکه تماسی باهام داشته باشه دادش تو مغنعم و لبخند شیطونی زد
_میگم چطوره که انقدر به حیوانات علاقه دارید نه؟

گیج نگاهش کردم
+اخه خیلی شبیهشونین برای همون دوسشون دارین

کثافــت
با کیفم محکم هولش دادم عقب که دو قدمی ازم فاصله گرفت
+خوبه که انقدر آشنایی دارید باهاشون هرچی نباشه از یه خانواده اید دیگه همتون یه نژاد

دارین درسته اقایه ملکی؟
لبخندی به قیافه وا رفتش زدم و بی اهمیت ازش سری از کلاس زدم بیرون
وای چقدر بی دقتی کردم من اگه کسی تو اون وضع میدیدمون معلوم نبود چه شایعاتی که میساختن برامون
رفتم تو دفتر اساتید و برای کلاس بعدم خودمو اماده کردم
وقتی داشتم میرفتم تو کلاس استاد احمدی و دیدم که اونم با دیدنم وایستاد و لبخندعمیقی زد
_حالتون چطوره خانوم فرهمند؟

+خیلی ممنونم شما چطورید؟

_به خوبی شما خوبم

یکی از ابروهام پرید بالا
+ببخشید من کلاس دارم باید برم

_بله بله بفرمایید موفق باشید

+ممنون

وقتی به یکیشون یکم رو میدی همین میشه دیگه سری میخوان خودشونو پسرخالت کنن
*

بعد پایان کلاسم خواستم به کاوه زنگ بزنم که یادم اومد کلاس اون امروز زودتر از من

@romandl

تموم شده و قطعا رفته بود...

داشتم میرفتم سمت پارکینگ اساتید که چشمم به ملکی افتاد رو به رو یه یک دختر که نمیشناختمش وایستاده بود و داشتن خیلی صمیمی باهم صحبت میکردن
از حرکاتش معلوم بود که داشت دختر بیچاررو مخ میکرد البته همچینم بیچاره نبود وگرنه با اون وضع نمیومد دانشگاه
حالا درسته من تو دانشگاه المان درس خوندم ولی همه به قوانینی که داشت احترام میذاشتن ولی اینجا...

ملکی که چشمش بهم خورد بدون اینکه فاصله شو با اون دختر کم کنه چشمکی بهم زد
پسره رو اعصاب منم محلش ندادم انگار که ندیدمش اصلا تا خوب ضایع شه
لبخندی اومد رو لبم و سوار ماشینم شدم
تو راه بودم و داشتم میرفتم که گوشیم زنگ خوردش
"بهار"

+جانم؟

_علیک سلام شهرزاد خانوم دیگه از وقتی استاد شدی مارو تحویل نمیگیریا حواست که هست؟

+سلام بهار خانوم والا شما کم پیدایی نمیبینمت معلوم نیست با کیا سرت گرمه الکی ننداز به پایه من

_اره اره خودتو خوب جلوه بده و منو تقصیر کار،شمایی که یجوری میای دانشگاه که کسی نبینت و یجوریم میری که دیده نشی

+والا من که مثل ادم میرم مثل ادمم میام غیب شدن خودتو تقصیر من ننداز

_گفتم استاد میشی ادم میشی که دیدم نه نکبت تر از قبلت شدی

بلند خندیدم

+خدالعنتت نکنه بهار چیکار داشتی مزاحم شدی؟

_ببند از نیش بازت مشخصه مزاحم شدم شب چیکاره ای بریم بیرون؟

+شب بیکارم ولی خب کلی برگست که باید امضاشون کنم

_دیگه به من ربطی نداره اون برگه هات پس شب بیا دنبالم ساعتای۷خوبه

@romandl

+خودت برای خودت میبری و میدوزی و تنم میکنی پس الان زنگ زدنت دقیقا برای چی بود؟

_هیچی دیگه خواستم لباسی که برات دوختمو تنت کنم

رسیدم جلو خونه و با ریموت در و باز کردم و رفتم تو پارکینگ

+کم نیاری یه وقتا هرجور شده یه چرت و پرتی از خودت درمیاری میگی

صدای خندش از پشت تلفن اومد

_حرفام به اون خوبی و پر مفهومی اینکه تو چرت و پرت میبینیشون دیگه مشکل از مغز خودته

+باشه بهار خانوم حالا شب میبینمت دیگه من برم کار نداری فعلا؟

_نوچ شب میبینمت هفت اینجا باشی و مثل پیرزنام نیای خوشگل میکنی چندتا هلو تور کنیم

+هر وقت میریم بیرون قصد داری هلو تور کنی ولی خب خودت میدونی نتیجش چی میشه دیگه

_ایندفعه حتما میشه یه حسی بهم میگه

خندیدم

+اوکی فعلا پس

_فعلا

گوشیو قطع کردم و رفتم تو خونه

سوت و کور همونطوری که صبح ازش زدم بیرون مونده بود بدون هیچ تغییری

دلم برای خانوادگی زندگی کردن تنگ شده بودش خسته شده بودم از این تنهایی

لباسامو عوض کردمو و مایع کتلت ودراوردم و شروع کردم به پختنش فکرم رفت سمت ملکی

معلوم نیست اینبار میخواد چه بلایی سرم بیاره یادم باشه به نگهبان پارکینگ بگم حواسش به ماشینم باشه باز نزنه یه بلایی سر اون بیاره پسره بااون سنش خجالت نمیکشه عین بچها رفتار میکنه خوبه از من بزرگترم هست فکرکنم البته، هیکلش که اینجوری میگه...!

غذام که اماده شد خوردمش و دور برم و جمع کردم و نصف برگه هارو امضا کردم که مال ملکی توشون نبودش

بعدم ساعت شیش و نیم رفتم اماده شم

حق با بهار بود خیلی خودمو ول کرده بودم باید یه تیپ خیلی خاص بزنم

@romandl

جلو کمدم وایستادم و به لباسام نگاه کردم
یه شلوار لی ابی تیره چسب ومانتو لی کوتاه و چسب که برعکس ساده بودنش خیلی جذاب بود یه شال ابی هم رنگ شلوار لیم بالا سرم محکم بستم و فقط دو تا دسته کوچیک انداختم تویه صورتم با یه ارایش تم ابی ولی بیحال در حدی که چهرمو جذاب کرده بود فقط کفشای ال استارمم پوشیدم و عطر و ساعتمم بستم
بانگاه کردن تو اینه فهمیدم چقدر دلم برای خودم تنگ شده بود از وقتی اومده بودم ایران به کل خودمو فراموش کرده بودم یه چشمکی تو اینه به خودم زدم کیف و سوییچو برداشتم و رفتم پایین
پنج مین مونده بود به هفت باز جیغ این بهار بلند میشد اگه دیر میرسیدم گازو گرفتم و یه اهنگم پلی کردم
"مو مشکی از گرشا رضایی"

عشق یعنی روزهای طلایی
یه شب خوب دوتایی
من کنارت بی قرارم بی قرارم
عشق خودتی با موی مشکی
نگم از تو خود عشقی
نگم از حالی که دارم بی قرارم
ای وای از تو دلشو ندارم بری
من مگه میذارم بری امشب
ای وای از تو دلمو کجا میبری
کاشکی تو بمونی نری امشب
ای وای از تو دلشو ندارم بری
من مگه میذارم بری امشب
ای وای از تو دلمو کجا میبری
کاشکی تو بمونی نری امشب
امشب دستای تو مثل رقص یک پرندس
میخندی تو برام خنده های تو کشندس
هیچکی جز خودمون نمیدونه که چمونه
عشقم کاره دل منو سمتت میکشونه
هفت و پنج دقیقه بود که رسیدم جلو خونشون بهار وایستاده بود جلو در داشت با تلفن حرف میزد منو که دید همینطور اومد سوار ماشین شد
+اره عالیه اصلا نه بابا چرا بد باشه هرچی بیشتر بهتر

+نهه غلط میکنه بخواد بگه نه اررهه

@romandl

+حله دیگه میبینیمتون پس فقط پایه باشن همه کوفتمون نشه یه بیرون رفتنمون

بادستم کوبیدم به بازوش که چشم غره ای بهم رفت
لب زدم
_باکی حرف میزنی؟

مثل خودم جوابمو داد

+ببند دو دقیقه

اووف معلوم نیست باز داره چیکار میکنه این دختره
بلاخره تصمیم گرفت قطع کنه این تلفن کوفتیو جونم به لبم رسید
+نمیخای بگی با کی حرف میزدی؟باز برنامه چی میچیدی؟

_خبر دارم خبر مشتلوق دار

همینطور که ماشینو روشن میکردم زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم با نیش باز بهم زل زده
+اره مشخصه که برای من چه خبر توپیه با اون نیش بازت بگو دیگه ...

_هیچ قرار شد بچه های دانشگاهم پاشن بیان اکیپی باشین امشب

چشمام گرد شدش جیغ زدم
+دیوونه شدی تو نه من مگه دانشجوام؟؟؟

_خنک نکن خودتو دانشجو و استاد نداره مهم سنه که فعلا تو کوچیکه ای پس لازم نیست

الکی کلاس بزاری
+بهاار اعصاب منو خورد نکن بعد دو روز دیگه میرن پشت سرم میشینن حرف میزنن

دیگم کسی ازم حساب نمیبره
_شهرزاد والا بخوای خودتو عن کنی دیگه باهات حرف نمیزنما

چپ چپ نگاهش کردم و دیگه حرفی نزدم ولی خب بهار پرو تر از این حرفاست برایه خودش اهنگ گذاشت و شروع کرد به بلند بلند خوندن نگاه کل مردم به ما بود منم سعی کردم گند نزنم به امشبو و یکم همراهیش میکردم
بعد گذروندن یه ترافیک وحشتناک بلاخره رسیدیم تو یکی از رستوراناش قرار گذاشته بودن فقط نیم ساعت دنبال رستورانه بودیم دلم میخواست موهای این بهار و بکنم با این ادرس دادنش فقط میگفت برو اینجا نیست ای بابا نکنه اینه چرا اسمش یادم رفته و...

@romandl

دیوونم کرد قشنگ و بلاخره رسیدیم یه رستوران فوق العاده شیک و بزرگ قبل پیاده شدن یکم پیشونیمو ماساژ دادم تا اروم شم بهارم مشغول تمدید ارایش شده بود

+بسه دیگه انقدر به خودت مالیدی شناخته نمیشی

_تو یکی ساکت باش که انقدر به خودت رسیدی یکی باید به خودت بگه

+من ارایشم محوه چشمات مشکل داره ایا؟

دستشو به معنی ببند دهنتو جلوم تکون داد و دوباره مشغول شدش
منم محلش ندادم و از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم
چقدر اب و هوایه اینجا خوبه اصلا دلت باز میشه
بلاخره بهار کارش تموم شد و رضایت داد از تو ماشین دل بکنه درارو قفل کردم و رفتیم تو رستوران

+کدوم تخت هستن حالا؟

_گفت تخت55

از یکی از گارسوناش پرسیدیم و راهنماییمون کرد سمت تخت
نه خب خوبه حداقل سلیقه به خرج دادن وکنار اب تخت و رزرو کردن فقط خداکنه بچه

هاش پایه و خوب باشن کوفتم نشه امشب
بهار کفشاشو دراورد و رفت بالا تخت من چون کفشام کتونی بود یکم بیشتر طول کشید تا درشون بیارم پلاستیک و زدم کنار رفتم تو با دیدن کسی که وایستاده بود و داشت با بهار سلام و احوال پرسی میکرد اخمام تو هم رفت اونم که چشمش بهم افتاد لبخندی رو لبش جا گرفت بخشکی شانس ...

+ تو اینجا چیکار میکنی ؟

با همون نیش بازش گفت : تا گفتن استاد فرهمند هم میاد منم به علت شوق دیدار دوباره شما

قدم سر چشم همه گذاشتم و اومدم ...

ای تف به قبرت بهار با این اکیپ درست کردنت.

شیطونه میگفت پاشو برو پشت سرتم نگاه نکن.

بی توجه به حرفی ک زد از کنارش رد شدم و تو دورترین نقطه ازش نشستم.

تقریبا ۲ یا ۳ نفرشون دانشجوهای خودم بودن بقیه رو نمیشناختم.

@romandl

همون ۲ - ۳ نفر هم خیلی سرسنگین باهام برخورد میکردن.

گارسون اومد و سفارش گرفت .

یه ابمیوه سفارش دادم چون خیلی تشنم بود بقیه هم هرچی دلشون میخواست.

نگاهای خبیثانه رادمان بدجوری رو مخ بود میخواستم سر پسره رو بکوبم تو دیوار .

نِی ابمیومو به دهن گرفتم و به بحث بچه ها گوش میکردم.

یهو بهار محکم زد به پشتم که ابمیوه پرید تو گلوم.

همینطور که داشتم خفه میشدم بریده بریده گفتم: خدا ... لع...نتت کنه... بهار .

محکم میزد پشتم که جیغ کشیدم : شکستی استخونمو ولم کن بیشعور.

بچه ها میخندیدن و من به جون بهار غر میزدم.

یکیشون که پسر بود و نمیشناختمش گفت : استاد شما چند سالتونه ؟

شالمو کشیدم جلوتر و گفتم : منم تقریبا همسنای شمام ، 25 سالمه.

یکی دیگشون که دختر بود گفت : استاد چجوری تو 25 سالگی استاد دانشگاه شدین ؟

لبخندی بهش زدم و گفتم : بیرون دانشگاه نمیخواد بهم بگین استاد ، بگین شهرزاد ، من خیلی تو خارج درس خوندم ، پی در پی جهشی میزدم ! بالاخره هم نتیجشو دیدم.

دختره اومد حرفی بزنه که رادمان مثل قاشق نَشُسته پرید وسط و گفت : خب حالا اکیپی اومدیم بیرون باز بحث درس و دانشگاهو شروع کنین ... بیاین یه بازی کنیم الکی که نیومدیم بیرون !

منتظر نظر بقیه بودم که موافقت کردن.

رادمان یه بطری از پشت سرش اورد و گفت : کی جرعت و حقیقت پایست ؟

همه موافقت کردن که منم موافقت کردم.

الان وقت تلافیه دیگه اقای ملکی ! منتظر باش فقط .

@romandl

من تا کخ نریزم از اینجا بیرون نمیرم.

همه به صورت گرد نشستن و رادمان بطری رو چرخوند.

بعد چندبار چرخوندن یه سرش افتاد به یه دختره که اسمش نگین بود و یه سرشم افتاد به یه دختره دیگه که اسمش همتا بود.

همتا: جرعت یا حقیقت ؟

نگین : حقیقت .

همتا بعد کمی فکر کردن و مشورت با بغل دستیش گفت : بزرگترین فوبیات ؟

- ارتفاااااع ، لعنتی خیلی ترسناکه.

چند بار بطری هارو چرخوندن که بعد قرنی به من افتاد !

من و یه پسره دیگه به اسم بهرام .

لبخندی زد و گفت : جرعت یا حقیقت ؟

بعد کمی مکث گفتم : حقیقت !

+ تاحالا عاشق شدین یا تو رابطه بودین ؟

خندیدم و گفتم: نه وقتشو داشتم نه حوصلشو !

سری تکون داد و دوباره بطری چرخید و چرخید تا بالاخره افتاد به من و رادمان.

هههههه ! گاوم زاییدست !

خونسرد نگاهش کردم که شیطون نگاهم کرد و گفت : جرعت یا حقیقت ؟

- جرعت !

پاشد رفت سمت حوض وسط رستوران و یه لیوان پلاستیکیو اب کرد.

اومد نشست و لیوان و داد سمتم .

سوالی نگاهش کردم که گفت : حداقلش دو قلوپ ازش بخور.

همه اه و اوهشون بلند شد ولی من جدی زل زدم بهش !

@romandl

نوبت منم میرسه رادمان خان !

لیوان و از دستش گرفتم و با تردید نگاهی بهش کردم !

بهار دم گوشم گفت : من جای تو بودم همچین کاری نمیکردم ! لعنتی این خیلی چندشه ...

زیر لب گفتم : باید روی این بچه پررو رو کم کنم .

یه نفس دو قلوپ دادم بالا که حالت تهوع گرفتم.

سریع پاشدم رفتم سمت سطل آشغال و عوق زدم.

دهنتو سرویس میکنم رادمان .

ای که بلای جون بگیری پلشت ...

رفتم سمت دستشور توی رستوران و چند بار اب قرقره کردم تا از میکروب نمیرم ...

با تنفر و چندش به قیافه شیطونش نگاه کردم که ابروهاشو برام بالا پایین میکرد.

پسره ایکبیری.

دوباره چند دست چرخوندن و باز به بچه های دیگه افتاد.

خدایی از هیچی شانس نداریم ...

دیگه بازی داره تموم میشه و من حال اینو نگرفتم ایش .

اخرین دست و بطری رو چرخوندن که ملتمسانه به بطری نگاه کردم.

عین دیوونه ها !

وای خدایاشکرت میتونم این پسر و بشونم سرجاش.

خبیث نگاهش کردم و گفتم : جرعت یا حقیقت ؟

- جرعت .

دم گوش بهار گفتم : برو لوازم ارایشیاتو بیار .

سریع پرید رفت اوردشون.

@romandl

دونه به دونه خط چشم و ریمل و رژ لب و رژگونه رو دراوردم.

همینطور هم میگفتم : ارایشت میکنم تا وقتی که هم بخوایم بریم خونه پاکشون نمیکنی .

قیافه شیطونشو حفظ کرده بود ولی نگاه حرصیشو میشد قشنگ دید.

با پوزخند رفتم کنارش و روی زانوهام وایستادم و خم شدم روش.

با دقت براش خط چشم میکشیدم البته بیشتر تر زدم به صورتش.

هی وول میخورد یه جا اروم نمیگرفت.

هر چیزی که روی صورتش میکشیدم صدای بلند خنده بچه ها بلند میشد.

با اعتماد به نفس به هنر دستم نگاه کردم.

با شیطنت گفتم : چه جیگری شدی به چشم خواهری ...

نمایشی پشت چشمی نازک کرد و گفت : جیگر بودم کی بود که ببینه ؟

زیر لب گفتم :اره ارواح عمت !

خوردی؟ بخور رادمان خان نوش جونت.

رادمان عصبی به بچه هایی نگاه میکرد که بخاطر قیافش از خنده ریسه میرفتن.

منم بدون اینکه کسی بفهمه یه چند تا عکس ازش گرفتم تا آتو داشته باشمشون.

بهار زد به پهلوم و گفت : عجب چیزی دراوردی ماشاالله دست و پنجه.

بادی به غبغب انداختم و گفتم: دیگه ما لولو رو تبدیل به هلو میکنیم چه میشه کرد ...

رادمان با شیطنت گفت : خوبه حالا من لولوعم ، تو که ببعی هستی چی ؟

با این حرفش همه زدن زیر خنده که پشت چشمی براش نازک کردم.

پسره بُز به من میگه ببعی !

حالا خوبه خودش کمی از گوسفند نداره !

اونشبم بعد کلی کرم ریختن و انتقام های پی در پی تموم شد .

@romandl

****

+ خسته نباشید بچه ها ...

یه سری از دانشجوها دورم جمع شدن و شروع کردن به سوال کردن.

با حوصله به تک تک سوالاشون جواب دادم و رفتم دفتر استراحت.

کنار کاوه نشستم و راجب امروز حرف زدم.

+ هورمونای نیکا دیگه شورشو دراوردن ! امروز میخواستم بیام دانشگاه باور نمیکنی شهرزاد عین بچه ها نشسته بود رو زمین گریه میکرد که اخرش تورو مخ میکنن منو طلاق میدی با این بچه تو شکمم ... اصلا دیوونم کرده شهرزاد ، این دوست دیوونت چی بود قالب ما کردی ...

خندیدم و مشتی به بازوی عضلانیش زدم و گفتم: هوی درمورد دوست من درست صحبت کناااا ، دیگه اونم بارداره و موقع بارداری خیلی چیزاش تغییر میکنه ! چار روز دیگه که بچتون به دنیا بیاد به همه اینا میخندین ...

برگشتم به سمت دیگه که استاد احمدی نشست کنارم.

اقای احمدی یکی از استادای مرد جوون اینجا بود و از طرفی خیلی خوش برخورد و مودب بود که همه تعریفشو میکردن
دستش یه لیوان چای بود و میخواست بدش به من .

با یه لبخند تصنعی کوچیکی ازش گرفتم و تشکری کردم.

کاوه مشغول حرف زدن با اساتید دیگه شد و احمدی هم مخ منو به کار گرفته بود ...

+ خانوم فرهمند شما و آقای نعیمی زن و شوهرین ؟

تک خنده ای کردم و گفتم : نه ! کاوه پسر عممه ! گذشته از همه اینا خودش همسر داره و کم کم داره پدر میشه !

چشماش برقی زد و لبخندش بزرگتر شد و گفت : آهان ...

@romandl

با لبخند سری براش تکون دادم که بعد کمی مکث گفت : الان تو رابطه هستین ؟

با این حرفش کلا مطمعن شدم که میخواد مخمو بزنه ...

البته پسر بدیم به نظر نمیومد ! خوش قیافه و خوش استایل بود و کمی هم با نمک.

یکم از چایمو خوردم و گفتم : راستش نه ! حوصله یه ادم جدید و توی زندگیم ندارم ...

به افق خیره شد و سری تکون داد.

بعد یکم گپ زدن و ... رفتم سر کلاس بعدیم که اونم به خیر و خوشی تموم شد !

****

قدم زنان رفتم سمت ماشینم که یه برگه روی برف پاک کنش بود.

برش داشتم و خوندمش ....

(امیدوارم از هدیه لذت ببری ببعی جون ، تلافی جرعت و حقیقت تو رستوران)

اخمامو تو هم کشیدم.

دور و بر و نگاهی انداختم که چیزی نبود !

پس منظورش از هدیه چی بود ؟

بیخیال کاغذ ، مچالش کردم و انداختمش تو داشبورد.

استارت زدم که ماشینم روشن نشد.

یه بار ... دوبار ... سه بار ...

لعنتی ! پس منظورش از هدیه این بود ؟

عصبانی و با حرص از ماشین پیاده شدم و لگدی به لاستیکش زدم که پای خودم داغون شد.

ای خدا لعنتت کنه رادمان که هوا به این گرمی من و بدون ماشین گزاشتی !

پسره بیشعور بی فکر .

جیغ خفه ای از حرص کشیدم که ماشین احمدیو پشت سرم دیدم ...

+ چیشده خانوم فرهمند ؟

@romandl

- ماشینم روشن نمیشه ! باید ببرمش تعمیرگاه فکر کنم ...

+ ای بابا ، صبر کنین من الان میرم حراست و خبر میکنم زنگ بزنن بیان ببرتش تعمیرگاه...

- دستتون درد نکنه ...

خندید و با مزه گفت : فعلا که درد نمیکنه !

لبخند کوچیکی بهش زدم که بعد 5 دقیقه اومد سمتم و گفت : بیاین بشینین من میرسونتمون !

ادرس تعمیرگاهی هم بهتون میدم هروقت درست شد برین ماشینتون و بگیرین.

کلی تشکر ازش کردم و روی صندلی جلو نشستم !

دیگه هرچی نباشه رانندم که نیست عقب بشینم...

ادرس خونه رو پرسید که بهش گفتم و راه افتاد.

تقریبا داشتیم از محوطه دانشگاه عبور میکردیم که چشمم به رادمان خورد که با چند تا از همکلاسیاش خوش و بش میکرد.

چشمش که بهم خورد پوزخندی بهش زدم و با دیدن احمدی که میخواست منو برسونه حرصی به ما نگاه کرد.

فکر کنم بخاطر خراب شدن نقشش انقدر داره حرص میخوره !

افرین همینطوری حرص بخور دلم خنک شه !

پسره پلشت ...

بعد 20 دقیقه رسیدیم و کلی تعارف و تشکر از احمدی پیاده شدم و داشتم میرفتم سمت آپارتمانم که سرشو از پنجره اورد بیرون و گفت : خوشحال میشم بازم همدیگه رو بیرون از دانشگاه ملاقات کنیم ...

دیگه رسما داشت درخواست میداد !

تردید داشتم قبول کنم ولی مگه چش بود ؟ تا جایی که من میدونم هم بانمکه هم خوشتیپه هم

@romandl

با همه نمیپره !

درکل پسر خوبی بود.

لبخندی بهش زدم و با تکون دادن سرم تایید کردم که لبخندش بزرگتر شد.

+ عع راستی فردا هم بیام دنبالتون ؟ اخه ماشین ندارین ...

- نه ممنون کاوه رو میگم بیاد .

+ باشه .

بعد خداحافظی راهشو کشید و رفت !

از خودم خندم گرفته بود !

بهش میگفتم حوصله ادم جدید رو تو زندگیم ندارم بعد پیشنهاد دوستیشو تقریبا قبول کردم !

امشب خیلی سرحال بودم تصمیم گرفتم یه شام خوب درست کنم و یه دلی از عزا در بیارم
اول رفتم یه اهنگ فرانسوی شاد پلی کردمو یکم با پنی بازی کردم بچم خیلی تنها شده بود
تو خونه میترسیدم افسردگی بگیره...

بعدم شروع کردم به درست کردن لازانیا در کنارشم گوشت اب پز کردم برای پنی
کارم که تمومش شدش گذاشتم تو فر تا بپزه
یه نگاه به ساعت کردم الان المان طرفای ظهره یه زنگ به مامان و بابا بزنم حالشونو
بپرسم
شماره خونه رو گرفتم که بعد سه تا بوق مامان جواب داد
_بله

+سلام مامان چطوری؟

_شهرزاد جان تویی؟حالت چطوره؟

+من خوبم مامان حال تو و بابا چطوره؟

_ماهم خوبیم دخترم کارات چطور پیش میرن؟

+خیلی خوبه واقعا راضیم از شغلم

_خداروشکر نمیای اینجا؟

@romandl

+الان که کلاس دارم مامان شما بیاین خب

_میدونی که چقدر سختمونه

+اره میدونم،حالا سعیمو میکنم شاید برای عید اومدم

یکم دیگه حرف زدیم و مامان گوشیو داد به بابا حال اونم پرسیدم جفتشون حسابی سفارش کردن مراقب خودم باشم و به خودم برسم
تلفنم که قطع شد لازانیام اماده شد
به به عجب چیزی درست کردم
قربون دست پخت خودم که باید انگشتاتم باهاش بخوری
بعد اینکه یه دلی از عزا دراوردم غذای پنی و بردم براش تا بخوره
یعالمه تو بغلم چلوندمش اخ دختر قشنگم انقد تو دلبرو بود که دلت براش ضعف میرفت
یهو یاد برگه های کوییز افتادم که امضاشون نکرده بودم
چقدر حواس پرتم من اخه!

رفتم تو اتاق شروع کردم به امضا کردن
ساعتای دو شب بود که تموم شدن
چیزی که منو خیلی متعجب کرده بود برگه ملکی بود توقع نداشتم نمرش کامل بشه یا واقعا درسش خوبه و یام تقلب کرده بود که من نفهمیدم!

ولی خب درکل شاگردا همشون سطحشون متوسط رو به بالا بود خداروشکر جز دوتا پسر که یکم سرگوششون میجنبید و به درس توجهی نمیکردن باید باهاشون جدی صحبت کنم.

کارامو کردم و با پنی رفتم تو تختم
+انقدر وول وول نکن دختر خوب بخواب افرین،فردا کلی کار دارم

نمیدونم پنی و نداشتم تو تنهایی باید چیکار میکردم دیوونه میشدم!

****

تو دفتر اساتید نشسته بودم که احمدی اومد تو و با دیدن من لبخند بزرگی رو لبش اومد
بعد سلام و احوال پرسی با بقیه اومد و صاف نشست کنار من
چون صندلی که روش نشسته بودم دو نفره بودش و یکم جمع جور بود قشنگ بهم چسبیده بود
احساس میکنم داره تعارف میکنه باید بهش بگم راحت باشه بیاد تو حلقم دیگه تعارف نداره
یکم کنار رفتم و کیفمو بینمون گذاشتم
و لبخند مسخره ای تحویلش دادم

@romandl

_حالت چطوره شهرزاد خانوم؟

+ممنون اقای احمدی شما چطورید؟

_محمد صدام کن لطفا

یه ابروم رفت بالا خوبه فقط گفتم میشه همو بیشتر ببینیم هنوز خبری نیست که...

به بدبختی احمدی و از خودم جدا کردم نمیگم پسر بدیه نه خیلی اقا و جنتلمنه ولی خب یکم زود صمیمی میشه
مثلا یهو ورداشت گفت

+شهرزاد واقعا نمیدونم چطوری انقدر ازت خوشم اومده انقدر شیرینی که ادم بهت جذب میشه
موندم چی بگم بهش اصلا
داشتم پشیمون میشدم که پیشنهادشو قبول کردم دیروز
کلا من ادم احساساتی نیستم یجورایی چندشم میشه از این حرفا و روابط کلا یه مدتم تو المان با یکی بودم سر اینکه انقدر حرفای عاشقانه نزدم بهش طرف فکر کرد برایه سرگرمی باهاشم بخاطر همین باهام بهم زد سر یه ماه...

خب اصلانم دست خودم نیستا نمیگم بدم میاد تو رابطه باشم نه ولی خب یه رابطه ای و میخوام که از این چیزا توش نباشه چون واقعا با اینجور حرفا حال نمیکنم
کلاس اولم با ترم اولیا بود که زیاد خوشم نمیومد ازشون
چون بار اولشون بود اومده بودن دانشگاه کلا فاز برشون داشته بود و احساس بزرگی میکردن لباساشون که تاجایی که میتونستن و دانشگاه پرتشون نمیکرد بیرون نازک و کم بامنم که مثل بچه های دوساله رفتار میکردن انگار من دانشجو بودم اونا استاد بااینکه بیشترياشون ۱۸ تا۲۰ سالشون بود ولی خب!

هرچیم تو جلد جدی بودنم میرفتم فایده نداشت انگار براشون فیلم گذاشته بودی
کلا خیلی رو اعصابم بودن و بزور تحملشون میکردم فقط چند نفر تو کلاس ادم بودن و از این خز بازیا در نمیاوردن ولی بقیه...

واقعا حیف این رشته که همچین ادمایی میان و فقط برای چشم و هم چشمی تا یه اسمی در کنن گند میزنن توش
**

با یه اعصاب داغون رفتم برایه کلاس بعدیم اخرای کلاس قبلیم با یه پسر دعوا کردم پسره دیوونه نصف منه بعد هی میگفت تو مگه چند سالته که اومدی اینجا برای ما دستور میدی و

@romandl

فلان میکنی
منم پرتش کردم از کلاس بیرون و واحدشو کلا حذف کردم تا دلم خنک شه
ولی چیشد باباش یکی از قلدرای مملکتمونه و مدیر دانشگاه گفت نمیتونی حذفش کنی
اخ چقدر دلم میخواست سرمو بکوبم تو دیوار دانشگاه نیست که پارتی خونست
زورم به بچهای این کلاسم میرسید وقشنگ داشتم عصبانیتمو سرشون خالی میکردم که باز این ملکی خوش مزه بازیش گل کرد و هی رو مخم راه میرفت

_استاد چیشده نکنه با بوی فرندتون کات کردین حالا دارین تلافیشو سر ما درمیارین

میدونم منظورش به احمدی بود که اون روز باهم رفتیم داشت تیکه میانداخت پسره بیشعور

+اقایه ملکی بهتره سرتون تو زندگی خودتون باشه و انقدر فضولی نکنین بهتر نیست؟

_وا استاد ما و شما نداریم که چه فضولی مام مثل دوستاتون نه بچه ها؟

همه دانشجوها حرفشو تایید کردن و شیر شدن با این حرفای رادمان و هی تیکه میپروندن
وای که چقدر روز مزخرفیه امروز
با عصابیت رفتم بالا سر رادمان

+بفرمایید بیرون اقایه ملکی

_چرا اونوقت؟

+چون نظم کلاس و بهم ریختی حالام برو بیرون تا نمرتو صفر ندادم

همه کلاس خفه خون گرفتن ولی رادمان همچنان جسور تو چشمام زل زده بود
_من کار اشتباهی نکردم استاد فقط یه سوال پرسیدم شما بودین که داشتین عصبانیتتون از یه

جایه دیگه رو سرما خالی میکردین پس نمیتونین از کلاس بندازینم بیرون
حرصی ناخونامو تو گوشت دستم فرو کردم بخاطر حاضر جوابیش ...

- حالا انقدر حرص نخور استادجون ، احمدی نشد ... نعیمی ! نعیمی نشد ... احمدی.

دیگه خیلی واضح داشت بهم توهین میکرد !

فکر کرده من باهاشون میپرم.

دیگه کارد میزدی خونم درنیومد !

چنان دادی کشیدم که خودم از قدرت صدام ترسیدم : دیگه دارین شورشو درمیارین اقای به

ظاهر محترم ... استاد نعیمی پسرعممه و خودش زن و بچه داره ... استاد احمدی هم بخاطر

@romandl

دسته گلی که جنابعالی به اب دادی منو تا خونه رسوند ، دیگه نمیخوام سر هیچ کدوممم از کلاسام ببینمتون ... گمشین از کلاس من بیرون ...

از عصبانیت کل بدنم میلرزید.

چون همسنشون بودم دلیل بر این نمیشد که هرچی خواستن بگن ...

خواست چیزی بگه که بلند تر از قبل داد زدم : دیگه اینجا نبینمتون اقای ملکی ...

بدون حرفی با لبخند حرص دراری کیفشو برداشت و رفت بیرون....

من که میدونم اخر از بالای این پسر سکته میزنم میمیرم !

کل کلاس با چشمای گشاد شده به دعوای ما نگاه میکردن ...

هیچکی حتی جیکشم درنمیومد .

با قدمای محکم رفتم سمت میزم .

تقریبا وقت استراحت بود .

وسایلمو جمع کردم و همینطور که میرفتم بیرون گفتم : جلسه بعد کوئیز یادتون نره ! خسته نباشید.

چقدر امروز عصابم به هم ریخت.

خداروشکر دیگه ریخت اون پسره احمق و نمیبینم ...

یهو اقای سبحانی دایی ملکی جلوم ظاهر شد .

+ خسته نباشید خانوم فرهمند .

با اخم ظریفی گفتم : ممنون استاد سبحانی.

- یک دقیقه میاین دفتر من ، درباره یه چیزی میخوام باهاتون صحبت کنم ...

صد درصد درمورد رادمانه ...

پسره بی شخصیت و بی ادب.

دنبالش راه افتادم و رفتم سمت دفترش.

@romandl

رفتم داخل که با دیدن رادمان که ریلکس روی صندلی نشسته بود میخواستم سرمو بکوبم به دیوار ...

بدون توجه به استاد سبحانی از اتاق رفتم بیرون با اخم بزرگی گفتم : من هیچ حرفی که درباره این اقا باشه ندارم استاد ، ایشون یذره فرهنگ و ادب ندارن ، امروز کل عصاب خوردیای من بخاطر این اقا بوده ...

با صدای بلند این حرفارو زدم که اونم بشنوه ولی اصلا عین خیالش نبود ...

استاد سبحانی گفت : خواهش میکنم خانوم فرهمند یه دقیقه به حرف منم گوش بدین ...

نگاه مرددی به هردوشون انداختم که رادمان انگشتاشو بالا آورد و تکون داد به معنیه بای بای .

نفسمو با حرص دادم بیرون و روی صندلی کنار رادمان نشستم.

همایی پشت میزش نشست و گفت : من واقعا نمیدونم چجوری این بی ادبیه رادمان و جبران کنم ...

نگاه اتیشی به رادمان انداخت .

با لحن تشر مانندی گفتم : به هرحال اقای سبحانی ، ایشون جلوی 20 تا دانشجو هر توهینی که خواست به من کرد نکنه توقع دارین من چیزی بهش نگم ؟ من این اقارو دیگه سر کلاسم راه نمیدم ! انقدر هم بی فرهنگ هست که تو زندگی همه دخالت کنه ...

واقعا برام جای تعجب داشت ، داشتم کلی چیز بارش میکردم ولی بازم با لبخند و خونسردانه نگاهم میکرد و همینشم حرصم میداد !

استاد سبحانی که دید انقدر دارم حرص میخورم و نزدیکه که سکته کنم و بمونم رو دستشون رادمان و از اتاق بیرون کرد و خودشم شروع کرد به صحبت کردن باهام خیلی جدی...

وقتا حرفاشو شنیدم خیلی اروم تر شدم و عصبانتیم کمتر شد
از کارایی که رادمان کرده بود صحبت کرد هم خندم میگرفت هم حرص میخورم
مثل اینکه فقط با من اینطوری نیست و کلا با هرکی که باهاش لج کنه اینطوری میکنه و کلی بلا سرش میاره
کاملا پی بردم که مریضه این بشر...

@romandl

استاد سبحانی گفت با یکی از استادا خیلی لج کرده بود درواقع مقصر رادمان نبود و این بار خوده استاد تقصیر کار بودش و رادمان و از بقیه دانشجوهاش جدا میدونست و ادم حسابش نمیکرد
اینم برداشته به یکی پول داده تا استادرو تعقیب کنه و تو بدترین شرایط ازش عکس بگیره بعدم برداشته عکسایی که استاده توش خیلی بد افتاده بود مثلا با چندتا دختر بوده و...چاپ کرده و تو کل دانشگاه پخش کرده
بااینکه یه هفته از دانشگاه اخراج شد ولی بازم دست از کاراش بر نداشت
انقدر کخ ریخت که بلاخره استادِ خودش با پایه خودش از دانشگاه رفت

_اینکه میبینی از دانشگاه نمیندازیمش بیرون بخاطر پارتی داشتمش نیست دخترم رادمان هوشش خیلی خوبه و نمراتش همه عالین و تو انواع مسابقه ها نفر اول میشه و این جور دانشجو یا حتی دانش اموزا تو مدارس و دانشگاه ها عادیه تو دفعه اولته و نمیدونی ولی من سال هاست دارم تدریس میکنم و مثل رادمان خیلی دیدم
ولی دلیل بر این نمیشه که از درس خوندن محرومشون کنیم مخصوصا رادمان که انقدر درس خونه

_تو سعی کن باهاش راه بیای رادمان خودش اروم میشه و دیگه کاریت نداره فقط باهاش سر لج ننداز

+اخه بحث این نیست بحث ابرویه استاداست که رادمان به بازی میگیرتشون

_میدونم سخته شهرزاد جان ولی خب اینکه تو سنت تقریبا با بچه ها برابری میکنه باعث میشه اینطور شوخیا دوبرابر بشه اگه سعی کنی رابطه دوستانه داشته باشی باهاشون به نظرم بهتر میشه هم برای خودت هم برای اونا تا اینکه بخوای جدی باشی و دائم دعوا داشته باشی میفهمی که چی میگم

+من میفهمم چی میگید اقایه سبحانی و درستم میگید ولی خب به نظر من اقایه ملکی نیاز به یه تنبیه داره اینطوری نمیشه پیش رفت که خیالش راحت باشه هرکارم بکنه بازم قرار نیست براش اتفاقی بیوفته و میتونه راست راست تو دانشگاه راه بره و به ریش استادا بخنده

_درست میگی دخترم ولی خب چیکارش کنم اخه؟

+برایه شروع چند روز از دانشگاه اخراجش کنین فکر کنم به عنوان یه استاد حق داشته باشم اینو بگم
اقایه سبحانی شک زده بهم نگاه کرد هرچی نباشه خواهرزادشه ولی خب واقعا نیازه به شدت رو مخمه اگه هیچ کاری نکنم پرو هست پرو تر میشه

@romandl

_میترسم بدتر کنه میگم که اگه لج کنه هیچی بهتر نمیشه

+اگه قراره با من لج کنه مشکلی ندارم خودم میتونم باهاش کنار بیام فقط به عنوان یه استاد

میخوام ازتون تقاضا کنم با مدیر صحبت کنید تا اقایه ملکی به مدت یک هفته از دانشگاه اخراج بشه وگرنه با تمام احترامی که براتون قائلم میرم این حرکات و گزارش میکنم
کاملا مشخصه دودله بی هیچ حرف دیگه ای بلند شدم با یه با اجازه از اتاق زدم بیرون
لبخند پیروزمندانه ای رو لبم بود میدونم که به حرفم گوش میده با دیدن رادمان و سامیار باقری(یکی از رفیقای صمیمیش)که رو به رو اتاق استاد سبحانی وایستاده بودن و داشتن

میخندیدن پوزخندی رو لبم اومد
رادمان که چشمش بهم خورد دستی به شونه سامیار زد و اومد جلوم وایستاد
_چیشد خانوم فرهمند به نتیجه ایم رسیدین؟

تو چشماش همون شیطنت موج میزد
+بله اقایه ملکی به یه نتیجه خیلی خوبم رسیدیم نکنه واقعا فکر کردی هیچ کار نمیکنم و

میزارم هرچی دلت خواست بهم بگی منم بگم افرین؟
+خب باید به عرضتون برسونم خیر بهت که گفتم هرکاری بکنی نتیجشو میبینی

احساس میکردم دارم برای خودم حرف میزنم انگار نه انگار همونطور خندون نگاهم میکرد
این ادم نیست که ادم فضاییه
تنه ی محکمی بهش زدم و رفتم سمت دفتر اساتید
دادکشید
_به امید دیدار استاد فرهمند

وای خدا صبرم بده این بشر انقدر رو داره که سنگ پا قزوین جلوش باید تعظیم کنه
#رادمان

بهترین کار و لذت دنیا حرص دادن این دختره انقدر حالم خوب میشه وقتی میبینم داره اینطوری حرص میخوره لعنتی خیلی جذاب میشه
تک خنده ای کردم که یهو یاد حرفاش افتادم انقدر محو حالت صورتش شده بودم که دقت نکردم به حرفاش
رفتم سمت اتاق دایی و بدون در زدن در باز کردم
دایی داشت یه چیزی رو برگه مینوشت که با دیدن من که بدون در زدن در و باز کردم اخماش توهم شد
_تو کلا ادم نمیشی رادمان؟

@romandl

+ادم شدن نداره دایی جون شما که خودی هستی لزومی نیست در بزنم

_ای خدا کی این بچه میخواد درست بشه

خودمو پرت کردم رو مبل و با هیجان سمت میز دایی خم شدم
+ با استاد فرهمند چیکار کردی؟

_باید بگم خبرای خوبی ندارم برات

یه ابروم رفت بالا و مشکوک رفتم عقب
+چطور؟

_چون یه هفته از دانشگاه اخراج شدی

از جام پریدم و با چشمای گرد داد زدم
+یعنی چی اخراج شدم دقیقا؟

_حرف ادم که تو اون کلت نمیره دایی جان طرف استاده بیخیالم نمیشه زدی جلو همه

خوردش کردی گفت باید اخراج بشی وگرنه میره گزارش میده اینجوری کلا ابرویه
خانوادگیمون به باد میره پس
یه برگه رو جلوم گرفت
_این برگه یه هفته اخراج شدنته ایشالله بعد یه هفته ادم برگردی

دستام مشت شد و رگای پیشونیم زد بیرون من میدونم با این بشر چیکار کنم چنان تلافی کنم این کارشو که روزی هزاربار بگه غلط کردم دخترم انقدر خیره سر و مزخرف
+خیلی ممنون دایی جون

برگه رو گرفتم و از اتاق زدم بیرون با عصبانیت داشتم میرفتم بیرون که به سطل اشغال کنار راهرو لگد زدم و همش چپه شد رو زمین
نگاه کل بچه ها برگشت سمتم
به درک
داشتم میرفتم سمت ماشینم که یکی شونمو کشید
_رادمان داداش چت شد

دستشو از رو شونم زدم کنار
+ولم کن سامیار دختره احمق گفت اخراجم کنن داییم کرد انگار نه انگار...اووف برو بهش

بگو بعد یه هفته که برمیگردم میدونم باهاش چیکار کنم نیم وجب بچه برای من ادم شده

@romandl

سامیار با تعجب داشت بهم نگاه میکرد اونم باور نمیکرد تونسته کاری کنه اخراج شم لعنت بهش.

#شهرزاد

سرخوش و شنگول از اینکه حق این پسره رو گزاشتم کف دستش رفتم سمت کلاس بعدیم.

****

خسته نباشیدی گفتم و از کلاس اومدم بیرون که چند تا از دانشجو ها دورم کردن و سوالاتشونو پرسیدن.

خسته و کوفته رفتم سمت محوطه .

ای بابا پس این کاوه کجا مونده؟
گوشیمو دراوردم و زنگ زدم بهش
+ الو کاوه کجایی تو ؟ ابپز شدم بابا ...

- اخ اخ ببین شهرزاد جونم نیکا منو یه کار فوری داشت مجبور شدم زودتر برم یادم رفت بهت بگم تو خودت با یه چیزی ...

+ خیله خب خیله خب خداحافظ.

اوف اینم از این که ...

تا ایستگاه اتوبوس شر و شر عرق ریختم.

تقریبا داشتم به ایستگاه میرسیدم که یه ماشین برام بوق زد.

ماشین احمدی بود!

شیشو داد پایین و گفت : سوار شین شهرزاد خانوم.

وای خدایا مرسی دیگه داشتم هلاک میشدم.

خوشحال نشستم تو ماشینش و گفتم : ممنون اقای احمدی مثل اینکه امروز کاوه زودتر رفته یادش رفته به منم بگه دیگه داشتم هلاک میشدم از گرما.

خم شد سمتم که از ناخوداگاه چسبیدم به در و با تعجب نگاهش کردم.

@romandl

دستشو برد سمت داشبورد و با خنده بطری ابی بهم داد و گفت : میخواستم اب بردارم.

میمیری خب عین ادم اب بدی قشنگ اومدی تو حلقم دیگه ...

تشکری کردم و ازش گرفتم و یه نفس دادم بالا .

****

#یک_هفته_بعد

این یک هفته ای که رادمان اخراج شده بود انگار دانشگاه بالاخره رنگ ارامش و به خودش دید .

ولی همش جای خالیه یه چیزی احساس می‌شد...

انگار که اون رنگ و روی قبلیو نداشت !

ولی بازم خب آرامشش خوب بود.

طی این یه هفته رابطه من و محمد بهتر از قبل شده بود ! گه گدای کافی شاپ میرفتیم و

تقریبا یخ بینمون باز شده بود .

و اما ...

امروز روزی بود که زلزله خان به دانشگاه برمیگشت و معلوم نیست چه خوابایی که برای من دیده ...!

#رادمان

خوشحال از نقشه های خونه خراب کنی که تو کلم داشتم راهی دفتر داییم شدم.

بدون در زدن وارد شدم که با اخم بهم نگاه کرد و گفت : این یه هفته هیچ تاثیری روی تو نداشت ؟ همچنان ادم نشدی ؟

با شیطنتی ابروهامو به معنی نه بالا انداختم که کلافه گفت : رادمان تورو به خدایی که

میپرستی خواهش میکنم انقدر سر به سر استاد فرهمند نزار ... درسته که تقریبا هم سنته ولی

دلیل نمیشه احترام استاد دانشجویی رو نگه نداری .

@romandl

لبخند مرموزی زدم و چیزی نگفتم.

من تازه توپم پر شده برای جنگ با فرهمند.

بعد یکم حال و احوال دایی رفتم سراغ سامیار.

- احوال داداش ؟

+ ببین داداش کاش یه هفته دیگه هم میموندی خونه اصلا دانشگاه ارامش داشت استاد فرهمند که انگار بهشت و دو دستی تقدیمش کرده بودن.

محکم زدم پشتش و گفتم : دست مریزاد داداش تو که میگی دیگه نیام دانشگاه از بقیه چه انتظاریه.

نمکی خندید و محکمتر از خودم زد به پشتم و گفت : شوخی کردم بابا .

خب خب ! تقریبا نیم ساعت دیگه با فرهمند کلاس داشتم ! بریم برای پنل یک .

نمیدونم چرا ولی خیلی دوست داشتم حرصش بدم.

قیافش با نمک میشد وقتی حرص میخورد.

مخصوصا وقتایی که اون تار موی ببعی طورش میوفتاد روی صورتش .

استاد ببعی بگیر که ما اومدیم ...

****

با اومدنش به داخل کلاس نگاهش که به من افتاد یه اخم ظریف کرد.

بعد حضور و غیاب شروع کرد به تدریس.

ساعته گوشیمو که کوک کرده بودم به صدا دراومد.

اونم چه صدایی ؟!

صدای گوسفند و دانلود کرده بودم گذاشته بودم رو گوشیم.

فرهمند با اخم برگشت به سمتی که صدا می اومد که سمت من باشه و گفت : این صدای چیه ؟

@romandl

با شیطنت گفتم : نمیدونم استاد ... شاید یکی از دوستاتون دارن صداتون میکنن ...

بچه ها خیلی سعی میکردن که صدای خندشون بلند نشه.

چهرش رفته رفته از عصبانیت قرمز شد

ولی یهو اروم شد که باعث تعجبم شد و گفت : خب البته ... دوست همه ما دامپزشکا حیواناتن ، ولی کسایی مثل شما که باهاشون همنشینی دارین ...

پوزخندی زد و برگشت تا دوباره درس و شروع کنه.

ای تف به این شانس ...

رسما داشت میگفت حیوونی دیگه!

من تورو مینشونم سر جات فرهمند !

رادمان نیستم اگه اینکارو نکنم ...

#شهرزاد

تا آخر تایم بسته شدن دانشگاه همش منتظر یه حرکت از رادمان بودم تا سریع تلافیش کنم ولی هیچی به هیچی .

خب فکر کنم امروز روز تلافیش نیست!

درحال جمع کردن وسایلم بودم که محمد با تقه ای به در وارد کلاس شد.

کسی داخل کلاس نبود و همه رفته بودن.

با لبخند سلامی کرد که منم جوابشو دادم.

+میگم شهرزاد بریم بیرون دور بزنیم؟

امروز تایمم خالی بود پس فکر کنم میشد باهاش برم بیرون.

لبخندی زدم و همینطور که کیفمو برمیداشتم گفتم:اره امروز کار ندارم زیاد ولی اول باید برم خونه.

چشماش برقی زد و گفت: باشه من برسونمت؟

@romandl

-نه ممنون خودم میرم.

قیافش مثل ماست وا رفت که مجبور به قبولی شدم.

محمد محبت زیادی داشت و خیلی مهربون بود ولی من نمیتونستم مثل اون انقدر صمیمی و با محبت رفتار کنم! حداقل نه به این زودی.

با محمد از محوطه دانشگاه رد شدیم.

با ندیدن رادمان و تیکه نینداختنش یکم تعجب کردم!

شاید واقعا ادم شده...

البته که صد درصد بعید میدونم.

غرق در افکارم بودم که یکدفعه کل بدنم خیس اب شد.

هین بلندی کشیدم و تو شوک فرو رفتم.

چشمامو بسته بودم و درحال تجزیه و تحلیل اتفاقی که افتاد بودم.

با صدای شلیک خنده رادمان در کسری از ثانیه چشمام باز شد.

اخ اخ پسره معیوبِ بی فکر.

هرچی اتیشه از گور این رادمان بلند میشه.

دارم برات رادمان خان.

انقدر عصبانی بودم که تا مرز انفجار رفتم.

سر تا پام خیس شده بود انگار که افتاده باشم تو یه استخر آب!

دانشجوهای محوطه به زور خودشونو نگه داشته بودن تا از خنده جر نخورن!

رادمان انقدر خندیده بود که اشک از چشماش روون شده بود!

شلنگ باغبون محوطه دستش بود و از خنده میخواست مثل تف بچسبه به زمین!

خجالتم نمیکشه با 28 سال سن.

پسره خرس گنده

@romandl

با قدمای محکم جهش زدم سمت رادمان که محمد دستمو گرفت .

همینطور که سعی میکردم از دست محمد نجات پیدا کنم تا بزنم رادمان و نفله کنم با عصبانیت گفتم: پسره‌ی نکبتِ مریض این چه کاری بود کردی؟ هی هیچی بهت نمیگم هی

دور برت میداره! فکر نکن من هیچی تو چنته ندارم هاا!! چنان بزنم دهنتو ...

خواستم حرفمو ادامه بدم که دست محمد روی دهنم نشست و درحالی که میکشیدم سمت ماشین گفت: بسه شهرزاد بیا بریم الان سرما میخوری بعد حسابشو برس.

اوف اوف اوف!

چقدر کل این دانشگاه رو مخن!

شیطونه میگه بگیر گزارش کن چوب کن تو استین همشون.

طلبکارانه توی ماشین نشستم و زیر لب غر غر کردم.

محمد ماشین و روشن کرد تا راه بیوفته.

پنجره رو دادم پایین و همینطور که از کنار رادمان رد میشدیم سرمو از پنجره بیرون اوردم و گفتم: دارم برات رادمان ملکی . . .

حالم داشت از خودم بهم میخورد لباسام خیس شده بود و چسبیده بود به بدنم انقدر اعصابم خورد بود که اگه محمد نمیگرفتم همونجا اون بیشعور و زنده زنده خاکش میکردم

+عه عه عه خجالت نمیکشه ادم بشو نیست انگار کمت بود اون یه هفته اخراج یعنی اگه من تورو نشونم سرجات شهرزاد نیستم

_آروم باش شهرزاد دانشجوان دیگه چیکارشون میشه کرد سر همه ی استادا از این بلاها در میارن

چشم غره ای به محمد رفتم تا ساکت شه

فکر کرده منم مثل بقیه ی استادام که ساکت بشینم و اجازه بدم هرکار دلشون میخواد بامن بکنن

_ببرمت خونت؟

+وضع منو نمیبینی؟بااین اوضاع کجا برم به نظرت؟

به خاطر طرز صحبتم اخم محوی رو پیشونیش اومد

هوووف

@romandl

دیوونم کرده اصلا نمیفهمم چیکار میکنم
چندتا نفس عمیق کشیدم تا آروم شم الان وقتش نبود محمد بیچارم داره کمکم میکنه اون چه گناهی داره...

دیگه حرفی نزد منم هیچی نگفتم... تاوقتی این کثیفیارو از رو بدنم نشورم اروم نمیشم پس

همون بهتر که حرف نزنم
جلو خونه ماشین و پارک کرد
خوشحال از اینکه رسیدم
لبخند کوچیکی بهش زدم و گفتم
+ممنون زحمت کشیدی

دستگیره رو کشیدم و در و باز کردم
+خداحافظ

پیاده شدم و در و بستم که دیدم محمدم پیاده شد و ماشین و قفل کرد
باتعجب داشتم نگاهش میکردم
چرا پیاده شد این؟
_چرا اونطوری نگاه میکنی شهرزاد خانوم بیا در و باز کن نکنه فکر کردی اینطوری ولت

میکنم بری یه بلایی سر خودت بیاری؟
دهنم باز موند
قشنگ زد به در پرویی
موندم چی بگم بهش دیگه
مجبور جلو رفتم و در و باز کردم و تعارفش زدم بره داخل...

+از خودت پذیرایی کن من برم یه دوش بگیرم بیام حالم داره از خودم بهم میخوره

با چندش به لباسام نگاه کردم
_برو راحت باش

طبق عادتی که از مادرم به ارث برده بودم کلی تنقلات تو خونه داشتم و همرو تو ظرفای خوشگل میریختم و میزاشتم رو میز هم به شکم خودم میرسیدم هم اینجور مواقع که مهمون میومد دیگه نگران چیزی نبودم
اشاره ای به تنقلات رو میز کردم
+از خودت پذیرایی کنی دیگه

سری تکون داد

@romandl

منم رفتم تو اتاق و در بستم
پنی رو تختم خواب بودش تازگیا خیلی میخوابه نگرانش شدم باید یه چکاپ ببرمش
برای احتیاط در و قفل کردم و لباسمو دراوردم و رفتم تو حموم
تمام فکرم سمت این بود چجوری تلافی این قضیه رو سرش در بیارم زیادی دم در اورده
دیگه باید دهنشو ببندم فقط چطوری؟
اخراجم شد ادم نشد چطوری دمشو قیچی کنم؟
اروم شقیقه هامو ماساژ دادم و سعی کردم اروم باشم فعلا
با وسواس زیادی بدنمو چندبار شستم و رفتم بیرون...

با سر و صداهای تو حموم پنی بیدار شده بود و رو تختم داشت بدنشو میخاروند
بادیدن من زبونشو داد بیرون و از جاش بلند شد
لباس زیرمو برداشتم پوشیدم
پنی خودشو به پام میمالید خم شدم و نازش کردم
+دختر خوب صبر کن لباس بپوشم بعد نازت میکنم باشه؟

بلند شدمو و یه شلوار ورزشی تمیز و یه تاپ صورتی پوشیدم
حوله رو از دور موهام باز کردم و دستی بهشون زدم
یه مانتو تمیز برداشتم و پوشیدم
دلم نمیخواست جلو محمد بد راه برم هیچوقت علاقه ای نداشتم درسته خارج بودم ولی
فرهنگا فرق داره پس ادمام فرق دارن...

پنی از اتاق رفت بیرون فکرکنم قهر کرد دید محلش نمیدم
خواستم دکمه های مانتومو ببندم که با صدای پارس و دادی که از بیرون اومد ترسیده از
اتاق زدم بیرونمحمد بالا مبل وایستاده بود و پنیم پایین مبل طلبکارانه پارس میکرد
از قیافه ای که محمد به خودش گرفته بود به شدت خندم گرفت و باعث شد لبخند عمیقی رو
لبم نقش ببنده
سوت بلندی زدم
که نگاه پنی و محمد روم چرخید
چشمای محمد گرد شده بود و رنگش به شدت پریده بود
مرد گنده خجالت نمیکشه از یه سگ میترسه؟
نگاهش رو بدنم چرخید که باعث شد بفهمم پوششم اصلا درست نیست و جلو مانتومو با
دست گرفتم از طرز نگاهش زیاد خوشم نیومد و همینطور که چشم غره ای به محمد میرفتم
که نگاهشو بگیره رو به پنی گفتم
+پنی هیییس ساکت بشین چخبرته

بدون توجه به حرفم دوباره برگشت به سمت محمد و پارس بلندی کرد که محمدم هول شد و

@romandl

نزدیک بود بیوفته

_شهرزاد میشه این سگ وحشیتو جمع کنی؟دیوانست انگار

صورتم جمع شد

+لابد یه چیزی دیده داره اینجوری پارس میکنه دیگه بعدم چیزی برای ترسیدن وجود نداره

قرار نیست بخورت که

پنی و تو بغلم گرفتم هم چنان میغرید

تو دلم گفتم خوب کردی اصلا تا دیگه غلط بکنه بهت بگه وحشی و دیوانه

اونقدر رو پنی حساس بودم که حد نداشت

پنی و تو اتاق گذاشتم و خودمم لباسامو عوض کردم،در روهم قفل کردم که بیرون نیاد دیگه

محمد رو مبل نشسته بود و سرش و تو دستاش گرفته بود

اب قندی درست کردم جلوش گرفتم تا بخوره

از چهرم مشخص بود بخاطر حرفش ناراحتم ولی بروی خودش نیاورد

چند دقیقه ای بود که هیچ کدوممون حرفی نزده بودیم

تا بالاخره زبون باز کرد و گفت

_عجب روزی بود امروز

نگاهم روش چرخید که دیدم خیره نگاهم میکنه

_نظرت چیه شام و بیرون بخوریم؟

_البته مهمون من

نگاهی به اشپزخونه انداختم نه غذا تو خونه بود نه حوصله غذا درست کردن داشتم برای همین با حرفش مخالفت نکردم

_پس آماده شو تا بریم ساعت هشته

+اوف اصلا نفهمیدم کی گذشت...

اولین قدمی که به سمت اتاقم برداشتم موجب یه عطسه بزرگ شد که حس کردم دل و رودم از دماغم زد بیرون!

بینیم به گز گز افتاده بود.

محمد زیر لب گفت: اوه اوه! سرما خوردی؟!

با اوقات تلخی غر زدم: من اگه شهرزاد باشم که میدونم چجور اون بچه پررو رو بشونم

@romandl

سرجاش! بشین و ببین.

خنده ارومی کرد که با فین فین رفتم تو اتاق.

یه ارایش خیلی ملیح نشوندم روی صورتم و یه تیپ ساده زدم.

درکل زیاد به خودم نرسیدم اصلا حوصلشو نداشتم.

سرم سنگینی میکرد و درواقع خیلی دلم میخواست تو خونه بشینم.

پنی رو هم جاشو اماده کردم و غذاشو دادم که تا وقتی برمیگردم بی قراری نکنه دخترم!

یکم ناز و نوازشش کردم ، چند وقتی بود حسابی از هم دور بودیم و مشغول!

از اتاق اومدم بیرون که محمد با روی باز ازم استقبال کرد و از سر تا پامو از نظر گذروند.

زیر نگاه سنگینش یکم معذب شدم که اونم وقتی فهمید سعی کرد زیاد خیره نشه بهم!

بعد چک کردن خونه و قفل کردن در از ساختمون خارج شدیم.

بین راهی که با ماشین میرفتیم هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و فقط آهنگ بود که به فضای ماشین حکمرانی میکرد.

هوف خدایا دلم میخواست بخوابم.

روز پر مشغله ای داشتم و از یه طرف هم کِسِل بودم بخاطر مریضی!

ای خدا بگم چیکارت نکنه رادمان ملکی!

میدونم باهات چیکار کنم.

بعد کلی انتظار و ترافیک بالاخره رسیدیم به یه رستوران شیک و نسبتا کوچیک.

با اینکه کوچیک بود ولی فضای دنج و قشنگی داشت!

با قرار گرفتن دست محمد روی کمرم یکم جا خوردم ولی به روم نیاوردم.

از توی چشماش میتونستم بخونم چقدر با خودش کلنجار رفته بود تا اینکارو انجام بده!

معلوم بود هنوزم شک داره.

حس میکردم اگه پسش بزنم فکر میکنه چقدر عقب مونده و مال عهد قاجارم!

@romandl

درسته خارج از کشور هم تحصیل کرده بودم ولی بازم اعتقادات خودمو داشتم!

از این چیزا زیاد خوشم نمیومد.

ولی چیزی نگفتم و همراهش تا میزی که چند ساعت پیش رزرو کرده بود رفتم.

صندلیو برام کشید عقب و بعد خودشم نشست.

اینه ای از کیفم دراوردم و به خودم نگاه کردم.

با وجود ارایش ملیح هم بازم زیر چشمام و نوک بینیم قرمز بود از سرما خوردگی!

و ته بدبختی اینجاست که سرماخوردگی های من اصلا معمولی نیستن و همیشه پدر درارن!

بعد خوردن یه شام مختصر و شوخی های بامزه محمد که واقعا ادم و میخندوند بعد یکم گشت زنی تو شهر بالاخره ساعتای 11 شب منو رسوند دم خونه.

برای اولین قرار رسمی واقعا شب خوبی بود.

با خستگی زیاد وارد خونه شدم و سراغ دخترم رفتم.

اوف خدایا خدا کنه فردا کلاس نداشته باشم.

واقعا نای دانشگاه رفتن نداشتم و باید مینشستم یه نقشه خوب برای سرجا نشوندن رادمان درست میکردم.

تنم یکم لرز میکرد.

پتومو دور خودم کشیدم و روی کاناپه لش کردم و همه چیو جلوی میزم اماده کردم که دیگه از جام بلند نشم.

گوشیمم دستم گرفتم و وارد اینستاگرام شدم.

وای خدا یکی از حسای بهشتیه خیلی راحت و بدون دغدغه لش کنی روی کاناپه و یکم استراحت بدی به خودت!

وارد گالریم شدم و یکم بالا پایینش کردم و چشمم به چیزی خورد که جرقه بزرگی تو ذهنم ایجاد کرد.

از فکر خونه خراب کنی که توی سرم داشتم لبخند شیطونی روی لبم ظاهر شد که میتونستم از الان اعلام کنم فاتحه‌ات خوندست رادمان ملکی!

@romandl

قراره یه بلایی سرش بیارم که تا عمر داره فراموش نکنه!

من هیچوقت دربرابر این کاری که کرد ساکت نمیشینم ، اگه قراره این بازی ادامه پیدا کنه پس منم تا تهش هستم و برنده میشم!

خیره به عکس رادمان شدم و شبیو یادم اومد که با بهار و اکیپش رفتیم رستوران و برای جرعت و حقیقت که بازی کردیم صورت رادمان و ارایش کرده بودم و یواشکی هم چند تا عکس گرفته بودم.

قراره یه بمب تو دانشگاه بترکه!

بگیر که اومد رادمان خان!

****

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: تو میتونی اینکاری که گفتم بکنی یا نه؟

بهار دوباره از خنده پخش زمین شد و همینطور که صدای خندش کل خونرو برداشته بود بریده بریده گفت : شهرزاد میدونی داری چیکار میکنی؟

و دوباره مثل بز کوهی شروع کرد به خندیدن!

زیادی روی نوروم بود!

سرفه ای کردم و گفتم: بهار دو دقیقه نیشتو ببند ببین چی میگم!

_بابا این هرکارم کرده باشه بخوای اینو پخش کنی به نظرت بد نمیشه؟این کلی تو دانشگاه کلاس میزاره حالا با این قیافه ببیننش هیچی دیگه
باز مثل بمب ترکید
+اتفاقا قصدمم همینه غلط کرد جلو کلی دانشجو اون طوری منو خیس کرد باید از خودش بفهمه و چی بهتر از این عکسا
_ما که نوکر شمام هستیم شهرزاد خانوم شما فقط امر بفرما

چشمکی بهش زدم و لبخند عمیقی رو لبم نقش بست از اتفاقاتی که امروز تو دانشگاه قرار بود بیوفته...

.

@romandl

.

ساعت یک ظهر بود که رفتم دانشگاه امروز تا هفت کلاس داشتم اونم دوتا درس خیلی سنگین با چندتا دانشجو خنگ که چیزی حالیشون نمیشد
عکسایه از قبل چاپ شده رو داده بودم به بهار و همه چیو سپرده بودم به خودش اونم گفت خاطرت جمع همه چیو درست میکنم
وقتی داشتم وارد دفتر اساتید میشدم به رادمان که اخر سالن با دوتا دختر و یه پسر وایستاده بود چشم تو چشم شدم
چشماش برق میزد و وقتی دید نگاهش میکنم تظاهرانه بلند خندید
ولی من هیچ ری اکشنی نشون ندادم بزار اون عکسا پخش بشه بعد قیافت دیدن داره اقایه ملکی
از درون بخاطر نقشم حسابی ذوق کرده بودم فقط باید یکم دیگه منتظر میموندم برای دیدن نتیجه
امروز محمد کلاس نداشت برای همین ندیدمش ساعت اول کلاسمو رفتم این جلسه فقط ازشون یه کوییز گرفتم اونم با بدبختی بس که ناله میکنن و بهونه های الکی میارن برای لغو کوییزا که خب من یه گوشم دره یه گوشم دروازه...

بعد از یه استراحت نیم ساعته داشتم میرفتم سرکلاس دیگم که دیدم پچ پچ دانشجوها تو دانشگاه بلند شده ودانشجو های خودمم یطور عجیبی نگاهم میکردن
بااین وجود یعنی بهار کارشو درست انجام داده
پیامی به گوشیم اومد همینطور که میرفتم سمت کلاس بازش کردم و خوندم
"شهرزاد اوکی کردمش بقیش با خودت"

انگار کل خستگی از تنم رفت اخ که چقدر دلم میخواست عکس العملشو ببینم
این کلاسم همه ترم اولی بودن و زیاد با وقایع دانشگاه اشنا نبودن برای همین عکس العمل خاصی ندیدم ازشون...

بعد دو ساعت کلاس طاقت فرسا و جواب دانشجوها رو دادن
با هیجان مشغول جمع کردن وسایلم شدم میدونم که میبینمش باید یه جواب دندون شکن بهش میدادم
با صدای بسته شدن محکم در سرمو بالا گرفتم
اینجا؟
اخماش تو هم بود و صورتش سرخ شده بود
نگاهی به کلاس خالی کردم کی همه رفتن بیرون؟
سعی کردم بروی خودم نیارم و عادی برخورد کنم
+بفرمایید اقای ملکی مشکلی پیش اومده؟

@romandl

با چند قدم بلند کاملا بهم نزدیک شد خواستم برم عقب ولی میز لعنتی مانع شد
_این چه بازییه که شروع کردید خانوم فرهمند؟

+متوجه منظورتون نمیشم

اشاره ای به فاصله کم بینمون کردم و خیلی جدی گفتم
_این چه وضعشه؟بفرمایید عقب

انگار که بیشتر لج کنه خودشو نزدیک تر کرد بهم و کمی سمتم خم شد که منم مجبور شدم به عقب خم شم
دیوونه شده؟چیکار داره میکنه پسره بی عقل
دست مشت شدشو اورد بالا و جلو صورتم بازش کرد
ناخوداگاه تک خنده ای کردم که جری تر شد و با تن صدای که سعی داشت کنترل کنه گفت
_چرا این عکس تو کل دانشگاه پخش شده استاد؟چرا همچین کاری کردید؟؟

+بهتره از شما بپرسم اقای ملکی...شما چرا اون روز جلو کلی دانشجو منو خیس کردید؟

بااین حرفم کم کم قیافش تغییر کرد دوباره برگشت به همون حالت شیطون و رو اعصاب
_پس استاد به خاطر این عصبی شدن؟

دستشو کنارم به میز تکیه زد
نگاهم به چشمای شیطونش گره خورد
انگار کل عصبانیتش دود شده بود رفته بود هوا و دیگه داشت کیف میکرد
به خودم اومدم و با کیف تو دستم محکم به سینش کوبیدم که چون انتظار نداشت یه قدم عقب رفت
با کیفم به سینش فشار اوردم
همونطور که میخندید عقب رفت
من میگم این بشر تعادل روانی نداره ها
_درسته اولش عصبی شدم ولی نکنه انتظار داشتین اون یه هفته اخراجتونو بی جواب

بزارم؟فقط جواب کار خودتونو دادم حالام با این عکس...

عکسو جلویه صورتش تکون داد
_فکر نکنم چیزی از محبوبیتم کم بشه من همه جوره طرفدارای خودمو دارم

لبخند دندون نماش رو مخم بود
خیلی جدی گفتم
+اقای ملکی بهتره حد خودتونو بدونید من هم سن شما نیستم که بخواید باهام بازی کنید

@romandl

بهتره این کارای بچه گانه رو با هم سن سالای خودتون انجام بدید...

در کسری از ثانیه لبخندش محو شد
نگاهی اسکن وارانه بهم انداخت

_همچینم نمیخوره سنتون زیاد باشه فکر کنم بیشتر ادعا بزرگسالی دارید

پسره بیشعور

+اون کسی که خیلی خودشو بزرگ گرفته من نیستم ادمی که از لحاظ عقلی کامل نباشه

یعنی از یه کودکم کمتره که شمام جز همین گزینه ها هستین حداقل با رفتارای بچگانت ثابتش کردی
یه بار جمع بستم یه بار مفرد انقدر عصبی بودم که نمیفهمیدم چی میگم
ولی بالاخره موفق شدم

_باشه،باشه استاد بهتون نشون میدم اینجا کی بچست...فقط منتظرش باشید

همینطور که سرشو تهدید وارانه تکون میداد از کلاس رفت بیرون
ای خدا این چه دانشگاه طلسم شده ای بود دیگه
گوشیم زنگ خورد

+جانم کاوه؟

_دسته گلات رو شده تو کل دانشگاه،شهرزاد خانوم چیکارا دارن میکنن...نگی نه که بهار

بهم گفت

+از دست اون بهار که آلو تو دهنش خیس نمیخوره

_وای شهرزاد ولی خیلی کیف کردم عجب تلافی قشنگی کردیا

یکم مکث کرد و بعد با شکاکی گفت: شر درست نشه برات؟

پوزخندی زدم و همینطور که میرفتم سمت ماشینم گفتم: نگران نباش اگه بخوان شر درست کنن من تا تهش ادامه میدم ... ناگفته نمونه از اولم کِرم از خودش بود! من کاریش نداشتم.

کاوه سری تکون داد و رفت که یهو یه چیزی مثل توپ برخورد کرد به کمرم.

با اخم برگشتم و با چهره ذوق زده بهار رو به رو شدم که با کلاسورش کوبید روی کمرم.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: از آنگولا فرار کردی وحشی؟

@romandl

به ماشینم تکیه داد و با خوشحالی گفت: ولی عجب حالی گرفتی ازش شهرزاد . فکر کنم دیگه آدم شد!

آدم بشه؟ رادمان ملکی؟

یکی از غیر ممکن ترین چیزا در کل جهان!

وسایلمو داخل ماشین گذاشتم و گفتم: این بشر آدم بشو نیست! اگه آدم شه کل دانشگاه و شیرموز بستنی میدم! ولی مطمعنم بازم از لج من تلافی این کارو درمیاره ...

نگاهی به بهار کردم که کلا تو هپروت بود و انگار هرچی من میگفتم و نشنیده بود!

نگاهش میخ یه جایی بود!

رد نگاهشو دنبال کردم و متحیر رسیدم به رادمان و دوستش سامیار باقری!

چشمام داره اشتباه میبینه یا واقعا زومه روی اونا؟

زدم به بازوش و گفتم: خوردیشون دختر چه خبره؟

دستپاچه شد و اب دهنشو قورت داد و گفت: چی؟ من؟ کیو؟

مشکوک نگاهش کردم و رو به روش وایستادم.

با بند کولش بازی بازی میکرد و به دور و بر نگاه میکرد.

نه این واقعا یه چیزیش هست!

چشمم روشن!

+بهار!

خودشو جمع و جور کرد و گفت: بلی؟

+مشکوک میزنیا؟ جریان چیه؟

موضع دفاعی گرفت و گفت: چه مشکوکی؟ چه جریانی؟ نکنه نگاه کردنم جرمه؟

چشمامو ریز کردم و گفتم: بهار میزنم لهت میکنما! نگاه تو نگاه معمولی نیست...میگی چیشده یا زبونتو از حلقومت بکشم بیرون پلشت خانوم.

@romandl

مثل همیشه که مضطرب میشد دستی به مقعنش کشید و با یکم تته پته گفت: راستش ... این دوستِ ملکی که اسمش سامیاره!

+باقری؟

نفس عمیقی کشید و یکم با هیجان ادامه داد: آره آره ... راستش ما باهم دوستیم.

مات و مبهوت نگاهش کردم!

بهار؟ دوستی؟ سامیار؟

لبمو کج کردم و گفتم: شوخی میکنی دیگه نه؟

جدی نگاهم کرد و گفت: نوچ!

از روی مقنعه گوششو گرفتم و همونطور که اخ و واخ میکرد گفتم: عه عه عه عه! دختره رو نیگا توروخدا! عمم بود تو گوش من میخوند من بمیرمم دیگه نزدیک هیچ پسری نمیشم؟! کو اونهمه ناله های سینگل به گوری و بی اعتمادی؟ شیطونه میگه بگیر ...

اروم خندید و گفت: اخ شهرزاد جون عمت گوشمو ول کن کندیش لامصبو! بابا جرم که نکردم مثل نکیر و منکر مواخذه میکنی!

گوششو ول کردم و به حالت قهر ازش دور شدم و گفتم: خودت میدونی بهار خانوم! من یکی دیگه حوصله ناله های بعد جداییتو ندارم...

با مظلومیت خر شرکی گفت: شهرزاد جونم قهر نکن دیگه! بابا این یکی الکی نیست دیگه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: به من چه اصلا! خودت میدونی و سامیار جونت.

بدون اینکه اجازه حرف دیگه ای بهش بدم سوار ماشین شدم و راه افتادم.

تقریبا داشتم از محوطه خارج میشدم که یکدفعه ای رادمان پرید جلوی ماشین.

قلبم اومد تو دهنم و محکم زدم روی ترمز.

این بشر کلا بی عقله! اصلا فکر هیچیو نمیکنه.

نکنه واقعا مشکل روانی داره؟ باید سابقشو چک کنم.

@romandl

با سگرمه های درهم سرمو از پنجره ماشین بیرون کردم و گفتم: اقای ملکی یه عینک برای خودت بگیر حتما! نمیبینی دارم میرم یهو میپری جلوی ماشین؟

بامزه خندید و گفت: حالتون خوبه استاد ببعی؟

+شمارو نمیبینم بهترم، مثل اینکه شما حالتون خوش نیست! به شما یاد ندادن یهو نپری جلوی ماشین؟
مرتیکه مثل بزکوهی میمونه همینطور یهو زرتی میاد جلوی ماشین.

_دارین تشریفتونو میبرید استاد؟

+بله اقای ملکی بفرمایید چیزی شده؟

_یه لحظه اجازه بدید

از جلو ماشین خیلی سریع اومد سمت پنجره منو و سرشو اورد تو
که بخاطر حرکتش شک زده شدم و خودمو عقب کشیدم
+چیکار میکنید اقای ملکی؟

به پشت سرم نگاه میکرد و میخندید
تا خواستم برگردم سری بهم نگاه کرد و گفت
_والا بچه ها منو فرستادند از اونجایی که منو و شما رابطه بسیار خوبی باهم داریم گفتن بیام حرف بزنم باهاتون و راضیتون کنم
انقد صورتش بهم نزدیک بود که وقتی حرف میزد نفساش که بوی نعنام میداد به صورتم میخورد و رو مخم میرفت
+اول یکم عقب برید،راجب چی حرف بزنید؟

نگاهی به فاصله بینمون انداخت و کمی خودشو عقب کشید
_راجب کوییزی که برای فردا گذاشتید خیلی سنگینه نمیتونن بخونن

پوزخندی رویه لبم اومد و با تمسخر بهش گفتم
+مطمعنی از طرف بچه ها اومدی؟یا شایدم خودت بلد نیستی و...؟

خیلی معمولی بهم نگاه میکرد
_من چیزی نیست که بلد نباشم استاد اگرم اینجام بخاطر اصرار اونایی که پشت سرتون دارن بال بال میزنن

@romandl

رد نگاهشو دنبال کردم
حق با اون بود چندتا از دانشجو ها جمع شده بودن و خیره خیره نگاهمون میکردن
+پس با نتیجه کوییز فردا حرفتونو اثبات کنید

یه ابروشو انداخت بالا و عقب رفت
منم بی وقفه پامو رو گاز فشار دادم و ماشین از جاش کنده شد
دلم میخواست برای اینکه درستی حرفمو ثابت کنم سخت ترین امتحان و ازشون بگیرم
بااینکه از قبل سوالاتو مشخص کرده بودم ولی ترجیح دادم دوباره همه رو بنویسم اونم با چند درجه سخت تر
بهار چنددفعه بهم زنگ زد که رد تماس دادم
بااینکه خیلی ناراحت نبودم بلاخره هرکس زندگی شخصی خودشو داره ولی خب حوصله جواب دادن نداشتم
اخر شب بود که بلاخره از سوالایی که طرح کرده بودم راضی شدم و با لبخند خبیثی برگه رو داخل کیفم گذاشتم
بزار ببینم هنوزم همه چی بلدی اقای ملکی؟!

خیره به دو تا اتیش پاره ای نگاه کردم که منتظر نگاهم میکردن.

عین دو تا پسربچه تخس اونور میز وایستاده بودن و منم شاکی نگاهشون میکردم.

من که میدونم یه ریگی به کفش این دوتا هست!

من که میدونم این رادمان ملکی الکی میگه بلدم بلدم!

گندشون رو شده!

همه که امتحان و داغون کردن غیر از این دوتا بزکوهی همه زیر 10 شدن!

یکدفعه ای در کلاس باز شد و بهار مثل این آمازونیا وارد کلاس شد.

تا چشمش به رادمان و سامیار افتاد عین میخ ، صاف ایستاد و دستی به مقنعش کشید و سلام داد.

قشنگ انگار تو چشماش پروژکتور کار گذاشتن از صد کیلومتری برق میزد!

پشت چشمی براش نازک کردم و با تمسخر برگه این دوتا بزکوهی رو گرفتم جلوشون و گفتم: میدونین چی جالبه برام؟ همه‌ی کلاس این کوئیز و افتادن غیر شما دوتا! حالا این که

هیچی! جالبتر اینجاست که جوابای هردوتون درست شبیه همه!

@romandl

سامیار با استرس خندید و گفت: خب استاد هردومون خوندیم دیگه نمرمون خوب شد.

اینا فکر کردن من خرم! چنان کوئیزی نشونتون بدم اون سرش پیدا...

دستمو زدم زیر چونم و گفتم: عجب! ماشاالله تله پاتیتونم قویه! هم جوابای غلطتون مثل هم دیگست،هم علائم نگارشیتون...

رادمان که کلافه شده بود نگاهی به برگه ها انداخت که رو بهش گفتم: اینا براتون خیلی آسون بود آقای ملکی که تقلب کردین؟ ماشاالله به هوشتون!

با خونسردی خندید و گفت: راستش استاد توی زرنگی و درسخون بودن من که شکی نیست! این وسط حالا چند تا جمله و علائم نگارشی شبیه همدیگست دلیل نمیشه که تقلب باشه.

برگه هارو برداشتم و وسایلمو جمع کردم و لحظه اخری که میخواستم برم بیرون گفتم: به هر حال این کوئیز و افتادین! یه نمره از ترمتون کم شد! حداقل تقلبم میخواین بکنین اینقدر واضح و آشکارا تقلب نکنین.

رادمان بازم با خنده حرص دراری گفت: چشم استاد دفعه بعد حواسمونو جمع میکنیم مثل هم ننویسیم!

مرتیکه خجالتم نمیکشه! میگه دفعه بعد حواسمو جمع میکنم ... خجالت پیش این شرمندست

چشم غره ای بهش رفتم و نگاهی به بهار کردم که دنبالم میومد.

وایستادم و با جدیت گفتم: چیه افتادی دنبال من؟!

مثل خر شرک خودشو زد به مظلومیت و گفت: شهرزاد جونم ... از من ناراحتی؟

+نخیر.

با هیجان گفت:میدونی چیشده؟

با تعجب نگاهش کردم و خواستم بگم چیشده که خودش پیش دستی کرد و ارنجمو گرفت و کشید سمت محوطه و گفت: بیا بریم تو راه برات تعریف میکنم این پت و مت واسه کوئیز چیکار کردن!

@romandl

دستم کشیده شد و تقریبا نزدیک محوطه بودیم که استاد سبحانی جلومونو گرفت . .

+سلام خانوم فرهمند خوب هستین؟

دستمو از بین دستای بهار کشیدم بیرون و لبخندی به استاد سبحانی زدم و گفتم: ممنون استاد...شما خوبین؟

+شکر ،،، میگذره ... راستش قرار شد برای دانشجوهای دامپزشکی یه اردوی علمی-تفریحی بزاریم با سرپرستی شما و چند تا از اساتید مربوطه.

با شنیدن اسم اردو خوشحال شدم ... واقعا یه سفر لازم بود! هم از لحاظ علمی هم از لحاظ تفریحی.

+اینا اسامی دانشجوهایی هستن که برای اردو باید بیان! دیگه سرپرستیش با شما و استاد احمدیه...

با تعجب گفتم: استاد احمدی چرا؟

خندید و با لحنی که انگار بگه(من میدونم بین شما چخبره) گفت: استاد احمدی خیلی تلاش داشتن خودشونو توی این اردو جا بدن! جزئی از رشته ای هم که تدریس میکنن به این سفر مربوطه ولی اومدنشون الزامی نبود که دیگه ...

خندم گرفته بود !

با لبخند برگه ای که دست استاد بود و گرفتم و اسامی و خوندم.

با دیدن اسم رادمان لب و لوچم وا رفت و دمغ زل زدم به لیست!

اخه این الان باید بیاد؟ کل این سفر و که زهرمارم میکنه... تف به شانس.

استاد سبحانی بعد تمام تذکراتی که داد رفت سر کار خودش.

بهار دمغ نگاهم کرد و گفت: حیف شد من نمیتونم بیام.

با کنایه بهش گفتم: الان ناراحتی که نمیتونی با من بیای یا ناراحتی که سامی جونت ازت دور میشه یه چند روزی؟

@romandl

پشت چشمی نازک کرد و گفت: خب حالا اینم چقدر به دل گرفته!

دوباره با شور و شوق گفت: خب داشتم میگفتم،شهرزاد این رادمان و دست کم نگیریاااا این یه خرخون به تمام معناست! باور کن اگه المپیاد دامپزشکی داشتیم این اول میشد.

بعد عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت: داریم المپیاد دامپزشکی؟

خدایا یه عقلی به این دختر بده منو راحت کن!

چرا هرچی اصگله گیر من میوفته؟

پوکر نگاهش کردم و گفتم: خب؟

+هیچی دیگه! این سامی که خنگه! یعنی این رادمان نباشه سامی همینطور پشت سرهم ترما رو میوفته میره پی کارش...

-خب که چی؟

زیر زیرکی نگاهم کرد و گفت: هیچی بابا ، حالا بیا منو بخور! میخواستم برات توضیح بدم که قشنگ واضح بشه!

- شفاف سازیتونو کردین بهار خانوم؟ حالا اجازه بدین من برم پی زندگیم کلی بدبختی دارم...

دلخور نگاهم کرد و گفت: چرا اینجوری میکنی شهرزاد! بدم میاد الکی ازم ناراحتی.

وسایلمو گذاشتم داخل و ماشین و گفتم: بهار خیلی رو اعصابمیا!

ناراحت شد و خواست قهر کنه و بره که گوشه مانتوشو گرفتم.

چقدرم زود به تیریش قباش برمیخوره!

- خیله خب حالا تو نمیخواد برای من طاقچه بالا بزاری! بیا بریم خونه ما امشب و حسابی کیف کنیم.

میدونست من آدمی نبودم که وقت و بی وقت بیکار باشم و دنبال عشق و حال واسه همون چشماش برق زد و با خنده گفت: یکی از عجایب هشتگانه جهان! شهی جونم میخواد یه شب

@romandl

کارشو بزاره کنار بره تو خط عشق و حال.

تو ماشین که بودم مامان زنگ زد و بهارم انقدر جیغ جیغ کرد که مامان کاملا باهاش اشنا شد و کلیم خندید بهمون
و مثل همیشه کلی توصیه کرد بهم گفت حتما یه سر برم پیششون بابام بیرون بود و نتونستم صحبت کنم باهاش
از طرفی چون رانندگی میکردم زود قطع کردم
+دودقیقه ساکت باش ابروت پیش مامان من نرفته بود که اونم به باد دادی

_این چیزا از نظر تو ابرو رفتنه وگرنه برای من که مشکلی نیست

+دیوونه ای بس که میگم چقدر به سامیار میای

جیغ بلندی کشید و رو صندلی خودشو محکم تکون داد
که با لحن تمسخر امیز و شیطونی ادامه دادم
+بیا اینم اثباتش

_باش شهرزاد خانوم ما دیوونه تو و اقا محمدتون چی؟ماشاالله یکی از یکی بدعنق تر و اخمو

تر میگن خدا در و تخته رو خوب باهم جور میکنه
به حرفش خندیدم
راست میگفت محمد حدودا شبیه من بود من که مشکلی نمیدیدم تو این مورد...

از سوپری کلی تنقلات خریدم و دوتا پیتزام گرفتم و رفتیم خونه
شب خوبی داشتیم بعد مدت ها یه شب دخترونه المان که بودم از این کارام زیاد میکردم ولی از وقتی اومدم ایران روال زندگیم به کل عوض شده
اخر شب بهار فیلم ترسناکی که از سامیار گرفته بود و گذاشت و دیدیم "ارتش مردگان"

کلی سرش خندیدم بهار عین بید میلرزید و منم بیشتر بهش کرم میریختم
از اخرم طاقت نیاورد و بعد کلی فوش دادن به من و سامیار تلوزیون و خاموش کرد و رفت تو اتاق
نگاهم به پنی افتاد که مظلوم به تلوزیون نگاه میکرد
اخی بچم ترسید
+من نمیدونم انگار مجبوری چیزی و که ازش میترسی ببینی والا درک نمیکنم

صدای غرغرای بلندش از اتاق میومد
یاد اون اردو افتادم چقدر خوشحال شدم اولش ولی حالا باوجود اون پسره بی عقل کاملا مشخصه قراره کوفتم بشه

@romandl

با دیدن بهار که هیجان زده به سمتم حمله ور شد ترسیده یه قدم عقب رفتم که پام به مبل گیر کرد و افتادم روپای پنی بدبخت
هم داد اون بلند شد هم داد من بهارم که ترکید
+کوفت چته عین وحشیا رم میکنی زهرم ترکید اخ اخ پنی پاش کاری نشده باشه

بلندش کردم و پاشو ماساژ دادم
سمت بهار پارسی کرد
+ببین اینم میفهمه دیوونه ای

_وااای دلم خنک شد یعنی کیف کردم حالا حق پنی که نبود ولی به تو خوب شد

چشم غره ای بهش رفتم
_اینارو ولش فردا که کلاس نداری؟

+چرا

_اووو از کی تا کی؟

مشکوک نگاش کردم
+چرا؟

_بگو تو

+از7ونیم تا10...چرا؟

همینطور که عقب عقب میرفت گفت
_قراره با بچهای دانشگاه ظهر بریم ناهار من گفتم تورم میارم

خم شدمو خیلی سریع دمپاییمو از پام در اوردم و به سمتش پرت کردم که کلا یه سمت دیگه رفت
_ایوالله به این نشونه گیریت

بی خیال لنگ کفش گفتم
+تو غلط کردی به جای من حرف زدی یعنی چی با چندتا دانشجو هی منو میبری بیرون

انگار نه انگار استادم
_من حرفمو زدم شهرزاد توام فردا با ما میای...

بندای کتونیمو با غرغر بستم که صدای بلند بهار از جا پروندم:هم عین پیرزنای نود ساله

@romandl

بشین غر بزن! یه ناهاره دیگه اینهمه بدعنقی نداره...

از حرصم دوباره دمپاییه گوشه خونه رو پرت کردم سمتش که ایندفعه خداروشکر خطا نرفت و قشنگ خورد به کمرش.

جیغی زد که گفتم: متاسفانه من دلیلشم بهت بگم تو عقلت نمیکشه درکش کنی!

شیشه آب و به دهنش کشید و گفت: عمت عقلش نمیکشه! نمیشه که بخاطر اینکه استادی خودتو محدود کنی و با کسی نگردی...

صورتمو مچاله کردم و گفتم: اون شیشه آب و با خودت ببر خونتون من دیگه ازش استفاده نمیکنم... چندش!

لبخند دندون نمایی زد و گفت: ای جان چندشت شد؟ دهن من و تو نداریم که...

عین فشنگ اومد سمتم و بند کیفمو گرفت و کشید که دنبالش برم ولی با مخ خوردم زمین.

دستمو به سرم گرفتم و جد و آباد بهار و مورد عنایت قرار دادم.

از خنده روی زمین ریسه میرفت .

پوکر نگاهش کردم ... اینم چل میزد!

چنان از خنده غش کرده بود انگار چه چیز خنده داری رخ داده بود!

زدم به پاش و گفتم: کم نیشتو باز کن پاشو بریم دیرمون نشه! خوشم نمیاد دیر برسیم.

همینطور که میخندید کولشو برداشت و همراه با من اومد بیرون.

****

تقریبا نیم ساعت تو راه بودیم و بعد کلی ترافیک بالاخره رسیدیم.

ایناهم دلشون خوش بود واقعا!

هی هر روز هر روز رستوران و پارک و شهربازی و ...

طبق محاسباتم سامیار صد درصد هست و یعنی اون پسره‌ی خل و چلم باهاشونه.

نمیدونم این چه زندگیه من همش باید اینو تحمل کنم!

@romandl

با بهار وارد رستوران شدیم که کل اکیپ زل زدن به ما.

یه لحظه به خودم شک کردم نکنه سوتی‌ای چیزی دادم؟!

یه نگاه به خودم کردم که نه دیدم همه چی اوکیه.

یهو صدای همشون بلند شد که گفتن سلام استاد.

دستی به لبم کشیدم تا از خنده منفجر نشم!

یاد کلاسای درسی که داشتیم میوفتادم
بهار مثل کش تنبون دستمو کشید و با خودش برد سمت میز ...

با اومدنم سر میز به وضوح نگاه خیره و شیطون رادمان و میتونستم حس کنم.

اخ دلم میخواست چشاشو از کاسه دربیارم!

چشم غره ای بهش رفتم و خیلی مودبانه به همه سلام دادم.

دورترین صندلی از رادمان و انتخاب کردم و نشستم.

به خاطر وجود من جو یکم سر سنگین و حوصله سر بر بود!

یکدفعه ای صدای شیطون رادمان بلند شد: شما چیزی سفارش نمیدین استاد؟

سری تکون دادم و منو رو برداشتم.

احساس غریبگی میکردم توی اون جمع همشون یه مقدار سنگین باهام رفتار میکردن و مثلا میخواستن احترام نگه دارن!

بین خودشون حرف میزدن و من فقط گوش میدادم.

بعد از چنددقیقه غذارو آوردن و همه مشغول شدیم
داشتم غذا میخوردم که سمیرا یکی از دانشجوهام پرسید چند سالمه؟
_راستش خیلی جوون میزنید ما هممون تعجب کردیم اولش بخاطر چهرتون چطوری تو این رشته به این سختی دانشجو شدید؟
نگاه همه بچه ها کنجکاوانه روم میچرخید
_وقتی از خانواده همین رشته باشی زود میتونی مدرکتم توش بگیری دیگه چون همه چیو راجب حیوانات به خوبی میدونی

@romandl

اخ دلم میخواست زبون این پسره الاغ و از تو دهنش بکشم بیرون
نیشخند رو لب بچه ها رو مخم بود
_خیر اقا رادمان شهرزاد مخیه برای خودش بخاطر جهشی خوندن های پی در پیش الان شده استادتون
از بهار ممنون بودم که پشتم بود منم هیچ توجهی دیگه به اون بی خاصیت نکردم
+راستش سمیرا جان من 25سالمه، چون المان درس خوندم از بچگی و بخاطر علاقه و هوش بالام تونستم زودتر فارغ التحصیل بشم از طرفی درس خوندنم تو بهترین دانشگاه آلمان یه پوئن مثبت شد تا بتونم استاد بشم تو ایران
_پس بااین وجود تفاوت سنی زیادی نداریم باهم استاد تازه بزرگ تر از شمام تو جمع ما هست
متعجب به سیاوش نگاه میکردم
+واقعا؟
_اره چندتا از بچه ها هستن که یا کنکور قبول نشدن یا یه سری شرایط خاص داشتن نمونش رادمان و نگار سلطانی که نیومده امروز
نگاه من و رادمان همزمان بهم گره خورد
این پسره بیشتر بهش میخورد نوجوون باشه تا اینکه بخواد سنشم زیاد باشه
پس راست میگن عقل به سن نیست
با بلند شدن خنده بچه ها فهمیدم بلند فکر کردم و رادمانم چشم غره ای بهم رفت
دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و ناهارمونو خوردیم
بعد از ناهار بچه ها مشغول شوخی شدن منم چون از فضای بیرون خوشم اومده بود بلند شدم تا یکم قدم بزنم
بهار و سامیار بعد از تموم شدن ناهار رفته بود قدم بزنن مثلا!
ولی خب تو محوطه باغ خبری ازشون نبود
چندتا پسر داشتن باهم صحبت میکردن که با بیرون اومدن من نگاهشون خیره بهم شد...
محلی نکردم و به سمت پایین تر باغ رفتم که گل های مختلف و با طرحای متفاوت چیده بودن
نمای خیلی زیبا و دلنشینی داشت
حواسم پرت پنی شد
بچم همش تو خونه تنهاست از اخر افسردگی نگیره یه وقت؟
برم یه سگ نرم بخرم باهم تو خونه خوش بگذرونن من که نیستم

@romandl

_به چهرتون میخوره علاقه به طبیعت خیلی دارید

از فکر بیرون اومدم و به پسر قد بلندی که کنارم وایستاده بود نگاه کردم
یکی از همونایی بود که وقتی داشتم میومدم دیدمشون
چهره خیلی جذاب و مردونه ای داشت و بهش میخورد حداقل30باشه

دست به سینه شدمو و گفتم
+فکر نمیکردم از چهرم علاقیات مشخص باشه

_بستگی به وارد بودن شخص داره من کلا شخصیت شناسیم خیلی خوبه

یه ابروم رفت بالا چه اعتماد به نفسی!

خواستم برم که سریع اومد جلوم و نزدیک بهم وایستاد
_کجا؟

چشمام گرد شد
_نه،منظورم اینه مشخص نیست میخوام باهاتون صحبت کنم

+خب مشخص نیست من نمیخوام این کار و بکنم؟

لبخندی زد
_نمیدونم چرا ازتون خوشم اومده اگه تمایل داشته باشید...

+خیر تمایل ندارم بفرما کنار

اومدم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت
دیگه واقعا رفت رو مخم
+چه غلطی داری میکنی تو مرتیکه؟دستتو بکش ببینم

_چرا داغ میکنی عزیزم دارم میگم میخوام باهات حرف بزنم فقط

دستمو کشیدم ولی خب اون زورش خیلی بیشتر بود
کثافت
دهنمو باز کردم که فوشش بدم ولی بجاش تن صدای مردونه ای تو فضا پیچید که باعث تعجم شد
_دستت و برمیداری یا خودم بردارمش؟

هم من هم پسره به رادمانی نگاه کردیم که در ظاهر خونسرد نگاهش به پسره بود

@romandl

_بتوچه

خیلی یهویی دست پسره رو گرفت و بدون اینکه مجال فکر به دوتامون بده دستشو از رو بازوم و برداشت و پیچوندش

_یاد بگیر با این هیکل گندت حق نداری بی اجازه دستتو هرز ببری

حدودا هم قد و هیکل بودن ولی رادمان بلندتر بود ازش

الان این چرا اومد دخالت کرد مگه من خودم نمیتونستم از پس خودم بربیام؟

اب دهنمو قورت دادم و به پسره نگاه کردم که گفت: خیله خب بابا ولم کن توهم فاز سوپر من گرفتی!

رادمان با شدت ولش کرد که چند قدم به عقب برداشت و پا به فرار گذاشت.

ادب حکم میکرد ازش عذرخواهی کنم ولی این روی دنده لج بودنم جلوی حکم ادبمو میگرفت!

دستی به مانتوم کشیدم و با لحن منظور داری گفتم: خودمم میتونستم از پسش بربیام نیاز به دخالت نبود ولی بازم ممنون...

پوزخندی زد و با حداقل فاصله ازم ایستاد که حس معذب بودن کردم!

اومد منو نجات بده یا خودش خِفتَم کنه؟!

با خونسردی گفت: مطمعنی میتونستی از پسش بربیای؟

مطمعنه مطمعن که نبودم! ولی اونم نمیتونست غلطی بکنه به هرحال خونه خاله که نیست!

کمی مکث کردم و گفتم: اصلا شما اینجا چیکار میکردین؟

یه تای ابروشو بالا انداخت و نگاهی به اطراف انداخت و گفت: ببخشید نمیدونستم اینجارو خریدی!

پشت چشمی براش نازک کردم.

جوری بلبل زبونی میکرد و جواب میداد که آدم فکر میکرد دختره! دست صد تا دختر و از پشت بسته بود!

@romandl

جوابشو ندادم و راهمو کشیدم که برم یکدفعه ای استین مانتومو گرفت و گفت: چرا امتحانش نکنیم؟! فکر کن من اون پسرم! چجوری از پسش برمیومدی؟

پوکر نکاهش کردم و گفتم: چرا الان باید تصور کنم شما اونی؟

گردنشو کج کرد و گفت: ببعی جان تو که خنگ نبودی! گفتم که میخوام بدونم چجوری از خودت دفاع میکردی؟
تا خواستم چیزی بگم یکدفعه ای مچ دستم و گرفت که از حرکت یهوییش سیخ وایستادم و حیرت زده نگاهش کردم!

سریع خواستم دستمو عقب بکشم که محکم تر گرفتش و گفت: همین؟

این پسره فکر کرده من شیر برنجم؟
شیطونه میگه بزن شَتَکِش کن دیه‌شم نده!

پامو اوردم بالا بکوبم به وسط پاش که از دنیا ساقط شه و دلم خنک شه ولی با یه حرکت با دستش ضربمو رفع کرد.

ابرویی بالا انداخت و با خنده و منظور دار گفت: این حرکتت دیگه زیادی کلیشه و قابل پیش بینی بود!

سریع دستمو اوردم بالا که بکوبم تو صورتش که دقیقا تو کمترین فاصله از صورتش مچ اون یکی دستمو هم گرفت!

بلند خندید و مچ دو تا دستمو با یه دستش قفل کرد و گفت: یه کلاس دفاع شخصی حتما برو استاد ببعی!

سعی کردم نگاهمو زوم برگای درخت بالا سرمون بکنم تا از شدت ضایع بودن سرمو نکوبم به دیوار!

مثل خودم نگاهشو به بالا دوخت و گفت: داری کلروفیل برگارو میسنجی استاد؟

لبمو گاز گرفتم که صدای خندم بلند نشه ولی با جدیت دستامو تکون دادم و گفتم: ول کن دستامو.

یه چند لحظه مکث کرد و بعد با شیطنت ولشون کرد.

@romandl

لعنتی بوی عطرش فوق العاده بود! کاش میتونستم ازش بپرسم چه عطریه...

نفس عمیقی کشیدم تا دوباره استشمامش کنم.

بیخیال رادمان شروع کردم به راه رفتن بین اون بهشت! خیلی باغ خوشگلی بود...

دیگه بیشتر اونجا نموندم و از بچه ها خداحافظی کردم و رفتم ولی خب رادمان نبود مثل اینکه زودتر از من رفته بود
بهار و رسوندم خونشون و خودمم رفتم خونه
انقدر خسته بودم که بیهوش شدم کلا و تا صبح هیچی نفهمیدم...

.

بعد از یه روز فوق العاده طولانی و مزخرف داشتم میرفتم سوار ماشینم شم که دوباره چشمم به رادمان خورد
یعنی فقط همینو کم داشتم کافی بود بیاد جلو تا تمام حرص و عصبانیتم بخاطر این دانشجوهای خنگ و سرش خالی کنم
انگار حدسم درست از آب درومد و دقیقا اومد سمت من
از همون راه دور چشم غره وحشتناکی بهش رفتم که پرو پرو خندید
_حالتون چطوره استاد؟

+اقای ملکی این جلسه غایب بودید حواستون به نمره ای که از من میخوایدم باشه

چشمکی بهم زد
_یه ذره پارتی بازی میکنیم برای اون دیگه

پوزخندی رو لبم اومد
خیلی اروم زمزمه کردم
بزار چنان پارتی بازی نشونت بدم که اون سرش ناپیدا باشه
_فقط یه روز نبودم نمیدونستم انقدر ناراحت میشید،بجاش یه هفته باهمیم

این بشر چقدر پروعه
+اتفافا امروز از بهترین روزای این مدتم بود اقای ملکی و بهتره اون اتفاق و یاداوری

نکنید چون از الان براش ماتم دارم
قهقهه بلندی زد که نگاه چندتا از دانشجو ها برگشت سمتمون
بیا دیگه از الان بساط شایعم برای این خاله زنکا به پاست
یه کم رادمان و چپ چپ نگاه کردم تا دهنشو ببنده و بیشتر از این جلب توجه نکنه
خم شد به سمتم

@romandl

_ولی من برعکس شما خیلی هیجان زدم

چشماش برق میزد...مثل همیشه

خودمو عقب کشیدم بعد از گفتن فعلا به سمت ماشینم رفتم
سرم داشت منفجر میشد و به شدت حالم بد بود با فکر این یه هفته پیش رومم باعث بیشتر وضعم خراب بشه...

پیامی به تلفنم اومد کاوه نوشته بود کلاسش بیشتر طول میکشه و لازم نیست منتظرش بمونم باخوشحالی ماشین و روشن کردم و راه افتادم.

.

قصد داشتم پنی و پیش نیکا و کاوه بزارم بچم یه هفته تو خونه تنها باشه میمیره
با همون خستگیم به زور یه شام حاضری درست کردم و وسایل پنی و خودمم جمع کردم که برای فردا راحت باشم دیگه و کار زیادی نداشته باشم
شیطونه میگفت بیخیال سفر شو و نرو ولی حیف که استاد بودم و نمیتونستم بگم نمیام.

چمدون و کشون کشون بردم سمت اتوبوس دانشگاه.

از زور خواب میخواستم خفه شم!

دیشب دیر خوابیده بودم و صد درصد چهرم شبیه معتادا شده بود...

یکدفعه ای دسته چمدونم کشیده شد که وایستادم و پوکر به ملکی نگه کردم که با یه لبخند ژکوند چمدونمو گرفته بود!

خدایا این چه حکمتیه که الان منه بدبخت حالم خوب نیست و خوابم میاد و حوصله ندارم این باید جلوی راه من سبز شه؟!

از خستگی زیاد با دوتا انگشتم چشمامو مالیدم و با حرص نالیدم: چی میخواین جناب ملکی؟

چمدونو کلا از دستم کشید و همینطور که میبردش سمت اتوبوس گفت: اومدم کمکتون کنم!

کمکت بخوره تو سرت بز کوهی !

من که میدونم این یه نقشه شیطانی پشت این نقاب کمک کردنش قایم کرده!

بیخیالش شدم و دنبالش راه افتادم که یکدفعه ای سر و کله‌ی محمد پیدا شد.

@romandl

بیا! همینم کم بود کلا!

بخاطر سردیه هوا و اینکه ماهم دقیقا میرفتیم منطقه نسبتا سردسیری یعنی شمال! یه پالتوی مردونه خاکستری پوشیده بود با یه شال گردن مشکی که از حق نگذریم حسابی خوشتیپش کرده بود.

با لبخند اومد سمتم و گفت: سلام خانوم خانوما! خوبی؟

لبخند کمرنگی بهش زدم و گفتم: مرسی تو چطوری؟

شونه به شونم باهام قدم برداشت و شروع کرد به صحبت کردن درباره برنامه ریزی هایی که برای سفر کرده و ...

وارد اتوبوس شدیم که طبق مقررات دخترا یه سمت اتوبوس نشسته بودن و پسراهم یه سمت.

هعی کاش بهار هم بود! این موقع ها خیلی به درد میخورد!

با حرکت اتوبوس سرمو به شیشه تکیه دادم و با تکون تکون خوردنای اتوبوس به خواب رفتم!

****

با صدای راننده اتوبوس ک اعلام میکرد رسیدیم با تعجب چشم باز کردم...

یا غریب الغربا! چقدر خوابیدم مگه؟!

نگاهی به ساعت مچیم کردم که ساعت 2 ظهر رو نشون میداد!

اوه چه عالمه!

صدای شیطون رادمان بلند شد که مثل همیشه یکیو گیر اورده بود برای سوژه.

بی حوصله کیفمو برداشتم و از اتوبوس زدم بیرون.

هوای سرد و به ریه هام کشیدم که حس خوبی بهم داد!

یه نفس عمیق از ته دل!

لبخند کمرنگی نشست رو لبم ولی سریع محو شد.

@romandl

محمد درحالی که چمدون منم دستش بود اومد سمتم.

ناخوداگاه صدای یکی از دانشجوها توی گوشم طنین انداخت: خدا بده شانس! قبل سوار شدن ملکی چمدونشو براش اورد الانم استاد احمدی! نکنه مهره‌ی ماری چیزی داره؟

+چی بگم والا تو محوطه هم همیشه هر و کرش با ملکی به راهه!

ناخوداگاه اخمام توهم کشیده شد!

گند زدن به حال خوبم!خدا نمیشه اینا دو دقیقه دهنشونو ببندن؟!

بی توجه به محمد چمدونمو گرفتم و قدم برداشتم سمت هتل.

بیچاره محمد! از هرجا اعصابم خراب بود سر اون خالی میکردم! هوف باید یه فکری به حال این عادت گندمم بکنم...

صدا زدن های محمد و میشنیدم ولی حوصله نداشتم وایستم.

پا تند کردم سمت هتل.

رسید بهم و شونه به شونم راه اومد و گفت: شهرزاد؟ حالت خوبه؟ چت شد؟

کلافه گفتم:چیزی نیست یکم سرم درد میکنه.

رفتیم داخل هتل و توی لابی منتظر کلید اتاقامون موندیم.

هتلش جمع و جور و خوب بود و اتاقاش یک نفره بود!

دانشجوها برای خودشون میگشتن و یا توی لابی چیزی برای خوردن سفارش میدادن یا مغازه های کنار هتل و چک میکردن.

منم روی مبل نشسته بودم و سرم تو کار خودم بود و گوشیمو چک میکردم.

محمدم کنارم نشسته بود و هر از گاهی باهام حرف میزد.

چشمم خورد به رادمان که کنار یه دختر نشسته بود و جوری خوش و بش میکرد که انگار رابطه دارن باهم!

نمیدونم اصلا زندگی بقیه به من چه؟!

@romandl

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گوشیمو گذاشتم کنار تا بدخلقی چند لحظه پیش و از دل محمد دربیارم.

یکم باهمدیگه حرف زدیم و مرور خاطرات کردیم و خاطره گفتیم از دوران دانشجویی!

یکدفعه محمد با لبخند ارومی گفت: نظرت چیه بریم بیرون یه دوری بزنیم یکم مغازه های اطراف و ببینیم؟!

گوشیمو تو جیبم انداختم و گفتم: اره بریم ، حوصلم سر رفت بس که اینجا نشستم.

دوشادوش باهاش از هتل خارج شدیم .

هوای سرد که به صورتم خورد حالم جا اومد!

کلا آدمی بودم که هوای سرد بیشتر از هوای گرم بهم میچسبید!

اول از همه سمت یه کافی شاپ رفتیم و یه نوشیدنی گرم گرفتیم.

با دیدن مغازه ها دلم باز شده بود!

چندوقتی بود حسابی گشت و گذار نرفته بودم.

انقدر تو خونه بودم که دپرس شده بودم و میل بیرون رفتنم نداشتم!

بعد تقریبا یک ساعت که یه خرید کوچولو هم کردیم وارد هتل شدیم که هیچ کدوم از دانشجو ها به چشممون نخورد!

حتما اتاقاشونو تحویل گرفتن و رفتن!

با صدای استاد محبی ، یکی از استادایی که همراه ما به اردو اومده بود نگاهمون بهش گره خورد که گفت: خانوم فرهمند شما نبودین من کلید اتاقتونو گرفتم! امشب و اینجا میمونیم طبق گفته مدیریت فردا راه میوفتیم سمت کمپ که با راهنما وارد جنگل شیم!

کلید و از دستش گرفتم و گفتم: ممنون اقای محبی،فردا سر صبح حرکت میکنیم نه؟

+اره ساعت 8 صبح حرکت میکنیم.

با لبخند رضایت بخشی رفتم سمت اتاقم.

@romandl

وای خدایا چه کیفی بده این یک هفته!

وسایلمو اوکی کردم و لباس راحتی پوشیدم.

شیرجه رفتم رو تخت و اولین کاری که کردم زنگ زدن به بهار بود!

+به به چه عجب خانوم خانوما یادش افتاد یه دوستی در دیار غربت داره که اینجا زیر بار درس های سنگین دانشگاه کمرش خورد میشه، میری اونجا عشق و حال و صفا سیتی دیگه نه؟

خندیدم و گفتم: کوفت ، کم زبون بریز!چه عشق و حال و صفا سیتی؟ فردا باید بریم کمپ از اونجاهم به صورت عملی برای اینا تدریس کنم!

به صورت نمایشی زد زیر گریه و گفت: چی میشد ما دانشجوهای حقوق هم ببرن جنگل از حقوق حیوانات اگاهمون کنن و تدریس کنن برامون! ای خدا بده شانس... تازه تو دوست پسرتم برداشتی بردی ، دوست پسر منه بدبختم که اونجا پیش توعه! خدا ذلیلت کنه شهرزاد...

On Fri, Nov 18, 2022, 17:40 mohammad eris <ma79alish@gmail.com> wrote:

نیومد ایمیلات

جمعه ۱۸ نوامبر، ۱۹:۳۲ (۲ روز پیش)

moha

mmad

eris

اومد در تاریخ جمعه ۱۸ نوامبر ۲۰۲۲، ۱۹:۲۳ Mobina <asefimobina1@gmail.com> نوشت

@romandl

Mobina جمعه ۱۸ نوامبر، ۲۰:۲۲ (۲ روز پیش)

بعد از یکم چرت و پرت گفتن با بهار تلفن و قطع کردم.

بی حوصله به سقف نگاه میکردم که یکی در زد
+کیه؟

_رمضانیانم استاد

نگاهی به لباسام کردم یه بلوز و شلوار لیمویی خب لباسام که خوبه
در و باز کردم سیما رمضانیان یکی از شاگردام بود
+چیزی شده؟

_استاد با بچه ها تو یکی از اتاقا جمع شدیم داریم بازی میکنیم از اونجایی که با شمام اشنایی

داریم ادم پایه و باحالی هستین بچه ها گفتن به شمام بگم اگه دوست داشتین بیاین
نمیدونم چرا ولی دلم نخواست مخالفت کنم
هرچی باشه از بیکاری که بهتره
+باشه کدوم اتاقین؟

_اتاق407،پس منتظرتونیم استاد

لبخندی زدم بهش و در و بستم...یه هفتست دیگه حداقل بهم خوش بگذره

رو لباسم یه مانتو جلو باز گلبهی و شال ستش پوشیدم...

برای خالی نبودن عریضه یه رژ البالوییم زدم که یکم رفت توی چشم
ولی خب دانشجوهای اینجا وضعشون از من خیلی خراب تر بود
بعد از مطمعن شدن از ظاهرم کلید و برداشتم و رفتم
اتاقی که گفته بود طبقه بالا بود چون حوصله اسانسور نداشتم از پله رفتم...

سر و صداشون کامل تو سالن پیچیده بود از اینجا نندازنمون بیرون خیلی خوب میشه
در زدم که اتاق کاملا تو سکوت فرو رفت بعد چند ثانیه یه پسر در و باز کرد انگار با دیدن
من خیالش راحت شده باشه برگشت و گفت
_استاده بچه ها راحت باشید

@romandl

و دوباره همون سر و صدای قبل
_بفرمایید تو

+مرسی

پامو که تو اتاق گذاشتم چشمام گرد شد اتاق خیلی بزرگ نبود ولی حدود40تا دانشجو رو

توش جا کرده بودن که بزور کنار هم نشسته بودن
_به افتخار استاد ببعی

باصدای رادمان همه دانشجوها دست زدن
بیشعوره دیگه کاریش نمیشه کرد
یکی از بچه ها گفت
_واقعا فکر نمیکردیم بیاین استاد ولی تعریف باحال بودنتونو از بچه ها شنیدیم

+آدم که هر روز از این اردوها نمیاد به هرحال...

برو خودم نیاوردم ولی یکم معذب شده بودم
نگاهمو دور اتاق چرخوندم کجا بشینم با این وضع؟
کنار رمضانیان خالی بود و بزور رفتم پیشش نشستم که از شانس گندم افتادم جلو رادمان
خواستم نگاهمو بگیرم که دیدم همون دختر دوباره کنارش نشسته و دست رادمان و گرفته
_استاد شما که مشکلی ندارید با اهنگ؟

با صدای یکی از دانشجوها حواسم جمع شد که متوجه گندی که زدم شدم رادمان خیره خیره
با لبخند شیطونی نگام میکرد بیا همینو کم داشتم نگاهمو چرخوندم سمت شایان که به گیتار
تو دستش اشاره کرد لبخندی زدم
+نه اتفاقا من ساز خیلی دوست دارم

_اه گمشین اون طرف بزارید رد شم اصلا براتون گیتار نمیزنم تا از خودتون بفهمید

همه به لودگی شایان خندیدیم
_خب خب خب نظر بدید چی میخواین بزنم براتون فقط پیشنهاد خوب بدید که بعد قراره

ببخشید از دماغاتون بزنه بیرون با فیلمی که میخوام بزارم براتون
محو آهنگی که داشت میخوند شده بودم و حواسم به اطراف نبود.

صداش بد نبود ولی به دل مینشست.

یه اهنگ ارامش بخش بود که اسمشو نمیدونستم ولی خیلی قشنگ بود!

@romandl

اهنگ و که تموم کرد گیتارشو جمع کرد و با خنده گفت: خب، بریم که یکم صحنه های مثبت 18 سال ببینیم!

یک دفعه ای کل جمع توی سکوت محو شد و خنده روی لب های شایان خشکید.

لبمو گاز گرفتم تا از شدت خنده منفجر نشم که با تته پته گفت: نه چیزه ... یعنی فیلم ترسناک منظورم بود!

چند تا از پسرای دور و برش زدن پس کلش که من جای اون دردم گرفت!

قرار شد همه یه جوری بشینیم که به سمت تلویزیون باشه و قشنگ به فیلم دید داشته باشیم!

روی مبل نشستم و از شانس گندم دقیقا رادمان افتاد کنارم!

دقیقا شده بود حکایت مار از پونه بدش میاد در خونش سبز میشه!

من اگه شانس داشتم که همون اول این به اردو نمیومد!

اون دختره هم که صد درصد دوست دخترش بود اون طرفش نشسته بود و مثل شترمرغ از رادمان اویزون شده بود!

به قول بهار، خدا در و تخته رو خوب باهم جور کرده بود.

از تفسیر جفت گیری بز کوهی و شترمرغ خنده ای کردم که از چشم رادمان دور نموند.

یه جور خاصی نگاهم کرد که نتونستم بفهمم نگاهش چی بود! با شیطنت گفت: شما از فیلم ترسناک نمیترسین استاد؟

مرتیکه بز کوهیو نگاه کن تروخدا! وقتی جلوی جمعیم چقدر جمع میبنده!

نگاهی بهش کردم و بی حس گفتم: نه چون همشون فیلمه.

سری تکون داد و زیرلب گفت:صحیح!

تا حد توان سعی میکردم فاصلمو باهاش رعایت کنم ولی از شانس گندم هم مبل یه نمه کوچیک بود هم اون بز کوهی از عمد پاهاشو 180 درجه باز کرده بود!

رسما یه گوشه مبل مچاله شده بودم.

@romandl

بالاخره بعد کلی فس فس کردن فیلم و گذاشتن!

بیشتر بچه ها پایین مبل و روی زمین نشسته بودن و بخاطر اینکه مثلا جو فیلم و بگیریم برق روهم خاموش کرده بودن!

وسطای فیلم بود که پی بردم چقدر این فیلمه ترسناکه و حتی گرخیدن هم برای وصفش کمه!

رسما داشتم زهره میترکوندم مخصوصا اینکه چند تا از باقلواهای جمع هی مزه میپروندن و صدای وحشتناک از خودشون درمیاوردن.

چنان گرخیده بودم که باورم نمیشد این من بودم که به رادمان میگفتم نمیترسم!

وسط یکی از این صحنه های وحشتناک بود که یکدفعه دستم خورد به پای رادمان و هردومون مثل برق از جا پریدیم.

استغرالله ربی و اتوب الیه!

یا امامزاده کامران چیشد یهو؟!

با چشمای گرد شده نگاهی به رادمان انداختم که اونم با تعجب نگاهم میکرد.

اصلا متوجه فاصله کم صورتمون نشدم!

وقتی نگاه خیرشو روی لب هام حس کردم سریع سرمو برگردوندم و با اجازه ای گفتم و از جمع خارج شدم.

این پسر تا منو به مرز جنون نکشه دست بردار نیست! مخصوصا اینکه شانس و اقبال منم

دارن یاریش میکنن!

چقدرم سو استفاده گره! قشنگ هیز بازی درمیاره پسره‌ی هول...

در و بستم که با محمد چشم تو چشم شدم
ای خدا فقط همینو کم داشتم
با تعجب نگاهش بین من و اتاق میگشت
_توام دعوت بودی مگه؟

هووف
+آره یکی از دانشجوها بهم گفت بیام تو چرا نیومدی؟

چهرش یکم رفت توهم فکر کنم ناراحت شد

@romandl

_کسی به من چیزی نگفت،الان از اقای طهماسبی فهمیدم

+عه...

_اوکی من برم مزاحم نشم

+مراحمی

_فعلا

+فعلا

بانگاهم رفتنشو دنبال کردم
این دفعه اصلا حوصله پله نداشتم فقط میخواستم برم تو اتاقم و بخوابم
بدون توجه دیگه ای به اطرافم رفتم تو اتاقم و بعد از لباس عوض کردنم سعی کردم بخوابم
هرچند دوباره و دوباره چهره رادمان جلو چشمم میومد هم باعث خجالت زدگیم میشد هم عصبانیتم...

.

نمیدونم دیشب چقدر فکر کردم تا بلاخره خوابم برد
سر صبحم که اومدن بیدارم کردن از صبحانه خبری نبود و قرار شد تو اتوبوس بخوریم
خیلی سریع چندتا لباس و لوازم شخصیمو برداشتم فکر کنم دو روزی تو جنگل بمونیم اینم از مزایای رشته دامپزشکیه دیگه
تو این فصل سال هوا بشدت سرد میشد اونم تو مناطق جنگلی منم که به شدت ادم سرمایی و حساسیم یکم مراقب نباشم یطوری سرما میخورم که تا چند روز عین جنازه میوفتم یه جا..

در تلاش بودم ساک و شالمو جمع کنم که دیدم یه دست اومد و ساک و گرفت ازم
سرمو برگردوندم که نگاه مهربون محمد و زوم خودم دیدم

_سلام عزیزم صبحت بخیر

دقیقا برعکس دیشب بود بخاطر لحن حرف زدنش یکم معذب شدم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم و مثل خودش جوابشو دادم
دستشو پشت کمرم گذاشت و سمت اسانسور راهنماییم کرد

_دیشب چطور خوابیدی؟کی خوابیدی؟

فضولیش گل کرده اقا

+همونجا که تو رفتی منم رفتم تو اتاقم و خوابیدم

@romandl

_اها

در اسانسور باز شد که دیدم بزکوهی و جفتشم جیک تو جیک هم توشن
خب اینم متبرک شدن امروزم
_سلام استاد روزتون بخیر

نگاه رادمان میخ دست محمد بود که پشتم حلقه کرده بود و برعکس دوست دخترش هیچ حرفی نزد
+سلام ممنون خانومه...؟

_صباغ هستم

+روزشمام بخیر خانوم صباغ

دختر بدی به نظر نمیومد ولی حس خوبی راجب رابطه شون نداشتم نه بخاطر حسودی و...بیشتر احساس میکنم قراره از دختره سواستفاده شه تا رابطه احساسی

یعنی از این شلغم چیز دیگه بعید نیست
با صدای خانوم تو اسانسور که خبر رسیدنمونو داد خودمو کنار کشیدم و از زیر دست محمد رسما فرار کردم
اه بدم میاد یکی اینطوری بهم بچسبه...

با حیرت به کمپ بزرگی نگاه کردم که فوق العاده نیاز به تعمیر داشت!

یعنی ما اگه توی جوب میخوابیدیم از اینجا تمیزتر بود!

از بوی بد باتلاق که دور کمپ بود بینیم چینی خورد و صورتم جمع شد.

اینم یکی از حسنات اردو!

من عمرا تو این خراب شده بخوابم ...

به دنبال استاد محبی کل کمپ و دور زدم.

از خونه‌های تسخیر شده توی فیلما وحشتناک تر بود!

یه نمای کثیف و درب و داغون داشت که وحشت میکردی نگاهش کنی!
همینطور که بینیمو گرفته بودم تا اون بوی معطر باتلاق و استشمام نکنم دنبال استاد محبی

@romandl

راه افتادم و صحبت کردم.

صد درصد هیچکدوم از دانشجوها راضی نبودن تو این لجن زار بخوابن!

استاد محبی کلافه و سردرگم ایستاد و با درموندگی گفت: این کمپ تا پارسال مثل دسته گل بود! الان چرا اینجوری شده نمیدونم! ای خدا این دانشجوهارو چیکار کنم حالا؟

نگاهی به دور و بر کردم که همونموقع هم محمد سر رسید.

رو به محبی گفتم: اقای محبی بنظرم اگه یه جای امن این دور و اطراف چادر بزنیم بهتره! وضع کمپ خیلی داغونه حتی منم پا نمیذارم توش ...

محبی خیره به من و محمد نگاه کرد که محمد هم حرف منو تایید کرد.

دروغ که نمیگم دیگه ... کی حاضر میشه تو مرداب بخوابه؟

به دستور اقای محبی همه جول و پلاسمونو جمع کردیم و قرار شد تقریبا 100 متر دور تر از کمپ چادر بزنیم.

پاهام نای راه رفتن نداشتن و فقط کشیده میشدن روی زمین.

از زور خواب چشمام میسوخت و سرم گیج میرفت.

با بیچارگی و لبای اویزون به چادرم نگاه کردم که بلد نبودم درستش کنم!

سرشو درست میکردم تهش خراب میشد! تهش و درست میکردم سرش خراب میشد!

اصلا روزی که نکوست از بهارش پیداست! امروز روز مزخرفیه از همین الان میتونم حسش کنم.

درحال گره زدن طناب چادر بودم که زارت! پام گیر کرد به چوبی که بهش میبستم و با مخ پخش زمین شدم.

مچ پامو گرفتم و از درد ناله ای کردم.

چادرم گوشه ترین مکان ممکن بود و کسی هم متوجه افتادنم نشد.

@romandl

خواستم از روی زمین بلند شم که صدای رادمان از پشت سرم بلند شد:استاد کمک نمیخواین؟
نگاهی بهش کردم که دستاشو پشت سرش گره زده بود و نگاهم میکرد.

لبم بالا پرید و گفتم: نه خودم میتونم بلند شم.

منتظر نگاهم کرد که دستمو به چوب چادر گرفتم و خواستم بلند شم که دوباره چسبیدم به زمین و علاوه بر اون چادر نصف و نیمه‌ای که زده بودم هم کنده شد و روی سرم افتاد.

با کلافگی خواستم چادر و از روم کنار بزنم که رادمان هم چادر و گرفت و کشید بالا.

چادر و جمع کرد یه گوشه ای و ارنجمو گرفت و کمکم کرد بلند شم.

سریع ارنجمو از دستش کشیدم بیرون و اروم گفتم: مرسی.

دستشو به کمرش زد و با پوزخند گفت: فکر کنم تو درست کردن چادرتون مشکل دارین استاد! میرم استاد احمدی و صدا بزنم.

گیج نگاهش کردم که سریع از دیدم محو شد...

الان این تیکه انداخت؟ پسره‌ی چغندر!

بغ کرده به چادر مچاله شده نگاه کردم و لبمو جویدم.

با صدای محمد به طرفش برگشتم که با چند تا تیکه چوب داشت سمتم میومد.

چوبارو روی زمین گذاشت و گفت: بزار کمکت کنم شهرزاد ... اینا بستنشون خیلی سخته.

سری تکون دادم که محمد مشغول درست کردن چادرم شد.

نگاهی به رادمان کردم که برای دوست دخترش چادر میزد.

دختره هم که از قرار معلوم خیلی خرذوق شده بود کلی عشوه میومد و به پر و پای رادمان میپیچید.

مرتیکه‌ی کرگدن افریقایی! چقدرم خودشیرینی میکنه.

از حرص زیاد گوشت کنار ناخونم و میکندم.

@romandl

حرصی خیره به چادر ملکی بودم که با صدای محمد چرخیدم طرفش.

+بفرما شهرزاد خانوم اینم چا ...

نگاهشو دوخت به دستم و سکوت کرد.

با کمی مکث و دو دلی دستمو کشید و بردم پشت چادر و دستمو گرفت تو دستش.

خیره به انگشتِ خونیم گفت: چیکار کردی شهرزاد؟

نگاه گذرایی به اطراف کردم و درحالی که سعی میکردم طفره برم گفتم: هیچی بابا حواسم نبود خورد به کنار چوبا.

دستمو گرفت و خواست بره سمت چادر خودش که ایستادم و صداش زدم.

به سمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد.

دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: اینشکلی میخواستی رابطمونو پنهان کنی؟

کلافه باشه‌ای گفت و رفت تا چسب زخم بیاره.

منتظر روی یه تخته سنگ نشستم.

نگاهی به اطراف انداختم ... شبا اینجا خیلی رعب اور میشه! حتی ممکنه حمله حیوانات هم اتفاق بیوفته!

شانس که نداریم! حمله حیوانات که چیزی نیست،سیل و زلزله هم بیاد من تعجب نمیکنم با این شانس خوشگلمون.

محمد با چسب زخم توی دستش اومد و رو به روی من و پایین تخته سنگ نشست.

انگشتمو گرفت و شروع کرد به ضدعفونی و چشب زدن.

اگه بگم مثل یه پدر نگرانم بود دروغ نگفتم!

خیلی پسر مهربون و کیوتی بود! عین فرشته ها.

محو چهره‌ی نگرانش شدم که سرشو گرفت بالا و نگاهم کرد.

@romandl

دستمو همراه دست خودش روی پام گذاشت.

نگاهش روی کل اجزای صورتم چرخید که متوجه فاصله‌ی کم صورتش با صورتم نشدم.

برای اولین بار واکنشی نشون ندادم... حتی دلم نمیخواست تکون بخورم.

هرم گرم نفساش به صورتم برخورد میکرد و ایندفعه... بر خلاف چیزی که فکر میکردم

چندشم نشد! حتی دلم خواست خودم پیش قدم شم!

سرشو خم کرد تا بـبـوستم که صدای شکسته شدن چوب و قدمای کسی مارو از هم جدا کرد.

محمد مثل فشنگ از جاش بلند شد و خودشو مشغول بستن چادر کرد.

با دیدن دوست دختر رادمان که دنبال چوب میگشت دستی به مقنعم کشیدم که با شکاکی نگاهی به ما دوتا کرد و بعد گفتن با اجازه‌ای از دیدمون محو شد.

اوف خودش کم بود دیگه این دوست دخترشم تولیست رو مخیا اضاف شد!

با به یاد اوردن چند لحظه پیش قفلی زدم و خیره شدم به یه جا!

داشتیم چیکار میکردیم؟
دستامو روی گونه هام گذاشتم که داغ شده بودن.

صد درصد سرخیشون از صد فرسخی داد میزد!

وای خدایا چرا یهو هورمونام انقدر بهم ریخت؟ چرا انقدر زود وا دادم؟
سرمو تکون دادم تا از این افکار چرت و پرت راحت شم.

نگاهی به محمد کردم که زیر زیرکی نگاهم مبکرد.

انگار اونم هول شده بود که با من و من گفت: چیزه ... م ... من میرم چیز بیارم! یعنی میخ

بیارم ... میخا تموم شده.

بدون اینکه فرصت حرف زدن بده سریع جیم شد!

من تا اخر این سفر نصفه جون میشم ...

@romandl

انگار بعد چند دقیقه تازه فهمیدم میخواستم چیکار کنم کاملا از کنترل خارج شدم دیگه اگه واقعا این اتفاق میوفتاد چی شهرزاد خانوم!اونم تو این مکان و از شانس خوب منم یکی میدید

که دید حالا خداروشکر کاری نکرده بودیم هنوز وگرنه که...

خب اصلا برنامه امروز چی هست؟وسایلمو شوت کردم تو چادر و نگامو دور تا دور کمپ چرخوندم و با دیدن اقای طهماسبی به سمتش رفتم...

چندتا دانشجو دورش جمع شده بودن و سوال پیچش میکردن با دیدن من عین جوجه اردکا به ترتیب هی سلام میکردن که خندم گرفت
دانشجو ها که رفتن اقای طهماسبی نفس بلندی کشید با خنده بهش گفتم

+درک میکنم چی میکشید

_باور کن فرهمند کسی به غیر از استادا نمیتونه وضعیت مارو درک کنه...چیزی شده؟

+میخواستم ببینم برنامه امروز چیه؟

_امروز که کلا دیر رسیدیم و به نظر من امروز نریم تو جنگل به شب میخوریم و مشکلی

پیش نیاد،ناهار و که هرکی برای خودش از هتل برداشته بخوریم و شمام به تدریست برس
+اوه اوه به اینا من اینجا چطوری تدریس کنم؟تو کلاس به بدبختی ساکت نگهشون میدارم

چه برسه به اینجا
_این دیگه از سختیای کارته دخترم

تشکری کردم و رفتم داخل چادرم
یکم وسایلمو جمع و جور کردم و بعد ظرف غذامو برداشتم تا برم بیرون داغ کنم
متاسفانه قسمت جدا برای استاد و دانشجو ها نداشت و اتیشی که درست کرده بودن برای داغ کردن غذام شلوغ بود
بی حوصله یه گوشه خلوت پیدا کردم و نشستم واقعا حس اینکه برم بین اون همه دانشجو رو نداشتم سرد بخورم بهتره
مشغول خوردن بودن که دیدم چندنفر از بچه های اکیپی که باهاشون بیرون رفته بودم نشستن کنارم و مشغول صحبت شدن
کم کم جمعمون زیاد شد و هرکی غذاشو برمیداشت و میومد تو جمع ما
با تمام خنگ بودنشون ولی از دانشجوهای خودم راضیم حداقل باحالن و بی جنبه نیستن
چندنفر سوال درسی پرسیدن که جوابشونو دادم از همون دانشجوهای زرنگ وگرنه بقیه که بی خیال انگار اومدن مسافرت
مشغول حرف زدن بودم که یکی از پسرا یهویی پرسید

@romandl

_استاد شما ازدواج کردید؟

تا اینو پرسید رادمان که از دور نگاهش اینجا بود بهمون ملحق شد بدون دوست دخترش و این خیلی برام عجیب بود چون از وقتی دوست شده بودن مثل دم بهش وصل بود
حواسم پرت سوال اون پسره شد چه چیزا میپرسن اینا یکی نیست بهشون بگه به شماها چه سرتون تو زندگی خودتون باشه
+راستش...

_استاد که فعلا مجرد هستن ولی احتمالا کم کم خبرای خوب و میشنوین

با چشمای گشاد شده به رادمان نگاه میکردم یعنی چی این حرفش؟
یه دخترم حرف رادمان و گرفت و رو به من گفت
_راستش استاد بی ادبی نباشه ها همه جا پیچیده اینکه شما و استاد احمدی باهم...

و یکم چشم و ابروشو انداخت بالا و چندنفرم حرفشو تایید کردن
_حقم دارن حرف میزنن باید میومدن صحنه رو از نزدیک میدیدن تا باورشون بشه

در جواب حرف رادمان گفتم
+اقای ملکی مثل اینکه باز شما مشکلی دارید برای خودتون حرف میزنید؟

_نه استاد فقط دارم حقایق میگم

و نگاهشو دوخت به سمتی که من و محمد میخواستیم همو ببوسیم
بیا فقط همین کم بود پس نگو دمش رفته همه چیو گذاشته کف دستش بدبختی یعنی آتو بدی دست این پسره که فقط دنبال یه سوژست چه غلطی بکنم با این دیگه اووف
اعصابم خورد شده بود و دیگه حوصله جمع و نداشتم از جمعشون جدا شدم خواستم برم یکم قدم بزنم که دیدم محمدم داره میاد به سمتم ترسیده از نگاه دانشجوها راهمو کج کردم به سمت چادرم
من یه غلطی کردم و درخواستشو قبول کردم اینم اصلا رعایت نمیکنه اگه کس دیگه ایم اون اتفاق و میدید میشد یجوری دهنشو بست ولی این احمق از هیچی نمیترسه و رو دست همه لجبازا زده بس که یه دندست
گوشه‌ی چادرم کز کردم و خواستم سرکی به گوشی بکشم.

اون بیرون که فقط برای من اعصاب خوردیه یکم برم اینستا یا با بهار صحبت کنم دلم شاد شه!

با دیدن خونه های خالیه انتن مثل ماست وا شدم و گوشیو شوت کردم یه گوشه!

@romandl

زانوهامو بغل کردم و مثل دختربچه ها یه گوشه مچاله شدم.

یکدفعه چادرم کنار رفت و قامت محمد نمایان شد
خدایا!

با رفتارای ضایع این بشر حقم دارن پشتمون حرف درست کنن!

فقط خواجه حافظ شیرازی از رابطه ما خبردار نشده بود که اونم به زودی به گوشش میرسه...

پوکر به محمد نگاه کردم و گفتم: چطوره تو بری پلیس مخفی شی چطوره؟!

ابروهاش بالا رفت و با تعجب گفت: حالت خوبه شهرزاد؟ چی میگی؟

انقدر کفری بودم از بالای رفتاراش که با تندی گفتم: هیچی دیگه کم مونده راه بیوفتی چادر

به چادر با بلندگو اعلام کنی منو شهرزاد فرهمند باهم تو رابطه ایم!

یکدفعه چنان اخماشو کشید توهم که گرخیدم!

خواستم ادامه بدم که منصرف شدم و لبامو به هم فشردم تا حرف نامربوطی نزنم!

دلخور نگاهم کرد و از چادر زد بیرون.

بیا! ناراحتم میشه! خب انقدر ضایع رفتار نکن دیگه !

طبق عادت همیشم که کلافه میشم دستی به گوشه‌ی ابروم کشیدم و طی یه تصمیم یهویی تصمیم گرفتم یکم برم بیرون بگردم.

یکمی خرت و پرت تو کوله پشتیم ریختم و لباس گرم پوشیدم.

از اون جایی که چادرم گوشه ترین مکان ممکن بود کارم راحت تر میشد که بی سر و صدا از جمع بزنم بیرون.

کلاه سوییشرتم و تا ابروهام کشیدم پایین که زیاد تو دید نباشم.

چند قدمی از جمع دور شدم و با خیال راحت قدم میزدم که یهو یه چیزی جلوم دراومد و زارت با دماغ رفتم توش ...

با کمر افتادم روی زمین و دستمو به بینیم گرفتم.

@romandl

اخ خدایا این چی بود یهو اومد تو صورتم؟!

یکی از چشمامو باز کردم و نگاهی به چیزی که جلوم بود کردم.

ای بر خرمگس معرکه لعنت! این چی میگه اینجا یهو مثل چنار سبز شد؟

یه دستش تو جیبش بود و با خنده‌ی کجی به منی که پخش زمین شده بودم نگاه میکرد.

اخمامو کشیدم توهم و بهش توپیدم: این چه وضع اومدنه؟ مگه دزد دستگیر کردی اینشکلی میپری جلوی ادم؟

با لحن مسخره ای گفت: کجا تشریف میبردین استاد؟

مثل خودش خیره و پررو نگاهش کردم و گفتم: فوضولی؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: شاید!

خدایا یه صبری به من بده تا اخر این ترم این و مثل کالبد شکافی حیوانات تیکه پاره نکنم!

به سنگ پای قزوین گفته برو داداش مرخصی من جات وایمیستم!

چشم غره ای به سمتش پرت کردم و خشن غریدم

+بهتره سرت تو کار خودت باشه ملکی دفعه دیگه ببینم داری به پر و پای من میپیچی پراتو قیچی میکنم

از برخوردم تعجب کرده بود حسابی من خودمم مونده بودم چه برسه این دیگه..

برای اینکه کم نیارم تو همون حالت برگشتم و رفتم سمت چادرم

دانشجو ها گروه گروه نشسته بودن و حرف میزدن بعضیام تو چادراشون بودن

فکرمیکنم ساعت حدودا‌باید۹شب باشه

به من راه رفتن نیومده بهتره تا یه کار دیگه نکردم بخوابم

رفتم تو چادر بعد پوشیدن یکم لباس گرم سعی کردم بخوابم لعنتی اخه تو پاییز و جنگل اومدن؟

.

یه ماشین از شهر اومده بود و برامون صبحانه اورده بود همه رو ساعت۶بیدار کرده بودم

البته به بدبختی، که بتونیم به کارا برسیم و به شب نخوریم

هرکی صبحانشو گرفت رفت یه گوشه مشغول خوردن شد

چندتا زوجم داشتیم تو اکیپ که یا دوست دختر و دوست پسر بودن با نامزد بودن که به شدت رو اعصاب بودن بعضی وقتا جلوی جمع یه کارایی میکردن که اصلا جایز نبود حیف که

@romandl

ارشاد دانشگاه نبود تا پوستشونو بکنه منم که این مورد بهم ربطی نداشت و نمیتونستم تذکر بدم
از دور یکم چپ چپ نگاهشون کردم تا بلکه از خودشون بفهمن ولی فایده نداشت مثل اینکه باصدای رسایی داد زدم
+وسایلی که لازم دارین و اماده کنید،تغذیه،کتاب،خودکار،لباس...فقط چیز اضافی نیارین با خودتون
حواستون باشه وسط راه که من کارم باهاتون تموم شد دو گروه میشیم چون رشته ها و سطحا متفاوته یه گروه با خودم میاد گروه بعدیم با اقای احمدی میره
همه خیلی بی حال نگاهم میکردن دمشون گرم مثلا دانشجوی دامپزشکین هیچ بخاری ازشون بلند نمیشه
+برین کاراتونو بکنید نیم ساعت دیگه راه میوفتیم

یه سری نقشه و راه هارو با محمد و اقای طهماسبی هماهنگ کردیم و قرارشد اقای طهماسبی همینجا با چندتا از دانشجو ها که مشکل داشتن بمونه و مراقب باشه
فقط من و محمد همراهشون بودیم اقای طهماسبی داشت سفارش میکرد بهمون که مراقب باشیم و...که چشمم خورد به رادمان و اون دختره

رفته بودن یه گوشه خلوت و...انگار داشتن دعوا میکردن صورت رادمان از همونجام

مشخص بود که سرخه و دخترم داشت گریه میکرد انگار
بخاطر سر و صدایی که بود اصلا مشخص نبود که چی میگن...

با کنجکاوی بهشون نگاه میکردم که دختره چشمش بهم افتاد و به رادمان اشاره کرد که اونم برگشت نگاهم کرد...

سریع نگاهمو گرفتم ازشون و حواسم و دادم به اقای طهماسبی انگار محمدم متوجه نگاهم شده بود چون عجیب و غریب نگاهم میکرد
خوبه من یه لحظه حواسم پرت شدا کل دنیا نگاشون روی من افتاد.

بعد از تموم شدن حرفای اقای طهماسبی وسایلمو جمع کردم سعی کردم بار اضافه برندارم که کولم سنگین نشه ولی خب از اونجایی که استادم و کلی وسیله لازمه نشد....

مشغول چک کردن دانشجو ها شدم که دیدم دوست دختر رادمان نمیاد و مثل اینکه دلیل موجه ایم داشته و به محمد گفته!!

پس قطعا یه چیزی شده چون دانشجو من نبود چیزی نگفتم و راه افتادیم
همون اول کاری یه سریا غر زدن که منم اعصابم خورد شد و گفتم اگه حواستون اینجا

@romandl

نباشه و مطالب و یادداشت نکنید از نمره پایان ترم خبری نیست
کلا مشخصه از دنده چپ پاشدم امروز زیاد حوصله ندارم
نگاهی به نقشه‌ی روی گوشی کردم و با کلافگی راه افتادم.

من جلوتر از بچه ها بودم و محمد هم عقبشون بود که کسی جا نمونه یا گم نشه!

بعد 5 دقیقه تقریبا به حاشیه های جنگل رسیده بودیم که ایستادم.

نگاهی به درختای سرسبز کردم و واقعا کیف کردم از اینهمه زیبایی!

هوای خیلی خوبی داشت ، جوری که مسخت میکرد.

جزوه ای که دیشب تکمیل کرده بودم و از کوله بیرون کشیدم و چندبار دستامو به هم کوبیدم تا هواس بچه ها به سمتم جمع شه.

نگاهی به جزوه انداختم و گفتم: چیزایی که میگم و نوت برداری کنین که یادتون نره!

اول از همه بریم سراغ یه پرنده‌ی جنگلی که معمولا توی این محوطه ها زیاد پیدا میشه!

پرنده‌ی فاخته یا همون کوکوی معمولی-اروپایی.
یکی از خوشمزه های کلاسمون که از لحاظ خودش با نمک ترین فرد توی دنیا بود با خنده گفت: استاد همون کوکو سبزیِ خودمونه؟

لبخند زوری زدم و زیر لب با خودم گفتم: نمیدونم چرا مردم جدیدا احساس بانمکی میکنن!

همهمه بین دانشجوها افتاد بود که با صدای من هواسشون معطوف به من شد : خب ... آوای پرنده‌ی کوکو معمولا نرم یا غمگینه! معمولا هم توی فصل بهار شنیده میشه! شاید براتون جالب باشه که کوکویِ معمولیِ ماده نمیتونه آواز بخونه و فقط نَر میتونه آواز بخونه!

.

درحال توضیح دادن درس بودم که طبق برنامه محمد با قفسی که دستش بود به سمتم اومد.

با دیدن پرنده کوکو نیشم تا بناگوش باز شد و در قفس و باز کردم.

خداروشکر اهلی بود و فرار نکرد!

روی دستم نشوندمش و سرشو ناز کردم که چشماشو بست.

@romandl

بقیه تدریسمو به صورت عملی و با خود کوکو انجام دادم!

.

با شنیدن صدای ناله‌ی بچه ها 10 دقیقه وقت استراحت دادم و خودمم یکم وسایلمو جمع و جور کردم.

از اونجایی که گوشای تیزی داشتم صدای رودخونه کوچیکی به گوشم خورد.

نگاهی به جمع کردم که کلا حواسشون اینجا نبود.

از فرصت استفاده کردم و راه افتادم سمت صدا.

یه ارامش عمیقی از صدای اب میگرفتم!

تمامم شده بود گوش و فقط دنبال صدا میرفتم.

با دیدن رودخونه کوچیکی که دورش پر از دار و درخت بود و نور افتاب مستقیم بهش میخورد و جِلوه‌شو بیشتر میکرد چشمام برقی زد!

با ذوق کنار رودخونه نشستم و دستمو واردش کردم.

خنکی آب رودخونه که به دستم خورد حالی به حالی شدم.

از سر شوق خنده ای کردم.

انگار کلی ارامش به رگ هام تزریق کرده بودن!

پر شده بودم از حس خوب!

یکدفعه با صدای شلپ شولوپی با تعجب سرمو بلند کردم که ...

دیدم رادمان پشت سرم وایستاده و از اون فاصله داره با ذوق سنگ پرت میکنه تو آب رو پاشنه پام چرخیدم که بدون اینکه نگاهم کنه گفت

+صداش بهم لذت میده

_جای دیگه نیست سنگ پرت کنی حتما باید پشت سر من اینکار و بکنی

اصلا توجه ای به حرفم نکرد و همینطور که سنگای تو دستشو یکی یکی پرت میکرد گفت

_از بچگی عادتمه آب ببینم باید یه چیزی و محکم پرت کنم توش تا صدای شکستن آب و

@romandl

بشنوم
تو حال خودش بود،انگار اصلا اینجا حضور نداشت
سنگای تو دستش که تموم شد لبخند کمرنگی زد و بهم نگاه کرد تکون نخوردم و همینطور تو چشماش نگاه میکردم نمیتونستم دست از نگاه کردن بهش بردارم زیادی آروم شده بود!

_میدونستم دخترارو جذب میکنم به خودم ولی نه دیگه تا این حد

بااین حرفش هول شدم یه قدم رفتم عقب که پام رو سنگای خیس لغزید و بعد چند لحظه خودمو بین حجم زیادی اب سرد دیدم
رادمان هم هول شده بود هم داشت میخندید و سعی داشت بیاد جلو تا کمکم کنه
+اصلا هرجا باشی باید یه بلایی سر من بیاد کلا وجودت نحسه،نحسی و همراه با خودت

میاری مخصوصا برای من اه اه
سعی داشتم بلند شم ولی دست و پام میلرزید و انگار کلا قفل کرده بودم آبم با شدت بهم کوبیده میشد
دستشو اورد جلو و دوتا بازوهامو گرفت و خواست بلندم کنه ولی نتونست بخاطر خیس شدنم وزنم زیاد شده بود
_استاد اگه یکم کمک کنید خیلی خوب میشه

دوباره یه فشاری اورد که اینبار به بدبختی خودمو کشیدم بالا و وایستادم
بدنم میلرزید بخاطر یهویی بلند شدنم ترسیدم و دستامو دور گردنش حلقه کردنم و رسما بدن خیسم چسبید بهش
بخاطر حرکت یهوییم شکه شد ولی چیزی نگفت و کمرم و سفت گرفت
_خوبی؟

نفس نفس میزدم و میدونستم میتونه بالا و پایین رفتن قفسه سینمو حس کنه
عقب رفت و از تو اب کشیدم بالا
شالم افتاده بود و موهای فرم ریخته بود دورم
اولش خیلی جدی نگاهم کرد انگار که دنبال این بود ببینه سالمم یا نه و بعد زد زیر خنده
به خودم اومدم و دستامو و از دور گردنش باز کردم خواستم برم عقب که ولم نکرد و دوباره با شدت چسبیدم بهش و دستام رو سینش جا گرفت
_میگم بهت میاد استاد ببعی صدات کنم بگو نه

+چرت و پرت نگو رادمان رو اعصاب منم راه نرو انقدر...

لبخند عمیقی زد
برای اولین بار بود که انقدر صمیمی حرف زدم باهاش

@romandl

همچنان داشتم میلرزیدم و دندونام بهم میخورد مخصوصا که هوام سرد بود
از دور دیدم چندتا از بچه ها داشتن میومدن به سمتمون سریع با دستای یخ زدم بهش فشار اوردم که ولم نکرد
+چندنفر دارن میان اینجا ولم کن دیگه

نگاهشو تو صورتم چرخوند و بعد مکثی خیلی با ارامش چرخید و منم با خودش چرخوند و بعد ولم کرد
اشاره ای به جای قبلیمون کرد
_نکنه باز میخواستی بیوفتی تو رودخونه استاد؟

راست میگفت پشتم رودخونه بود و اگه ولم میکرد میوفتادم تو آب
_استاد اتفاقی افتاده؟

_چرا خیس شدید؟

نگاهاشون کنجکاوانه رو منو و رادمان میچرخید مخصوصا که اونم بخاطر لباسای خیس من خیس شده بود...

سعی کردم خودمو خیلی خونسرد نشون بدم جوری که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده.

همه سوالی نگاهمون میکردن.

درحالی که سعی داشتم سوییشرتمو بپوشم گفتم: چیزی نیست ، سهل انگاری خودم بود افتادم

تو آب ... اقای ملکی هم کمکم کردن بیام بیرون.

محمد انگار که چیزی نمیشنید و چشماش فقط منو میدید با نگرانی کاپشن بزرگ بادیشو دراورد و بی هوا انداخت رو شونه هام.

با دیدن دانشجوها که یجور چپکی نگاهمون میکردن با اخم رو بهشون گفت: به چی نگاه میکنین؟ راه بیوفتین یالا.

لبخند کمرنگی زدم و درحالی که کاپشنو روی شونم با لرز درست میکردم گفتم: مرسی.

نیم نگاهی به رادمان انداختم که بلافاصله نگاهشو دزدید و با گفتن با اجازه‌ای ازمون دور شد.

یاد سوتیه چند لحظه پیش افتادم و کلافه دستی به ابروم کشیدم.

@romandl

وای خدا اگه کسی میدید که دیگه آبرو برامون نمیموند. بخیر گذشت.

محمد شونه به شونم قدم برمیداشت .

خوشم نمیومد جلوی دانشجوها انقدر بهم بچسبه!

عطسه ای زدم که با همون عطسه فاتحه خودمو خوندم!

لعنتی دوباره سرما خوردم! ایندفعه هم بخاطر اون پسره‌ی چغندر سرما خوردم مثل دفعه پیش...

هوا هم به شدت سرد بود و از شدت سرما داشتم میلرزیدم.

هنوز لباسای خیس تنم بود که این لرزیدنمو بیشتر میکرد!

باید یه جایی چادر میزدیم هم برای استراحت هم برای عوض کردن لباسام ... وگرنه تا اخر اردو از شدت سرماخوردگی سینه‌پهلو میکنم و میمیرم...

بیحال و حوصله روی تخت سنگ نشستم و منتظر شدم تا محمد چادرمو ببنده.

هوا انقدر سرد بود که انگشتای دستمو حس نمیکردم.

با صدای محمد که میگفت چادرم درست شده تقریبا به سمت چادرم پرواز کردم .

یه گوشه کز کردم و چشمامو اروم بستم.

با صدای محمد نگاهی بهش انداختم:چیزی لازم نداری شهرزاد؟ کمک نمیخوای؟

نگاهم بهش افتاد که فقط یه ژاکت تنش بود.

طفلک حتما تا الان یخ کرده.

کاپشنشو از تنم دراوردم و دادم دستش و گفتم: نه ممنون ... فقط میخوام لباسامو عوض کنم.

به طور غیر مستقیم گفتم برو بیرون دیگه چرا وایستادی!

سری تکون داد و رفت بیرون..

با لرز و خستگی لباسای خیسمو عوض کردم و روی چوبای چادرم انداختم.

@romandl

لباس‌زیرامو هم برای اینکه تو دید نباشه زیر لباسام انداختم ...

یه بافت ضخیم پوشیدم با شلوار کلفت و یه بوت که تا زانو میرسید.

روی بافتم پالتوی نسبتا کوتاهی پوشیدم و رفتم که برم کنار اتیش...

توی این هوای سرد کنار اتیش نشستن بدجور حال میداد.

دستامو جلو اتیش گرفته بودم و سعی داشتم خودمو گرم کنم به شدت سردم بود و کل بدنم داشت میلرزید

_استاد حالتون خوبه؟

نگاهمو به یکی از دانشجو دوختم که این سوال و ازم پرسید گیج بودم انگار که هم اونجا حضور داشتم هم نه!

جلوتر اومد و بازومو تکون داد که اروم زمزمه کردم

+خوبم پریماه

_اخه استاد صورتتون کاملا سفید شده

دستشو بالا پیشونیم گذاشت و چهرش تو هم رفت بقیه دانشجوهام حواسشون جمع ما شده بود

_تبم که دارید...

خودمو کنار کشیدم مطمعن بودم سرما میخورم مگه میشه تو این سرما پرت شی تو آب یخ و بعدم سرما نخوری؟اونم آدم حساسی مثل من!

دستامو تو بغلم گرفتم خودم و به اتیش نزدیک تر کردم و خمار چشمامو بستم.

هوا داشت کم کم تاریک میشد و قطعا سردتر...

_شهرزاد حالت خوبه؟

.+

_شهرزاد...

پلکای بهم چسبیدمو یواش باز کردم و به محمد نگاه کردم که نگران جلوم زانو زده بوده بود

_خیلی تب داشت خانوم ناصری؟

پریماه:حدودا آره استاد

@romandl

دستشو آورد بالا که بزاره رو پیشونیم که خودمو عقب کشیدم و با همون حال بدم چشم غره ی ضعیفی رفتم بهش
مثل اینکه اینا نمیزارن تو حال خودم باشم
دستمو به زمین گرفتم و از جام بلند شدم با همون صدای ضعیف که سعی داشتم بلندتر بشه گفتم
+امشب اینجا میمونیم و فردا صبح زود برمیگردیم کمپ،چادراتونو بزنید و برید بخوابید...

چشم چرخوندم که با ملکی چشم تو چشم شدم
از بالا تا پایید اسکنم کرد تو چشماش یه حسی مثل نگرانی بود
اون نگرانیش بخوره تو سرش پسره بز منو به چه روزی انداخته بعد نگرانه!

هرچند که مطمعن نبودم اون اینکار و کرده یا خودم!

نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سمت چادرم
_یه چیزی بخور حداقل بعد برو اینطوری که تا صبح حالت بدتر میشه

برگشتم سمت محمد و کلافه غریدم
+خودم میدونم چیکار کنم که خوب شم مرسی بابت نگرانیتون

دیگه صبر نکردم کسی چیزی بگه و رفتم تو چادر
از اون جایی که اینجا نه قرص بود نه شربت فقط لباس بیشتر پوشیدم و سعی کردم بخوابم...

اونم چه خوابی....کابوس پشت کابوس!

نمیدونم ساعت چند بود که باحال پریشون از خواب پریدم
صورتم خیس بود و موهام چسبیده بود بهش حتی حاله اینکه از رو صورتم کنار بزنمشون و نداشتم
خمار نگاهمو گردوندم تو چادر گلوم میسوخت و آب دهنم پایین نمیرفت
بطری ابمو از تو کیفم دراوردم که...شانس گندم خالی بود

دلم میخواست گریه کنم اخه سرما خوردنم چیبود تو این وضع دیگه
خدالعنتت کنه رادمان که هرچی بدبختی دارم بخاطر توعه
بزور از جام بلندشدم زیپ چادر و باز کردم و لِخ لِخ کنان رفتم بیرون
فکرکنم دم دمای صبح باشه!

ولی هوا هنوز کاملا تاریک بود
خب آب از کجا بیارم؟
همه تو چادراشون بودن کاملا سکوت بود و محیط خوفناکی و درست کرده بود

@romandl

الان یه حیوان وحشی حمله کنه دیگه همه چی تکمیل میشه!

اروم راه میرفتم تا ببینم یه چیزی پیدا میکنم این گلوی خشک و سوزناکمو اروم کنم یا نه که یهو سرم گیج رفت و خواستم بیوفتم که خودمو کنترل کردم ولی پام به چادر یکی خورد و باعث شد چادرش بلرزه و صداییم ایجاد کنه
ترسیده به بقیه چادرا نگاه کردم الان همه بیدار میشن بخاطر دست و پاچلفتی بودن من خواستم برم تا بیشتر از این گند بالا نیاوردم که زیپ همون چادر باز شد و کله یه پسری اومد بیرون
چون هوا تاریک بود مشخص نبود کیه
سرشو اورد بالا و با چشمای مشکیش که رگه های قرمز توش بود بخاطر خواب آلوده بودنش بهم نگاه کرد

+چیزی شده شهرزاد؟

جانم؟!شهرزاد؟

وقتی دید حرفی نمیزنم نفسشو محکم داد بیرون و دوباره کلشو کرد تو!

بعد چند لحظه کلا زیپ و باز کرد و اومد بیرون چند قدم رفتم عقب و مثل بچه خنگا به قد بلندش نگاه کردم

_چیشده نصف شب؟حالت بد شده؟

نگاهم تو دو تا چشماش سو سو میشد

رادمانه!

دستشو اورد جلو و گذاشت رو بازوهامو محکم تکونم داد که حس کردم مغزم جا به جا شد

_باتوام،چرا اینطوری نگاهم میکنی؟میفهمی چی میگم

بدنم حس نداشت و فقط تونستم یکم خودمو تکون بدم که اونم خودم فقط حسش کردم
دوباره اومد حرفی بزنه که به خودم اومدم و با زحمت دستمو بلند کردمو و گذاشتم رو لباش

+اه ساکت شو دیگه چقدر حرف میزنی الان همه بیدار میشن

اوهه چه صدای قشنگی مثل خروسا شده بودم که کله صبح هنرنمایی میکنن
گیج نگاهم کرد و سرشو یکم به سمت چپ خم کرد
خدایا حالا همین الان باید پام گیر کنه به یه چادر! اونم کی؟ چادر این شازده! انقدر که من

خوش شانسم اسمم شانس الملوکه!

با سوزش پوست دستم از گیجی دراومدم و نگاهم و بهش دوختم که دستم هنوز روی لبش

@romandl

بود و اونم مثل پسر بچه های تخس سرشو کج کرده بود و منتظر نگاهم میکرد.

نیگا نیگا پسره‌ی پررو خوششم میاد چندش ...

سریع دستمو برداشتم و یکدفعه عطسه بلندی کردم.

ایندفعه اون بود که دستشو روی دهنم میذاشت تا صدای بلند عطسم بقیرو از خواب بیدار نکنه.

همینطور گیج و منگ بودم بعد عطسه و مخم به چیزی قد نمیداد!

گلوم میسوخت از شدت بی آبی و هوا هم گرگ و میش بود و داشتم میلرزیدم.

بعد از مکثی دستشو برداشت و همینطور که چشماشو میمالید گفت: کله‌ی صبح از چادرت اومدی بیرون چیکار؟

بطری اب خالی و گرفتم سمتش و با همون ته مایه‌ی صدای خروسیم گفتم: از بی ابی بیدار شدم ، گلوم میسوخت اب نداشتم ... اومدم اب بردارم پام گیر کرد به چادرت توروهم بیدار کردم.

تک خنده ای کرد و گفت: الان علاوه بر ببعی بودن موهات ، صداتم خروسی شده! ترکیب چند تا جونوری ؟!

یعنی توی این وضعیت و ساعت 5 صبح هم دست بردار نبود!

چشم غره توپی بهش رفتم و گفتم: الان اصلا حوصله‌ی بامزه بازیاتو ندارم ملکی ... از کجا میتونم یه قلوپ آب پیدا کنم؟!

با لذت به حرص خوردنم نگاه کرد و بعد دستاشو بغل گرفت و گفت: خب ... چشمه ای که افتادی توش و خیس شدی نزدیک ترین چشمه به اینجاست که 10 دقیقه با اینجا فاصله داره ...

بادم خالی شد و با چهره‌ای وا رفته مثل ماست گفتم: ای بابا ، خیلی دوره ... شبم هست!

دستی به ته ریشش کشید و گفت: البته منم یه خورده اب دارم ولی دهنیه فکر نکنم بخوری.

@romandl

لبم با چندش بالا رفت .

عمرا اب دهنی بخورم.

ولی سوزش گلوم گفت خفه شو از خداتم باشه وگرنه باید کلی پیاده روی کنی تا چشمه.

با دو دلی نگاهی به چهره‌ی پریشون و غرق درخوابش کردم.

اروم گفتم: یکم از همون ابت بیار بریزم تو بطریم.

به ثانیه نکشید که چهرش شیطون شد و با لبخند خبیثی گفت: کدوم ابم؟!

مخم قد نمیداد چی میگه پس با خنگی نگاهش کردم که همینطور خبیثانه زل زده بود بهم.

تازه دوهزاریم جا افتاد که چی گفت و من چی گفتم!

اروم زیر لب هینی کشیدم و لبمو به دندون کشیدم.

مرتیکه‌ی وقیح بزکوهی.

خندید و با شیطنت گفت: الان میرم بیارم.

خدایا ببین به چه کارایی که وادار نمیشم!

ای سنگ قبرت و با گلاب بشورم که انقدر منو حرص میدی و باعث ازار منی!

بعد چند لحظه با بطری اب برگشت ...

بطریو ازش گرفتم و یکم ریختم توی بطریم و با هزار سلام و صلوات که مبادا بیماری چیزی نداشته باشه اب و سر کشیدم.

حالا نه اینکه خودم خیلی سالمم!

خدایا خودمو سپردم به خودت دیگه! البته که میدونم اخرش یه بلایی سرم میاد که عاملش خواه و ناخواه ملکیه!

اخیشی گفتم و از رادمان تشکر کردم که خمیازه کشون سرشو تکون داد.

نمیدونم چجوری خودمو رسوندم به چادرم و بیهوش شدم!

ولی بازم نتونستم مثل ادم بخوابم...

@romandl

یه ساعت میخوابیدم دوباره هی بیدار میشدم...معلوم هم نبود چرا هی بیدار میشم!

ساعت 8 صبح هم با صدای محمد که داشت دانشجوهارو صدا میزد وسایلشونو جمع کنن بیدار شدم.

خدایا این چه دردی بود وسط جنگل گریبان گیرم شده بود.

با فیخ و فیخ و سرفه و عطسه وسایلمو جمع کردم که قرار شد راهیه یه روستا شیم که نزدیکیه اینجا بود ...

نالون کف چادرم نشسته بودم و رگای گردنم و ماساژ میدادم.

گردنم مثل دسته بیل خشک شده بود ای خدا.

یکدفعه ای چادرم بالا رفت و محمد اومد داخل که ترسیدم و هینی کشیدم.

اینم مثل عجل معلق یهو ظاهر میشه نمیگه منه ننه مرده شاید سکته کردم.

با تعجب گفت: چیشد شهرزاد؟ حالت بهتره؟ خوبی؟

سرفه ای کردم و با صدای خروسیم گفتم: از این بهتر نمیشم ...

خدایی یعنی وضع منو نمیبینه که میگه خوبی؟!

جلوی پام نشست و گفت: بدن درد گرفتی؟ کجات درد میکنه؟

دستی به گردنم کشیدم و ناله کردم: گردنم داره میشکنه.

سری تکون داد و همینطور که میرفت بیرون گفت: صبر کن الان میام.

اروم دراز کشیدم تا یکم از گردن دردم کم شه.

باز کی اینهمه راه و میخواد تا روستا بره؟!

میخواستم از اینهمه بدبختی بشینم بگریم!

بعد چند دقیقه محمد با یه حوله تو دستش اومد داخل.

کنارم نشست و سرمو گرفت بالا و حوله رو دور گردنم گذاشت.

وای لعنتی حوله‌ی گرم! انگار رگای گردنمو دارن از اول میسازن!

@romandl

ناخوداگاه لبخندی زدم و گفتم: اخیش.

تک خنده ای کرد و گفت: تو که به فکر خودت نیستی! یکی باید همیشه حواسش به تو باشه.

عذاب وجدان گرفته بودم ... محمد خیلی خوب با من رفتار میکرد و همیشه حواسش به من بود ولی من نمیتونستم زیاد با محبت باهاش رفتار کنم!

یا حتی نمیتونستم مثل اون حواسم بهش باشه.

توی همین فکرا بودم که با صدای محمد به خودم اومدم : خب شهرزاد پاشو وسایلتو جمع کنیم الان باید راه بیوفتیم بریم ...

سری تکون دادم و با کمکش از جام بلند شدم و باهم وسایلمو جمع کردیم.

نگاهم به محمد افتاد که یه لحظه مکث کرد و بعد سریع یه چیزیو چپوند تو ساک لباسام.

چیو اینجور مچاله کرد تو ساکم؟!

رفتم طرفش و گفتم: چی بود محمد؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: هیچی ... لباس بود.

واا ، چرا انقدر مشکوک؟!

نگاهم به جایی افتاد که لباسایی که پهن کرده بودم خشک بشن نبود!

بعد تجزیه و تحلیل اینکه لباسا کجا رفتن و کی برداشتشون و اون حرکت محمد ، دریافتم که چه خاکی به سرم شده!

دستمو گرفتم جلوی دهنم و انگشتم و گاز گرفتم تا صدای جیغم بلند نشه!

وای وای بگو چرا هی رنگ عوض میکنه این! مجبور شده لباس زیرامو جمع کنه...لباس زیرایی که قاطیه لباسایی بود که باید خشک میشد!

دیگه ابرو ریزی از این بالاتر؟ الان رسما باید اب شم برم تو زمین...

سعی کردم به روی خودم نیارم و تا جایی که میتونم گوشه ترین قسمت چادرم مشغول جمع کردن وسایل باشم.

@romandl

با این ابرو ریزی مگه ابروییم واسه من موند؟!

ای خدا به من عقل بده رفتم لباس زیرارو گذاشتم تو دسترس ملع عام!

از شدت حرص لبامو به دندون گرفته بودم و گازشون میگرفتم و حرصمو سرشون خالی میکردم.

من میدونم تا اخر این اردو دق میکنم.

بعد جمع کردن چادرم توسط محمد و بازم نگاهای چپ چپ بعضی از دانشجوها و حرفای بیخودشون ، وقتی همه جمع شدن عزم رفتن کردیم به سمت روستا.

هی من میخواستم از محمد دور بمونم هی اون به بهانه‌ی مریضیم خودشو میچسبوند به من!

حالا اون درسته آقاست و به روی خودش نمیاره ولی من که دیدم اون لباس زیرامو دید! من که دیدم هر یه دقیقه رنگش عوض میشد! من که دیدم بچم هی سرخ و سفید میشد!

بیا بچه‌ی مردمم از راه بدر کردم.

تو بدبختی خودم دست و پا میزدم و غرق فکر بودم که یهو محکم خوردم به یکی.

سرمو بالا اوردم که با رادمان رو به رو شدم!

خب بیا! ماشالله هر یه ساعتم من با این بشر انواع برخوردای فیزیکی و شیمیایی رو دارم!

با لحنی که بوی طعنه میداد گفت: مثل اینکه حواستون اینجا نیست ها استاد.

حوصله‌ی کلکل با رادمان و نداشتم پس کوتاهی کردم و بی حرف از کنارش رد شدم.

همین الان با این عصاب داغونم بخوام هی با رادمان هم بحث کنم دیگه جونی برام نمیمونه.

پاهام به زمین کشیده میشد و من نمیدونم چرا نمیرسیدیم به این خراب شده!

چرا انقدر دوره؟!

کلی از دانشجوها غر غر کردن و یه عده‌شونم خیلی سر به هوا بودن و بازیگوشی میکردن و اصلا اینهمه راه به چشمشون هم نیومد.

با دیدن ورودی روستا و امامزاده‌ای که متعلق به اون روستا بود همه بچه ها خوشحال شدن و کلی دلقک بازی دراوردن.

@romandl

بیحال روی یه تیکه سنگ نشستم تا وقتی که اینا سرجمع بشن و باهم وارد روستا بشیم.

با صدای رادمان همگی حواسشون جمع رادمان شد که گفت: چقدر شبیه گله گوسفند شدیم!

با این حرفش یه عده زدن زیر خنده و یه عده هم چشم غره رفتن بهش بخاطر توهینش!

این مردک ذره ای شعور و فرهنگ نداره نوچ نوچ.

خنثی نسبت به شوخی که کرده بود به بچه ها نگاه میکردم که دوباره ادامه داد: البته به رهبریه استاد فرهمند! یه ببعی زاده‌ی اصیل.

چقدر این بشر فکر میکنه گوله‌ی نمکه!

واه واه انگار دیشب تو اب نمک خوابیده!

چشم غره‌ی وحشتناکی بهش رفتم و گفتم: تموم شد؟ خیلی تاثیرگذار بود!

خنده ی چندتا از دانشجوها بلند شد که ابروهاش به نشونه حرص خوردنش بالا رفت
چه عجب من حرص خوردن این اقارو دیدم باید یه روز راز این همه ریلکس بودنشو ازش بپرسم
از جام بلند شدمو و رفتم سمت محمد که داشت با یه دختره حرف میزد
یکم که نزدیکشون شدم متوجه عشوه های فوق خرکی دختره شدم
چخبره اینجا؟
+اقای احمدی؟

محمد برگشت سمتم چهرش کلافه بود بروی خودم نیاورم

_جانم

دختره مشکوک نگاهش بین من و محمد گشت

+الان باید با کدخدا اینجا صحبت کنیم؟

باصدای خندهایی که بلندشد با تعجب برگشتم
خنده ی رادمان و چندتا از دانشجوها بود

+چیزی شده؟

_استاد مثل اینکه تو همون بیست سال پیش موندین الان دیگه روستاها کدخدا نداره ها

+یعنی چی اقای ملکی؟

@romandl

دستشو گرفت سمت یکی از خونه ها که خیلی شیک و مدرن ساخته شده بود
_اونجارو میبینی استاد؟به اونجا میگن شورای روستا،چندتا از اهالی داوطلبانه عضو این شورا میشن برای رسیدگی به حل مشکلات روستا دیگه کدخدا نداریم
غش غش میخندید بیشعور فقط دنبال یه سوتی از منه تا دستم بگیره اخ که من میدونم با تو چیکار کنم
_ساکت باشین همتون استاد فرهمند یه مدت خیلی کوتاهه که از آلمان اومده از کجا میخواد این چیزارو بدونه؟
خندهشون متوقف شد و منم لبخند کوتاهی به محمد زدم
با دیدن چندتا مرد که با ظاهر مرتبی به سمتمون میومدن با محمد و اقای طهماسبی جلو رفتیم
_سلام خیلی خوش اومدید
برعکس چیزی که انتظار داشتم لهجه زیادی نداشتن...
اقای طهماسبی:سلام خیلی ممنون ازتون،از قبل هماهنگ شده باهاتون مثل اینکه از طرف دانشگاه...هستیم
_بله بله براتون یه مکان اماده کردیم ولی خب چون تعدادتون زیاد بود مجبور شدیم تغییر بدیم جاشو تو مسجد روستاست
+اصلا اشکال نداره ما فقط یه مکان کوچیک میخوایم که شب بمونیم توش
_باشه خانوم پس بیاید تا بهتون نشون بدیم
یکیشون که جوون تر از بقیه بود و بهش میخورد شاید30سال سن داره نگاه پر عمق و معنیش دائم روی من بود طوری که محمد و اقای طهماسبیم متوجه شده بودن...
خدابخیر کنه
دانشجوهارو جمع کردیم و همراهشون رفتیم
از روستا خوشم میومد تا حدودی هوای تمیز و زندگی رنگارنگ و طبیعی
نگاه مردم رومون قفل بود و بعضیا با هیجان و بعضیام با تعجب نگاهمون میکردن
بعد اینکه مسجد و نشون دادن همون پیر مردی که باهامون حرف زده بود سه تامونو کنار کشید و حرفی زد که باعث تعجبم شد
_راستش برای خودتون میگما ولی شب که شد سعی کنید از خونه خیلی بیرون نیاید و

@romandl

اومدینم تو اون خونه کنارتون نرید
نگاهم چرخید سمت اون خونه که بیشتر شبیه خرابه بود
یعنی چی اخه؟از اون جایی که من اصلا به این خرافات اعتقاد نداشتم سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم...

مسجد دو طبقه بود قرار شد طبقه ی پایین اقایون باشن و طبقه بالاهم خانوما
دیگه حوصله ی سر و کله زدن با پسرا رو نداشتم و گذاشتمشون به عهده محمد و اقای طهماسبی
لحظه اخر که از پله بالا رفتم نگاه خیره ی محمد و رو خودم حس کردم
انقدر خسته بودم که به همون ساندویچ نون و پنیری که تو راه خورده بودم افاقه کردم و بعد جمع و جور کردن دانشجوها جامو درست کردم و خوابیدم
و اونقدر خسته بودم که همون لحظه چشمام رو هم بره...

دیگه از خودم بدم میومد و به شدت احتیاج به یه حموم داشتم و از غر غرای دخترا مشخص بود اونام مثل منن
پسرا که صبح بعد صبحونه رفته بودن از حموم عمومی مردونه ای که تو روستا بود استفاده کرده بودن ولی خب برای ما خانوما جایی نبود
با اعصاب خوردی لباسای کثیفمو بالباس تمیز عوض کردم و سعی کردم به وضعیت داغون بدنیم توجه نکنم
بعد سرجمع کردن دانشجوها طبق قراری که داشتیم همون پیرمرد اومد دنبالمون و مارو به مرکز گاو و گوسفند داری برد تا بتونیم به این تحقیقات لعنتی پایان بدیم
محمد چنددفعه تو راه که بودیم خودشو بهم نزدیک کرد و خواست باهام حرف بزنه که خودم عقب کشیدم
والا اگه من جای اون بودم دیگه میرفتم که پشت سرمو نگاه کنم ولی خب محمد پیگیر تر از این حرفا بود
مثل همیشه مورد هجوم خوش مزه بازیای ملکی قرار گرفتیم در حین راه،بعضی وقتام ساکت میشد و با باقری پچ پچ میکردن و ریز ریز میخندین و مثل اینکه قرارشم بااون دختره بهم خورده بود چون از صد کیلومتری هم رد نمیشدن!

با رسیدن به مکان مورد نظر غر غر همه بلند شد مخصوصا دخترا که این چه بوییه و داریم خفه میشیم و اه اه
که بلاخره این پسر تو عمرش یه حرف خوب زد
_این مسخره بازیاتون چیه دیگه!اگه تحمل همچین چیزای ساده ای رو ندارین پس چرا اومدین دامپزشکی ها؟

@romandl

واقعا کیف کردم از این حرفش خب راست میگه دیگه
چشم غره ای بهشون رفتم و از صاحب اونجا و اون پیرمرد تشکر کردیم
دستامو بهم کوبیدم تا توجه همه رو به خودم جلب کنم
+خب اگه میخواید جزوه نویسی کنید یا صدامو ضبط کنید بهتره وسایلاتونو اماده کنید چون

حرفامو یه بار فقط تکرار میکنم و بعد از همشون امتحان عملی گرفته میشه
همهمه ای به پا شد...محمد نزدیکم شد

_ما که تو این موضوع سرچشمه ای نداریم میسپاریمش به خودت دیگه

+اوف انقدر خسته شدم از این سفر چند روزه که حد نداره فقط میخوام زودتر برم خونه

لبخند مهربونی رو لبش اومد
_خسته نباشی عزیزم

در جواب حرفش لبخند نصف و نیمه ای تحویلش دادم
که چشمم به نگاه میخ رادمان و سامیار به خودمون افتاد
کلا هرجا که باشم باید چندتا چشم باشه که همه ی کارامو زیر نظر داشته باشه.

من همیشه یه سوژه‌ی خوب واسه این دانشجوهای شایعه پراکن هستم!

دستی به پیشونیم کشیدم.

دیشب روی زمین خوابیده بودم و بدنم گرفته بود و اصلا اوضاعم خیلی قاراشمیش بود!

ماسک و دستکشمو زدم و دوباره نگاهی به گاوا انداختم.

از زایمان گاوا و کلا باردار شدنشون اصلا خاطره خوبی ندارم و درواقع میتونم بگم اولین زایمان گاو که دیدم چنان روی روحیم تاثیرگذاشت که تا یه هفته افسردگی گرفته بودم!

نمیدونستم واسه این دانشجوها چجوری این زایمان و توضیح بدم! و صد درصد میدونستم

این خوشمزه های کلاس یه چی میپرونن!

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: خب ... این گاو و که میبینین ... به زایمانش نزدیکه! درواقع

شاید بشه گفت کمتر از یه هفته دیگه زایمانشه! میبینین که از جاشم بلند نمیشه چون این هفته

های اخر خیلی براش سنگینه و خیلی کم شروع به حرکت میکنه!

@romandl

تا جایی که تونستم جزئیات و براشون توضیح دادم و رسید به بخش زایمان گاو!

با تردید نگاهی به دانشجوها انداختم و گفتم:خب ، برای زایمان گاو ... چون توله خودش نمیتونه بیاد بیرون دیگه! دامپزشکا درواقع دستشونو ... دستشونو تا ارنج باید داخل رحم گاو بکنن و توله رو بکشن بیرون.

رفتم سمت گاو و تا جایی که تونستم فاصلمو باهاش رعایت کردم و همینطور به صورت عملی داشتم توضیح میدادم.

چهره‌ی دانشجوها خیلی خنده دار بود! هی تغییر حالت و تغییر رنگ میدادن!

الان قابلیت اینو داشتم از خنده پخش زمین بشم!

نگاهی به دانشجوها کردم که با تعجب و حیرت به گاوه خیره شده بودن و هیچ صدایی از هیچکی درنیومد.

یه سکوت خنده داری شکل گرفته بود و منم به زور جلوی خندمو گرفته بودم.

چون زیر ماسک بود زیاد معلوم نمیشد که دارم میخندم ولی لرزش شونه های محمد خبر میداد که داره از خنده .....

مگه چقدر هضم این مسئله دشوار بود که اینقدر سکوت به جمعیت حاکم بود؟
یاد خودم افتادم تو دوران دانشجویی که چقدر هضم این مسئله برام مشکل بود و خجالت اور!

چه دوران تباهی و خنده داری بود!

درحالی که سعی میکردم خندمو کنترل کنم گفتم: سوالی چیزی ندارین؟

رادمان با جدیت و تعجب گفت: استاد میگم ... اینایی که گفتین حقیقت داره؟!

سوالی نگاهش کردم که ادای دراوردن توله از شکم گاو و دراورد که باعث شد تک خندی بزنم!

بعضی از بچه هاهم خندیدن که با صدای من همه توجه ها جلبم شد : مگه من دروغ دارم به شماها بگم؟! دارم براتون تدریس میکنم دیگه الکی از خودم درنمیارم که!

رادمان خیلی بامزه سرشو خاروند و گفت: عجیبا غریبا ...

@romandl

از واکنششون انقدری خندم گرفته بود که هرآن میخواستم پخش زمین شم!

وقتی این مبحث و کامل درس دادم رادمان دوباره مزه پروند و گفت: استاد ... نمیریم جای ببعیا؟!

برگشتم سمتش و گفتم: مثل اینکه شما علاقه خاصی به گوسفندا دارین اقای ملکی؟!

با شیطنت نزدیکم شد و گفت: اره کلا علاقه خاصی به ببعیا دارم ...

بعد نگاهشو به همون چند لاخ موی فرم انداخت.

اخمی کردم و گفتم: نخیر امروز نمیریم جای گوسفندا.

و ازش دور شدم! اه مرتیکه‌ی فرصت طلب

تقریبا بعد یک ساعت که دیگه کارمون تو گاو و گوسفند داری تموم شده بود راه افتادیم تا یکم دور و بر روستا بگردیم...

ولی من چون هم داشتم از درد میمردم هم نه حوصله دور زدن داشتم رفتم مسجد تا استراحت کنم.

تقریبا راهشو یاد گرفته بودم و اینجا هم روستای کوچیکی بود و امکان نداشت که گم شم!

انقدر هوای صاف و خوبی داشت که فقط ساعت ها میخواستم تو باغاشون بشینم و با یه چای دبش خستگی و از تنم دربیارم.

هندزفریمو تو گوشم گذاشتم و اهنگ آرامش بخشی گذاشتم و سعی کردم فقط از راهم لذت ببرم.

انگار که داشتن ارامش و از طریق هندزفری بهم انتقال میدادن.

انقدر واسه خودم چرخیده بودم که نفهمیدم کی غروب شده بود!

مثلا میخواستم برم مسجد استراحت کنم کل روستارو دور زدم!

نگاهم از دور به دانشجوهایی خورد که داشتن یکی یکی وارد مسجد میشدن!

خب بهتره منم برم دیگه شب بیرون موندن تو این روستا فکر نکنم فکر خوبی باشه!

تقریبا رسیده بودم به مسجد که نمای خونه کناریش نظرمو جلب کرد.

@romandl

خونه‌ای کاهگلی ...!

که دیواره های نزدیک پنجرش کمی سوخته بودن!

خونه‌ی نسبتا بزرگی دیده میشد.

سیاهیای روی دیواراش جوری بود انگار که سوخته بود!

از کنجکاوی زیاد یکم بیشتر نزدیکش شدم.

یاد حرف اون پیرمرده افتادم که گفته بود تا جایی که میتونین به خونه‌ی کنار مسجد نزدیک نشین!

ولی خب من اعتقادی به این چیزا ندارم.

و حس کنجکاویمم تحریکم کرده بود که بدونم چرا میگن به اینجا نزدیک نشین!

یه لحظه یاد فیلم ترسناکا افتادم که 99 درصدش اینجوری بود که از سر کنجکاوی توی این تله های روحی و ... میوفتن.

خندم گرفته بود!

همینم کم بود که یه ماجراجوییه ترسناک راه بندازم برای خودم.

دستمو به سیاهیای روی دیوار زدم که ببینم رنگه یا دود؟!

با سیاه شدن دستم فهمیدم دوده!

شاید اینجا سوخته... البته صد درصد اینجا سوخته!

ولی چرا سوخته بود؟

+به چیزای ترسناک علاقه‌ی زیادی دارین استاد؟

از ترس شونه هام بالا پرید و هینی کشیدم.

یعنی حتی گاو هم میدونه وقتی یکی تو حال خودشه یا جایی میره باید یه صدایی از خودش دربیاره که طرف زهره ترک نشه ولی این پسره‌ی بی عقل نمیدونه!

سریع برگشتم سمت رادمان که پشت سرم به دیوار خونه تکیه داده بود و با لبخند شیطنت امیزی نگاهم میکرد.

@romandl

اخمی کردم و گفتم: نخیر ، سبک این خونه برام جالب بود ... بعدم به شما ربطی داره؟

ابروهاش بالا پرید و خندید.

نکنه سوتی‌ای چیزی دادم؟

سوالی نگاهش کردم که گفت: کل این روستا خونه هاش این سبکیه استاد!

زارت! بیا ... خراب کردم!

نگاهی به دور و بر انداختم و خواستم بی توجه باشم که خم شد طرفم و گفت: کنجکاو شدین

اینجا چی داره که گفتن نیایم اینجا؟!

سکوت کردم و سرتقانه نگاهش کردم که از کنارم رد شد و جلوی در خونه وایستاد.

چیکار داره میکنه؟

نکنه عقل نداشتشم فیوزش پریده و سوخته؟

با یه ضرب درشو باز کرد.

تند تند مثل جوجه اردکا رفتم سمت دره و خم شدم تا توشو ببینم که چیزی نبود جز تاریکی مطلق.

رادمان خندید و گفت: باشه باشه ، تواصلا کنجکار نیستی این تو چیه... عمه‌ی من اینهمه

کنجکاوه!

بی اهمیت به حرفاش میخواستم تو خونه رو کنکاش کنم.

ولی پاهام اجازه‌ی حرکت نمیداد!

اثر اونهمه فیلم ترسناکه که دیدم!

یهو صدای رادمان کنار گوشم بلند شد که از یهویی بودنش جا خوردم و خودمو کشیدم عقب

: شهرزاد میترسی؟!

چقدر این پسرخاله شده بود! شهرزاد؟!

اخمی کردم و گفتم:اولا که خانوم فرهمند! دوما هم نه! من اعتقاداتی به این خرافات ندارم.

پوزخند زنان شونه ای بالا انداخت و گفت: چه خوب! منم همینطور.

@romandl

قدم برداشت سمت در خونه که با شک نگاهش کردم...

توی تاریکیِ خونه گم شد و دیگه ندیدمش!

ابروهام بالا پرید! سکوت مطلق بود!

چرا صدایی ازش درنمیومد؟!

با تردید صداش زدم: ملکی؟! اقای ملکی؟!

هیچ صدایی از رادمان درنمیومد و منو بیشتر متعجب میکرد!

چند قدم رفتم جلو و با استرس گفتم: رادمان؟!

یه لحظه فکرم کشیده شد سمت چیزای وحشتناک ...

خیر سرم اعتقاد ندارم مثلا! این پسره چرا یهویی غیب شد؟!

نکنه میخواد منو بترسونه؟
با شک قدمی به عقب برداشتم و پشت سرمو نگاه کردم
برم تو یا نه؟
+رادمان باتوام کجا غیب شدی؟

نکنه بچه مردم از دست رفته باشه
ضربان قلبم بالا رفت و نفسام یکی درمیون شد
قدمی جلو رفتم به سمت اون ظلمات
شهرزاد دیوونه ترست برای چیه اینم داره اذیتت میکنه دیگه
کاملا تو اون تاریکی فرو رفته بودم
دستمو بردم سمت جیبم تا حداقل با چراغ قوه گوشیم نور بگیرم روشن کنم فضارو که
بخاطر لرز دستی که سراغم اومده بود سُر خورد و گرومپ خورد به زمین برخوردش با
زمین صدای بدی ایجاد کرد خم شدم و کورمال کورمال دنبالش بودم که
در با صدای خیلی بدی بسته شد
جیغی زدم و پریدم بالا و برگشتم سمت در
کلا دیگه هیچی دیده نمیشد
عاجزانه اسمشو صدا زدم طوری که خودمم دلم به رحم اومد
نکنه راست گفته بودن؟
وای جواب خانوادشو چی بگم؟
کسی دستشو رو بازوم گذاشت
بشدت ترسیدم و هول کردم و بجای اینکه خودمو از شخص ناشناس دور کنم چرخیدم سمتش

@romandl

و بخاطر فاصله ی کمم رسما خوردم بهش
دستایی دور کمرم حلقه شد داشت اشکم درمیومد دیگه
شخص به شدت بوی گوسفند و گاو میداد که وسط اون هیری و بیری باعث تعجبم شد
_نترس استاد،چیزی نیست

ساکت شدم قلبم انقدر محکم میکوبید که فکر میکردم صداش تو کل خونه پیچیده حرصی چشامو دوختم تو همون برقی که مشخص بود وگرنه چیز دیگه ای که دیده نمیشد
+برای چی انقدر اذیت میکنی تو؟ترسیدم کاریت شده باشه،ای خدا

_نگرانم شدین؟

شیطنت صداش کاملا پیدا بود
با حرص خواستم برم عقب که حلقه دستاش محکم تر پیچیده شد دورم
+نخیرم،نگران خودم شدم که چی باید جواب خانوادتو بدم و چه مشکلاتی برام پیش میاد

هرچی نباشه من سرپرستم اینجا
تک خنده ای کرد که اونجا بیشتر ترسناک شنیده میشد چون صداشم اکو میشد
همینطور که حرص میخوردم دستمو بالا اوردم و هولش دادم عقب ولی دریغ از ذره ای جابه جایی!

_کجا استاد میخوای بری؟تو این تاریکی تنها بشی روحا میان میخورنتا

چشم غره ای رفتم بهش که نمیدونم دید یا نه انگار داره بچه خر میکنه
چه خوشمم اومده پسره ی پرو دم دقیقه هی میاد تو حلق من
_نکنه استاد شهرزاد شجاع ما این خرافات و باور کردن؟دیدی چیزی نداره...

یکی از دستاشو بلند کرد و رو سرم گذاشت و اونجا تازه فهمیدم شالم افتاده
انگشتش تو لاخ لاخای فرفریم چرخید که بیشترعصبی شدم
+نخیر من باور نداشتم و ندارم،ولم کن ملکی!دستتم بکش اونور موهام وز میشه اه

_ عه،پس لابد من بودم که داشتم از ترس به خودم میلرزیدم؟!

انگار صورتش نزدیک تر شده بود بهم چون هرم گرم نفساش به صورتم میخورد یکم از حالت دفاعی بیرون اومده بودم و مسخ شده بودم که صدایی از سمت اون ور خونه اومد
ترسیده سرامون به سمت مخالف چرخید
انگار یکی یه چیزی پرت کرده باشه رو زمین
قلبم تند تند میکوبید تو سینم این پسره که کنارم وایستاده کار کیه پس؟
دوباره حرف اون پیرمرد جلو چشمم نقش بست

@romandl

ناخوداگاه خودمو به رادمان بیشتر چسبوندم من ادم ترسویی نبودم ولی جو و شرایط اونجا تاثیر زیادی روم گذاشته بود
_مثل اینکه یه خبرایی اینجا هست

رادمان ولم کرد و یه قدم رفت جلو که با دو دست بازوشو چسبیدم برگشت و نگاهم کرد
+بهتر نیست بریم بیرون؟

سرش بی اهمیت برگشت و خواست دوباره بره سمت تاریکی که انگار یکی چیزی و رو زمین محکم هل داد که با دیواری چیزی برخورد کرد
ایندفعه نتونستم طاقت بیارم صدایی از حنجرم مثل ناله بیرون اومد و رادمانم ترسیده بهم نزدیک شد
+ببین نمیدونم اینجا چخبره،ولی بیا بریم بیرون.

حدودا چشمام به تاریکی عادت کرده بود ولی نه اونقدر که بتونم کامل همه جارو ببینم

دست رادمان پشتم نشست و به سمت در اروم هلم داد و خودشم همراهم اومد
دستمو بلند کردم همینطور دنبال دستگیره میگشتم خوبه مثل عین فیلم ترسناکا باز نشه حالا...

یهو دستشو از کنارم رد کرد و دستمو گرفت بلند کرد و گذاشت رو یه چیزی که فکر کنم دستگیره بود بعدم بدون اینکه دستمو ول کنه گفت
_نمیدونستم وضع چشماتون در این حد خرابه!

مثل اینکه دستم روی یک تیکه چوب بود! چقدر حواس پرتم من خدایا...

اگه الان موقعیت خوبی داشتیم چنان میزدم تو سرش که صدا غاز بده ولی خب فقط میخواستم از اون قبرستون برم بیرون
باارنج هولش دادم عقب تا انقدر نفسای داغش نخوره به صورتم و رو مخم نره
بعدم باصلوات دستگیره و کشیدم ،به محض بازشدنش خودمو پرت کردم بیرون با اندک نوری که میومد و هوای ازادی که به مشامم خورد احساس بهتری پیدا کردم
رادمانم بیرون اومد ولی کاملا مشخص بود فکر و ذهنش درگیره
نگاه پر اخمش و بهم دوخت و جدی گفت
_بهتره برید تو مسجد تا کاری دست خودتون ندادین

بااین حرفش چشمام گرد شد اونم بی توجه به من رفت سمت مسجد
به سنگ پا قزوین گفته زکی
من بودم یا اون که خودشو تو تاریکی محو کرد؟عجبا
همینطور که به اون خونه ی عجیب چشم غره میرفتم رفتم تو مسجد

@romandl

نمیدونم چرا ولی تو کتم نمیرفت که حرفای اون پیرمرد درست باشه!

شک داشتم و دودل بودم.

دم در مسجد بودم که محمد و دیدم.

خندون اومد سمتم و گفت: چه عجب ما شمارو دیدیم! کجا بودی از ظهر؟!

حس میکردم داره به لحن شوخی از زیر زبونم میکشه بیرون که کجا بودم!

خوشم نمیومد هی امار رفت و امدم و به بقیه گزارش بدم!

لبخندی زدم و به دور و بر اشاره کردم و گفتم: همین دور و برا! تو با دانشجوها بودی نه؟

سری تکون داد و گفت: میخوای بریم یکم بگردیم؟ دوتایی؟

نگاه دانشجوها دوباره رومون قفلی بود از طرفیم به شدت خسته بودم و هرجور فکر کردم دیدم حوصله ندارم تو این تاریکی برم بیرون

+راستش،میدونی که از صبح بیدارم و واقعا احتیاج دارم که بخوابم

مشخص بود خورد تو برجکش
لبخندی زد و سرشو تکون داد
نیم نگاهی به رادمان انداختم که داشت با سامیار صحبت میکرد و همینطور زیر چشمی به من و محمد نگاه میکرد

شب بخیری گفتم و رفتم بالا...

چندنفر با دیدنم اومدن نزدیک و هی سوال میپرسیدن از مبحثی که امروز درس داده بودم بزور جوابشونو دادم بعد گوشه ای برای خودم نشستم
پریماه باصدای بلندی که بقیم بشنون گفت

_استاد فردا اخرین روزیه که اینجاییم؟

+اره فردا یه چندتا مبحث دیگم هست بگم بهتون و پس فردا برمیگردیم مشهد

_خب راستش درسته اردو تفریحی نیست ولی اگه بشه زودتر کار و تموم کنید تا ماهم فردا

یه گردشی بریم حالا که تا اینجا اومدیم
بقیه دخترام حرفشو تایید کردن

@romandl

_پریماه درست میگه استاد اینطور که مشخصه روستا قشنگی دارن حیفه نریم بگردیم

+باشه سعی میکنم زودتر کار و تموم کنم

خودمم بدم نمیومد یکم از این روستا عجیب و غریب سردربیارم
دوباره یاد اون اتفاق افتادم تو اون خونه چه خبره؟
بعد اینکه اقای طهماسبی شام و اورد خوردیم چندنفری از دخترا رفتن پایین تا بازی کنن و برنامه داشتن برای امشب بعضیام خوابیدن که منم جز همون بعضیا بودم

.

صبح با همون پیرمرد صحبت کردم و وقتی وضع داغونمو دید دعوتم کرد که برم خونشون حموم کنم منم از خدا خواسته درخواستشو قبول کردم و خیلی ریز از دست بچه ها فرار کردم
یکم فضای حمومشون خوفناک بود بخاطر قدیمی بودنش ولی خب بهتر از هیچی بود
همینکه اب به بدنم و پوستم میخورد حالمو خیلی بهتر میکرد و بعد دوش انگار یه چندکیلویی کم کرده بودم از خودش و خانومش کلی تشکر کردم و برگشتم مسجد انقدر ضایع تغییر کرده بودم که همه فهمیدن و چندتا از دخترام غر زدن ولی چون استاد بودم نتونستن چیزی بگن
رسما با دمم گردو میشکستم و کیفم کوک شده بود
همه رو سرجمع کردیم و اینبار اقای طهماسبی و محمد باهامون نیومدن
دوباره همون جای قبلی رفتیم یکم حرفای تو ذهنمو مرور کردم تا قاطی نکنم موقع تدریس

...

یه تدریس مختصر و کوتاه درباره سیستم گوارشی گوسفندا انجام دادم که خالی از مسخره بازیای رادمان نبود!

اصلا این بشر اگه تیکشو نندازه زنده نمیمونه که!

درحال جمع کردن وسایلم بودم و قرار بود یه گردش کوچیکم بریم و بعد برگردیم شهر.

انقدر این حمومی که رفته بودم بهم حال داده بود که فقط میخواستم پشتک بزنم!

خیلی حالم بهتر شده بود و احساس سبکی میکردم.

چشمم خورد به رادمان که پشت سر یکی از دخترای روستا داشت قدم برمیداشت و زیر لب چیزی میگفت.

@romandl

اخمام توهم گره خورد!

داره چیکار میکنه؟

گوشامو تیز کردم تا بلکه چیزی بشنوم ولی هیچی به هیچ!

انقدر شلوغ بود که هیچی نمیشنیدم.

نگاهم میخ رادمان بود که هرجور بود میخواست با دختره صحبت کنه.

عجب بشر دختربازیه این!

نمیدونستم انقدر ...

هوف به من چه اصلا!

پشت چشمی براش نازک کردم که یکدفعه نگاهش افتاد بهم و دید! با تعجب نگاهم کرد ...

بیا ... من تا یه گندی بالا نیارم که اروم نمیشینم!

سعی کردم به روی خودم نیارم و به راهم ادامه بدم.

بعدازظهر شده بود و هوا هم گرگ و میش بود!

انقدر راه رفته بودم حس میکردم زانوهام و کمرمو از دست دادم!

این چند روزه اندازه‌ی یه سالم راه رفته بودم.

بعضی از مغازه های محلی باز بودن و لبنیات و خوراکی های محلی جلوشون چیده شده بود.

با دیدن لواشک ها و ترشک های محلی برق از سرم پرید!

یه رنگ و لعاب جالب و خوشمزه ای داشتن.

فکر کنم از صد کیلومتری هم میشد برق توی چشمام و دید.

یکدفعه صدای محمد از کنارم بلند شد که با خنده گفت : از اون لواشکا دوست داری شهرزاد؟

با خنده‌ی عمیقی گفتم: اره ، میخوام برم بگیرم ...

@romandl

رفتم سمت سوپریه کوچیکی که جلوش لواشک و ... گذاشته بودن.

با ذوق تقریبا داشتم تا اونجا پرواز میکردم که یهو دستم از پشت کشیده شد.

محمد با لبخند مهربونی گفت: من میرم برات میگیرم چی میخوای؟!

نمیدونم چرا ولی خوشم نمیومد کسی برام چیزی بگیره! دوست داشتم با پول خودم برای

خودم چیزی بگیرم!

مستقل بودن این دردسرارو هم داره دیگه...

خواستم مخالفت کنم که سریع گفت: نه و اما و اگر هم نداریم!

نگاهم کشیده شد سمت لواشکای زردالو و الوچه های اب دار ...

جمع شدن اب و توی دهنم حس کردم
اروم گفتم:لواشک زردالو و الوچه ...

_صبر کن الان برات میخرم

خیلی وقت بود که اینجوری ذوق نکرده بودم
بعد اینکه اون ظرف دستم رسید با دهن پر اب شروع کردم به خوردنشون و انقدر که محمد ضایع نگاهم میکرد دیگه لازم نبود چیزی و از دانشجو ها پنهون کنیم قطعا فهمیده بودن این بین نگاهم به رادمانم میخورد که دائم در تلاش بود تا بتونه با اون دختر روستایی یه ارتباطی بگیره و هم از دیدن تلاشش خندم میگرفت هم حرص میخوردم
همه درحال خرید بودن و دخترا با دیدن ظرف ترشک دست من بدون تعلل ریخته بودن تو مغازه
مشغول بودیم که دیدم صدای سر و صدا میاد با دیدن رادمان و اون دختر که دستش تو دست یه مرد هیکلی بود فهمیدم بد گاو رادمان خان زاییده
صدای بلند اون مرد هیکلی همه حواسارو سمت خودش جلب کرده بود.

اصلا دلم نمیخواست از الوچه هام دل بکنم ولی موضوع جدی بود.

الوچه ها و لواشکارو پرت کردم تو بغل محمد و رفتم سمت رادمان.

کم کم داشت به جاهای باریک کشیده میشد.

تقریبا رفتم بینشون و گفتم: اینجا چخبره؟

@romandl

مرده رگ‌گردنش چنان باد کرده بود که داشت پوستشو پاره میکرد!

من جای اون داشتم سکته میکردم!

سینه به سینم وایستاده بود و داد و هوار میکرد.

جوری که حس میکردم پرده های گوشمو از دست دادم.

از اونجایی که جثه من ریز بود و قدمم نسبتا کوتاه قشنگ بین رادمان و اون مرده گم شدم!!!

مرده سرشو اورد پایین و تو صورتم غرید: این بچه قرتی به چه جرعتی میخواست به زن من نزدیک بشه هان؟ مرتیکه‌ی تازه به دوران رسیده.

واکنش رادمان خیلی عجیب بود! خنثی!

اصلا انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده بود!

تقریبا بخاطر جو اونجا ضربان قلبم داشت میرفت بالا.

رو به مرده گفتم: ببخشید میشه بدونم جریان چیه؟ من از هیچی خبر ندارم، اقای ملکی چیکار کردن؟

مثل چی داشتم دروغ میگفتم ولی لازم بود متاسفانه.

باید مصالحت امیز رفتار میکردم.

ای خدا چیا باید بکشیم از دست این بز کوهی.

مرده میخواست هجوم ببره سمت رادمان که چون من بینشون بودم خودشو کشید عقب.

با صدای بلندی که گرخیدم گفت:این مردک هیز به زن من چشم داشت! چشماشو از کاسه درمیارم حالا صبر کن.

برگشتم سمت رادمان که پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست.

بگیرم بزنمشاا یه همچین اتیشی به پا کرده حالا خونسرده!

سعی میکردم با یه لحن چاخانی بگم: ببخشید جناب این اقا یه خریتی کردن به من ببخشیدش.

با صورت قرمز شده ای گفت: چی میگی خانوم؟ این جوجه فکر کرده کیه اینجوری دنبال

@romandl

ناموس مردم راه میوفته؟
از حرص چشم غره ای به رادمان رفتم.

اگه جمعیت نبود دورمون با یه تیکه چوب میزدم تو فرق سرش!

مرده رو کشیدم کنار و کلی معذرت خواهی کردم و سعی کردم روپوش بزارم روی کار رادمان...

این چه شری بود این به پا کرد؟
مردک هیز!

خجالتم نمیکشه! خونسرد فقط نگاه میکنه.

اخ چقدر حرص میخورم از دستش من تا اخر این ترم پیر میشم!

بالاخره بعد کلی عذرخواهی متقاعد شد و دست دختره رو گرفت و رفت.

میتونستم غرغراشو بشنوم که چقدر حرف بار رادمان میکرد.

البته حقشم هست! هیز بازی تا چه حد؟

و میدونم واسشم مهم نیست.

خواستم بیخیال از کنارش رد شم ولی نشد!

باید حتما یه اخطار یا تذکر بهش میدادم...

رفتم سمتش که بیخیال به دیوار تکیه داده بود و چیپس کوفت میکرد.

اخه یه ادم چقدر میتونه خونسرد باشه من نمیفهمم...!

با اخمای درهم رفتم رو به روش وایستادم و گفتم: کارتون اصلا اخلاقی نبود اقای ملکی مجبورم به هیئت مدیره اطلاع بدم برای دردسری که برامون درست کردین! البته فکر نکنم همچین فرقیم داشته باشه به هرحال شما پارتیتون کلفته!

گوشه لبش بالا رفت و نیشخندی روی لبش نشست.

با صدای ارومی گفت:صحیح ...

@romandl

با حرص گفتم:جواب من این نیست ...

صدای خِرچ خِرچ خوردن چیپسش روی عصابم بود.

میخواستم اون چیپس و بکوبم تو کلش!

تکیشو از دیوار پشت سرش گرفت و خم شد سمتم...

ثابت وایستادم و حرصی نگاهش کردم که گفت: شما دوست دارین چه جوابی بدم استاد؟ من خواستم روابط حسنه ای بین خودم و اون خانوم اجرا کنم که دستِ بر قضا ایشون شوهر داشتن! مگه رابطه داشتن ممنوعه؟!

کارد میزدی خونم درنمیومد!

چه جوابای سربالایی هم میده مرتیکه‌ی بز کوهی!

مثل خودش پوزخندی روی لبم نشوندم و گفتم:واستون متاسفم اقای ملکی.

و بدون اینکه اجازه حرف زدن بهش بدم تند تند قدم برداشتم سمت مسجد.

هرچی خوشی کرده بودم از دماغم دراورد!

هعی خوشی به ما نیومده.

محمد اومد سمتم و گفت: چیشد شهرزاد؟

اصلا حوصله نداشتم با کسی حرف بزنم یا چیزی تعریف کنم پس خیلی مختصر گفتم: هیچی حلش کردم چیز مهمی نبود!

اهانی گفت و لواشکای تو دستشو گرفت سمتم که بگیرمشون.

دل و دماغ خوردن چیزی نداشتم و کلا شوقم پریده بود.

لواشکارو گرفتم ازش و تشکر کردم ولی حتی دلم نمیخواست دیگه بهشون لب بزنم!

محمد که حال عصبیم و دید گفت: بهتره یکم بگردی برای خودت! یه هوایی به سرت بخوره عصبانیتت فروکش کنه! من میرم به بقیه بچه ها برسم.

لبخند کوچیکی بهش زدم و با نگاهم بدرقش کردم.

@romandl

کم کم برای خودم راه میرفتم که چشمم دوباره خورد به خونه‌ی کنار مسجد!

مغزم درگیر بود حالا بیشتر درگیر شد!

اون شب چه صدایی بود که ما شنیدیم؟
شاید مسخره بازیای رادمان بوده ولی اون خیلی جدی گفت که کار اون نبود!

یعنی این قضیه‌ی جن و روح و اینجور چیزا واقعیت داره؟
نه بابا فکر نکنم! چرا همیشه روستاها باید یه جایی داشته باشن که تسخیر شدست؟

خیلی برام خنده دار و جالب بود.

همه دخترا اومده بودن پایین و با پسرا کل گرفته بودن کل مسجد و صدای خنده و شوخیشون برداشته بود
همینطور که بهشون نگاه میکردم تمام حواسم به اون بیرون بود
نمیدونم چه کخیه از من ولی یه حسی قلقلکم میداد دوباره برم تو اون خونه
نگاهمو چرخوندم دور مسجد از رادمان خبری نبود!

کسیم حواسش بهم نبود اروم اروم رفتم سمت در و کفشامو برداشتم و رفتم بیرون
هوا تاریک بود و تو کوچیکم چراغی نبود فقط چراغ تو مسجد که از داخل بود یکم فضارو روشن کرده بود
سمت راستم باغ بود کاملا و هیچ خونه ای نبود و سمت چپم که خونه خرابه بود و اگه یکم راه میرفتی میرسیدی به وسط روستا
نگاهی به اون خونه عجیب کردم برم؟یا نرم؟
دستامو مشت کردم و ناخونامو تو گوشتم فشار دادم انگار بهم جرعت میداد و استرس و ازم کم میکرد
رفتم سمت در و بازش کرد صدای خنده های بچه ها میومد و یکم قوت قلب میداد بهم
گوشیمو برداشتم و چراغ قوه شو روشن کردم نورش که زد تو خونه یکم ترسیدم و تعجب کردم
کل دیوارا سوخته بود و وسایل قدیمیم بودن که تیکه تیکه شده بودن
ولی خبری از چیزی نبود!

یه قدم رفتم داخل
چیزی که توجهمو جلب کرده بود اخر خونه بود انگار یه مکان برای استراحت یا جایی که یکی روش بشینه!

چون نور خیلی خوب به اون ته نمیرسید مجبوری از در فاصله گرفتم که بسته شد و همینطور با قدمای اروم رفتم سمت اخر خونه

@romandl

از اخر یه کاری دست خودم میدم و خیالم راحت میشه
از بچگی که تو المانم بودم همینطور کنجکاو بودم انقدر ازمایش رو حشرات و حیوانات انجام دادم که از اخرش شدم دامپزشک برای خودم ازمایشگاهی داشتم و چقدرم کیف میکردم هربار با تیکه تیکه کردن مگس و پشه های مرده و...گذاشتنشون زیر ذره بین

تو حال خودم بودم سعی داشتم بفهمم چه خبره و اون صداها اون شب از کجا میومد که صدای باز شدن در اومد و ضربان قلبم افزایش گرفت و با دیوونگی خودشو به قفسه سینم میکوبید
بدبخت شدم؟
رو پاشنه پام چرخیدم و چشمام بستم و نور گوشیمو مثل اسلحه یهو گرفتم سمت در و همینطور داد زدم
+گمشو عقب کثافت پیدات کرد...رادماااان

باچشمای گرد به رادمان سرخ نگاه میکردم که یهو منفجر شد از خنده
_که پیدام کردی استاد؟چیو پیدا کردی دقیقا؟گوشیت مگه تفنگه که اینطوری گرفتیش

همینطور میخندید و منم هنگ کرده بودم چرا هرجا میرم باید پشت سرم راه بیوفته؟
غریدم
+اینجا چه غلطی میکنی اقای ملکی؟

اومد سمتم و با انگشتش گوشیمو اورد پایین چون نورش دقیقا تو چشمش بود و بعد اینکه خیالش از بازتابش نور راحت شد گفت
_یه بار رادمان یه بار ملکی؟راحت باش شهرزاد خانوم

+شهرزاد خانوم؟مگه من دختر خالتم که اینطوری با من صحبت میکنی

تک خنده ای کرد و شیطون گفت
_دوست داشته باشی دخترخالمم میشی

با چشمکی که بعدش زد عصبی گوشیو اوردم بالا و دوباره نور و کردم تو چشمش که دادی زد و دستم گرفت و بعدم رسما گوشیو چنگ زد از دستم
_حتما باید خشونت وار رفتار کنم؟بست نبود اون همه ترس دوباره اومدی تجربه کنی؟خب

دلت میخواد بترسی یا یه بلایی دست خودتت بدی بگو به من خودم سر دودقیقه حلش میکنم اوف چقدر حرف میزنه
فقط میخوام اونی که برداشته گفته دخترا پر حرفن و پیدا کنم و این نماد پرحرفی و بزارم جلوش تا دیگه بدون تحقیق حرف اضافی نزنه

@romandl

_خب چیزیم پیدا کردی خانوم کنجکاو؟

چشم غره ای بهش رفتم و بعد چرخیدم همون سمتی که یکی درست کرده بود
خواستم نور بگیرم که دیدم گوشی دستم نیست
برگشتم سمت رادمان دوباره چشم غره ای رفتم بهش که پرو خندید و منم گوشیمو ازش گرفتم و نور گرفتم سمت دیوار
+ببین به نظر تو عجیب نیست؟مگه این یه مکان سوخته و روح زده نیست ولی مگه روحام جای استراحت میخوان؟
همچین متفکرانه داشت نگاه میکرد که گفتم حتما به یه نتیجه ای رسیده
_یه وقت میبینی بنده خدا جاش اونور ناراحته شبا یه سر میاد اینجا خلوت کنه با خودش

چپ چپی به این خنک بازیش نگاه کردم تا بفهمه چقدر جدیم و مثل اینکه تاثیرم گذاشت چون دهنشو بست و رفت و دستی به اون قالیچه کشید
_راست میگیا شهرزاد ببین اصلا از گرد و خاک خبری نیست

دیگه داشتم شک میکردم نکنه واقعا پسرخالمه و خودم خبر ندارم؟
کنارش نشستم و دستی به قالیچه کشیدم حدسم درست بود
+یه چیزی اینجا میلنگه!

صدای در اومد و انگار کسی میخواست بازش کنه یهو دستم محکم کشیده شد و افتادم پشت یه تیکه وسیله بزرگ سوخته و بعدم تو بغل داغی فرو رفتم
با تعجب به رادمان که چراغ قوه گوشیمو خاموش کرد نگاه کردم
برگشت سمتم و لباشو غنچه کرد اول میخواستم یه بلایی سرش بیارم که بعد فهمیدم منظورش اینه ساکت باشم
با ارنج کوبیدم تو پهلوش که از درد خم شد و بعدم با اخمای درهم نگاهم کرد
انقد به روم میخنده عادت نداره به اخماش برای همین ازش میترسم
دوباره خونه تاریک شده بود و فقط صدای پای یه شخص میومد که داشت تو خونه راه میرفت و صدای قدماش هرلحظه بهمون نزدیک تر میشد...

یکم ترسیده بودم چه میخواست ادم باشه یا نه اگه تو این موقعیت میدیدمون برام خیلی بد میشد!اگه زنده بیرون میومدم البته.

دست رادمان رو دهنم قرار گرفتم و فشاری داد انگار صدای نفس کشیدنم خیلی محکم شده بود
یکم که دقت کردم دیدم اون وسیله ی سوخته خیلی شبیه به مبله
اگه یکم دیگه جلو میومد کامل دیده میشدیم چون خیلم بزرگ نبود و تازه نصفش داغون شده

@romandl

بود
یکم خودمو جمع کردم پایین تا از قدم کمتر بشه ولی همینطور بیشتر تو بغل رادمان جمع شدم
خداروشکر هنوز صدای خنده ی بچه ها میومد مانع میشد که صدای نفس کشیدن و تکون خوردنمون به گوشش برسه!

سرمو چرخوندم و به چشمای جدی رادمان نگاه کردم که سعی داشت بفهمه کی تو خونست و همینطورم منو سفت نگه داشته بود
برعکس اخلاق شوخش و چهره شیطونش الان که بغلم کرده بود دیگه نمیترسیدم!!

سعی کردم این تفکرات مسخره رو دور کنم تو این موقعیت اینا چیه میاد به ذهنم دیگه خواستم برم عقب که دستش دور کمرم محکم تر شد و باعث شد انگشتاش و بزاره رو شکمم که مور مورم شد و چشمام خمار بسته شد
لعنتی!

حالا از اینجا بریم بیرون بجا تعریف از روح میشینم از بغل و دستای داغ رادمان حرف میزنم.

تقریبا چونش روی شقیقم بود و ته ریشاش بدجور اذیتم میکرد ...

شقیقم به خارش افتاده بود و میسوخت.

یکم وول خوردم تا دستشو از روی دهنم برداره ولی انگار نه انگار.

کنار گوشم زمزمه وار گفت: انقدر وول نخور دیگه اه.

صدای قدمایی که نزدیکمون میشد ضربان قلبمو بیشتر میکرد.

علاوه بر بالا رفتن ضربان قلبم بخاطر هیجان...گرمی نفسای رادمان که توی ۲۰ سانت جا

روی صورت و گردنم پخش میشد حالمو بدتر میکرد.

با تکون خوردن مبل نفسم قطع شد و یه لحظه گرخیدم.

اون لحظه حتی نمیتونستم فکر کنم آدمه؟ یا جنه؟ یا روح؟
مغزم به هیچی قد نمیداد.

یه لرزش نامحسوسی داشتم که رادمان محکمتر بغلم گرفت.

@romandl

زیر گوشم نجوا کرد:چرا میلرزی شهرزاد؟ چت شده؟

خودمم نمیدونستم این لرزشم از چی بود ولی قطعا از ترس نبود!

یکدفعه ای مبله صدای کوچیکی داد و بعدش صدای تنفس بود که شنیده میشد!

انگار یه ادم یا شایدم حتی حیوون داشت نفس میکشید!

ولی یکم ناواضح بود بخاطر صداهایی که از بیرونم میومد.

من میدونستم اخر این کنجکاوی به جای خوبی ختم نمیشه! ولی بازم لجبازی کردم و اومدم اینجا.

به شدت دلم میخواست بدونم چی اونور مبل بود!

بیشتر تو بغل رادمان مچاله شدم تا پاهام از اونور مبل در معرض دید نباشه.

رادمان تکونی خورد اروم سرشو گرفت بالا تا از بالای مبل ببینه چه خبره.

نگاهی بهش انداختم که چقدر جدی و اخمالو سعی داشت ببینه اونور چخبره.

چهره‌ی اخمالو و جدی اصلا بهش نمیومد! شایدم من اینجور فکر میکنم چون به چهره‌ی شیطونش عادت دارم!

اه این وسط من چرا دارم چهره‌های رادمان و باهم مقایسه میکنم؟
زده به سرم دیگه!

اروم مثل خودش لب زدم:چیزیم میبینی؟

سری به معنیه نه تکون داد و برگشت سمتم که صورتامون با حداقل فاصله روبه‌روی هم قرار گرفت!

خواستم زود خودمو بکشم عقب ولی بیشتر رفتم سمتش!

ما بین مبل و دیوار بودیم و این برامون بدتر بود! چون خیلی به هم چسبیده بودیم و فشار رومون بود و اذیت بودیم.

اصلا این چه فکر احمقانه ای بود که بیایم این پشت قایم شیم؟

@romandl

کارای این بزکوهی از این بهتر نمیشه!

نفس داغش که روی صورتم پخش میشد از فکر بیرونم اورد.

نگاهش روی همه‌ی اجزای صورتم چرخید.

بزور نگاهمو ازش گرفتم خوبه از اینجا که رفتیم بیرون باز بشینه از من پیش بقیه تعریف کنه که استاد حتی نمیتونه خودشو کنترل کنه و هزار تا آنگ دیگه والا که از اینا بعید نیست!

یکم منو کنار کشید و با احتیاط سرشو بلند کرد تا بتونه ببینه چخبره...

با دستم زدم به پشتش که اخمو برگشت سمتم
دستمو به معنی چیشد و کیه تکون دادم که دوباره لباشو غنچه کرد به نشونه ساکت باش و برگشت
صدایی نمیومد انگار یه جا بی حرکت نشسته یا خوابیده؟اصلا انسانه؟
بس که این حرفا تو ذهنت میاد و میره ادم به شک میوفته خب!

منم دستمو به مبل گرفتم و خودمو بالا کشیدم و سعی کردم تو اون تاریکی بفهمم قضیه چیه رو زمین یه برامدگی دیده میشد چندبار پلک زدم تا دیدم بهتر شه
با توجه با چیزای تاری که دیده میشد انگار اون شخص رو همون جایی که درست کرده بود برای خودش خواب بود
رادمان یهو برگشت سمتم و چیزی لب زد که اصلا نفهمیدم و قیافم توهم شد
انگار از خنگ بازی من عاصی شده بود که یهو دستشو اورد سمتم و کرد تو جیب مانتو و خیلی راحت گوشیمو برداشت
چشمام رسما داشت در میومد چقدر راحت بود این!!

رمز و زدم دادم بهش
یه چیزی تایپ کرد و بهم نشون داد
(فکر کنم خوابه من جلو میرم توام پشتم باش سعی میکنم با یه چیزی بزنم تو سرش)

تند تند تایپ کردم
(اگه ادم نبود چی؟)

چشم غره ای بهم رفت
(استاد بهت نمیخورد خیالاتی باشی...زدمش نور بگیر تا چهرش و ببینیم)

سرمو تکونی دادم یکم دلم توهم میپیچید و استرس داشتم
اروم رفتم کنار تا راه و باز کنم براش همونطور نشسته خودشو کشید جلو و یواش از پشت مبل رفت بیرون

@romandl

نفس عمیقی کشیدم و چراغ قوه گوشیمو تنظیم کردم تا اونجا روشنش کنم
اروم رفتم بیرون رادمان بالا سرش وایستاده بود طرف انگار خواب بود؟
به دور و برش نگاهی انداخت خم شد تا چیزی برداره که اون شخص با خیز و خیلی یهویی از جاش بلند شد
جیغ بلندی کشیدم که رادمانم از جاش پرید و جفتشون باهم داد کشیدن!

باصدای دادش مطمعن شدم ادمه و سریع چراغ قوه رو روشن کردم و گرفتم روش
_چه غلطی میکنین اینجا شماها؟

عه اینه؟؟
اینجا چیکار میکنه!!

رادمانم همینطور که دستشو محافظ چشماش از نور کرده بود متعجب به شخص نگاه میکرد اونم مثل من توقع دیدن اینو نداشت!

با بهت بهش نگاه کردم که مثل دیوونه ها فریاد کشید: اینجا چه غلطی میکنین شما مگه نگفتن نیاین اینجا؟
زانوهام شل شده بود و الانا بود که مثل تف بچسبم به زمین.

ضربان قلبم روی هزار بود ...

همه چی توی افکارم پیچیده بود.

اون اینجا چیکار میکرد اصلا؟
صدای افتادن تیکه چوب از دست رادمان حواسمو اورد سرجاش.

رادمان درحالی که از شدت تحرک نفس نفس میزد گفت: خودِ تو اینجا چیکار میکنی؟

انگار که من توی تاریکی محو شده باشن بین خودشون بحث میکردن:من اینجا چیکار میکنم؟ اینجا خونه‌ی پدریِ منه! به چه حقی اومدین اینجا؟

خونه‌یِ پدری؟
دوباره نگاهمو دوختم به پسری که دو روز پیش همراه شورای روستا اومده بود و تذکر میداد وارد این خونه نشیم!

@romandl

همون پسره که خیلی عجیب و غریب رفتار میکرد و نگاهای عجیبی داشت.

تقریبا میشه گفت هم قد و قواره‌ی رادمان بود ولی به چهرش میخورد بزرگتر باشه.

منم که در هر شرایطی باید چهره‌ی دیگران و باهم مقایسه کنم! اوف.

پریدم بین بحثشون و گفتم: خونه‌ی پدریت؟ اینجا که سوخته! پدر و مادرت کجان؟

نگاه عجیب و غریبی بهم انداخت که برق چشماش توی اون تاریکی ترسوندم.

با لحن عجیبی گفت: میام اینجا باهاشون حرف میزنم ... به شماهم باید جواب پس بدم؟!

کلا عجیب و غریبی از سر و روی این پسره میبارید.

ادامه داد:درضمن فوت شدن...پدر و مادرم.

یه لحظه برق از سرم پرید و گفتم: یا اکثر امامزاده ها! با روح ها در ارتباطی؟

پوزخندی زد و با خنده نگاهم کرد.

تو نگاهش یه (این دیوونه و نگاه کن) میدیدم که چشم غره ای بهش رفتم.

+نخیر خانوم! با خودم خلوت میکنم.

خب مثل ادم که حرف نمیزنه که ادم بدونه این چی میگه!

رادمان پابرهنه پرید بین حرفمون و گفت: پس چرا میگن اینجا روح و جن داره؟ نکنه منظورشون از جن و روح تویی؟

پسره برگشت سمت رادمان و گفت: شایدم داره از کجا میدونین!!!

موهای تنم از این مسخرگیش سیخ شد و گفتم: این قضیه بو داره! من که اعتقادی به این چیزا ندارم! و حالا که پاش کشیده شده وسط ثابتم میکنم که اینا همش الکیه.

پسره نگاه شکاکی بهم انداخت که منم خیره شدم تو چشماش تا بفهمه تا چه حد جدیم!

+لازمه بگم فوضولیش به شماها نیومده یا نه؟ نمیخوام هیچ چیز درباره‌ی این خونه هیچ جایی پخش بشه!

ایندفعه رادمان ابرویی بالا انداخت و گفت: اونوقت چرا؟

@romandl

با این شکاکی و دودل بودنش کاملا به من و رادمان فهموند یه کاسه ای زیر نیم کاسست!

یهویی رفتم سمت در و همینطور که راه میرفتم تا برم بیرون گفتم: باشه! میرم به همه‌ی این شایعه های الکی خاتمه بدم.

دستمو گذاشتم روی دستگیره تا در و باز کنم که یهو پسره گوشه‌ی هودیم و گرفت و گفت:

کجا میری؟ چی چی میگی برای خودت؟

مصرانه تو چشماش زل زدم و گفتم: پس بگو قضیه چیه! باید یه دلیلی واسه ساخت این شایعه باشه مگه نه؟

رادمان کنارم و رو به روی اون پسره ایستاد و دست پسره رو از روی هودیم برداشت و حرصی گفت: راست میگه! دستتم بکش.

نگاه متعجبی بهش انداختم.

این چی میگه این وسط؟

_من نمیفهمم چرا از بین این همه روستا باید پامیشدین میومدین اینجا از اولم مخالف بودم با اومدنتون

نگاهش به شدت رفت رو مخم

+لابد یه حکمتی بوده دیگه،اینکه مردم روستا بفهمن با چه ادم دورو و دروغگویی طرفن

عین شیر غرید بهم که خفه شو

رادمان عصبی یه قدم رفت جلوش و با دست کوبید به بازوش

_مثل ادم صحبت کن وگرنه ادمت میکنم

_تو چی میگی دیگه بچه شهری

_مثل همین مردم لعنتی بدون اینکه چیزی و بدونین برای خودتون میبرین و میدوزین

خیلی جدی نگاه کردم بهش و گفتم

+من ندیده و نشنیده و حرفی نزدم تمام اتفاقات که اینو نشون میده توام چیزی نمیگی باید به چیز غیر اینکه به همه دروغ گفتی فکر کنم نکنه؟

_ببین استاد خانوم تویی که مثلا درس خوندی و با سوادی اینطوری حرف میزنی دیگه چه توقعی از بقیه باید داشته باشم هه

@romandl

_خوب حرف بزن خانوم فرهمندم داره میگه که بگو چه اتفاقی افتاده

_شماها چی میدونید از زندگی من اخه؟فقط بلدین قضاوت کنین...مثلا اینم بگم فکر میکنین اوضاع فرق میکنه به حالتون...مگه خانوادم کم توضیح دادن

حرکاتش هیستریک وار بود دستی به موهای پرپشتش کشید و عصبی کنار دیوار نشست +یه زمین بود ... یه زمین نحس! یه زمین که به مدت 5 سال این روستا رو توی هرج و مرج فرو برد!

کمر پدر منو خمیده و خمیده تر کرد!

خانوادهی مارو از هم پاشوند! باعث و بانیه هزار تا شایعهی بیخود و بی دلیل شد!

اولش اصلا چیز جدیای نبود! یه دعوای ساده بود... فکر میکردیم زود بساط این دعوا جمع میشه! ولی نشد...

بین دو طایفه دشمنی افتاد! حتی داشت منجر به خون و خونریزی میشد!

5 سال عمرمون رفت سر دادگاه و پاسگاه و ...

بخاطر یه زمین! یه زمین که هیچ مدرکی نبود از کیه! هیچ کدوم از طایفه ها هم کوتاه نمیومدن.

انقدر شایعه های پشت سر خانوادم زیاد شده بود که حتی اگه برای خرید به مغازه میرفتیم تفم کف دستمون نمینداختن!

مردم این روستا هم فقط دنبال یه چیز کوچیکن تا ده تا بزارن بالاش و بدترش کنن!

خانوادهی من شد یه طایفهی طرد شده! شد یه مایهی ننگ.

مادر و پدرم کمرشون خم شد! داشتن دق میکردن!

تا اینکه دست اخر خلاص شدن!

یه اتیش سوزی! یه اتیش سوزی که خیلی بودار بود! هنوزم که هنوزه من مشکوکم...

مشکوکم به اون خاندان پست! مطمعنم پشت این اتیش سوزی یه قضیه ای هست

@romandl

نگاهم محو پسری بود که با خشم صحبت میکرد
چرا فکر میکردم این چیزا تو قصه هاست فقط؟
انگار از دنیای خودم خیلی عقب مونده بودم
+پس تو چطور....؟

_من چطور زنده مونده؟خب باید بگم چون اون روز من اصلا خونه نبودم

سرشو اروم به دیوار پشت سرش کوبید
رادمان نگاهی به خونه انداخت که با نور روشن تر شده بود
_خب من نمیفهمم هدفت از اینکه اون شب اون طوری مارو ترسوندی چیبود؟

راست میگفتا
_شماهم مثل بقیه،خیلی وقته که هرکی پاشو تو این خونه میزاره همین کار و میکنم الان

دیگه طوری شده که مردم روستا میگن چون در حقشون ظلم شده و به ناحق مردن روحشون تو این دنیا مونده و دارن ماهایی که طرف مظلومو نگرفتیم شکنجه میکنن
نگاه عمیقم بهش بود فکر نمیکردم قضیه این باشه دیگه!هرچیزی به غیر از این

.

بعد اینکه پنی و از خونه کاوه تحویل گرفتم با خستگی و خوشحال از اینکه دارم به خونه میرم به چراغای کنار خیابون نگاه میکردم و پنی و که خودشو به بغلم میفشرد ناز میکردم
فردا باز بعدظهر کلاس داشتم و باید میرفتم دانشگاه خوبیش این بود که میتونم تا ظهر بخوابم
حداقل بدنم کوفته بود چهرم کاملا بی رنگ و رو از شدت خستگی
نمیدونم چرا ولی دیروز دیگه حرفی به اون پسر نزدیم ترجیح دادم خودمو درگیر اتفاقات خصوصی نکنم و مثل اینکه نظر رادمانم با من یکی بود...

صبح زودم که اتوبوس اومد و راه افتادیم بلاخره بعد۴ساعت رسیدیم
از قیافه دانشجوها مشخص بود چقدر خستن و خودمم بدتر از اونا بودم و الان تنها چیزی که میخوام خوابیدن تو اون تخت گرم و نرممه!

از دیدن خونم کلی حس خوب گرفتم و بدون وقت تلف کردن پریدم حموم
+اخییش،کپک زدم به مولا

با خوشحالی خودمو و شستم و تر و تمیز برگشتم بیرون
پنیم مشخص بود چقدر خوشحاله از اینکه برگشته خونه
حوصله غذا درست کردن نداشتم برای همین زنگ زدم یه پرس کباب بیارن
یه ساعت از رسیدنم نگذشته بود که بهار زنگ زد

@romandl

ماشالله مشام تیزی داره...

+سامیار خبر داد به تو باز؟

_ساکت شو بابا رفته سفر برای من ادم شده یه وقت زنگ نزنی ببینی مردم یا زندم ها

+تو که آمار همه چیو داشتی دیگه چیو میخواستم بهت خبر بدم؟یطوری میگی انگار من نمیدونم اون سامیار عین اخبار بی بی سی همه چیو میزاره کف دستت

_عیش لیاقت نداری بهت زنگ بزنم...خب چخبرا؟

همیشه بحثامون همینطوری بود بعد تخریب کردن همدیگه به حالت نرمال برمیگشتیم یکم صحبت کردم و بعدم به بهانه اینکه غذامو و اوردن و خستم قطع کردم وگرنه این دختر میخواست تا فرداصبح حرف بزنه

غذارو تحویل گرفتم و دلی از عزا دراوردم بعد چندروز

به پنیمم غذا دادم بچم استخوان کامل شده دیگه وقتی نباشم بهش برسم همین میشه

یکم لوازممو مرتب کردم و بعدم پریدم رو تخت نرمم

راست میگن که هیچ جا خونه خود ادم نمیشه.

صبح زود بیدار شدم چون شبم زود خوابیده بودم

از اینکه تو اتاقم چشامو باز کردم خیلی خوشحال بودم چی بود یه هفته یا تو چادر چشمام باز میشد یا تو مسجد آدم راحتی نداره خب!

پنی و به زور یه حموم بردم نمیدونم چرا انقد از حموم بدش میاد!

بعدم بعد مدت ها ناهار درست کردم اونم چی قرمه سبزی،حسابی سنگ تموم گذاشتم

به مامانم زنگ زدم و یکم باهاشون صحبت کردم بنده خداها میترسیدن خودشون بهم زنگ بزنن بس که بحث کرده بودم باهاشون سر این مورد که بچه نیستم و میخوام مستقل باشم و...

ساعتای دو بود که ظرفای کثیف ناهار و شستم و اماده شدم چون پر انرژی بود یکم بیشتر از روزای قبل به خودم رسیدم و دسته ای از موهای فرمو خیلی زیبا بیرون گذاشتم و مانتو نسبتا جذب طوری که دانشگاه گیر نده پوشیدم و مقنعه و زیاد رویم فقط ارایشم بود

ریمل و به مژه های بلندم کشیدم که بیشتر به دید اومد و رژ هلویی که بشدت به پوست سفیدم میومد...دیگه با دانشجوها مو نمیزدم!

یادش بخیر.

دوباره به سختی پنی و گذاشتم تو خونه و در بستم مگه ولم میکنه؟با اینکه چند روز نبودم

@romandl

بازم عادت نکرده
همینطور به بهارم پیام دادم که برم دنبالش یا نه؟که گفت اون صبح کلاسش شروع شده و الان دانشگاهه
ماشینمو روشن کردم و رفتم سمت دانشگاه

.

بین بچها شناخته تر شده بودم و همه توجه بیشتری بهم نشون میدادن مخصوصا با تیپ و ظاهر امروزم میدیدم که نگاه پسرا و دخترا روم زومه
خب چیه مگه؟استادا دل ندارن انگار!

بدون توجه به بقیه رفتم سمت دفتر اساتید که فقط محمد بود توش.

با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد و منم لبخندی زدم
_سلام خانوم حالت چطوره؟

نگاهی از بالا و پایین بهم کرد
_خبریه؟

+سلام مگه قراره خبری باشه!

با کمی خجالت گفت
_خوشگل شدی اخه.

هروقت هرکی ازم تعریف میکرد لبخند گنده ای میومد رو لبم
دست خودم نیست خب ذوق میکنم
+ممنون عزیزم

انگار تعجب کرده بود و خوششم اومده بود.همش که نباید مثل ماست باهاش رفتار کنم مثلا

دوستیما...

دستشو جلو اوردم که با یکم شک دستمو تو دستش گذاشتم و باهاش دست دادم
اینچیزا برای من که خارج از ایران بودم عادیه ولی برای محمد چی!

من فقط از اینکه پا رو عقایدشون میزارن و بهشون پایبند نیستن خوشم نمیاد برای همین سعی میکنم طوری رفتار نکنم که به دانسته ها و شخصیتم توهین شه.

یه نگاه معنادار به دستامون کرد و یکدفعه دستمو کشید سمتش و محکم خوردم به سینه ستبرش.

@romandl

رایحه‌ی عطرش که زیر بینیم پیچید حال خوشی بهم داد.

یه عطر خنک و تلخ!

از حرکت یهوییش جا خوردم و عکس العملی نشون ندادم.

بعد چند ثانیه که محکم تو بغلش فشردم یکم ازم فاصله گرفت ولی کاملا از هم جدا نشدیم.

یه لبخند محجوب به حیا زد که خندم گرفت.

ازش جدا شدم که یه وقت اگه کسی اومد داخل یه دردسری درست نشه برامون.

قرار گذاشتیم بعد کلاسا بریم کافی شاپ و یه قرار رسمی بزاریم ایندفعه.

خندم گرفته بود! چه قراری قرار بود بشه!

با قدمای استوار و محکم رفتم سمت کلاسی که داشتم.

این ساعت نه ، ساعت بعدی به جناب رادمان خان کلاس داشتم... معلوم نیست باز چه خوابی برای من دیده.

***

نگاهی به ساعتم انداختم و بعدشم نگاهی به رادمان که پای تخته وایستاده بود و داشت یه فرمول و حل میکرد.

این کی وقت درس خوندن میکنه؟ برعکس چیزیم که فکر میکردم درسش خیلی خوبه.

محو فرمول نوشتنش شدم که یهو بعد تقه ای در کلاس باز شد و اقای محبی اومد داخل.

از پشت میز بلند شدم و سلام و علیکی کردم که رو به دانشجو ها گفت : خب! سلام بچه ها ... مثل هرسال بازم ما یه ازمون رقابتی داریم ... ازمون رقابتی هم استانیه! یعنی دانشجوهای همه‌ی استان های کشور توی این ازمون شرکت میکنن.

با یکم مکث و نگاهی به من سمتم اومد و یه پاکت معمولی داد دستم و گفت: توی این پاکت اسامی دو تا دانشجو نوشته شده که دانشجوهای برتر کلاسن و برای این ازمون انتخاب شدن... ما از شما کمال همکاری رو میخوایم که سرفراز از این ازمون بیرون بیایم و اگه

@romandl

خدا بخواد مقام اول و از آن دانشگاه خودمون کنیم!

لبخند کوچیکی زدم که اقای محبی رو به من گفت: دخترم از شماهم میخوام شرکت کننده هارو واسه ازمون اماده کنی! تا جایی که میتونی باهاشون کار کنی یا کلاس خصوصی بزاری...

چشمی گفتم که استاد محبی بعد تشکر از کلاس رفت بیرون.

چهره‌ی دانشجوها شبیه علامت سوال شده بود!

از تصورش خندم گرفت و اروم خندیدم.

کلاس خصوصی هم باید برای این دو نفر نامعلوم بزارم!

مثلا کجا میخوام براشون کلاس خصوصی بزارم؟
این چه ازمونی میتونه باشه؟
نگاهی به رادمان انداختم که سوالی به پاکت دستم نگاه میکرد و مثل میخ کنار تخته وایستاده دود.

پاکت و اروم باز کردم و برگه رو کشیدم بیرون.

بعد چند تا متن قلمبه سلمبه و چند تا جمله اسم انتخاب شده هارو نوشته بود.

دانشجوها یکم همهمه راه انداختن که با دستم روی میز زدم تا ساکت شن.

با دیدن اسم انتخاب شده ها قیافم وا رفت.

اخه ادم قحطه؟
من واسه این بز کوهی کلاس خصوصی بزارم؟
هرجای برگه رو خوندم اسم شخصی که تو کلاس ما باشه نبود به غیر از رادمان!

مگه نگفتن دو نفرن؟ اینجا که بین شرکت کننده ها فقط رادمان تو کلاس منه!

با صدای ارومی گفتم: چند لحظه صبر کنین بچه ها الان برمیگردم.

صدای دانشجوها بلند شد که میگفتن: استاد اسمای کیا بود؟ استاد چی توش نوشته بود؟ استاد کجا میرین؟
دو دقیقه ادم و ول نمیکنین اینا اه...

@romandl

در دفتر اقای محبی و زدم وارد شدم.

سرش توی برگه ها بود و داشت چیزی یادداشت میکرد.

با دیدنم از جاش بلند شد و گفت: چیزی شده دخترم؟

رفتم سمت میزش و گفتم: استاد مگه نگفتین اسم دو نفره؟ بین این اسمایی که اینجاست فقط رادمان ملکی تو کلاس منه!

برگه رو از دستم گرفت و عینکشو یکم بالا و پایین کرد و گفت: نمیدونم دخترم شاید تعداد شرکت کننده ها زیاد بوده!

لبام اویزون شد و گفتم: حالا نمیشه من با یه دانشجوی دیگه کار کنم؟ اخه اقای ملکی؟!

استاد محبی خندید و گفت: خدارو چه دیدی شاید بین این کلاسا و ... رادمان یکم ادم شد!

انگار که کشتی هام غرق شده باشن برگه رو از اقای محبی گرفتم و باشه ای گفتم.

رفتم سمت کلاسم و پشت میز نشستم.

بچه ها منتظر نگاهم میکردن و ملکی رفته بود سرجاش نشسته بود.

با صدای بلند و رسایی گفتم: خب ، مثل اینکه کلا یه نفر از کلاس فارماکولوژیه ما واسه‌ی ازمون انتخاب شده! اقای ملکی خودتونو واسه ازمونه هفته بعد اماده کنین!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و ادامه دادم: تایم کلاسای خصوصیتونم مشخص میکنم و بهتون میگم...

حالا نگاه کن تروخدا! نیششو ببین!

شانس ندارم من دیگه! از بین ۱۰ نفری که توی کل دانشگاه انتخاب شدن فقط رادمان توی کلاس منه!

بچه ها بلند شدن و همه برای رادمان دست زدن

خب بابا!هنوز که خبری نیست فقط قراره یه شرکت کننده باشه قبول نشده که لبخند ضایعه ای نشست رو لبم

@romandl

رادمان یهو بلند شد و شروع کرد همراه بقیه برای خودش دست زدن صدای خنده ی بچه ها بلند شد و باعث شد منم تک خنده ای بزنم واقعا چقدر اعتماد به نفس داره این بشر
رادمان که نگاهش به خنده ی من افتاد چشمکی تحویلم داد که پشیمون شدم و خندم و قورت دادم

_استاد باعث زحمتتون نشه،از کی شروع میکنیم؟

دوباره دستمو محکم کوبیدم رو میز که همهمه ایجاد شده خوابید و همراه با نگاه جدی به رادمان گفتم

+بفرمایید بشینید اقای ملکی،بعد اطلاع میدم بهتون

ابرویی بالا انداخت و نشست تا اخر کلاس خیلی جدی به درس دادنم ادامه دادم طوری که هیچکس جرعت نفس کشیدنم نداشت
بعد کلاس جواب سوال دانشجوهارو دادم و رفتم بیرون
یجورایی اعصابم خورد بود اینکه همچین وظیفه ای و بهم سپرده بودن خوب بود ولی چرا با رادمان؟کسی که اصلا به حرفمم گوش نمیده و قطعا باعث ابرو ریزی من میشه

_استاد فرهمند

سرجام وایستادم و به خودم زحمت چرخیدن ندادم که خودش مجبور شد بیاد جلوم

_نگفتید کی کلاسارو شروع میکنیم؟باید بیام خونتون؟من مشکلی ندارم با این موضوع فقط

شما ساعتشو به...

هشدار دهنده گفتم

+رادمان

_جونم

وای که از اخر سکته میکنم از دست این نگاه بعضیا رومون بود سعی کردم به کلمه ای که گفته بود توجه نکنم

+اولا که قرار نیست کسی بیاد خونم، کلاسا تو کتابخونه دانشگاه برگزار میشه ثانیا ساعتشو بعدا اطلاع میدم بهت

_اخه دیر میشه ها تو کتابخونم اذیت میشیم

+فعلا اقای ملکی

بدون توجه به بقیه حرفاش رفتم سمت در دانشگاه والا اینا میخوان منو دیوانه کنن با این با پریدن یهویی یکی جلوم سکته زده عقب پریدم و دستمو رو قلبم گذاشتم

@romandl

_وایی شهرزاد خانوم ترسیدن بلاخره حقته دختر تا تو بری از من خبر نگیری

+ساکت شو بهار تو ادم نمیشی نه؟وای خدا قلبم...

دستمو گرفت و عین کش تنبون دنبال خودش کشوند
احساس میکردم شدم سوژه خنده های کل دانشجوها
+ولم کن بهار ابرومو بردیی

یهو ولم کرد و برگشت بغلم کرد
_وای شهرزاد باورت نمیشه چیشد

متعجب و حرصی گفتم
+چیشد مگه؟

_وای باورت نمیشه!

بازوهاشو گرفتم و از خودم دورش کردم
+عهه هی میگه باورت نمیشه چیشد خب

یهو لباشو به حالت بوسه داد جلو و دوباره قش قش خندید
+نههه!!!

_ارههه

+سامیار؟

سرشو تند تند تکون داد که با دستم محکم زدم تو بازوش
+بی حیا چه ذوقیم میکنه

_ ایی که دستت بشکنه خب ذوق داره وایی

با لبخندبهش نگاه میکردم خوشحال بودم که خوشحاله هرچی نباشه دوست چندین و چند سالمه...

گوش بهار و از روی مقعنش گرفتم و گفتم:ببین دخترم کارای غیر شرعی نکن! شما چون

از مسیر الهی منحرف شدی گره تو کارت افتاده!

با خنده گوششو از بین انگشتام بیرون کشید و گوشه‌ی لبشو بالا داد و گفت: خوبه خوبه! ببین

@romandl

کی این حرف و میزنه!

نگاهم به پشت سرش افتاد که محمد داشت میومد طرفمون ... حتما به خاطر قرارمون انقدر عجله داشت!

چهرش شیطون شد و زد به بازوم و گفت: بگو ببینم تو چیکارا کردی تو اردو؟ عجب تیکه‌ایم تور کردیاا شیطون! قراره خاله شم ایشالله یا نه؟ اصلا رفتین رو کار شیطون یا مثل شیر برنجا هیچ کاری نکردین؟؟
چشمام تا اخرین درجش گشاد شد نگاهم گره خورد به چهره‌ی سرخ شده‌ی محمد که سرشو زیر انداخته بود.

ای خدا از روی زمین برت داره بهار یه کف دست ابرو برای من نزاشتی.

سر بهار و چرخوندم سمت محمد که به صورت خودکار نیشش وا رفت و یکدفعه ۱۸۰ درجه تغییر کرد و سرشو انداخت پایین.

با تته پته سلامی به محمد داد.

ای ذلیل شی دختر من چجوری الان تو چشمای محمد نگاه کنم؟
نامحسوس ویشگونی از بازوی بهار گرفتم و اروم گفتم: بریم اقای احمدی؟

بهار که فوضولیش گل کرده بود و انگار نه انگار چند دقیقه پیش چه دسته گلی به اب داده بود گفت: کجا؟

چشم غره‌ی وحشتناکی بهش رفتم و غریدم: بهار!!

دستشو روی دهنش گذاشت و از دیدم محو شد.

وای که اگه تو محوطه نبودیم همینجا چال میکردمش.

اصلا رو نداشتم سرمو بلند کنم به محمد نگاه کنم.

داشتم پشت سرش میرفتم که یکدفعه وایستاد و محکم خوردم بهش.

با هول یکم ازش فاصله گرفتم که برگشت و گفت: کل روز و قراره صورتتو پنهون کنی شهرزاد خانوم؟
سعی کردم تموم اعتماد به نفسمو جمع کنم تا بتونم تو چشماش نگاه کنم.

@romandl

اخه تقصیر منم نبود ولی بازم با اون غلطایی که بهار کرد خجالت اور بود راست راست جلوش راه برم و طوری وانمود کنم انگار نه انگار.

دستی به گوشه‌ی ابروم کشیدم و خواستم چیزی بگم که پیش دستی کرد و گفت: وقتی کنار ابروتو دست میکشی یعنی کلافه و مضطربی! فکر نکنم چیزی واسه مضطرب و کلافه بودن باشه! پس بهتره بریم بقیه روزمونو خوش بگذرونیم هوم؟

با حیرت نگاهی بهش انداختم که لبخند مهربونی روی لبش داشت.

اخه چقدر این پسر آقا و فهمیده بود!

همه حرکاتمو از بَر بود! انگار که همیشه منو زیر نظر داشت.

زبونم بند اومده بود که هلم داد سمت ماشینش تا بشینم.

هنوز تو شوک حرفی که زده بود، بودم که صدای رادمان از اونور محوطه بلند شد که با داد گفت: استاد فرهمند؟؟؟

کلافه برگشتم سمت رادمان که تند تند قدم برمیداشت به این سمت.

نگاه کل دانشجوها سمت ما بود و قشنگ حس میکردم مضحکه‌ی خاص و عام شدم!

باچهره‌ای پوکر من و محمد خیره شدیم به رادمان که نفس نفس زنون یکم ایستاد بعد و گفت: استاد نگفتین کی بیام برای کلاس خصوصی؟

با این حرفش اخم کمرنگی روی پیشونی محمد نشست و رو به من با صدای ارومی گفت: کدوم کلاس خصوصی؟

خواستم جوابشو بدم که رادمان خیلی جدی گفت: واسه‌ی ازمون استانی استاد محبی گفتن کلاس خصوصی بزارن برای من ...

ابروهای محمد بالا پرید و انگار که طلبکار باشه هم منو هم رادمان و نگاه کرد.

با لحن عصبی رو به رادمان گفتم: اقای ملکی گفتم که بهتون اطلاع میدم این کارا چیه؟ فردا صبح که اومدین دانشگاه تایم کلاسای خصوصیتونو میدم ...

لب باز کرد حرفی بزنه که مهلتی بهش ندادم و سوار ماشین شدم.

@romandl

محمدم نشست و درحالی که استارت میزد زیر زیرکانه نگاهم کرد و گفت: حالا کجا قراره براش کلاس بزاری؟
دستی به مقنعم کشیدم و گفتم: معلومه دیگه! کتابخونه.

لبخند کوچیکی زد و گفت: اول بریم یکم پاساژگردی کنیم و تفریح کنیم تا شب! بعد بریم شام چطوره؟
منم به تبعیت ازش لبخندی زدم و گفتم:عالیه.

****

خسته و کوفته وارد خونه شدم.

پنی به استقبالم نیومد پس یعنی خواب بود.

اخ بگردم دور دخترم این روزا خیلی تنهاست.

با خستگی لباسامو دراوردم و پرش زدم روی تخت.

نگاهم افتاد به ادکلنی که محمد به عنوان هدیه برام گرفته بود!

یه لبخند ناخوداگاه نشست کنج لبم!

امشب خیلی خوش گذشت بهم...الان میتونم به این ایمان بیارم که محمد پسر فوق العادیه.

****

دزدگیر ماشین و زدم و راه افتادم سمت دفتر اساتید.

در و باز کردم که با محمد و استاد زارع (یکی از اساتید دانشگاه) رو به رو شدم.

لبخند ملیحی روی لبم نشوندم و سلام دادم بهشون.

محمد لیوان چای و گرفت سمتم که ازش گرفتم و تشکر کردم.

تقریبا بعد چند دقیقه استاد زارع بعد برداشتن چند تا پوشه از اتاق اساتید زد بیرون.
منم مشغول چک کردن کلاسای روزانم بودم که محمد کنارم نشست و بدون هیچ فاصله ای خودش و چسبوند بهم.

@romandl

یکم احساس معذب بودن داشتم ولی چیزی نگفتم.

صورتشو برگردوند طرفم که قشنگ رفت تو حلقم!

سرمو یکم ازش فاصله دادم که چشماشو بست و عمیق بو کشید.

عین یه پسر بچه خندید و گفت: ادکلنی که برات گرفتم و زدی!

اوهومی گفتم که چشماشو باز کرد و خیره به چشمام شد.

همینطور نگاهش میکردم که اروم لب زد: ادم دلش میخواد ببوستش!

شوکه نگاه کردمش که یهو صدای دستگیره‌ی در اومد و باز شدنش که خیلی سریع محمد پریداونطرف مبل و مثلا خودشو مشغول گوشیش کرد!

از این حرکت یهوییش یکمی خندم گرفت و خودمو کنترل کردم.

نگاهی به شخصی که اینشکلی در و باز کرده بود انداختم و ناله ای کردم.

خدایا این بزکوهی همیشه و همه جا باید مزاحم من شه!

چرا اینجوریه این بشر؟

طلبکار نگاهش کردم و گفتم: باز چی میخوای ملکی؟

نگاه مشکوکی به ما دوتا انداخت و گفت: اومدم تایم کلاسارو بگیرم ازتون استاد!

درمونده نگاهش کردم و گفتم: مگه نگفتم خودم بهت میدم ملکی؟ چرا اینجوری هی وقت و بی وقت میپری جلو من؟ این چه طرز در باز کردنه؟

یهویی چهرش شیطون شد.

نیم نگاهی به محمد کردم که داشت چایی میخورد و به بحث ما گوش میداد.

رادمان با لحن شیطونی گفت: اول از همه که استاد فکر کردم یادتون رفته تایم و بگین و میدونین که منم فرصت زیادی ندارم! دوم از همه هم که از قدیم گفتن دو تا جوون نامحرم تو اتاق نفر سوم شیطونه! بیشتر حس میکنم ثواب کردم تا اینکه کار بی ادبانه‌ای انجام داده باشم!

@romandl

گیج نگاهش کردم که بعد چند لحظه صدای سرفه های محمد بلند شد.

انگار که چایی پریده باشه تو گلوش!

سوالی نگاهی به رادمان کردم و گفتم: یعنی چی؟ نفهمیدم.

ابروهاشو بالا داد و گفت: میخواین واضح تر بگم؟ باشه فقط قول بدین این واحد منو نندازین دیگه خواست خودتونه توضیحات بیشتری بدم عرضم به حضورتون که استاد ...

محمد پرید بین حرفش و با صدای نسبتا بلندی گفت: ملکی برو بیرون نیاز به توضیح نیست...

+باشه استاد فقط اگه استاد فرهمند آندرستند (همون ببعی‌فهم خودمون) شدن زیاد تنها نمونین میدونین دیگه همون دو تا جوون و ...

+ملکی میری بیرون یا نه؟

با این حرف محمد دستاشو برد بالا و گفت: باشه باشه تسلیم، من رفتم...

منم عین یه اسگلِ خنگ گیج و ویج این دوتارو نگاه میکردم!

خب انگار میمیرن توضیح بدن اینجا چه خبره؟؟؟

سوالی نگاهی به محمد کردم که تک سرفه ای کرد و گفت: فکر کنم کلاست دیر شه برو سر کلاس.

پشت چشمی براش نازک کردم.

انگار من یه دانشجوی تازه واردم اینجوری باهام صحبت میکنه.

وسایلمو برداشتم و راه افتادم سمت کلاسم.

***

+خسته نباشید جلسه‌ی بعد کوئیز داریم خوب بخونید روی نمره‌ی پایان ترمتون تاثیر داره.

بازم دانشجوها با ناله از کلاس زدن بیرون و منم تکیه زدم به صندلیم.

چقدر امروز خسته کننده بود.

@romandl

یه تیکه کاغذ برداشتم و ساعت و روز کلاسای خصوصی رادمان و نوشتم و تا کردمش تا بهش بدم.

کچلم کرد انقدر درمورد کلاساش پرسید.

خواستم از در کلاس برم بیرون که محکم خوردم به یکی و با شدت به در برخورد کردم.

شونم درد گرفت و اخ ریزی گفتم.

نگاه برزخی به رادمان کردم که مسبب این اتفاق بود.

رسما کورم شده دیگه! اخ که بگیری بزنیش ...

عصبی گفتم: اقای ملکی کورم شدین خدا بخواد؟

دستمو به شونم گرفتم و ناله‌ای کردم.

خیلی درد میکرد.

ابرویی بالا انداخت و گفت: ببخشید استاد انقدر کوچیک بودین ندیدمتون.

ای پسره‌ی بیشعور بز کوهی.

من کوچیکم؟

با حرص گفتم: من کوچیک نیستم شما زیادی گنده تشریف داری مثل اینکه!

سرشو خم کرد پایین و مقابل صورتم گفت: یه ببعی تا چه حد میتونه کوچیک باشه؟

فکم قفل کرده بود از این همه بی پروایی و بی احترامیش!

از چشماش شیطنت میبارید،با شیطنت ادامه داد:من هرچی ببعی تاحالا دیدم از این گوشتیا و دمبه ایا و ...

با حرص غریدم: احترام خودتو نگه دار ملکی!

نیشخند زد و گفت:دروغ که نمیگم استاد! ببعیا معمولا گوشتی و دمبه دارن! در عجبم شما چرا انقدر کوچولو و تو بغلی‌این؟!

برگه‌ی تایم کلاساشو محکم زدم تخت سینش که کمی عقبتر رفت.

@romandl

با قدمای محکم ازش دور شدم و گفتم: روز خوش جناب ملکی...

دیگه کلا همینم کم داشتم این بیاد اعصاب منو قشنگ خط خطی کنه و روش یورتمه بره.

یه لحظه وسط محوطه وایستادم و شروع کردم به تحلیل و پردازش.

من الان باید برم کتابخونه کلاس بزارم واسه این مرتیکه‌ی دیوونه.

با کف دست زدم تو پیشونیم.

چقدر میتونم حواس پرت باشم اخه.

هوفی گفتم و رفتم بیرون تا یه چیزی بخورم که نمیرم از گشنگی.

یه رستوران نزدیکای دانشگاه بود رفتم همونجا و یه پرس کباب سفارش دادم زمان زیادیم نداشتم
اخه نمیدونم مگه خودم کم کلاس دارم که هی بهمم برنامه اضاف میکنن؟
برعکس چیزی که فکر میکردم اصلا کار اسونی نیست و بعضی وقتام خسته کننده میشه مخصوصا سر و کله زدن با اون همه دانشجو دیگه چه برسه اینکه یکیشون مشکل مغزیم داشته باشه!

کبابمو با عجله خوردم و پولشو حساب کردم و رفتم بیرون
با چندتا از دانشجو های دانشگاه چشم تو چشم شدم که خودم رومو برگردوندم والا ادم هیجا ارامش نداره که

خوبه اومدم غذا بخورم نیومدم کار غیر شرع انجام بدم.

جلوی کتابخونه وایستادم و همینطور که تو گوشیم با کاوه چت میکردم منتظر بودم تا رادمان بیاد
نوشت: امشب با نیکا بریم بیرون؟والا خسته شدم انقد از خونه رفتم سرکار از سرکار رفتم خونه
تند تند تایپ کردم
+مگه زن تو حامله نیست؟

***

_چه ربطی داره اتفاقا براشم خوبه سرش هوا میخوره میای یا نه؟

+باشه فقط ساعتشو بهم پیام بده

@romandl

_استاد

هنوز ارسال نکرده بودم که باز خروس بی محل اومد سرمو اوردم بالا و طلبکارانه نگاهش کردم
+پنج دقیقه تاخیر داشتید اقای ملکی

_اینجا که کلاس نیست استاد

+حد خودتونو بدونید اینجا من استادم نه شما،شمایید که باید حواستون به درساتون باشه

برای یاددگیری درست
دکمه ارسال و زدم و با عجله رفتم تو
محیط کتابخونه کاملا ساکت بود و تعداد خیلی کمی داخلش بودند به قسمتی که نسبتا خالی بود رفتم و رو صندلی نشستم...

چون میخواستم حرف بزنم نباید مزاحم بقیه بشم!

پس رفتم گوشه ترین قسمت کتابخونه.

رادمانم اومد رو صندلی کناریم نشست
جزوه همراهمو رو میز گذاشتم و نگاهی بهش انداختم
+خب دقیقا چه جاهایی مشکل داری؟

_بخش فرمول نویسی

ابرویی بالا انداختم و برگه سفیدی بینمون گذاشتم همینطوری مشغول توضیح دادن شدم و چندتا مثال حل کردم سعی میکردم خیلی بلند صحبت نکنم که مزاحم بقیه نشم یه وقت!

با حس دستی رو پیشونیم سریع سرمو بالا اوردم و به دست رادمان که داشت تیکه موی فرم و داخل مقنعم میداد نگاه کردم
تمام حواسش به همون تیکه مو بود و منی که...

نفسم بند اومده بود!

بعد از تموم شدن کارش دستشو برداشت و نگاه پر عمقشو تو چشمام دوخت
انگار تازه تونستم نفس لرزونم و بیرون بدم!

دوباره یه خورده از موهام با لجاجت بیرون اومدن

@romandl

لباش به لبخندی باز شد و باعث شد نگاه منم بره روی اون لبخند کوچیک
_مثل خودت لجبازن...حرف گوش نمیدن

دستشو اورد سمت صورتم که به خودم اومدم و عقب رفتم
نگاهمو به زمین دوختم تا به خودم بیام و این ضربان تند و کنترل کنم تا بلکم بتونم حرف بزنم
اصلا به چه حقی اینکار و کرد
عصبی نگاه کردم بهش که باهمون نگاه ارومش جوابمو داد
+ده دفعه بهت گفتم حد خودتو بدون نمیفهمی تو؟به چه حقی به من دست میزنی؟

وقتی دیدم جوابمو نمیده بیشتر غریدم تو صورتش
+این همه دارم وقتمو میزارم برای تدریس اصلا گوش میدی به توضیحاتم واستا اینو

مینویسم و خیلی سریع فرمول نویسی میکنی براش وگرنه دیگه هیچ مسئولیتی قبول نمیکنم
در رابطه بااینکه به تووو درسی بدم
تند تند کاغذ سفید و سیاه کردم و جلوش هل دادم و با اشاره ابرو گفتم که حل کنه
منتظر وایستاده بودم تا یه ذره دلم خنک شه
هم بخاطر کاری که کرده بود هم بخاطر بی جنبه بازی خودم!

وقتی برگه رو جلوم گذاشت متعجب به اعداد و حروف نگاه کردم هنوز یه دقیقم نشده بود و...!!

کاملا درست نوشته بود
رادمان ابرویی بالا انداخت که بشدت حرصم گرفت لعنت بهش.

اخم ظریفی روی پیشونیم نشوندم و گفتم: تو که نیاز به تمرین نداری، کاملا بلدی!

ابروهاشو بالا انداخت و نگاهی به برگه کرد.

بعد کمی مکث گفت: به هرحال تمرین لازمه استاد هرچی بیشتر از شما یاد بگیرم بهتره...

هوفی کشیدم و کلافه نگاهش کردم.

اصلا حوصله‌ی اذیتاشو نداشتم.

سعی کردم مسالمت امیز بگم: ببین ملکی توضیح میدم خوب گوش بده سرم درد میکنه

میخوام برم خونه.

@romandl

با لحن خبیثی گفت: خب بریم خونتون استاد اینشکلی راحت ترم هستیم.

چشم غره‌ی توپی بهش رفتم که ادامه داد: یا منو ببر به خونتون یا بیا به خونه‌ی ما!

یاد اون اهنگ قدیمی افتادم که میگفت یا منو ببر به خونتون یا بیا به خونه‌ی ما... ریتمش توی ذهنم پلی شد که باعث شد چند ثانیه مکث کنم.

از مکث کردنم سواستفاده کرد و با شیطنت گفت: موافقین استاد؟

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم: ملکی دست از مسخره بازی بردار یا گوش بده یا وقتمو نگیر و بزار برم.

لبشو کج کردو یکم به دور و بر نگاه کرد و گفت: استاد بریم یکم قفسه هارو بگردیم یه چند تا کتاب مربوط به درس پیدا کنیم؟
فکر بدی نبود!

اینشکلی یه کتابای سنگینم بهش میدادم که قشنگ تلافی شه.

از جام بلند شدم و گفتم: دنبالم بیا.

بین قفسه های تو در توی کتابا قدم میزدم و رادمانم پشت سرم میومد.

به قسمتی که کتابای علوم دامپزشکی و میذاشتن رسیدیم.

چند تا کتابی که خودم میشناختم و خیلی معروف بودن و تقریبا سنگین و انتخاب کردم و انداختم تو بغلش.

با تعجب گفت: اینهمه؟

پوزخندی زدم و گفتم: اینا که چیزی نیست! هنوز کلی مونده.

ابروهاش بالا پرید و گفت:خودتم اینارو خوندی؟

عصبی میشدم وقتی یبار به صورت جمع یباهام صحبت میکرد و یبار به صورت شخص!

تکلیفش با خودش مشخص نیست.

دستی به ابروم کشیدم و گفتم: معلومه که اره.

@romandl

زیر لب جوری که بشنوم گفت: عجیبه! حافظه‌ی ببعیا انقدر خوبه؟

از حرص کتاب قطوری و بالا اوردم و گفتم: دفعه دیگه به من بگی ببعی این کتاب و میکوبم تو سرت! هرچی هیچی بهت نمیگم هی دور برمیداری.

در حالی که از چشماش شیطنت میریخت گفت: شما فقط بزن مارو.

وای خدا این بشر ادم و دیوونه میکنه!

خدا نصیب گرگ بیابون نکنه.

البته که خودش گرگه!

حواسم به فاصله‌ی کم بینمون نبود.

زود ازش فاصله گرفتم... خوبه حالا قفسه های کتاب به سمت میزا دید نداره و کسی مارو ندیده!

به قفسه کتابا تکیه دادم و گفتم: یه چند تا کتاب خوبم خودم دارم باید از خونه بیارم بدم بهت...

امانتی! خودم لازمشون دارم!

درحالی که انبوهی از کتابارو تو دستش گرفته بود بازم مسخره بازیش و کنار نمیذاشت.

با شیطنت گفت: خب الان بریم خونتون اون کتاب و بدین بعد من از اونجا برم خونمون.

چون به مسخره بازیش عادت کرده بودم با تاسف نگاهش کردم که گفت: اگه شما هم میخواین بیاین خونه‌ی ما!

نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم:وقت کلاست تموم شد.

و زیر لب با خودم گفتم: هوف خداروشکر بالاخره راحت شدم.

_استاد میخواید برسونمتون؟

+خودم ماشین دارم اقای ملکی

_جلسه بعدی کی هست؟

عصبی پیشونیمو ماساژ دادم

@romandl

+اون کاغذ و برای چی دادم بهت نگاهش کن تا بفهمی

نگاهم که لبخندش افتاد نگاهمو دزدیم و از کتابخونه زدم بیرون
نیکا کلا ادم شیک پوشی بود با اینکه حاملم بود بازم بهترین تیپشو زده بود چون میشناختمش و نمیخواستم خیلی ساده به نظر بیام منم بهترین لباسامو پوشیده بودم و ارایش کمیم کرده بود برای شام رفتیم یکی از رستوران های سنتی ولی خیلی شیک و هممون برگ سفارش دادیم
+چندماه دیگه زایمانته؟

_اووف دوماه دیگه مونده،به دنیا بیاد راحت شم دیگه انقد سختمه راه رفتن

_عزیزم نکنه فکر کردی بچه به دنیا بیا راحت میشی تازه اولای اذیت شدناته

+اره کاوه راست میگه حالا من که تجربه نداشتم ولی بچه همینه دیگه فکر میکنی به دنیا

بیاد راحت میشی ولی دیگه راحتی نداری دیوونگی کرده دیگه
_اه شهرزاد جو منفی نده الان بچم ناراحت میشه

دستشو رو شکمش کشید که دهن کجی بهش کردم
_نمیری المان؟

نگاهمو به کاوه دوختم و بعد مکثی گفتم
+مامان و بابا که خیلی میگن بیا ولی خب وقتشو ندارم اصلا،کلاس دارم همش

_دیوونگی کرده اومدی اینجا همون المان میموندی دیگه اونجا نمیتونستی استاد شی؟

+نیکا جان شرایط فرق داره منم دوست داشتم مستقل بشم کجا بهتر از ایران که هم

زبانشونو بلدم هم فامیل دارم توش
_خوشی زده بود زیر دلت دیگه

پوفی کشیدم
کلا هرچی به ماه های اخرش نزدیک تر میشد بیشتر غر غر میکرد و از خود واقعیش فاصله میگرفت!

کاوه با چشم و ابرو اشاره کرد که چیزی نگم یه وقت شر نشه
ترجیح دادم ساکت شم و غذامو خوردم
بعد غذا به بهونه اینکه فردا کلاس دارم خیلی زود برگشتم خونه،خوبه همین کلاسارو دارم وگرنه چجوری میخواستم بقیه رو بپیچونم؟
طبق معمول پنی بیچارم تو خونه مونده بود این بچه کپک میزنه از اخر تو خونه

@romandl

ببینم کی وقتم ازاده ببرمش بیرون هوایی به کلش بخوره
یکم نازش کردم و بعد عوض کردن لباسام و درست کردن یه لیوان قهوه نشستم به برگه امضا کردن
چند روز امتحان گرفته بودم ازشون حتی وقت نکرده بودم تصحیح کنم فردام باهاشون کلاس دارم بدم نمراتشونو بهشون دیگه
تا ساعتای سه کارم طول کشید و از شانس گندم فردا صبح ساعت هفت باید میرم دانشگاه
..
اصلا روز خوبی نداشتم از هفت که دانشگام و ساعت ۷شبم کلاسام تموم شد محمدم که اصلا ندیدم
خواستم برم خونه که یهو چشمم به کتابخونه افتاد
وا رفته وایستادم سرجام و یهو با پام کوبیدم رو زمین
_استاد چیزی شده؟
به رادمانی نگاه کردم که با چشمای پر خندش بهم نگاه میکرد
بیا دیگه کامل فهمید دیوونم و راحت میتونه دستم بندازه
لعنت بهش چرا حواسم نبود کلاس گذاشتم واسش!
_خسته ای؟
بهم نزدیک تر شده بود و مهربون نگاهم میکرد!
مهربون؟اصلا از کی تاحالا میتونستم نگاه بقیه رو معنی کنم؟
خودمو عقب کشیدم و سرمو به سمت مخالف چرخوندم
+اگه مشکلی نیست امروز کلاس و کنسل کنم از صبح کلاس دارم و...
_مشکلی نیست شهرزاد خانوم بفرمایید خونه
سرمو تکون دادم خواستم برم که دسته کیفمو گرفت سوالی برگشتم نگاش کردم
_نمیخوای برسونمت؟
اشاره به ماشینم که تو پارکینگ بود کردم و کیفمو از تو دستش کشیدم بیرون
خداروشکر محوطه خالی بود حدودا و کسی ندیده بودمون
پاتند کردم و سوار ماشین شدم
اولین استارت...
دومین استارت....
لعنت بهش چیکار شده این؟

@romandl

تند تند و پشت سرهم کلید و میچرخوندم تا بلکه روشن شه ولی فایده نداشت
در کنار راننده باز شد و کله رادمان اومد تو
_چیشده؟

ناراحت با صورت اویزون گفتم
+روشن نمیشهه

_کاپوت و باز کنین تا نگاه کنمش

کاری که گفت و انجام دادم و منتظر نگاهش کردم
سرشو فرو کرد تو دل و روده ماشین و یکم دست کاری کرد چند باریم گفت استارت بزنم ولی خب م
...

گوشیو گزاشتم کنار و با لحن آروم و رگه های دلخوری گفتم: هیچی یکی از برگه های

نمرات کلاس دست ملکی جا مونده...ادرس دادم بیاره برام!

یه لحظه با خودم فکر کردم شاید محمد ناراحت شه از اینکه ادرس خونشو دادم ولی برخلاف تصورم لبخند عمیقی زد و گفت:خوب کاری کردی.

قهوه هارو روی میز جلوی مبل گذاشت و کنارم نشست.

یهویی دست انداخت دور شونم و منو کشید سمت خودش.

از حرکت یهوییش جا خوردم و شوکه نگاهش کردم.

اروم پرسید: کِی میرسه؟

مثل خودش اروم لب زدم: نمیدونم، چیزی نگفت.

هجوم خون و به صورتم احساس میکردم و میتونستم بفهمم چقدر لپام گل انداخته.

نمیدونم چرا انقدر تو بغلش حس معذبی داشتم!

بجای اینکه ارومم کنه بهم هیجان میده!

ادرنالینمو میبره بالا.

@romandl

نفس کلافه ای کشیدم که شالمو از سرم کشید.

با دیدن اون انبوه از موهای فرفری مشکی خنده ای کرد و گفت: چه موهای قشنگی داری.

یکی از فرفری هامو گرفت و کشید.

تقریبا میشه گفت تو بغلش نشسته بودم.

سرشو برد بین موهام و نفس عمیقی کشید.

نمیدونم چرا ولی همیشه نگران بودم یه سوتی چیزی بدم!

مثلا جورابام بو بده یا موهام بوی بدی بده و چرب باشه.

درحالی که میدونم اینطور نمیشه چون از قبل اوکیشون کردم ولی خب بازم بهش فکر میکنم!

مریضم دیگه مریض!!!

یک دسته از موهامو تو دستش گرفت که یکم دردم گرفت.

خواست دستشو بیرون بیاره که فرفریام گره خورد به انگشتاش.

با خنده گفت: اخ شهرزاد دستم گیر کرد تو موهات.

هم خندم گرفته بود هم دردم گرفته بود.

اخه مگه موهای من صافه که اینجوری انگشت میکنه توش؟

به بدبختی انگشتاشو دراوردم .

بی هوا برگشت و بوسه ای روی پیشونیم زد.

عمیق نگاهش کردم که اونم خیره شد بهم.

دستمو گرفت و نوازشش کرد که حس کردم از استرسم یکم کم شد.

من کلا کم دارم نمیدونم چرا انقدر استرس گرفتم.

با بوی غذایی که اومد زیر بینیم سوالی نگاهش کردم و گفتم: تو بلدی غذا درست کنی؟!

@romandl

لبخندی زد و گفت: دست و پا شکسته یه چیزایی بلدم ولی نه زیاد.

سرمو تکون دادم و گفتم: بوی غذا میاد... گشنم شد.

موهامو از جلوی صورتم کنار زد و گفت: بهتره بریم شام بخوریم...

اوهومی گفتم و از کنارش بلند شدم و نگاهی به قهوه های یخ زدمون کردم.

هوف انقدر ذهنم مشغول بوده قهومو نخوردم.

محمد با خنده قهوه هارو برداشت و گفت: قهوه هامونم نخوریدم... میخوای دوباره برات بیارم؟!

همینطور که میرفتم سمت اشپزخونش گفتم: نه مرسی ، ترجیح میدم الان شام بخورم.

پشت سرم اومد تو اشپزخونه.

نگاهم افتاد به قابلمه هایی که زیرش روشن بود.

نمیدونم چرا برام غیر قابل باور بود که یه پسر میتونه اشپزی کنه! اونم محمد!

تکیه دادم به اوپن و از تصور محمد درحال اشپزی خندیدم که از چشمش دور نموند.

مثل خودم به اوپن تکیه داد و گفت: به چی اینجوری میخندی؟ به من؟

دوباره خندم گرفت و گفتم: نه ولش کن چیز مهمی نبود.

رفتم سمت بشقاب و قاشق و ... تا برای شام حاضرشون کنم که محمد مچ دستمو گرفت و گفت: چیکار میکنی شهرزاد؟ مگه من میزارم دست به چیزی بزنی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: واا ،چرا؟

دستمو کشید و روی صندلی نشوندم و گفت: میخوام خودم همه چیو برات اماده کنم.

پوکر نگاهش کردم که مشغول شد.

بعد 10 دقیقه که سالاد و بشقاب و قاشق و دسر و ... اورد بالاخره شام اصلیو اورد.

با دیدن مرغای سوخاری با اون رنگ و لعاب دهنم اب افتاد و دلم ضعف رفت.

@romandl

با لذت بو کشیدم و گفتم: بو و رنگش که خوبه! ببینیم مزش چطوره.

خندید و برام غذا ریخت و گذاشت جلوم.

انقدر گشنم بود که سریع شروع کردم به خوردن.

مزش فوق العاده بود!

اصلا انتظار نداشتم که خودش اشپزی کرده باشه و انقدرم غذاش خوشمزه باشه.

با خنده گفتم: الان اشپزیِ دست و پا شکستت اینه! پس مفصلت چیه؟ خیلی خوب شده.

لبخند مهربونی زد و گفت: خوشحالم خوشت اومده.

با ولع بقیه غذامو خوردم .

انقدر خورده بودم که تا مرز ترکیدن رفتم.

دیگه برای جمع کردن ظرفا به حرفش نکردم و کمکش کردم و دوتایی ظرفارو شستیم.

البته ظرف زیادیم نبود ولی همونو هم دوتایی شستیم.

وقتی ظرفا تموم شد محمد مشغول جمع کردنشون و گذاشتنشون توی کابینت شد.

منم همونجا به اوپن تکیه دادم و سعی داشتم موهایی که جناب محمد خان باز کرده رو به بدبختی ببندمشون.

زیر زیرکی نگاهم میکرد و میخندید.

واا ، به چی میخنده این؟ دیوونه شده؟

تعجب کردم و گفتم: به چی میخندی؟

دست از کار کشید و با فاصله‌ی کمی رو به روم وایستاد و گفت: صورت بانمکی داری شهرزاد! یجوریه که انگار موهات اندازه‌ی نصف جثه‌اته و صورت سفیدتم بینشون پنهون شده... قدتم نسبتا کوتاهه و درواقع خیلیم خوبه! چون شبیه یه موجود کیوتِ بغلیِ موفرفری میشی!

از چیزایی که شنیده بودم دهنم مثل غار علی صدر باز مونده بود!

@romandl

تعریفش از من به نوع خودش قشنگ بود.

دستاشو دو طرفم روی اوپن ستون کرد و خم شد سمتم که ناخوداگاه کمرم چسبید به اوپن و خم شدم به عقب.

عمیق خیره شد تو چشمام.

خودمو به اوپن فشار دادم تا فاصله ی صفری که بینمون بود بیشتر شه
نگاهی به چشمام انداخت و بعد به لبام
نفس لرزونمو دادم بیرون
چه اتفاقی میوفتاد الان؟
با دستم به اوپن فشار میاورم طوری که مطمعنم بعد ببینمش قرمز شده
یکی از دستاشو بلندکرد و رو لپم گذاشت و صورتشو بهم نزدیک تر کرد
چرا نمیپرسه ازم که منم میخوام یا نه؟انگار بدنم قفل کرده بود هم دلم نمیخواست این اتفاق بیوفته هم نمیتونستم تکون بخورم
نزدیک شدن صورتشو بهم دیدم چشمامو بستم تا از گشاد شدن بیشترش جلوگیری کنم
زمان خیلی دیر میگذشت تو فکر بودم و بدنم عرق کرده بود از استرس نفساش که به صورتم خورد فهمیدم چیزی نمونده که کسی زنگ آیفون و فشار داد هم نه یک بار چند بار پشت سرهم
محمد از جاش پرید و رفت عقب منم با چشمای گشاد به آیفون نگاه میکردم و ته دلم خوشحال بودم که این اتفاق نشده بود یه احساس بدی داشتم اگه بهش خیانت میکردم با اینکارم چی؟
قیافه محمد رفته بود تو هم و از طرفی مشخص بود ازم خجالت میکشه بدون اینکه چیزی بهش بگم شالمو انداختم رو سرمو و با عجله رفتم پایین
محمد در و باز کرده بود و رادمان داشت تو حیاط قدم میزد
با دیدنم سرجاش وایستاد نگاهی بهم انداخت
هنوزم گیج بودم از اتفاقی که بالا داشت میوفتاد
_سلام

+سلام

چشمام تو چشماش دو دو زد
برگه رو جلوم گرفت
نگاهی به برگه و بعد به رادمان انداختم
دست لرزونمو جلو بردم و برگه رو گرفتم ولی گوشه دستم به دستش خورد که با نگاه شکاک و عمیقی اول به دستم و بعد به خودم نگاه کرد

@romandl

_چیزی شده شهرزاد؟

نگاهمو از چشماش گرفتم و به یقه لباسش نگاه کردم حالم خوب نبود و حس خوبی نداشتم و

فکر میکردم رادمان میتونه فکرمو بخونه!

+ممنون اقای ملکی زحمت کشیدید

خواستم عقب گرد کنم که دستم و گرفت برگشتم به سمتش و به دستم که تو دستش بود با کلافگی چشم دوختم

_چرا انقدر سردی؟چیزی شده؟

دستمو از تو دستش بیرون کشیدم خواستم حرفی بزنم که صدای محمد اومد

_برای چی نمیای بالا؟

رادمان با دیدن محمد جفت ابروهاش پرید بالا و با شک نگاهشو بهم دوخت

با صدای ارومی گفتم

+بریم،داشتم تشکر میکردم

_ممنون اقای ملکی،بریم شهرزاد هوام سرده سرما نخوری بااین همه عرق اومدی بیرون

رادمان در جواب حرف محمد فقط سرشو تکون داد و خیلی جدی نگاهم کرد

نمیدونم با خودش چی فکر کرد که اینطوری نگاهم میکنه!

محمد دستشو پشتم گذاشت همراهش به سمت اسانسور رفتم

الان که فهمیده بود نره به کل دانشگاه بگه باز؟

با استرس گوشه ناخنمو میکندم و از پله ها میرفتم بالا.

به در خونه که رسیدم با تردید نگاهش کردم.

شاید بهتر باشه برم خونه! اره دیروقتم هست.

با محمد وارد خونه شدیم که دستمو گرفت.

با یه نگاه کلی به دستم با تعجب گفت: چرا انقدر سردی شهرزاد؟ نکنه سرماخوردی؟ گفتم

زود بریم تو عرق کردی سرما نخوری ، بیا اینم نتیجه.

میتونستم بفهمم یخ زدنم بخاطر سرما نیست!

@romandl

نگاهی بهش انداختم.

اثاری از خجالت یا شرمندگی هیچی درش نبود!

لبامو کشیدم تو دهنم و بعد مکثی گفتم: چیزی نیست! گاهی اوقات همینطوری میشم.

شکاک نگاهم کرد و گفت: دکتر رفتی؟ شاید خدایی نکرده چیز خطرناکی باشه!

دستمو از بین دستای مردونش کشیدم بیرون و گفتم: نه اوکیم.

چرا حس میکنم نگاه اخر رادمان منظور دار بود؟
چرا یه حس نامجهول دارم؟
خیلی سر درگمم.

بعد اینکه یکم دیگه پیش محمد موندم تصمیم گرفتم برم خونه که محمد رسوندم.

نمیدونم چرا انقدر بهم ریخته بودم!

حس آشفتگی داشتم و خوابم نمیبرد.

اون شب تا صبح چشم رو هم نذاشتم و فقط فکرای جورواجور بود که به سرم میزد!

...

با دو انگشتم چشمامو یکم ماساژ دادم تا از خستگیم کم شه!

انگار چشمام داشت از کاسه درمیومد!

وقتی نمیخوابم همین میشه دیگه! چی انتظار داشتم؟

با یاداوریه کلاس خصوصیه رادمان اه از نهادم بلند شد.

اخه همین الان این واجب بود؟
غرغرکنان وسایلمو جمع کردم و بعد خوردن یه کیک که از ضعفم جلوگیری کنه راه افتادم سمت کتابخونه.

وارد کتابخونه شدم که از شدت خلوتیش تعجب کردم!

تا حالا انقدر خلوته نبوده!

کلا شاید دو یا سه تا دانشجو درحال درس خوندن بودن.

@romandl

همون جای قبلی نشستم و منتظر رادمان شدم.

...

برای بار اخر به ساعتم نگاه کردم!

یه ربع از تایم کلاس گذشته بود و رادمان خان هنوز تشریفشونو نیاوردن!

نکنه درحال شایعه پراکنی باشه؟!

نه بابا فکر نکنم دیگه همچین آدم فروشی باشه!

از فرط خستگی سرمو روی میز گذاشتم و ترجیح دادم فعلا از چشمام زیاد کار نکشم تا جناب ملکی تشریفشونو بیارن.

نمیدونم چقدر گذشته بود که چشمام سنگین شد و روی هم افتاد.

تو خواب بودم و قشنگ داشتم فیض میبردم که با سیخونک شدن شونم یهویی چشمام باز شد.

سیخ نشستم و با تعجب و گیجی به رادمان که کنارم نشسته بود نگاه کردم.

سرفه ای کردم و با صدایی که دورگه شده بود گفتم: چه عجب تشریف اوردین اقای ملکی؟

با خودکاری که تو دستش بود یکم بازی بازی کرد و گفت: دانشگاه نبودم استاد... الانم بخاطر اینکه بیشتر از این معطل نشین اومدم.

کتاب و باز کردم و چشم غره ای رفتم بهش و گفتم: از این به بعد خواستین نیاین اطلاع بدین که من معطل نشم... خب...

از روی کتاب چند تا مسئله رو براش توضیح دادم و حلشون کردم.

نگاهم بهش افتاد که انگار اصلا حواسش اینجا نبود!

با خودکارم زدم رو میز و نسبتا عصبی گفتم
+اصلا گوش میدی تو؟پس چرا میای سرکلاسام میشینی وقتی حتی گوش نمیدی که چی میگم؟؟
سرشو خم کرد و با دستاش پیشونیشو ماساژ داد بعد چند ثانیه سرشو بلند کرد و خمار نگاهم کرد

@romandl

_گوش میدم که چی میگید استاد فقط فکرم درگیره

+با فکر درگیر میفهمید چی میگم؟

ابرویی بالا انداختم و با طعنه گفتم
+اها یادم رفته بود نخبه دانشگاهی

یهو خم شد سمتم که سرجام قفل کردم
_الان دارید تیکه میندازید؟

زبونم قفل کرده بود و هیچ حرفی از دهنم بیرون نیومد
انگار که یه چیزی خیلی بهش فشار میاورد
سرشو تکون کوچیکی داد و بهم نگاه کرد
با دیدن مسئول کتابخونه خودمو عقب کشیدم و به رادمانم چشم غره ای رفتم تا به خودش بیاد
به میزمون که رسید خم شد سمتم و آروم گفت
_ببخشید استاد باید باهاتون صحبت کنم اگه میشه بیاید بیرون یه لحظه

تعجب کرده بودم باشه ای گفتم و از جام بلند شدم که رادمانم به تبعیت از من بلند شد
کلا نمیتونه جلو فضولیشه بگیره
کیفمو برداشتم و رفتم بیرون
+چیزی شده؟

_والا چی بگم اینجا کتابخونست خانوم فرهمند شمام که با دانشجوتون بلند صحبت میکنید

همه ی دانشجو ها اومدن گله کردن که این چه وضعشه نمیتونیم درس بخونیم...چون شما استاد بودینم چیزی نگفتن بهتون
حس بدی بهم دست داد یهو!

بااین که استاد بودم و این همه تحصیل...الان همه با خودشون میگن فرهنگ استفاده از کتابخونه رو بلند نیستم
از مسئول کتابخونه تشکری کردم و برگشتم سمت رادمان که به حرفامون گوش میداد
_الان چیکار میخواید بکنید؟

+نمیدونم،از یه طرفم فکر میکنم تو اصلا احتیاجی به درس دادن من نداری!الکی دارم خودمو درگیر میکنم

@romandl

انگار که هل کرده باشه

_نه من فقط مطلب و زود میگیرم چیزی که توضیح میدین و همونجا میفهمم برای همین هروقت میپرسید سریع جواب میدم وگرنه احتیاج دارم

چرا هل کرده خب؟

+دیدی که از کتابخونه بیرونمون کردن جای دیگم نیست که بریم

متفکرانه گفت

_یه جا هست...

+کجا؟

_میتونید بیاید خونه من اونجا دیگه مانعی نداره برای بلند صحبت کردن

قیافم تو هم رفت همین مونده فقط از کی تاحالا استادا میرن خونه دانشجوهاشون!

+چه پیشنهاد خوبی واقعا!

_استاد من تنها نیستم تو خونه پدر و مادرمم هستن بازم هرجور خودتون میدونید

انگار که این تیکه اخرشو برای جلب نظر من گفته باشه

اخم کوچیکی رو پیشونیم اومد

_با اقای محبی صحبت میکنم شاید قسمت دیگه ی دانشگاه بتونیم کار کنیم خبرشو میگم بهت...

سری تکون داد که ازش دور شدم...

همینطور داره از زمین و آسمون میباره.

قدم برداشتم سمت دفتر آقای محبی تا ببینم چیکار میشه کرد.

تقه ای به در زدم و با صدای استاد محبی در و باز کردم.

مثل همیشه پشت میزش و سرش توی چند تا برگه!!!

بعد سلام و علیک و اینجور چیزا گفتم: ببخشید استاد من بخوام با ملکی تو کتابخونه کار کنم یه مشکلی داره! میگن سر و صدامون زیاده و به هرحال من باید بعضی چیزارو براش توضیح بدم و صحبت کنم دیگه! نظم کتابخونه بهم میخوره.

@romandl

عینکشو روی چشمش جا به جا کرد و گفت: خب مشکل چیه دخترم؟!

ای بابا گیج میزنه اقای محبی هاا...

کلافه گفتم: به غیر از کتابخونه کجا میتونم کلاس بزارم برای اقای ملکی؟!

بعد کمی مکث گفت: کلاس خالی که نداریم... ازمایشگاه هم که نمیشه معمولا یا پره یا کنفرانسه...

درمونده نگاهش کردم... خب الان باید چیکار کرد؟

با تردید گفتم: میشه کلاسای اقای ملکی رو برگزار نکنم؟!

یهو جفت ابروهاش بالا پرید و جدی گفت: نه دخترم! این ازمون خیلی ازمون مهمیه! هم واسه دانشگاه ما ، هم واسه استاد جوونی مثل شما که تازه اول راهین... اسم شما رد شده به عنوان استاد اقای ملکی و اگه خدایی نکرده اقای ملکی نتونه این ازمون و پاس کنه برای شماهم بد میشه!

بیا همینم کم داشتم! کافی بود رادمان به ازمون گند بزنه تا اسم منم از همین اول کاری خدشه دار شه!

ولی خب فکر نکنم با این هوشی که رادمان داره این ازمون و بیفته!

خواستم بگم رادمان به کلاس نیاز نداره و خودش همه چیو خوب بلده ولی منصرف شدم!

من که نمیتونم امادگیه اونو اعلام کنم!

باشه ای گفتم که استاد گفت: حالا دخترم شما خودتم یه چک بکن شاید یه جایی پیدا شد!

سری تکون دادم.

خودمم میدونستم این چیزارو ولی خب...

بعد تشکری از اقای محبی از اتاقش اومدم بیرون که محمد از اتاق رو به رو اومد بیرون!

با دیدن من لبخندی روی لبش اومد و گفت: سلاممم ،خانوم خوبی؟!

لبخند کوچیکی زدم و باهاش احوالپرسی کردم.

@romandl

+شهرزاد شب وقت داری بریم بیرون؟! واسه یه فستیوال بلیط گرفتم ، گفتم دوتایی بریم.

خواستم بگم اره ولی با به یاد اوردن قولی که به بهار دادم حرف تو دهنم ماسید.

قرار بود امشب باهاش برم خرید واسه عروسی یکی از اشناهاش...

رو به محمد گفتم: امشب؟ فکر نکنم بتونم بیام ... میخوام با دوستم بریم خرید! درواقع مجبورم کرده که باهاش برم...

خندید و گفت: باشه پس ، حیف شد ... بلیطام میسوزه.

- خب یکیو پیدا کن باهاش برو! دوستی چیزی ...

نچی کرد و ادامه داد : تصمیم داشتم با تو برم که دیگه پس خودمم نمیرم! میشینم خونه کارامو میکنم...

باشه ای گفتم و بعد خداحافظی ازش رفتم سمت محوطه که برم خونه دیگه!

خیلی خسته شدم امروز ... وای خدایا باز قراره با بهار پاساژم برم!

توی راهم به پارکینگ بهار و با سامیار دیدم که داشت حرف میزد.

رفتم سمتشون و گفتم: بهار ... بیا بریم دیگه.

بهار برگشت سمتم و با چهره‌ی خبیثی گفت: تو برو من با سامیار میام پاساژ.

نگاهی به سامیار انداختم که داشت به حرفای ما گوش میکرد.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: باشه هرجور خودت میخوای ، من میرم...فعلا.

سری تکون داد که تقریبا به سمت ماشینم پرواز کردم که سریع برم خونه و یکم استراحت کنم.

....

ریلکس روی میز نشسته بودم و دوناتمو میخوردم تا بهار خانوم و دوست پسرشون تشریفشونو بیارن!

همیشه همین بود! همیشه باید دیر میکرد...

@romandl

من که دیگه عادت داشتم پس بخاطرش حرص نمیخوردم.

یهو از پشت یه چیزی مثل توپ خورد به کتفم.

دونات پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.

با صدای خنده بهار کفری شدم و همینطور که سعی در خفه نشدن داشتم یکی محکم زدم به ساق پاش که ناله ای کرد.

دختره کلا یه تختش کمه نمیگه شاید مُردم اصلا!

وقتی بالاخره یکی یه قورت اب داد دستم با عصبانیت گفتم: چته وحشی مگه از امازون فرار کردی؟

از خنده سرخ شده بود و صدای هرهر خندش توجه همه رو جلب کرده بود.

تعادل روانی نداره دیگه!

با دیدن سامیار و رادمان که کنار هم وایستاده بودن و پوکر نگاهمون میکردن جا خوردم!

این الان اینجا چیکار میکرد؟

همش زیر سر این بهار در به در شدست!

لبخند زوری و مصنوعی به هردوشون زدم و ویشگونی از بازوی بهار گرفتم که حواسش اومد سرجاش.

زیر لب جوری که اون دوتا لندهور نشنون گفتم:دوست پسرت کم بود اون گراز دیگه روهم اوردی؟!

مثل خودم زیر زیرکی گفت: به من چه سامیار بهش گفت بیاد اونم با کله اومد! نمیتونستم بگم که شهیِ ما با تو حال نمیکنه نیا!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:پاشو! پاشو بریم که از همین الان زهرمارم کردی... بریم یه لباسی بردار منم برم خونم به ارامش برسم از دست شماها.

ریز خندید و باشه ای گفت.

توب پاساژ قدم میزدیم و گاهی وقتا هم اگه لباسی چشم بهار و میگرفت میرفت قیمت

@romandl

میپرسید و بعد مطلع شدن از قیمتای سر به فلک کشیده کلا از اون محوطه دور میشد!

حالا دقیقا همینموقع هم محمد پیامک بازیش گل کرده بود! بیکاره دیگه... هی زرت و زرت پیام میداد.

همینطوری دنبال لباس برای این خانوم بودیم که یهو چشمم خورد به لباسای مردونه‌ی شیکی که پشت ویترین چیده شده بود.

لامصبا جوری چیده شده بودن که اگه دخترم بودی بازم دلت میخواست تک تکشونو بپوشی.

ناخوداگاه لبخندی روی لبم نشست.

حضور رادمان و کنارم احساس کردم و نگاهش کردم که اونم خیره بود به لباسا.

بهار و سامیارم که کلا انگار تو این دنیا نبودن و واسه خودشون لاو میترکوندن.

دوباره نگاه دقیقی به لباسای مردونه کردم و با دیدن یه پیرهن مجلسی مشکی که خیلی خوشگل بود قند تو دلم اب شد.

محمد برام یه عطر گرفته بود خیلی دلم میخواست این لباس و براش بخرم فقط نمیدونم سایزش چنده!

نگاه کلافه ای به اطرافم انداختم و به لباس خیره شدم رفتم سمت مغازه که رادمان گفت: کجا میری شهرزاد؟

باز این پسر خاله شد!

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم: میخوام چیزی بخرم...

ابرویی بالا انداخت و گفت: فروشگاه مردونست! واسه خودت که قطعا نمیخوای!

با یه نگاه به سر تا پای رادمان متوجه شدم چقدر اندامش شبیه محمده!

با تعجب نگاهم کرد

میتونم ازش کمک بگیرم؟ضایعم نکنه!

+میتونم یه کمک ازت بگیرم؟

دیگه چشماش از این گشاد تر نمیشد!

@romandl

اخی از این طرز حرف زدنم تعجب کرده!

سری تکون داد که لباس مشکیه رو نشونش دادم و گفتم:میشه بگی سایز لباسات چنده...یا نه

اگه میشه بیا اون پیراهن مشکی و بپوش ببینم اندازته یا نه!

با ابروی بالا رفته ای گفت
_چطور؟برای کی میخوایش مگه؟

- واسه یه کسی!

با دقت به صورتش نگاه کردم که واکنششو ببینم
چهرش یکم تو هم رفته بود ولی
لبخند مسخره ای زد و گفت: اره، چرا که نه!

به بهار گفتم که انقد حواسش پرت لباس انتخاب کردنش بود چیزی نگفت بهمون
رفتیم داخل مغازه فروشنده یه مرد میانسال بود و رفتار خیلی خوبیم داشت
خواستم حرف بزنم که رادمان نذاشت و بجای من گفت اون لباس و بیارن
پیرهن مشکی و گرفت و رفت داخل اتاق پروو
همینطور به لباسای تو مغازه نگاه کردم و چندتا دیگم چشمم گرفتشون برداشتم تا بدم به
رادمان بپوشه اینارو
بعد چند دقیقه در و باز کرد چقدر لفت میده دختره مگه؟!

نگاهم به اون پیراهن جذب افتاد که به خوبی روی عضله هاش نشسته بود برای خودم محو
اسکن کردنش بودم که با اهم اهمی که گفت به خودم اومدم و به صورتش نگاه کردم
لبخند شیطونی زده بود بروی خودم نیاوردم خب چیه؟نگاه کردن که جرم نیست!خودش کم
نگاهم میکنه مگه؟
+اندازته؟

_یعنی خودت نفهمیدی اندازست یا نه!

ایشی تو دلم بهش گفتم
بقیه لباسارم شوت کردم تو بغلش و با لبخند فریبنده ای گفتم
+اینارم بپوش ممنون

و تق در و بستم بدبخت شوکه شد با این رفتار من!

@romandl

منتظر وایستاده بودم ببینم کی لباسی که بهش دادمو میپوشه همینطور مشغول پیامک دادن به بهار بودم
اونام همچنان دنبال لباس پیدا کردن بودن دلم برای سامیار میسوخت بهار فوق العاده سخت پسند و روی مخ بود
یهو در اتاق پروو باز شد و رادمان اومد بیرون چون همون جلو وایستاده بودم با دو قدم قشنگ اومد تو حلقم و بخاطر قد بلندش سینش در راس دیدم بود
از حرکتش چشمام گرد شده بود
سرشو اورد پایین سمت صورتمو و با لحن شیطونی گفت
_چطوره؟

چی چطوره؟
سرمو کج کردم و گیج نگاهش کردم که دندونای سفیدش دیده شد
نگاهم به یقه نامرتبش خورد
ناخودگاه دستمو بلند کردم و رو یقش گذاشتم و مشغول مرتب کردنش شدم
دیدم که نگاهش دستامو دنبال کرد و بعد بهم خیره شد
بعد چند ثانیه کوتاه که برای من خیلی دیر گذشت رفتم عقب
+خیلی خوبه همینو برمیدارم

انگار اونم متوجه حال خرابم شده بود
خودمم نمیفهمم چه مرگم زده چیکار کرده که اینطوری تپش قلب گرفتی؟
_سلیقتم خوبه ها برای کی میگیریش حالا؟منم یدونه ازش بخرم خوشم اومد از مدلش

پشتمو و بهش کردم و دستی به صورتم زدم همینطور زمزمه مانند گفتم
+برای محمد میخوام بخرمش

یهو فهمیدم که چی گفتم!

برگشتم سمتش که دیدم خیلی خنثی نگاهم میکنه
دوست نداشتم بهش بگم برای کی میخرمش
خب رادمانه دیگه میره کل دانشگاه و پر میکنه!

_اها مبارکش باشه

بدون هیچ عکس المعل دیگه ای رفت داخل و در بست
پول لباس و حساب کردم و رادمانم برخلاف حرفش پیراهن و نخرید!

بهارم بعد اینکه اه و ناله هممونو دراورد بلاخره یه لباس کوتاه و دامن کلوش شیری رنگی و خرید

@romandl

همینطور که تو پاساژ راه میرفتیم رادمان مشغول چشم و ابرو اومدن برای دخترای جوون شده بود و کل حواسش سمت اونا بود هرچند اونقدر خوشتیپ بود که بدون چشم و ابرو اومدنم دخترا ازش خوششون بیاد ولی خب نمیتونه مثل ادم باشه کلا
بعضیاشون که پایه بودن باهاش لاس میزدن!رادمانم که از خدا خواسته

با تاسف نگاهش میکردم ولی خب بروی خودش نمیاورد و بهار و سامیارم به کاراش میخندیدن
نمیدونم چیش خنده داره
دیگه نفهمیدم تا اخر وقت شماره چندتا دختر و گرفت
گفتن بریم کافی شاپ که مخالفت کردم حوصله کارای مسخرشون و نداشتم یا بهتره بگم حوصله رادمان و نداشتم
بعد کلی بحث با بهار خداحافظی کردم ازشون و برگشتم خونه...

با ارامش جلوی تلویزیون لم داده بودم و چیپسمو میخوردم.

امروز روز کاریم نبود و قشنگ میتونستم از شر همه راحت باشم!

حیف که فقط یه روزه!

امروز بچم پنی رو بردم پارک... دخترم کپک زد انقدر تو خونه مونده بود!

قشنگ کل کارای خونه رو کرده بودم و با خیال راحت الان سریالمو میدیدم.

تقریبا اخرای شب بود که یه پیام از یه شماره ناشناس برام اومد.

+سلام استاد خوبین؟ نتیجه‌ی مکان برای کلاسا چیشد؟ من فقط 5 روز وقت دارم هاا!.

پوفی کشیدم و با خودم گفتم چه غلطی کردم شمارمو دادم بهش...

باز هی زرت و زرت یا پیام میده یا زنگ میزنه.

لبمو کج کردم و بعد چند دقیقه شروع کردم به تایپ:سلام فعلا به نتیجه‌ای نرسیدم...

دودل بودم که قراره چه غلطی کنم؟!

میترسم توی برگزار کردن کلاساش کوتاهی کنم و از بخت بدم اینم گند بزنه به ازمون و اسم منم از همین اولا بد در بره!

ذهنم خیلی مشغول بود...

@romandl

چیزی که نوشته بودم و پاک کردم و نوشتم: سلام فردا که بیایم دانشگاه حرف میزنیم فعلا به نتیجه‌ای نرسیدم.

اره این بهتره!

و پیام و براش فرستادم.

یعنی یه دو متر جا توی اون دانشگاه پیدا نمیشد من برای این کلاس بزارم؟
با کلافگی شاممو خوردم و سعی در خوابیدن داشتم.

جدیدا خیلی خوابم بهم ریخته خودمم باید یه چکاپ برم
نگاهم به بسته بندی شیک پیرهن افتادم که روی میز ارایشیم بود!

چقدر مسخره بازی دراورد اون پسره‌ی دیوونه.

ناخوداگاه لبخند کوچیکی روی لبم نشست که کنترلش کردم...

چم شده من جدیدا خیلی واکنشای غیر عادی دارم!

حتما باید یه دکتر برم...

...

با صدای نکره‌ی الارم به زور چشمامو باز کردم .

انگار به پلکام وزنه اویز کرده بودن!

خیلی خوابم میومد و خسته بودم... اصلا حوصله‌ی دانشگاه و تدریس و ... رو نداشتم.

فکر کنم امروز از دنده‌ی چپ پاشدم...!

با بی حوصلگی دست و صورتمو شستم و لباسامو عوض کردم.

یه لیوان قهوه خوردم و تا پنی خواب بود از فرصت استفاده کردم و از خونه رفتم بیرون.

سوار ماشینم شدم و تا دانشگاه روندم...

نگاه اخرمو به خودم توی اینه‌ی ماشین انداختم.

زیر چشمام تقریبا گود رفته بود که با یکم کرم پودر اوکیش کردم.

@romandl

سعی کردم با ارایش از خستگی صورتم کم کنم.

لعنت به بی خوابی!

از ماشین پیاده شدم که رادمان جلوم سبز شد.

حالا من گفتم دربارش باهم حرف میزنیم اینم 8 صبح ادمو گیر اورده!

عین قاتلا نگاهش کردم که یه لحظه حس کردم گرخید ولی با تعجب گفت: استاد خوب هستین؟

اره عالیم مگه نمیبینه؟!

در ماشین و محکم به هم کوبیدم که دل خودم سوخت!

+چیکار داری کله صبح ملکی؟

با شیطنت گفت: استاد چی باعث اختلال توی اخلاق قشنگ و زیباتون در این صبح دلنشین شده؟

وای ننه موش بخوره تورو با این حرف زدنت!

لبمو کج کردم و پوکر گفتم: الان یعنی خیلی بامزه‌این؟

شونه ای بالا انداخت و گفت

_در این مورد که فکر نمیکنم شَکی باشه

+آره کاملا مشخصه

خواستم از کنارش رد شم که باز اومد جلوم وایستاد حرصی سرمو بلند کردم تا بتونم صورتشو ببینم

+کلاسم الان شروع میشه برو اون طرف میخوام برم

_برید خب چیکارتون دارم مگه؟

به چشمای شیطونش خیره شدم و حرص خوردم

_کلاس چیشد؟

یهو توپیدم بهش

+چه غلطی کردم باتو کلاس برداشتما دیوونم کردی ملکی چرا عین بچه ها رفتار میکنی

@romandl

همش؟
کم کم اخماش تو هم رفت و از جلوم رفت کنار
_بفرمایید

به رفتنش نگاه کردم خب تقصیر خودشه دیگه میبینه اعصاب ندارم باز رو مخم راه میره

تا اخر تایم دانشگاه کلا رو مود گیر دادن بودم انقد زنگ اول عصبی بودم که دانشجوها رفته بودن به بقیه کلاسامم گفته بودن و تو کل تایمای بعدی هیچکس صداش درنیومد چند نفرم بخاطر مسخره بازیاشون از کلاس انداختم بیرون
داشتم سوار ماشینم میشدم که ماشین کاوه رو دیدم وایستادم تا پارک کنه و بعد به سمتش رفتم
+سلام چه عجب من تورو دیدم تو دانشگاه

_سلام،ساعتای کلاسامون یکی نیست من میرم تو میای تو میری من میام

لبخند کوچیکی زدم که خودش فهمید حالم خوب نیست
_چیشده شهرزاد خانوم؟

+نمیدونم کلا حوصله نداشتم امروز بدبخت دانشجوها الان فکر میکنن با چه بی اعصابی

کلاس دارن
خنده ی بلندی کرد
خانوادم عادت داشتن به این اخلاقم بعضی وقتا بدون هیچ دلیلی بی حوصله میشدم و همه ی ادما رو مخم بودن
+خیله خب من برم خداحافظ

دست دادم بهش و سوار ماشین شدم و راه افتادم
سر راه برای پنی غذاشو گرفتم دیشب دیدم تموم شده غذاش...

ماشین و پارک کردم و خواستم پیاده شم که نگاه مُرددم به گوشیم خورد
بازم اون حس مزخرفم که کسی ازم ناراحت نباشه گل کرده
برای اینکه باز تصمیمم عوض نشه تند تند تایپ کردم
کلاسارو تو خونه خودت برگزار میکنیم فقط لطفا خانواده خونه باشن تایمش بعدظهر باشه حالا ساعت دقیقشو خودت بهم اطلاع بده
بفرستم یا نه؟
سریع رو ارسال زدم و گوشیمو خاموش کردم
ماشین و قفل کردم و رفتم بالا
بچم داشت با اسباب بازیاش بازی میکرد خیلی تنها شده بود بدون اینکه لباسامو در بیارم

@romandl

غذاشو ریختم تو ظرفش و گذاشتم جلوش تا بخوره
گوشیم رو اپن چشمک زد فکر کردم رادمان جوابمو داده ولی خب پیامک تبلیغاتی بود!

افکار مزخرفم داشتن اذیتم میکردن.

همیشه بخاطر این بدخلقیام حرص میخوردم.

گاهی اوقات اخلاقای عوضی پیدا میکردم.

اخرش دیوونه میشم.

محمد بهم پیام داده بود ولی حوصله نداشتم جوابشو بدم.

نمیدونم پیرهنی که براش گرفتم و به چه مناسبت و چجوری بهش بدم!
با کلی تردید و اما و اگر رفتم تو پیویام که دیدم جناب رادمان خان سین کرده ولی چیزی نگفته!

عجب ادم بیشعوری...

از حرص گوشیو پرت کردم روی کاناپه و زیر لب گفتم: به درک اصلا...
بالاخره هرجور شده خودمو سرگرم کردم و و برعکس دیشب که خواب به چشمم نمیومد یه خواب اساسی کردم!

...
روی نیمکت نشسته بودم و منتظر جناب رادمان خان بودم تا کلاسشون تموم شه و تشریفشو بیاره.
اصلا دلم نمیخواست با رادمان برم خونشون چون فقط کافی بود یه دانشجو مارو ببینه تا قشنگ اسم و آوازمون تو دانشگاه پر شه.

همینطوریشم کم برام حرف و حدیث درنمیارن!

تو حس و حال خودم غرق بودم و با محمد پیامک بازی میکردم...

امروز نیومد دانشگاه چون روز استراحتش بود.

از صبح هم که بیدار شده یه ریز منو بسته به پیامک بازی.
یه دفعه با صدای پخ که کنار گوشم بلند شد هین بلندی کشیدم و چشمام تا جایی که جا داشت

@romandl

گشاد شد.

به سرعت برگشتم پشت سرمو ببینم که رادمان با دیدن قیافه‌ی وحشت زدم ، زد زیر خنده.

کلا این بشر یه کرم خاصی داره... باید حتما کرمشو به ادم بریزه.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:این چه وضعشه؟ مثل ادمم میتونین تشریف بیارین.

با خنده اومد نشست روی نیمکت و گفت: ببخشید استاد یه چهره‌ای به خودتون گرفته بودین خیلی رفتین تو حس دلم نیومد باعث خراب نشدنش شم!

پوکر نگاهش کردم و از جام بلند شدم و گفتم: اینجا جا خوش نکن اقای ملکی، پاشین بریم که من کلی کار دارم... همینطورم کلی از وقتم رفته.

بیخیال لم داد و گفت: ببخشید وقت گرانبهاتون و گرفتم استاد! از هاروارد دعوتتون کردن انقدر عجله دارین؟!

وای خدا دلم میخواست دست بندازم گردنشو بشکنم!

اخمی کردم و گفتم: نخیر میخوام برم جایی ...

حالا از خودم درمیاوردماا ولی دلم میخواست بسوزونمش... نمیخواستم ازش کم بیارم.

یکدفعه بلند شد و سرشو اورد جلو و تقریبا تو کمترین فاصله ازم با چشمایی ریز شده و موشکافانه گفت: کجا به سلامتی؟

نگاه چپکی بهش انداختم و گفتم: به شما مربوطه؟ حوصله ندارم کل روز و اینجا وایستم و با شما بحث کنم پس لطفا بریم که منم دیرم نشه.

و بدون حرفی راه افتادم سمت ماشینم.

مرتیکه‌ی بز فکر کرده من علافشم!

منتظر روی صندلی ماشین نشسته بودم تا تشریفشو بیاره.

از حرص من با کل دانشگاه خداحافظی کرد و آسه آسه اومد طرف ماشین.

نگاش کن تروخدا انگار داره عروس میاره!

@romandl

چشم غره ای بهش رفتم که بالاخره رضایت داد بشینه!

نفس کلافه ای کشیدم که با لبخند رضایتی از حرص دادنم ماشینو استارت زد.

از اونجایی که من خونشونو بلد نبودم و کلا بعضی از خیابوناروهم بخاطر ایران نبودن یادم رفته بود،خودش نشست پشت فرمون ماشینم.

یکم رو صندلی جا به جا شد و صندلیو کشید عقبتر و گفت: چجور جا میشی اینجا استاد؟

حرصی نگاهش کردم که با لبخند حرص دراری خودش جواب خودشو داد: عه راستی

حواسم نبود شما خیلی کوچولو و فنچین.

لبامو روی هم فشار دادم تا دهنم باز نشه و چند تا فوش ابدار بهش بدم!

برزخی نگاهش کردم که فکر کنم خودش فحشامو از تو چشمام خوند که دیگه ساکت شد و حواسشو داد به رانندگی.

به صورت چشمی یکم فهمیدم خونش نزدیکای خونه‌ی خودمه.

ولی نه خیلی نزدیک!

توی یه کوچه‌ی نسبتا خلوت ولی خیلی خوشگل نگه داشت.

همه اهالی اون کوچه یا درخت انگور داشتن یا درختاشون تازه شکوفه داده بود و به کل کوچه رنگ داده بود!

عین یه باغی بود برای خودش!

از ماشین پیاده شدم و با دقت اطراف و از نظر گذروندم که رفت سمت یکی از درای بزرگ قهوه ای رنگ...

خونه‌ی شیکی به نظر میرسید.

با سوتی که زد حواسم جمعش شد.

با چشمای شیطونی گفت: خیلی تو هپروت تشریف دارین استاد؟ بفرمایین داخل.

سرمو تکون دادم و وارد حیاط خونشون شدم ...

خیلی باصفا و قشنگ بود.

@romandl

بوی نم خاک و عطر گل قاطی شده بود.

یه حوض کوچولو هم کنار حیاطشون بود که توش میوه انداخته بودن.

ناخوداگاه یه لبخند بزرگ روی لبم نقش بسته بود.

خیلی حس خوبی داشتم، خونشون خیلی خفن بود!

حداقل از اپارتمان سربسته‌ی من بهتر بود!

همینطور که محو زیبایی حیاطشون شده بودم گفتم: چه حیاط قشنگی دارین.

نگاهم بهش افتاد که کنار حوضشون وایستاده بود و دست و صورتشو اب میزد.

یهویی نگاهم کرد که نگاهمو دزدیدم .

احساس کردم قلبم ریخت.

اوف چمه من؟ این حالتا اصلا عادی نیست!

به ارومی گفت: دست‌رنج مراقبتای باباست! عاشق گل و گیاهه.

سری تکون دادم و نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: خب بریم که تدریس و شروع کنیم.

سری تکون داد و جلوتر از من راه افتاد سمت دری که انتهای حیاط بود.

با صدای بلندی شروع کرد به سلام دادن و منم یکم مکث کردم.

نمیدونم چرا استرس داشتم!

بعد چند لحظه که رفت توی خونه، سرشو اورد بیرون و گفت: چرا وایستادین استاد؟

بفرمایین داخل.

با حول و ولا کفشامو دراوردم و با بوی عرقی که بلند شد یه لحظه میخواستم سکته بزنم!

اخ لعنتی از صبح تو کفشه پاهام بایدم بو بده!

لبمو گاز گرفتم تا از حرص صدای جیغم درنیاد.

از فرصت استفاده کردم و جوری که رادمان نبینه ادکلنمو از کیفم دراوردم و زدم که بوی عرق بیشتر از این نپیچه.

@romandl

نفسمو حبس کردم و وارد خونه شدم.

یه خونه‌ی کاملا سنتی و قشنگ داشتن!

یه طرفش پُشتی چیده شده بود و یه طرفش مبلای راحتی...

سبک و چیدمان خونشون به نوع خودش جالب بود!

برگه ها و جزوه هایی که تو دستم بود سنگینی میکرد و عصابمو خورد میکرد.

این هویجم که انگار نه انگار بیاد اینارو از من بگیره!

با صدای خانومی سرمو بلند کردم و با یه زن میانسال رو به روشدم.

+سلام خوش اومدین.

لبخند زورکی زدم و گفتم: سلام ممنون، ببخشید مزاحم شدم.

لبخند مهربونی زد و گفت:خواهش میکنم این حرفا چیه...

نگاهم به رادمان افتاد که چقدر ساکت و مودب و جدی نشسته بود روی مبل.

یه تغییر 180 درجه‌ی برگ ریزون کرده بود!

داشتم با تعجب نگاهش میکردم که سرشو و برگردوند و نگاهم کرد
یه نگاه کاملا متفاوت!

قضیه چیه؟

_رادمان جان خانوم دکتر و به اتاقت راهنمایی کن زشته وایستادن اینجا

_چشم،بابا کجاست؟

_تازه خوابید

رادمان سرشو تکون داد و از جاش بلند شد بعدم بدون نگاه به من به جلو اشاره کرد و خیلی مودب گفت

_بفرمایید استاد

دیگه نزدیک بود دوتا شاخ بالاسرم در بیاد
یعنی برای مامانش اینطوری میکرد؟خانوادش خبر ندارن چقدر اتیش میسوزونه؟
شونه به شونش رفتیم سمت اتاقش در و باز کرد و منتظر نگاهم کرد

@romandl

نفسمو بیرون دادم و رفتم داخل اتاقش

و...

هیچوقت فکرشو نمیکردم بخواد این همه خوش سلیقه باشه و شگفت زدم کنه!

یه اتاق فوق العاده زیبا با ترکیب تم شکلاتی،شیری
یجورایی فضاش بهت ارامش میداد و همه چیز خیلی مرتب چیده شده بود
تو اتاق چندتا گلدون گل طبیعی بود و پر از تابلوهای عکاسی و هنری
نمیدونم چرا یهو تو ذهنم اومد حتما روحیه ی خیلی لطیفی داره!درحالی که اصلا،بهش نمیاد

_استاد نمیخواید بشینید؟

رد نگاهشو دنبال کردم و به میز مطالعه رسیدم کیفمو رو میز گذاشتم و یکی از صندلی هارو عقب کشیدم و روش نشستم
همش احساس میکردم الان که نشستم رو صندلیش کثیف میشه
همیشه فکر میکردم من وسواسی و تمیزم ولی حالا رادمان!!

کاپشنشو دراورد و سرجاش گذاشت بعد از اینکه دستی به موهاش کشید اومد و کنارم نشست
فاصله صندلی ها خیلی نبود میشه گفت اصلا فاصله ای نبود بینشون و یکم معذبم کرد
+خب چون خیلی وقت نداریم تا روز ازمونت سوالاتو بپرس تا بهت توضیح بدم

ابرویی بالا انداخت و متفکر جزوشو ورق زد
انگار خودشم نمیدونست مشکلش کجاست!

دیگه حوصلم داشت سر میرفت که دستشو رو یه سوال گذاشت
انصافاً سوال سختی بود
برگه سفید و جلوم گذاشتم و مشغول توضیح شدم
رادمان سرشو کج کرده بود به سمتم هی یه نگاه به من میانداخت و هی یه نگاه به برگه
بخاطر سنگینی نگاهش نفسام یکی درمیون شده بود و حس میکردم کم کم دارم سرخ میشم
خواستم بهش گیر بدم که دوباره یه سوال پرسید از خود توضیحاتم
پس حواسش هست!

داشتم فکر میکردم که جواب سوالش چی هست اصلا با توجه به سطحش واقعا سوال تخصصی پرسیده بود که خودمم گیج شده بودم
طبق عادتم سر خودکار و گذاشتم گوشه لبم و اروم اروم رو لبم کشیدمش
تو اون فاصله کم نگاه رادمان بهم کاملا مشهود بود ولی واسم جواب دادن به سوالش مهم تر بود
یکم خودمو جلو تر کشیدم تا تمرکزم بهتر بشه

@romandl

باصدای ضعیفی گفت
_چیشد؟

+خب...

دستشو اورد سمتم و خیلی اروم خودکار و از دستم کشید بیرون
با تعجب نگاهی بهش انداختم که نگاهشو دزدید ازم
و خودش خیلی روان مشغول جواب دادن به سوال خودش شد
وقتی بلد بود پس چرا ازم پرسید؟اونم سوالی که حتی خودمم بلد نبودم!

یکم گذشته بود که صدای در اومد و رادمان کمی خودشو و عقب کشید و گفت بفرمایید
مامانش که وارد اتاق شد سریع از جاش بلند شد و سینی و از دستش گرفت
_شما چرا؟خودمو صدا میزدید میاوردم

_شما حواستو به درست بده پسرم مگه من خودم دست ندارم که بیارم براتون

نگاه ناراحت رادمان به مادرش برام عجیب بود
احساس میکردم یه چیزی این وسط هست که خبر ندارم...

مامانش لبخندی به من زد که جوابشو با لبخند دادم و از اتاق رفت بیرون
میوه و چایی و جلوم گذاشت و برای خودشم گذاشت اومد نشست
تشکری کردم و دوباره مشغول کارم شدم
درس دادن کلا برام کار لذت بخشی بود ولی نگاهای طولانی و خیره رادمان یکم اذیتم میکرد
هربارم که میومدم مچشو بگیرم سریع یه سوال میپرسید و وانمود میکرد حواسش به برگست نه من!

بعد دوساعت کارم تموم شد و از جام بلند شدم
+جلسه امروز واست مفید بود؟

_اره خیلی خوب بود

+خب به نظر خودت ازمون و چیکار میکنی؟

یهو از جاش بلند شد که باعث شد سینه به سینه هم بشیم
قلبم محکم کوبید به سینم و لرزون یه قدم رفتم عقب که پام به صندلی گیر کرد و نزدیک بود با مغز برم رو زمین که رادمان خم شد و کمرمو محکم چسبید و منو نزیک خودش نگه داشت.

@romandl

وقتی مطمعن شدم دیگه قرار نیست بیوفتم خودمو از بغلش کشیدم بیرون
همینطوریش قلبم داشت میزد بیرون از سینم دیگه چه برسه تو بغلشم باشم!!!

_خوبی؟

چرا انقد نگرانه؟

+خوبم

کیفمو برداشتم و از اتاقش زدم بیرون ولی با چیزی که دیدم دوباره یه شُک بزرگ دیگه بهم وارد شد...

با دیدن مرد میانسالی که روی ویلچر نشسته بود یه لحظه شوکه شدم ولی بعد به حالت عادی برگشتم.

یعنی ایشون بابای رادمان بود؟!

از شوکه شدنم خجالت کشیدم! اخه چه چیزی واسه شوک بود؟! حرکاتم جدیدا خیلی بی معنی‌ان.

صدامو صاف کردم و سلام کردم که مرده با تکون دادن چرخای ویلچرش با دستش برگشت.

به صورت غیر قابل باوری شبیه رادمان بود!

انگار که رادمان و از باباش کپی کردن ولی یه ورژن جوونتر!

لبخند ملیحی زدم که متقابلا جواب لبخندم و داد و با مهربونی سلام کرد.

میشد فهمید چه پدر و مادر گلی داره!

متوجه نگاهای زیر زیرکی رادمان شدم.

با صدای پدر رادمان سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم: تدریستون تموم شده ؟

+بله ، الان داشتم رفع زحمت میکردم.

- ماشالله...چه زحمتی دخترم کاری نکردیم که...

لبخندی زدم که رادمان جفت پا پرید وسط و گفت: ببخشید بابا من باید استاد و برسونم خونشون مثل اینکه قرار مهمی دارن.

@romandl

خوبه حالا اینم وقت گیر اورده!

برام جای تعجب بود چرا بابای رادمان باید روی ویلچر بشینه؟
همچین پیر هم نبود! درواقع نه مادرش نه پدرش.

با اجازه ای گفتم و با فکری درگیر کفشامو پام کردم و رفتم سمت در حیاط.

یکم معذب بودم که اومدم خونه‌ی دانشجوم برای تدریس!

ولی چیکار میشه کرد؟
رادمانم پشت سرم اومد و نشستیم تو ماشین.

متفکر به رو به روم خیره شده بودم که رادمان برگشت سمتم و گفت: فردا هم کلاس خونه‌ی ماست دیگه درسته؟!

دستی به مقنعم کشیدم و گفتم: من هنوزم معتقدم که تو نیازی به کلاس نداری! همه چیو بلدی اخه... و بنظرم اینکه کلاس و خونه‌ی شما برگزار کنیم یکم برای من معذب کنندست!

ابروشو بالا انداخت و گفت: اول از همه که چون چند تا مسئله رو بلدم دلیل نمیشه که همه‌ی مسئله هارو بلد باشم! غیر از اون چه معذبی استاد؟ پدر و مادر من مشکلی ندارن با این قضیه.

اخه یکی نیست بگه والا از اول کلاسامون هرچی مسئله دادم حل کردی ولکن دیگه!

کلافه دستی به ابروم کشیدم و گفتم: فردا بعدازظهر کلاستو برگزار میکنیم... تو همون خونه‌ی خودتون دیگه چیکار میشه کرد.

از گشنگی رو به موت بودم!

هروقت صدای شکمم میخواست در بیاد یه سرفه‌ی مصلحتی میکردم...

اخرشم سوء تغذیه میگیرم با این وضع غذا خوردنم!

رادمان مشکوک نگاهم کرد و گفت: حالت خوبه؟

الان قابلیت اینو داشتم که از گشنگی پاچه‌ی یکیو بگیرم!

@romandl

اروم گفتم: اره چیزیم نیست.

دستشو اورد جلوی صورتم و بشکنی زد که حواسم جمعش شد.

چشماشو ریز کرد و موشکافانه گفت: رنگت پریده!

نگاهی به ساعت روی گوشیش انداخت و با تعجب گفت: ساعت 2 ظهره! ناهار هم که نخوردی... شاید واسه همونه رنگت پریده.

عصبیم میکرد وقتی یبار منو جمع صدا میکرد و یبار مفرد!

اصلا تکلیفش با خودشم مشخص نیست!

یکدفعه چشماش رنگ شیطنت گرفت و استارت زد.

بعد چند دقیقه با لحن شیطون گفت: بریم یه رستورانی چیزی پیدا کنیم ببعیمون غذا بخوره!

با شنیدن اسم ببعی انگار سیمای مخم قاطی کرد!

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص غریدم: به من نگو ببعی...

نگاه خاصی به چهره‌ی عصبیم انداخت و مردونه خندید.

یه لحظه احساس کردم ته دلم لرزید.

این مزخرفات چیه میگم؟!

هوف کلافه ای کشیدم که با همون لحن شیطنت‌وارش گفت:سریعتر دنبال رستوران بگردیم تا ببعیمون مارو به جای علفش اشتباه نگرفته و نخوردتمون!

با لحن تهدیدواری گفتم: دفعه دیگه به من بگی ببعی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

مرتیکه‌ی بز!

انگار من باهاش شوخی دارم..

سرشو تکون داد و با خنده گفت: اها بعد دقیقا چه کاری قراره از دستتون بربیاد جناب استاد ببعی؟

چیکار میخواستم بکنمش؟

@romandl

بزنمش؟
تخریب شخصیتی؟
حیف که زورم بهش نمیرسه وگرنه...

حرصی گفتم: حیف ... حیف که دستم بستس.

نگاهی به دستام کرد و برای حرص دادنم گفت: دستاتون که بازه بازه!

یهو لبخند خیلی ملیحی نشوندم رو لبم و با ناز موهای فرمو پشت گوشم دادم
یکم چرخیدمو و خودمو بهش نزدیک کردم و دستمو رو بازوش گذاشتم و خیلی اروم با نوک انگشتام تا روی ساعدش کشیدم
انگار نفسش رفته بود چون قفسه سینش با برخورد انگشتام بهش دیگه بالا و پایین نرفت
با تن صدای اروم و پر نازی گفتم
+دست کمم نگیر اقا رادمان

زیرچشمی نگاهی بهم انداخت و منم با همون حالت صاف نشستم سرجام
سریع از اینه بهش نگاه کردم مات به جلوش خیره شده بود
حقشه...منو اذیت میکنه منم بلدم خب فکر کرده چون زورم نمیرسه بهش قرار نیست

هیچکار کنم
لبخندی رو لبم نشست که سرمو به سمت مخالف چرخوندم مثلا حواسم به بیرونه پشت

چراغ قرمز وایستاد و برگشت نگاه طولانی بهم انداخت و بعد راه افتاد در طول مسیر دیگه حرفی نزد و اصلا نگاهی بهم ننداخت بچه تو شوکه فکر کنم
منم که دستم رو شکمم بود بس هی میپیچید از گشنگی
بلاخره به رستوران منتخب اقا رادمان رسیدیم فکر کنم برای حرص دادنم انقد چرخوندم تو خیابونا
منتظر بودم که ماشین و پارک کنه یهو یه صدایی از شکمم اومد بیرون
تنها کاری که تونستم بکنم با لبام یه صدایی در بیارم از خودم که به گوش رادمان نرسه ولی متاسفانه دیر شده بود
اه لعنت به این شانس
با صدای خندش همینطور که لبامو غنچه کرده بودم و داشتم از خودم صدا در میاوردم بهش نگاه کردم
سرشو به نشونه تاسف تکونی داد و از ماشین پیاده شد
همش تقصیر خودشه بیا ابرومم پیشش رفت
با لب و لونچه اویزون وارد رستوران شدیم
لعنتی انقد جای شیکی بود که احساس کردم من اونجا شبیه گداها ظاهر شدم

@romandl

ببین خودش تیپ زده بعد من با این لباسا میدونم فقط میخواد حرصم بده
خواستم صندلی و بکشم عقب که اومد و سمتم و تقریبا از پشت کاملا بهم نزدیک شد طوری که اگه یه تکون کوچیک میخوردم بهش میچسبیدم
ضربان قلبم رفت بالا وقتی صندلی و برام عقب کشید با ماتی نگاهش کردم
_بفرمایید بانو بشینید

هیچ شیطنتی تو چشماش نبود و کاملا جدی بود
داشت تلافی میکرد؟
ازم که فاصله گرفت تازه به خودم اومدم نشستم سرجام
منورو برداشتم و نگاه سرسری انداختم بهش این دفعه تقصیر خودمه نمیتونم بهش هیچی بگم چون خودم کردم که لعنت بر خودم باد
_چی میخوری؟

+جوجه

_جوجه؟

سرمو تکون ارومی دادم چرا تعجب میکنه؟
با دستش اشاره ای کرد و گارسون به سمتمون اومد خودش یه پرس ماهیچه سفارش داد و برای منم جوجه
چون نمیخواستم باهاش صحبت کنم گوشیمو در اوردم و خودمو مشغول به اون نشون دادم درحالی که فقط انگشتمو بالا و پایین میکردم کل حواسم جای دیگه ای بود
حس میکردم خیلی ضایع دارم رفتار میکنم.

شده بودم شبیه دخترای 16 - 17 ساله!

صدامو صاف کردم و گوشیمو کنار گذاشتم.

اونم که داشت دور و بر و دید میزد توجهش سمتم جلب شد.

سوالی نگاهم کرد که دستمو زدم زیر چونم و گفتم: یه سوال؟

مثل خودم دستشو زیر چونش گذاشت و منتظر نگاهم کرد.

میدونستم سوالی که میکنم ربطی به من نداره ولی خیلی کنجکاو بودم.

خوبه باز بزنه تو پرم بگه به تو ربطی نداره!

+میگم که...شنیدم چند سالی دانشگاه نبودی...تو که موقعیتت خوب بوده هوشتم که دیگه

@romandl

خودت میدونی....

نذاشت ادامه حرفمو بزنم و همینطور که خیره شده بود بهم گفت: برات سواله که چرا انقدر دیر اومدم دانشگاه و یه مدت درس و ول کردم اره؟
سری تکون دادم که نفس کلافه ای کشید.

سریع گفتم: اگه نمیخوای بگی نگو من فقط محض کنج...

+ نه، پدرمو که دیدی روی ویلچر بود درسته؟

اوهومی گفتم که ادامه داد: چند سال پیش پدرم توی یه سانحه تصادف پاهاشو از دست داد... از کمر به پایین فلج شد! یکی دو سالیو بخاطر اون صبر کردم،دیگه پدرم روی ویلچر مینشست و درواقع نمیتونست بره سرکار، از اونجاییم که من پسر ارشد خانواده بودم پس باید یه کاری میکردم...خواهرمم اون زمان دانشجو بود و دیگه منم برای تهیه شهریه‌ی دانشگاهش و خرجیه خونه باید میرفتم سرکار...نمیگم دستمون به دهنمون نمیرسید نه! ولی ادم تو این مواقع باید خودی نشون بده.پس ترجیح دادم تا وقتی اوضاع سر و سامون بگیره خودم دانشگاه نرم... بعد از اونم که مجبور شدم برم خدمت! خدمت مقدس سربازی...دو سالم علاف اون بودم و دیگه موقعیت پیش اومد تا دوباره بتونم بیام درس و از سر شروع کنم.

با اینکه نسبتا خلاصه گفت ولی کنجکاویم خوابیده بود.

اهانی گفتم و متفکر به یه گوشه خیره شدم تا وقتی که غذامونو اوردن.

هروقت نگاهم میکرد سریع نگاهمو میدزدیدم.

فاز منم مشخص نیست واقعا...

این رفتارای عجق وجق چیه از خودم درمیارم؟
کلافه نفسی بیرون دادم تا بالاخره غذاهامونو اوردن.

از گشنگی داشتم میمردم...دهنم خشک شده بود.

تا گذاشتن روی میز سریع به غذام حمله کردم و تا جایی که میتونستم تند تند خوردم.

@romandl

فعلا رفتار خانوم منشانه و نمیدونم از اینجور چیزا منو سیر نمیکرد! فقط غذا!

یهو یه تیکه ماهیچه پرت شد روی برنجام که با تعجب سرمو بلند کردم.

یه ابرومو انداختم بالا که بی توجه به من مشغول غذا خوردنش شد...

این چرا اینجور عجیب و غریب رفتار میکنه؟!

+این چیه؟

متعجب سرشو بلند کرد و گیج نگاهم کرد

_چی چیه؟

+همینکه انداختی تو بشقابم دیگه

نگاهش رو بشقابم چرخید

_خب گوشته دیگه!

وا بچه خنگ شده چرا

+بابا منظورم اینه چرا انداختیش؟

ابروهاش به حالت عادی برگشت و دوباره سرشو کرد تو بشقابم و همینطور که قاشقشو پر میکرد گفت

_برای اینکه بخوریش

+خودم غذا گرفتم ماهیچه میخواستم سفارش میدادم

اومدم با قاشق و چنگالم بردارم بندازمش تو بشقابش که با صدای خیلی جدی گفت شهرزاد بخورش

یکم مکث کردم چیو بخورم؟ سرمو تکونی دادم اه لعنت به این ذهن منحرف من با فهمیدن

اینکه ماهیچه رو میگه دوباره گوشتو گذاشتم تو قاشقم و با چنگال گرفتمش خواستم بندازمش تو بشقابش که یهو دستش نشست رو دستم

سرمو و بلند نکردم و همونطور به دست مردونش نگاه کرد که رو دستای سفید و ظریفم جا گرفته بود

دلم خواست قاشق و چنگال و ول کنم و به جاش با دستم رگای بیرون زده از دستشو ناز کنم

سریع گوشت و ول کردم تو بشقابم و دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون

الان میگه دختره مشکل داره با خودشم درگیره

@romandl

ولی نمیدونم این چه حسیه!چرا اینطوری میشم با یکم نزدیکی بهش شاید مشکل از خودمه و قضیه رادمان نیست
خواستم فکر کنم زمانی که محمد بهم نزدیک میشه چطوریه حالتام که جفت پا اومد تو تصوراتم
_واقعا درکت نمیکنم یهو میری تو فضا انگار با تواما شهرزاد چرا جواب نمیدی صد دفعه صدات زدما
+عهه خب دیگه چقد حرف میزنی غذاتو بخور

از حالت چهرش خندم گرفته بود ولی محلش ندادم و تند تند غذامو خوردم
و خیلی پروئانه سر جام نشستم تا خودش حساب کنه
این همه درسش میدم رایگان یه غذارو حساب کنه دلم نسوزه حداقل
ولی خب اونم بدبخت حرفی نزد و خودش رفت حساب کرد
بعدم منو رسوند خونم
چیز دیگه ای نگفت فقط وقتی پیاده شد گفت فردا نمیخواد ماشین بیارم و خودش میاد دنبالم
خواستم مخالفت کنم که رفت
بی شخصیت به این میگن نمونه کامل یه آدم بی شخصیته
به سمتی که رفته بود چشم غره ای رفتم.

ماشین پارک کردم و رفتم داخل خونه و دوباره با دیدن پنی که تنها داشت برای خودش بازی میکرد دلم کباب شد
لباسامو در و اوردم و تصمیم گرفتم کل امشبو به پنی اختصاص بدم و یکم باهاش بازی کنم و تقویتش کنم
کاش یه فکری به حالش بکنم مریض نشه یه وقت
پنی و ناز میکردم که تلفنم زنگ خورد
به هوای اینکه محمده دیگه نگاهی به اسمش نکردم و جواب دادم
+جانم عزیزم

صبر کردم ولی جوابی نیومد
+الو،

_سلام خوبی؟

با شنیدن صدای رادمان هینی کشیدم و محکم دستمو کوبیدم روی دهنم
شوخی میکنی نه؟الان چی فکر میکنه با خودش؟

@romandl

+عه ... سلام اقای ملکی ، فکر کردم یکی دی...

پرید بین حرفمو گفت: اشکال نداره، فقط اینکه شهرزاد کتاب تست من پیش توعه؟

نگاه حالا هرچی من رسمی صحبت میکنم و جمع میبندم این بیشتر خودمونی میشه!

از پشت گوشی چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: یدقه صبر کنین ببینم.

پاشدم و رفتم سمت کتابایی که از خونش اورده بودم.

با دیدن کتاب تستی که اصلا شبیه کتابایی که داشتم نبود با شک نگاهی بهش انداختم و با دیدن اسم رادمان بعد کمی مکث گفتم: اره، مثل اینکه اشتباهی از خونتون اوردم اینجا.

اهانی گفت و بعد لحظه ای مکث گفت: خب الان خونه ای بیام بگیرم؟

با تردید نگاهی به ساعت کردم که 8 شب و نشون میداد.

+ اره خونه‌م.

- قرارت کنسل شد؟

وای نگاه تروخدا بچه پررو!

انگار باید همه چیو بهش توضیح میدادم!

با حرص گفتم: چه فرقی میکنه؟ بیاین کتابتونو بگیرین.

میتونستم صورت خبیثشو حتی از پشت تلفن هم ببینم!

با صدایی از ته مایه خنده گفت: باشه، نیم ساعت دیگه اونجام.

با عصبانیت گوشیو قطع کردم و اخمی کردم.

معلوم نیست هم من چه مرگمه هم اون!

کلافه از این همه سردرگمی مشغول قهوه درست کردن واسه خودم شدم.

یکم هم با پنی بازی کردم تا جناب تشریفشونو بیارن.

با صدای زنگ ایفون خونه یه لحظه قلبم وایستاد!

فکر کنم قلبم یه مشکلی پیدا کرده!

@romandl

یا خیلی به تپش میوفته یا یهو وایمیسته!

و جالبه که دقیقا وقتایی اینشکلی میشه که رادمانم هست!

ایفونو برداشتم و گفتم: کیه؟

+منم

- منم کیه؟

+ رادمانم.

با کف دست زدم تو پیشونیم.

این پسره هم منو خل کرده!

دیدم خیلی زشته دعوتش نکنم! حداقل یه تعارف الکی بزنم...نگه چقدر بی معرفته.

با تردید گفتم: خب... خب بیاین بالا هم کتابتونو بگیرین هم یه قهوه ای چیزی بخو...

بازم مثل همیشه حرفمو قطع کرد و بدون رودروایسی و تعارف و ... گفت: باشه اومدم.

هم از پررورییش حرصم گرفته بود هم از اینکه هی عادت داشت حرفمو قطع کنه!

با حرص ایفونو کوبیدم سرجاش و با غرغر رفتم سمت اتاق تا مانتو و شالمو بپوشم.

یکی نیست بگه تعارف زدنت چی بود؟ میدونی این پررو تر از این حرفاست تعارفشم میزنی؟
یه شلوار لی مشکی لوله تفنگی پوشیدم و یه شومیز مشکی که روش طرحای عجق وجق داشت و یه شال قرمزم انداختم سرم
چون تازه از حموم اومده بودم موهام یکم نم داشت بخاطر فر بودنشون خشک نمیکردم که عین گوسفندا نشم
یهو یاد ببعی،ببعی کردنای رادمان افتادم خنده ای کردم
موهامو جمع نکردم و همینطور باز گذاشتمشون و شالم و انداختم روشون که نمینداختم سنگین تر بودم
مقصر رادمانه که بدموقع اومد به من چه
زنگ خونرو که زدن با تردید نگاهی به رژام کردم و سریع یه رژ صورتی مات برداشتم و زدم
صدای پارسای پنی میومد
هیسی بهش کردم تا بشینه ولی فایده نداشت

@romandl

دوباره دستی به موهام زدم و بعد مکثی در و باز کردم
شلوار کتون قهوه ای و کتونی های همرنگش و پیرهن شیری رنگ و موهای ژل خورده که لجوجانه چند لاخش رو پیشونیش ریخته بود
_سلام

+سلام خوش اومدی

سری داخل خونه کشید که یادم اومد باید برم کنار
عقب رفتم و منتظر شدم بیاد داخل
کفشاشو دراورد و با لبخند اومد تو
_به به چه خانوم خوشگلی

یه لحظه فکر کردم با منه طوری سرمو گرفتم بالا که گفتم گردنم رگ به رگ شد ولی طرف صحبتش با پنی بود نه من
دهن کجی به خودم کردم و به رادمان نگاه کردم که با ذوق رفت سمت پنی
پنی همچنان پارس میکرد ولی نسبتا اروم تر شده
_چقد خوشگلی شما بیا اینجا ببینمت

دستی به سرش کشید که انگار همون معجزه کرد و پنی ساکت شد
با لبخندی به رفتار قشنگ و دوستانه رادمان با پنی نگاه کردم انگار داره با یه نوزاد حرف میزنه
چون از رفتارش خیلی خوشم اومده بود چند قدم جلو رفتم و با لحن مهربونی پرسیدم
+چی میخوری بیارم برات؟

همونطور که پنی و ناز میکرد با لبخند بهم نگاه کرد و گفت
_اگه قهوه داری،قهوه

کل دندونام پیدا شد چه عجب یکی پیدا شد نگه چایی
سری تکون دادم رفتم داخل اشپزخونه و مشغول درست کردن قهوه شهرزاد پز شدم
صدای رادمان و پنی کل خونه رو پر کرده بود چقد خوشحال بودم که بعد چند وقت اینطوری از یکی خوشش اومده
قهوه مو مرتب تو سینی چیدم و ظرف پر شکلاتمم کنارش گذاشتم و خانومانه رفتم بیرون
پنی اسباب بازیاشو برای رادمان اورده بود و داشتن بازی میکردن سینی و رو میز جلو رادمان گذاشتم و خودم کنارش رو مبل نشستم
با اومدنم به حال دست از بازی کشید و برگشت به سمتم و نگاهشو بهم دوخت
_ممنون

@romandl

+نوش جان

_اسمش چیه؟

+پنی

_خیلی نازه

دوباره نیشم باز شد

+مرسی

خم شدمو و فنجون قهوه مو برداشتم و یکم مزه مزه کردمش

+بفرمایید

برگشت سمتم و دستشو پشت مبل گذاشت طوری که انگار تو بغلش بودم قهوه ی تو دهنمو بزور قورت دادم و با تعجب نگاهش کردم
چهرش شیطون شد و نگاهش رو موهام چرخید

_استاد ببعی خوشگل کردی

یه ابروم پرید بالا تعریف بود؟چرا پس داره با خنده میگه؟!

از پشت دستشو حس کردم که رو موهام نشست
اخمام تو هم رفت و خودمو یکم کشیدم جلو

+چیکار میکنی،دستتو جمع کن

خندید و با لج دستشو فرو کرد تو موهام
انقد بدم میومد از اینکار جیغ بلندی کشیدم و اسمشو صدا زدم با حرص

_وای وای موهاشو ببین مثل ببعیا فرفریه

+ولم کن ببینم پسره منگل

دوباره جیغی کشیدم
وسط اون هیرو و بیری نگاهم به پنی خورد که مات نگاهمون میکرد ببین رادمان چیکار کرده که نمیاد الان پاچشو بگیره وگرنه هرکی دیگه بود الان توسط پنی تیکه پاره شده بود با خنده دستشو تو موهام چرخوند حرصی شدم و برگشتم سمتش خواستم با دستم بزنمش که حواسم نبود تو دستم لیوان قهوست و وقتی به خودمون اومدیم دیدیم داره از لباسش قهوه ها میچیکه رو شلوارش
مات به صحنه ایجاد شده خیره بودیم

@romandl

یهو مچ دستمو چسبید و با اون یکی دستش تیشرتشو از خودش فاصله داد
_اخ خدا نگم چیکارت نکنه دختر سوختم

صورتش کاملا سرخ شده بود وقتی یاد اون قهوه داغ افتادم یکم بدنم لرزید
حقشه اصلا

+چیشدی؟خوبی؟

_خوبم؟به نظر خودت خوبم؟

هم خوشحال بودم هم نه
نتیجه کار خودشو دیده بود دیگه هرچند دلم راضی نبود بسوزه
دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و سینی برداشتم و شروع کردم به باد زدنش

+پاشو لباستو عوض کن اینطوری بیشتر میسوزی که

اول عین خنگا نگاهم کرد و یهو دکمه های لباسشو باز کرد و پیرهنشو با یه حرکت از تنش دراورد
فکر کنم دقیقا عین سکته ایا شده بودم نامحسوس نگاهمو دور خونه چرخوندم تا به خودم بیام و بعد به سینه عضلانی و کم موش خیره شدم
من تو خارج بزرگ شدم این خودش نمیفهمه نباید جلو کسی لباسشو در بیاره؟
تیکه تیکه یکم سرخ شده بود سینش

+برم نمک بیارم بریزی روش؟فکر کنم خمیر دندونم خوب باشه ها

کلافه گفت

_نمیدونم هرکار میخوای بکن که این گندتو جمع کنی دارم میسوزم

خب حالا خوبه مقصر خودش بوده ها هی هیچی نمیگم
سینی و کنار گذاشتم رفتم تو اشپزخونه خواستم خمیردندون بردارم که پشیمون شدم و همون نمک و برداشتم بهتر اثر میکنه
متکارو رو مبل گذاشتم و دراز کشید روش
نمک و به سمتش گرفتم

+بیا نمک بزن ببین چطور میشی

چشماشو گرد کرد

_من بزنم؟

+وا،پس کی بزنه؟

_چطوری میخوام نمک بزنم؟

@romandl

صورتم تو هم رفت چرا بهونه های الکی میگیره یعنی چی چطوری نمک بزنم
+از تو پیاله بردار بریز رو سوختگیات

دستشو اورد تو پیاله و یه مشت نمک برداشت و ریخت رو سینش
با دیدن نمکا که چطوری داره پاش پاش میشه تو خونم حرصی جیغی زدم
+این چه وضعیه خونمو به گند کشیدی اه

_به من چه گفتم نمیتونم خودم بزنم

+دستات سوخته مگه که نمیتونی خودت بزنی معلولم که نشدی خداروشکر

_بده بده من خودم بزنم من که دارم میزنم تو هی جیغ میزنی خونم کثیف شد

دستشو اورد سمت پیاله که غر غر کنان زدم رو دستش
+اه ولش کن عین بچه های دوساله میمونه بلد نیست هیچکار بکنه

اخماشو توهم گره زد به حالت قهر صورتشو برگردوند
همونطور که حرص میخوردم کنارش رو مبل نشستم
سعی کردم خیلی به تن عریونش توجه نکنم اولین بارم نبود که میدیدم!

یکم نمک برداشتم و رو سینش ریختم که دادی کشید
_اروم نمیتونی کار بکنی نمیبینی سوخته اینطوری محکمم میکشی روش

چشم غره ای تحویلش دادم و حواسمو به کارم دادم
نمک و رو قسمتای سرخ شده ریختم بعضی وقتا سر میخوردن از رو تنش که مجبور میشدم با دستم نگهشون دارم
اولاش نگاهم نمیکرد انگار قهر کرده بود مرده گنده ولی بعد از چند دقیقه میدیدم که زیر چشمی حواسش بهم هست
_ببین بخاطر یه کتاب به چه روزی انداختیم

+من که نگفتم پاشی بیای خونم،بعدم مقصر خودت بودی که هی دست میزنی به موهای

من نمیدونم چه کخی داری،همین الانشم میتونم حس کنم مثل ببعیا شده موهام و پف کرده

تک خنده ای کرد
_ببعی بودی استاد خودت خبر نداشتی

پشت چشمی نازک کردم و محلش ندادم
کارم که تموم شد گفتم

@romandl

+یکم بمونن بعد برو بشور،بزار ببینم لباس ندارم تو خونه بهت بدم بپوشی؟

شاکی پرسید

_لباس مردونه داری تو خونه؟

بخاطر لحنش با تعجب نگاهش کردم

+نه،نمیدونم میگم باید ببینم

همچنان چپ چپ نگاهم میکرد

دیوانست فکر کنم...

زیر لب غرلندی کردم و به سمت اتاق رفتم.

الان چی بدم بهش مثلا؟

نگاهم به کشوی لباسام خورد.

یه لحظه با تصور رادمان با لباسای دخترونم صدای خندم بلند شد.

فکرکن! با اون حیبت و اونهمه عضله لباس دخترونه بپوشه.

با شیطنت زیر لب زمزمه کردم: چه جیگری شه!

سری تکون دادم تا از این چرت و پرتا خلاص شم.

چی میبافم به هم معلوم نیست!

کل کمدمو زیر و رو کردم ولی چیزی نیافتم.

اخه لباس مردونم کجا بود حالا؟

هوف کلافه ای کشیدم و دست به کمر کنار کمد وایستادم.

صدای رادمان به گوشم خورد که میگفت: شهرزاد رفتی پیرهن بسازی یا بیاری؟

حرصی دور اتاق چشم چرخوندم که نگاهم مات جعبه‌ی پیرهن مشکی مجلسی که برای محمد گرفته بودم افتاد.

با مکث نگاهش کردم و رفتم طرفش.

لباس دیگه ای که ندارم!

بچه مردمو هم که نمیتونم لخت بفرستم بره خونش!

@romandl

مجبورم همینو بدم دیگه.

با بی میلی پیرهن و از توی جعبش دراوردم.

حیفم میومد ولی خب...

لبمو کج کردم و پوفی کشیدم.

پیرهنو تو دستم مرتب نگه داشتم و اومدم.

قشنگ از چهره‌ی رادمان داشت کنجکاوی میریخت!

نگاهی به پیرهن تو دستم کرد و زمزمه کرد: از کی تا حالا دخترا لباس مردونه تو خونشون نگه میدارن!

از حرص حرفی که زد پیرهنو شوت کردم تو صورتش که اخی گفت و برش داشت.

با یه اخم کمرنگ خیره شد به پیرهن و گفت: چقدر اشناست این.

اخی بچم مخشو از دست داده!

با کلافگی گفتم: پیرهنیه که برای محمد گرفته بودم... چیز دیگه ای نبود تو خونه بیارم ...

توهم با این وضع که نمیتونی بری خونه... همینو بپوش برو.

موشکافانه نگاهم کرد که نگاهمو ازش گرفتم.

هم دقیقا عین بز کوهی خیره میشه به ادم.

با دستمال نسبتا مربوطی نمکای روی سینشو پاک کرد و پیرهنو تنش کرد.

تازه متوجه شدم چقدر بهش میومد!

مخصوصا که با چشم و ابروی مشکیش ست میشد و ...

وا این چه خزعبلاتیه من میگم؟

+هوف نگاه تروخدا چی به سرم اوردی! تاول نزنه خیلی کاره!

زیر لب گفتم: چقدر غر میزنی تو! خوبه پوستت کلفته هاا..

چشم غره ای بهم رفت و دیگه ساکت شد.

@romandl

بایدم ساکت شه! مگه تقصیر من بود؟ کرم داره کلا مرتیکه.

به اوپن تکیه دادم که نزدیکم شد.

خودمو جمع و جور کردم و صاف وایستادم.

+خب...اینجا که جز سوختن چیزی نصیبمون نشد! بهتره برم.

یعنی چی چیزی نصیبش نشد؟
مرتیکه‌ی پررو!

یه ابرویی بالا انداختم که خیلی ناگهانی خم شد سمتم که ناخوداگاه به عقب خم شدم.

دستامو ستون کردم به اوپن.

با همون چشمای شیطونش خیره شد به چشمام و لبخند خبیثیم رو لبش بود.

قلبم چنان تالاپ تولوپ میکرد که حس میکردم صدای تپشاشو میشنوه!

چشمام تو چشماش دو دو میزد!

هیچ فاصله ای با هم نداشتیم و انگار که چسبیده بودیم!

تقریبا داشت نوک بینیش میخورد به بینیم که یه چیزیو از پشت سرم برداشت و عقب گرد کرد.

چند قدم فاصله گرفت و با نگاه خاصی به چهره‌ی متحیر و متعجبم نگاه کرد
نفس حبس شدمو بیرون دادم و مثل برق گرفته ها به کتاب تستش نگاه کردم که تو هوا گرفته بودتش!

برق شیطنت تو چشماش میدرخشید.

در خونه رو باز کرد و با همون خندش و شیطنتش گفت: فردا میبینمتون استاد ببعی...

مات و مبهوت به در بسته شده نگاه کردم!

این چه حرکتی بود زد!

قلبم داشت از جاش کنده میشد.

@romandl

غر غر کنان دور و بر خونمو مرتب کردم.

همینطور که جارومو میاوردم تا گند رادمان خان و جمع کنم زیر لب غریدم: مرتیکه یه نمک نمیتونه بپاشه! انقدر بی دست و پا؟

از حرص به جون لبام افتاده بودم و هی میکندمشون.

تموم مدتی که جارو میکردم روح رادمان و مورد عنایت قرار میدادم.

با دیدن لکه‌ی نسبتا بزرگ قهوه روی مبل هینی کشیدم و مثل برق گرفته ها جیغ کشیدم.

خدایا گند زدم به خونه زندگیم از بالای این چغندر.

میخواستم بشینم گریه کنم.

چجوری اینو پاک کنم حالا؟

از انواع و اقسام شوینده ها استفاده کردم تا تمیزش کنم ولی بازم همچین تمیز نشد!

یه لکه‌ی محو داشت.

اخ که دلم میخواد همین دسته‌ی جارو رو بکنم تو حلقش.

....

امروز زودتر از تعطیلی دانشگاه اومدم خونه.

یه ساندویچ بندری زدم به بدن و خواستم یکم استراحت کنم.

امروز قرار بود طرفای غروب برم خونه‌ی رادمان.

اخ که هروقت به اون لکه‌ی محو قهوه نگاه میکنم دلم بدجور میسوزه.

تلافیشو سرت درمیارم رادمان خان.

البته بدبخت بدجور سوخت ولی خونه زندگیه منم به گند زد.

من چه گناهی کردم این ادم اومده سر راهم؟

پس تصمیم گرفتم اول یکم بخوابم تا کمبود خوابم اوکی شه و وسط کلاسش چرت نزنم!

تازه چشمام گرم شده بود که یهو صدای بلند زنگ گوشیم از جام پروندم.

@romandl

با گیجی به اسم روی صفحه نگاه کردم و با صدای بم و گرفته ای گفتم: بله؟

با صدایی از ته مایه‌ی خنده گفت: ساعت خواب استاد؟ قرار بود بیام دنبالتون تشریف بیارین خونمون.

این الان از خواب ناز منو بلند کرده یاداوری کنه قراره بیام خونش؟
با اوقات تلخی و حرصی گفتم: جناب ملکی شما فرهنگ و شعور و شخصیت ندارین ساعت 2 ظهر زنگ میز ...

با نگاهم به ساعت خود به خود دهنم قفل شد.

گند زدم!

به معنای واقعی گند زدم!

کی ساعت 5 ظهر شده بود؟

یعنی اگه یه روزی باشه و من توی اون روز سوتی ندم یه روز ملی ثبت میشه!

_مثل اینکه زیادی خواب بهتون چسبیده،من پنج مین دیگه اونجام

و تق قطع کرد
بی فرهنگ
غر غر کنان از جام بلند شدم و ابی به دست و صورتم زدم،خواستم لباس رسمی هامو بپوشم که پشیمون شدم
سرکار که نمیرم
یه پالتو چرم قهوه ای و شلوار مشکی و شال همرنگش پوشیدم
برای تکمیل شدن کارم نیم بوتای قهوه ایمم پوشیدم یه رژ ملیح و کمی ریمل
خواستم عطر بزنم که یه بیشعوری دستشو گذاشت رو زنگ بدون ذره ای جابه جایی انگشت مبارکش
با عصاب خوردی رفتم سمت ایفون که رادمان و دیدم با نیش شلش
ایفونو برداشتم
+کر نیستم دستتو بردار از رو زنگ چه خبره

انگار نشنید اصلا
+رادمان باتواما

فکر کنم صدام تو کل کوچه پیچید

@romandl

صورتشو اورد تو حلق دوربین که چشمام گرد شد
_منتظرم استاد

گوشیشو کوبیدم بهش و کیفمو برداشتم بعد از خداحافظی با پنی رفتم پایین
هنوز صدا زنگ تو مخم بود
در و باز کردم که دیدم نیست و رفته تو ماشینش نشسته نفس عمیقمو دادم بیرون با حرص و سوار شدم
_از چشمای پف کردت معلومه خوب خوابیدی

چپ چپی نگاهش کردم که دهنشو بست
تو راه سعی کردم به موزیکی که از ضبطش پخش میشد گوش بدم و به خودش توجه ای نکنم
حتی فکر کردن بهشم باعث میشد عصبی شم
جلو خونشون پارک کرد و برگشت منتظرنگاهم کرد
دستی به شالم کشیدم و پیاده شدم
برای اینکه تلافی کرده باشم کارشو در ماشینو محکم کوبیدم
که صداش بلند شد
حقشه
با لبخند حق به جانبی بهش نگاه کردم که داشت پیاده میشد از ماشین
_با من مشکل داری چرا سر ماشینم خالی میکنی؟

+با من مشکل داری چرا سر ایفون خونم خالی میکنی؟

نیشخندی تحویلش دادم
کلید انداخت و در باز کرد دوباره همون حیاط پر گل و زیبا که حالتو دگرگون میکرد
انگار وقتی میای اینجا دیگه نمیتونی ناراحتیاتو با خودت داخل ببری و همشونو همون پشت در جا میذاری و بعد میای داخل
لبخندی زدم و پشت سرش رفتم
فکر کردم به خاطر ماشینش ناراحت شده باشه ولی رفتارش کاملا عادی بود
با دیدن مادرش با چادر گل دار که منتظرمون بود لبخندم عمیق تر شد
جلو رفتم و سلام کردم که خیلی مهربون باهام دست داد و خوش آمد گفت و رفتار رادمان که دوباره تغییر کرده بود!

_بفرمایید تو دخترم،خیلی خوش اومدی

رادمان جلو رفت و سر مادرشو بوسید از حرکتش لبخندی زدم
پشت سرش داخل رفتم

@romandl

پدرش مشغول تلوزیون دیدن بود قدمی جلو رفتم و سلام کردم که بازم با رفتار خیلی خوب و مهربونانه ای جوابمو دادن
_بفرمایید شهرزاد خانوم تو اتاق شما،من با بابا یه کار کوچیک دارم میام...

سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاقش
اولین چیزی که به چشمم خورد تیشرتی بود که مال محمد بود ولی سهم رادمان شده بود

خیلی مرتب تا شده بود بود و رو کمدش گذاشته بود
خواستم لباس و بردارم که در باز شد نمیدونم چرا هل شدم انگار داشتم چیزی میدزدیدم
برگشتم و نگاهش کردم
در و بست جلو اومد و مشکوک یه نگاه به من یه نگاه به تیشرت انداخت
_چیکار میکنی؟

+هیچکار

_دست به لباسم نزنیا

با تعجب گفتم
+لباست؟!

لباسو از رو کمد برداشت و خیلی ریلکس انداخت داخل کشوش و درشو بست
_لباسمو که زدی خراب کردی پس این مال منه

+من خراب کردم لباستو؟

یه شونشو به دیوار تکیه داد آروم تر از قبل طوری که انگار میخواست حرصمو در بیاره فقط گفت
_لابد من قهوه رو چپه کردم رو خودم؟

ترجیح دادم باهاش بحث نکنم به محمد که نمیخواستم لباس استفاده شده بدم!!حالا اگه با این

دلش خوش میشه برای خودش باشه پس
کیفمو رو میز گذاشتم و رو صندلی نشستم
+بیا سوالاتو بپرس

نشست رو صندلی کنارم و جزوه رو از زیر دستم کشید بیرون
اروم اروم ورق میزد قیافشم کلا رفته بود توهم انگار کلافه شده بود
+چیشد؟

@romandl

زمزمه کرد
_مشکل از کجام بیارم حالا...

نمیدونم چرا یه حسی بهم میگفت رادمان هیچ نیازی به کلاسای من نداره فقط دلیل پافشاریشو برای برگزاری این کلاسا نمیفهمیدم
دستمو زیر چونم زدم متفکر نگاهش کردم
یهو جزوه رو هل داد کنار و با ذوق برگشت سمتم
_ببینم استاد اهل بازیم هستی؟

یه ابروم رفت بالا
+چه بازی؟

اشاره ای به گوشه ی اتاقش کرد
نگاهم به کنسول بازی خورد....

خیر سرمون الان وسط کلاسیم بشینیم کنسول بازی کنیم؟!

حتما باید برن تو گینس ثبت کنن...

اخمی کردم و گفتم: مثلا الان سر کلاسیم هاا!! مشکلاتو پیدا کن برات توضیح بدم.

پوزخندی زد و با لحن حرص درآری گفت: نکنه میترسی ببازی استاد؟

عجب بچه پررو ایه این!

مثل خودش پوزخند زدم و گفتم: من ببازم؟ خنده دار ترین جوک سال و گفتی!

صندلیشو کشید جلوتر و در حالی که تو حلقم بود با شیطنت گفت: یعنی میخوای بگی یه ببعی میتونه از من ببره؟!

بخاطر ببعی‌ای که گفت کفری شدم و هم با حرص هم با کنایه گفتم: امتحانش مجانیه.

خودشو کشید عقب و با لحن پیروزمندانه ای گفت: پس تن به جنگِ با من دادی اره؟ ولی شرط داره!

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم: شرط؟

درحالی که کنسولشو روشن میکرد خبیثانه سری تکون داد و اروم زمزمه کرد: شرطِ خوب

@romandl

خوب!

نزدیکش شدم و جلوی کنسول نشستم و گفتم: چه شرطی؟!

دسته رو انداخت تو بغلم و گفت: من اگه بردم که حتما میبرم شرطمو بعد میگم! توعم نیاز نیست بگی چون شک دارم اصلا تا همون دور اول بتونی دووم بیاری.

نه این خیلی منو دست کم گرفته بود!

نمیدونست من 24 ساعته تو المان با ادریان کنسول بازی میکردم!

ادریان! هعی ، دلم براش تنگ شده.

رادمان بشکنی جلوی صورتم زد و گفت: استاد تشریف میبرین فضا؟ یهو جوری غرق میشین انگار دارین اپدیت میشین!

و بعد خوشمزه بازیش مردونه خندید.

نگاهش کردم و با لحن رقابتی گفتم: اول باید بدونم چه شرطیه که تن بدم بهش!

زیر زیرکی خندید و تو کمترین فاصله ازم نشست و گفت: نگران نباش ببعی‌جون، از این شرطای فانتزی مانتزی نمیگم!

از این که بعید نیست! یه چیزی بگه ادم گیر کنه توش...

ماشالله انقدرم چسبیده بود بهم زانوهامون به همدیگه برخورد میکرد.

خوبه الان باز مامانش یا باباش بیان تو اتاق بعد با خودشون چی فکر میکنن؟
خیر سرم برای تدریس اومده بودم ولی فکر نکنم جایی رو مشکل داشته باشه!

هرچند که هنوزم مشکوکم به رادمان! چرا بهونه های الکی برای تشکیل کلاس میاره؟

تو همین فکرا بودم که با صدای بازی خیره شدم به تلویزیون...

+خب...ببینیم ببعیمون چند مرده حلاجه؟

حرصی گفتم: به من نگو ببعی.

نیشخندی زد که بعد چند لحظه بازی شروع شد.

@romandl

چند وقت بود طرف بازی و اینا نرفته بودم و درواقع یکم شک داشتم تو بردنم.

ولی من نمیزارم این ببره که!

انقدر کُری های جورواجوری واسه هم میخوندیم که حد نداشت!

انگار هردومون از دنیا غافل شده بودیم و تموم هموغممون شده بود بازی که کدوممون میبره!

...

باورم نمیشد ازش باختم!

لعنتی خیلی ماهرتر از اونی بود که فکرشو میکردم.

درواقع من دسته کمش گرفته بودم.

کلافه دسته رو انداختم روی مبل و به رادمان نگاه کردم که مثل پسربچه ها ذوق زده بود و برام کُری میخوند.

+چیشد استاد؟ اخرشم که 3 به 2 باختین. این بود اون همه مهارتتون توی گیم؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: خوبه حالا با یدونه اختلاف!

خندید و درحالی که کنسول و خاموش میکرد گفت: اینو نگی چی بگی؟

حرصم میگرفت که حتی نتونستم یه بازی رو ازش ببرم!

هوف کلافه ای کشیدم و کنجکاو بودم شرطشو بدونم.

طی مدتی که بازی میکردیم خیلی رو مخم بود بدونم شرطش چیه!

درحالی مثلا سعی داشتم خودمو زیاد کنجکاو نشون ندم گفتم: خب شرطت چیه؟

مشکوکانه نگاهم کرد و گفت: الان نمیگم! به وقت مناسب.

- وقت مناسبش کِیه دقیقا؟

وقتی دم و دستگاهشو جمع کرد اومد پشت میزش و بازم مثل همیشه تو حلقم نشست و با شیطنت گفت: صبر پیشه کن استاد! به وقتش میگم.

@romandl

جزوه رو باز کردم و درحالی که سعی میکردم بیخیال باشم گفتم: هرجور مایلی.

خیلی رو مخم بود بدونم شرطش چیه.

اینم که خدای کرم ریزیه! میدونه کنجکاوم و هی میگه بعدا!

+خب...بسه دیگه هرچقدر بازی کردیم، حالا یکم این جزوه رو بگرد شاید یه چیزی پیدا کردی توش مشکل داشتی.

_ساعت و ندیدین استاد؟این وقت شب میخواین درس کارکنین والا که من دیگه مخم کار نمیکنه

گیج گوشیمو برداشتم و به ساعت نگاه کردم

باورم نمیشد ساعت9شب بود،دقیقا3ساعته داریم بازی میکنیم!چطوری متوجه گذر زمان نشدم!!

+کی ساعت نه شد؟

لبخندی زد و بعد مکثی آروم گفت

_منم نفهمیدم کی گذشت...

در اتاق زده شد که با بفرمایید رادمان مادرش اومد داخل اول نگاهی به رادمان و بعد به من انداخت

علاوه بر لبخند روی لبش نگاهش پر از خنده بود و خیلی عجیب بهم نگاه میکرد!

_شام آمادست دخترم،هروقت کارتون تموم شد بیاید شام بخورید

شرمنده از جام بلند شدم و دستامو بهم گره زدم و گفتم

+خیلی ممنون زحمت کشیدید ولی من میرم خونه دیروقتم هست

_این چه حرفیه الان که دیگه درست کردم شامتو نخوری بری ناراحت میشم به خانواده خبر بده نگران نشن یه وقت

رادمان پرید بین حرفمو رو به مادرش گفت

_شهرزاد خانوم اینجا تنهان...خانوادشون خارج از کشور زندگی میکنن

_پس دیگه حرفی نیست میخوای تنها بری تو خونه چیکار کنی؟رادمان جان کارتون تموم شد شهرزاد خانوم و بیار

@romandl

_چشم

لبخند عمیق رو لب رادمان نه از چشم من پنهان موند نه مادرش
با بسته شدن در نگاهمو به رادمان دوختم که شیطون نگاهم میکرد
یه لحظه فکر کردم نکنه عیب و ایرادی داره ظاهرم که اینطوری نگاهم میکنن!؟

دستمو بلند کردم و رو سرم کشیدم ولی با دیدن شالم که دور گردنم افتاده بود و موهای پریشون فرم که ازادانه رو کمرم ریخته بودن هینی کشیدم
ناخوداگاه مظلوم رو به رادمان گفتم
+خیلی بد شد نه؟حواسم نبود اصلا

_برای چی بد باشه؟مو به این قشنگی

برای اولین بار حرص نخوردم و خندیدم انقد با ذوق گفت قشنگه که خودمم ذوق کردم از تعریفش
شالمو برداشتم و رو سرم انداختم هنوز موهام از زیر شال زده بود بیرون ولی محل ندادم و رو زمین نشستم و تکیه دادم به دیوار
رادمان داشت نگاهم میکرد
یهو چشمم به زیر تخش افتاد و ابروهام پرید بالا
+چخبره این همه کادو؟

زیر تختش پر از جعبه های شیک و باکلاس بود که در بعضیاشونم باز بود و مشخص بود که کادوان
_دیگه خوشگلیه و هزار تا دردسر خاطرخواها صف میکشن.

با اینکه لحن شوخش مشخص بود ولی نمیدونم چرا خوشم نیومد و قیافم رفت توهم خیره شده بودم به جعبه ها.

خوشرنگ و رنگارنگ.

یعنی چند تا دوست دختر داشته که اینهمه کادو گرفته؟!

درحال محاسبه بودم که یهو از روی صندلی بلند شد و مثل خودم روی زمین نشست.

خم شد سمت تختش و گفت: اگه میخوای نشونت بدم؟

خب حالا انگار چه تحفه ایه!

بدون اینکه ببینه پشت چشمی براش نازک کردم و اونم مثل بچه های کوچیک دونه دونه

@romandl

کادوهاشو از زیر تخت میکشید بیرون.

درحالی که تظاهر میکردم برام جالبه خودمو کشیدم جلوتر و دستی به کادوهاش کشیدم.

ماشالله همشونم جنساشون خوب و گرون قیمت!

جعبه‌ی قرمز نسبتا کوچیکی برداشت و گفت: خب، از این شروع کنیم... اینو مهناز داد بهم!

البته امسال تو دانشگاه نیست، درسش تموم شد، مال زمانیه که ترم یک و دو بودم...

خندید و با شیطنت ادامه داد: حتی اونموقع ها هم خاطرخواه زیاد داشتم .

یه لبخند کذایی زدم و یه جوری نگاهش کردم که از نگاهم میشد خوند انگار حالا چه تحفه ای هستی.

ادکلنو دراورد و که نصفه شده بود.

گرفت جلوی صورتم و یه پیس زد که به سرفه افتادم.

خندید و دوباره گذاشت سرجاش.

بوی خیلی خوبی داشت.

خب حالا مبارکش!

یه جعبه‌ی سبز یشمی و کشید جلوش که نسبتا بزرگ بود.

بسته بندیاش جوری تمیز و نو بود انگار همین الان تحویل گرفته بود!

واقعا خوب نگه میداشت همه چیزو.

در جعبه رو باز کرد و گذاشت جلوم.

نگاهم به ست کمربند و کیف چرمی خورد که توی جعبه لا به لای نوارای رنگی بود.

دستشو زد زیر چونش و به منی نگاه کرد که داشتم تو جعبه کنکاش میکردم.

با صدای ارومی گفت: اینو همون دختری بهم داد که تو اردو با هم بودیم! اسمشو یادم نیست حیف.

با تعجب نگاهش کردم.

@romandl

واقعا اسمشو یادش نبود؟!

با جدیت کمربندی که تو دستم بود و گذاشتم سرجاش و گفتم: مبارکت باشه، میتونم یه سوال بپرسم؟

سرشو به معنیه اره تکون داد و منتظر نگاهم کرد.

جدی تو چشماش زل زدم تا جواب سوالمو بگیرم و بدونم بهم دروغ میگه یا نه.

+چرا حس میکنم به دخترا مثل عروسکت نگاه میکنی! نمیخوام زیاد تو زندگیت سرک بکشم ولی درواقع هم اوازش زیاد پیچیده تو دانشگاه هم به هرحال خودم چشم دارم و میبینم.

میخوام بدونم واقعا همینطوره یا نه.

خودمم نمیدونم چرا این سوال و پرسیدم ولی خیلی رو مخم بود.

ابروهاش بالا پرید و با خنده جعبه هاشو هل داد زیر تخت.

حرفم خیلی خنده داشت؟

جهت اینکه بد برداشت نکنه ادامه دادم: یعنی به نظرم تا حالا رابطه عمیق نداشتی! همشون سطحی بوده... البته این جوریه که من دیدم.

عقب رفت و به دیوار تکیه داد به تبعیت ازش همینکار و کار و کردم و سرمو به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم

_نه من به کسی به چشم عروسک نگاه نمیکنم،شاید یه سری رفتارای شیطونی برای خودم داشته باشم ولی ادمی نیستم که بخوام بقیه رو به بازی بگیرم،و این رابطه های سطحی...فقط بخاطر این بوده که ندیدم تاحالا کسی منو بخاطر خودم دوست داشته باشه و خودمم تاحالا از کسی اونجور که باید خوشم نیومده...

یه لحظه تو ذهنم اومد مگه چی داره که نباید بخاطر خودش بخوانش تاجایی که اطلاع دارم اونقدم پولدار نیست که بخواد برای پولش باشه!

+آها

اونم مثل من سرشو برگردوند به سمتم و زل زد تو چشمام یکم از اون فاصله برام عجیب بود ولی دیگه جبهه نگرفتم

@romandl

_بریم شام؟

سرمو چرخوندم و کلافه گفتم
+راستش یخورده خجالت میکشم

لبخندی زد
_از چی خجالت میکشی شهرزاد خانوم؟من چرا ندیدم تاحالا خجالتتو؟

یکم چپ چپ نگاهش کردم تا از خودش بفهمه انگار جفتمون کاملا یادمون رفته بود که من فقط یه استادم و اونم یه شاگرد!

+ چون زیاد جالب نیست این موقعیت شاید...

دستشو به زمین تکیه داد و با یه حرکت از جاش بلند شد یکم لباسای بالا رفتشو صاف کرد و بعد دستشو به سمتم گرفت
متجب خیره شدم به دستش
_پاشو بریم از بیکاریه داری فکرای چرت و پرت میکنی پاشو...

به هرجور که شده و با معذبی بالاخره شاممو کوفت کردم.

اصلا اخلاقشون یه جوری نبود که معذب بشم ولی خب من کلا ادم حساسیم.

رو چه حسابی اصلا باید خونه‌ی رادمان شام بخورم؟
انقدر فکر و خیال میکردم که حواسم همیشه پرت بود.

دست پخت مامانش حرف نداشت!

خیلی وقت بود غذای خونگی درست و حسابی نخورده بودم.

یاد دستپخت مامانم افتادم.

دلم براشون تنگ شد.

هرکاری کردم که مادر رادمان بزاره توی جمع کردن ظرفا و شستنشون کمکش کنم نزاشت که نزاشت!

انگار که جلوی اشپزخونش گارد گرفته بود!

نگاهی به ساعتم انداختم که تقریبا 11 شب و نشون میداد.

@romandl

دیگه اصلا خوبیت نداشت وایستم!

بالاخره بعد کلی تعارف تیکه پاره کردن و کلی عذرخواهی کردن رادمان خان یه زحمت داد به خودش از جاش بلند شد تا منو برسونه.

همون لباسای راحتیش تنش بود و فقط یه سوییشرت پوشید تا برسونتم.

منتظر توی ماشین نشستم که اومد و استارت زد.

طی راهی که رفتیم هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

درواقع هیچ کدوممون حوصله صحبت نداشتیم.

انقدری خسته بودم که مطمعنم هنوز سرمو روی بالشت نذاشته بیهوش میشم!

...

با شک به چهره‌ی هیجان زده محمد نگاه کردم.

اومده بودیم فضای سبز اطراف دانشگاه.

خیلی یهویی گفت باید یه صحبت با هم داشته باشیم..درواقع یکمم دلم شور میزد که چی میخواست بگه!

باید یکم از این استرسی بودنم کم کنم!

منتظر نگاهش میکردم که همچنان زل زده بود بهم!

از حالت صورتش شک داشتم چیز بدی بخواد بگه.

عجولانه گفتم: خب بگو دیگه جون به لب شدم.

خندید و دستمو گرفت و محکم فشار داد.

با یکم مکث گفت: ببین شهرزاد الان ما چند ماهه با همیم؟!

بعد یکم فکر کردن گفتم: فکر کنم تقریبا 6 ماه.

سری تکون داد و با برق خاصی که تو چشماش داشت نگاهم کرد.

حس میکنم یکم جَو عجیب و غریبه!

@romandl

+خب میدونی شهرزاد...من توی این 6 ماه به یه نتیجه ای رسیدم.

- چه نتیجه ای؟

_ببین فکر میکنم که تو این مدت باید منو شناخته باشی و نه من بچم نه تو

گیج سرمو کج کردم و به لباش خیره شدم میخواستم ببینم اخر حرفاش به کجا میرسه

_به هرحال فکر میکنم جفتمونم به این سن رسیده باشیم یا حتی ازشم رد شدیم خب...خب نمیدونم چطوری بگم بهت

+محمد میشه رک باشی چرا داری لقمه رو دور دهنت میپیچونی...چیشده؟

نفسشو با شدت بیرون داد و کلافه نگاهم کرد یهو گفت

+ببین شهرزاد من ازت خوشم اومده و الانم میخواستم بگم این قضیه کاملا جدیه و من به انتخابم مطمعنم با من ازدواج میکنی؟

انگار بهم جریان برق وصل کرده باشن انتظار هرچیزیو داشتم غیر این

یه قدم رفتم عقب و با همون تعجب نگاهش کردم

لبخندی که رو صورتش بود با دیدن رفتار من محو شد

_نظرت چیه؟

صورتمو برگردوندم و با دستام شقیقمو ماساژ دادم و بعد مکثی اروم گفتم

+باید برم...بعدا باهات حرف میزنم

بدون توجه به شهرزاد گفتنای محمد به سمت کلاسم رفتم چند دقیقم تاخیر داشتم

دلم نمیخواست به حرف محمد فکر کنم و فقط میخواستم یجوری ذهنمو درگیر یه چیز دیگه بکنم.

حتی نفهمیدم اون کلاسم چطوری گذشت برخلاف چیزی که به دانشجوها گفته بودم و این هفته کوییز داشتن ازش خبری نشد اونام خوشحال فکر کردن من یادم رفته منم به روی خودم نیاوردم و کل تایم کلاس درس دادم

بعد کلاس داشتم با ماشین از دانشگاه بیرون میرفتم که ماشین رادمان جلوم پیچید

بی حس بهش که از ماشین پیاده شد و به سمت پنجرم اومد نگاه کردم

تقه ای به شیشه زد که کلافه یکم پنجره رو دادم پایین

+بفرمایید

با دیدن این حجم از خشک بودنم جفت ابروهاش پرید بالا و با شک و تردید گفت

_خوبی؟

@romandl

با لحن جدی تری ادامه دادم
+بفرمایید اقای ملکی

_کلاس امروز...؟

+امروز کلاس تشکیل نمیشه اخرین جلسش فرداست امروز و خودت بخون کار دیگه؟؟

عقب رفت و بی حرف نگاهم کرد
پنجره رو دادم بالا و با سرعت رفتم سمت خونه
با عصاب خوردی تا خونه رفتم.

سردرگم بودم و اصلا نمیتونستم ب چیزی فکر کنم.

محمد بالغ بر 100 بار زنگ زده بود و منم واقعا نمیدونستم چی جوابشو بدم.

من واقعا شرایط ازدواج و ندارم و درواقع حس خیلی قوی‌ای به محمد ندارم!

روی کاناپه دراز کشیدم و چشمامو بستم.

یکدفعه تصویری جلوی چشمام شکل گرفت که حالمو بدتر کرد.

اصلا نمیتونم به محمد جواب مثبت بدم!

خاطره خوبی از این خواستگاریا و ... ندارم.

ته دلم ناراضی بودم و درواقع یه حسی داشتم که نمیدونستم که اسمشو چی بزارم!

عذاب وجدان؟
ترس؟
هرچی که بود خیلی عجیب بود.

واقعا لیاقت محمد یکی بهتر از من بود.

یه حالتی مثل دل شوره داشتم.

ترجیح دادم زیاد به اینا فکر نکنم و خودمو مشغول کاری بکنم.

یه اشپزی دست و پا شکسته بلد بودم و تصمیم گرفتم از روی کتاب اشپزی یه چیزی واسه خودم درست کنم.

گوشیمو که خاموش کرده بودم و روشن کردم که با کلی پیام رو به رو شدم.

@romandl

محمد ، بهار ، کاوه ...

بی حوصله گوشیمو پرت کردم روی کاناپه و سعی کردم فکرمو از خواستگاری محمد دور کنم.

بعد چند دقیقه که داشتم مواد اولیه غذامو درست میکردم یهو گوشیم زنگ خورد.

سرک کشیدم ببینم کیه که دیدم مامان زنگ زده.

الان اصلا حوصله حرف زدن نداشتم ولی به هرحال بعد چند وقت زنگ زده نمیتونم جواب ندم.

درحالی که سعی میکردم خودمو سرحال نشون بدم گفتم: سلام مامان خوبی.

+سلام دختر گلم تو خوبی؟ چیکارا میکنی؟ مارو یادت هست اصلا؟

- مرسی خوبم، این چه حرفیه مامان! مگه میشه شمارو یادم بره؟! یکم سرم شلوغ بود و از طرفی بخاطر چند تا ازمون باید بیشتر با دانشجوها کار میکردم،وقت نشد زنگ بزنم شرمنده.

+زیاد از خودت کار نکش دخترم...آت و اشغال نخوریاا! سعی کن خودت غذا درست کنی...

خندم گرفته بود.

حتی الانم که کیلومتر ها دورتر بودیم از هم باید اینارو برام یاداوری میکرد!

-چشم مامان جان.

دودل بودم بین سوالی که میخواستم بپرسم...

با یکم من و من گفتم: مامان از ادریان خبر دارین؟

مامان یکم مکث کرد که باعث نگرانیم شد.

میدونستم مامان خوشش نمیاد زیاد راجبش صحبت کنم ولی بازم نگران بودم...درواقع نگرانی هم نمیشد گفت! کنجکاو بودم.

@romandl

+همچین خبریم ازش ندارم فقط چند ماه پیش اومد اینجا سراغ تورو گرفت که تو ایران چیکار میکنی و از اینجور حرفا... حالا چرا یهویی از ادریان میپرسی.

با صدای ارومی گفتم: هیچی...مهم نیست.

یکم دیگه با مامان حرف زدم و بعد اینکه حال بابا رو هم پرسیدم قطع کردم.

حس میکنم یه حالت دژاوو توی زندگیمه! همه چی دوباره داره اتفاق میوفته!

دیگه حتی دل و دماغ اشپزی کردنم نداشتم.

یه حال دپرسی بهم دست داده بود.

بی‌حال روی کاناپه نشستم و بی توجه به قار و قورای شکمم پنی و بغل گرفتم و باهاش درد و دل کردم.

هروقت دلم میگرفت فقط پنی بود که به حرفم گوش بده.

اهی کشیدم و در سکوت داشتم فکر میکردم که یهو زنگ خونم خورد.

با کنجکاوی رفتم سمت ایفون و با دیدن محمد یه لحظه ته قلبم لرزید.

میخواستم جوابشو چی بدم؟!

قطعا جوابم منفی بود ولی نمیدونستم چجوری بیانش کنم.

بعد مکثی در و باز کردم و خودمم رفتم تا لباس پوشیده تر بپوشم.

تقریبا بعد 5 دقیقه از اتاق اومدم بیرون و محمد و دیدم که با چهره‌ای اروم و خونسرد جلوی در وایستاده بود و یه پلاستیکم دستش بود.

درحالی که تمام تلاشمو میکردم لبخند بزنم گفتم:سلام، بیا بشین.

بدون حرفی پلاستیک و روی اوپن گذاشت،حتی از چهره‌ی به ظاهر ارومش میشد خوند چقدر دلخور و عصبیه.

بوی ساندویچ از توی پلاستیکه بلند میشد.

یعنی غذا گرفته بود؟

@romandl

پنی همچنان برای محمد دندون قرچه میکرد ولی بر خلاف قبل محمد اهمیتی نمیداد.

خیره نگاهم کرد که یکم معذب شدم.

درحالی که میرفتم سمت اشپزخونه گفتم: یه چیزی بیارم بعد صحبت میک...

+لازم نیست، بیا بشین.

به چهره‌ی جدیش نگاه کردم و با قدمای اروم و محکم با فاصله‌ی نسبتا کمی ازش نشستم.

نگاه منظور داری به فاصله‌ی بینمون انداخت .

_خوبی؟

بزور لبخند ملایمی زدم

+اره خوبم

سرشو تکون داد و جدی نگاهم کرد دلم نمیخواست الان سر بحث و باز کنم ولی وقتی تا اینجا اومده پس میخواد راجبش صحبت بکنه

یکم استرس گرفته بودم نمیدونستم چی بگم!درواقع چجوری بگم

ترجیح دادم بزارم خودش اون بحث و باز کنه پس.

+شام و بیارم بخوریم؟

دستی به موهاش کشید و خودشو رو مبل پخش کرد

_اره بیار از گشنگی معدم سوراخ شده

بلند شدم و ساندویچارو اوردم با دوتا لیوان

ساندویچ خودشو دادم دستش که ازم گرفت و گاز بزرگی ازش گرفت

حوصله نداشتم بپرسم ازش چرا چیزی نخورده و انقد گشنست

ولی من برعکس اون زیاد میل نداشتم فقط برای اینکه چیزی نگه پا به پاش گازای کوچیکی از ساندویچم میزدم

ساندویچش که تموم شد منتظر بهم خیره شد منم از خدا خواسته ساندویچ و کنار گذاشتم و همون دوتا لیوان و جمع کردم تا خلوت بشه تو اشپزخونه بودم که دیدم صداش از پشت سرم میاد

دستامو خشک کردم و برگشتم سمتش

_نمیخوای حرف بزنی؟

ترجیح دادم خودمو به خنگی نزنم چون خیلی ضایع بود

@romandl

+چی بگم اخه؟

_شهرزاد من ازت خاستگاری کردم و الان منتظر جوابتم

+جوابم مشخص نیست؟

گیج نگاهم کرد پوفی کشیدم و دستامو بهم فشردم
+ببین محمد بزار رک بگم بهت من جوابم منفیه

اخماش توهم رفت و با یه دستش بازوی اون یکی دستشو گرفت و فشرد
_چرا؟اگه بخاطر زمان پیشنهادمه...

+نه،نه الان نه بعدا من نمیخوام ازدواج کنم

_پس چرا بهم نگفتی؟تو که میدونستی قصدم جدیه؟

+من!از کجا میخواستم بدونم... یادت نیست من اینجا بزرگ نشدم جایی که بزرگ شدم اخر

هر رابطشون به ازدواج ختم نمیشد
قدمی عقب رفت عصبی بود و این از حالتاش مشخص بود
_نمیفهمم شهرزاد حداقل یه دلیل منطقی بگو بهم فقط نه!!

اعصابم داشت خورد میشد
نمیدونستم چطوری باید براش توضیح بدم دلیلمو خب نمیخوام ازدواج کنم
ولی الان وقت عصبی شدن من نبود
وگرنه معلوم نبود چی میشد مخصوصا با وضعیت محمد
اروم جلو رفتم با لحن ملایمی گفتم
+من قصد ازدواج ندارم ترجیح میدم همینطوری بمونم من یه ادم مستقلم نمیخوام این عوض

بشه این حق منه که جواب مثبت یا منفی و بگم محمد
_درسته حقته ولی نمیفهمم،این یه خاستگاری معمولی نبود من و تو همو چند ماهه که

میشناسیم و حتی رابطم داریم
نفس عمیقی کشیدم و با شَک به چشماش نگاه کردم
+من تورو به عنوان همسر ایندم نگاه نمیکنم

یهو پوزخندی اومد رو لبش و تمام حسای تو چشماش از بین رفت
_پس قضیه اینه اصلا علاقه ای نداری بهم

دهنمو باز کردم که مخالفت کنم ولی با حرکت دستش مانعم شد

@romandl

_خودم فهمیدم دیگه لازم نیست چیزی بگی...

عقب عقب رفت و بدون نگاه به من گفت

_فقط کاش حداقل بهم میگفتی همون اولا شهرزاد خاانوم

محمد که وارد پذیرایی شد دوباره صدای پارس پنی بلند شد یهو برگشت سمت پنی و چنان اخمی کرد بهش که بچم ساکت شد

نمیخواستم دچار سوتفاهم شه و سریع گفتم: ببین منظورم این نبود! من بهت علاقه دارم ولی

نه در حدی که بخوام ...

هنوز حرفمو تموم نکرده بودم که از خونه رفت بیرون و در و محکم کوبید بهم

با حرص و ناراحتی خودمو رو مبل پرت کردم

+تقصیر من چیه خب اصرار خودش بود که باهم رابطه داشته باشیم

نگاه مظلومی به پنی انداختم که دوید سمتم و خودشو بهم مالید انگار که داره نوازش میکنه

بلندش کردم بی توجه به تلوزیون روشن رفتم تو اتاق خواب و سعی کردم بخوابم

ولی تا صبح تمام فکرم درگیر بود

میدونستم کار خوبی نکردم ولی واقعا فکرشم نمیکردم بخواد بهم درخواست ازدواج بکنه

صبح که از خواب بلند شدم اولین کاری که کردم چک کردم گوشیم بود

برعکس اینکه فکر میکردم محمد چیزی بهم گفته باشه ولی فقط اسم رادمان خودنمایی میکرد

دستمو رو اسمش زدم و وارد متن پیام شد

_فردا کلاس داریم استاد بیام دنبالتون صبح؟

دیشب پیام داده بود و من ندیده بودم

براش تایپ کردم که نه و خودم میرم

این اخرین جلسه ای بود که با رادمان کلاس خصوصی داشتم و بعدش ازمونش بود...

با چیزی که ازش دیده بودم مطمعن بودم خیلی خوب میده و در این شکی نبود!

ظرف اب و غذای پنی و پر کردم و مشغول حاضر شدن شدم

بااین وضعیت پس یعنی رابطه من و محمد تموم شده قطعا

اتفاق خیلی خاصی نیوفتاده بود برای همین تیپ همیشگی و زدم فقط با یکم ارایش بیشتر

اونم بخاطر صورت بی روحم بود دیشب که خواب درست و حسابی نداشتم!

@romandl

اصلا دلم نمیخواست حتی پامو توی محیط دانشگاه بزارم.

حس مزخرفی داشتم.

اروم پیشونیمو کوبیدم به فرمون.

نمیدونم میشه اسمشو گذاشت عذاب وجدان یا نه!

اخه کاریم نکردم که عذاب وجدان بگیرم...

اخرش خود درگیریه مزمن میگیرم.

با کلافگی وسایلمو سرجمع کردم و از ماشین زدم بیرون.

سنگینی نگاه همرو روی خودم حس میکردم.

با دو دلی وارد دفتر اساتید شدم که برخلاف تصورم محمد و ندیدم.

شاید بعدا بیاد نمیدونم!

نفس عمیقی کشیدم و بعد چک کردن برنامه‌ام وارد کلاس شدم.

از شانس بسیار خوبم کلاس اولم رادمان خان هم حضور داشتن.

مثل همیشه دلقک بازی درمیاورد ولی من برخلاف قبل واقعا حتی حوصله بحث باهاشم نداشتم.

وقتی دید سکوت میکنم و واقعا حوصله‌ی این مسخره بازیاشو ندارم اونم ادامه نداد.

انقدر جدی و بی اعصاب شده بودم که جیک هیچکی درنمیومد.

وقتی کلاس تموم شد دانشجوها چنان دویدن سمت بیرون انگار از زندان ازاد شدن.

پوزخندی رو لبم اومد.

نیم نگاه کوتاهی به رادمان کردم که برای وقت کشی اروم اروم وسایلشو جمع میکرد.

سریع وسایلمو جمع کردم و خواستم از کلاس برم بیرون که بهار مانعم شد.

+معلوم هست کجایی تو دختر؟ نه جواب زنگامو میدی،نه جواب پیامامو میدی، سر به نیست شده بودی ایشالله؟

@romandl

قشنگ میتونستم کنجکاوی رادمان و از همینجا ببینم!

مثلا حواسش سمت جمع کردن وسایلاش بود ولی معلوم بود داشت به حرفای ما گوش میکرد!

- بعدا میگم بهت.

خواستم از در برم بیرون که بازومو گرفت و گفت:واستا بینم! میای امروز بریم بیرون؟ مثل اینکه یکم حالت گرفتست!

حرصی از کاری که دفعه پیش کرد و سرخود رادمان و دعوت کرده بود با بُرندگی گفتم:

حاضرم کل روزمو با اعصاب خوردی به دیوار اتاقم زل بزنم تا پاشم با تو بیام بیرون که به قول خودت فقط بیرون رفتن دوستانس ولی صد نفر دیگرو هم دعوت میکنی!

به وضوح دیدم جا خورد. فکر کنم زیاده روی کردم!

اروم بازومو ول کرد و با لحنی که میشد فهمید دلخوره گفت: باشه حالا چرا عصبی میشی!

نفسمو کلافه دادم بیرون و سعی کردم مثلا عین ادم عذرخواهی کنم: عصبی بودم از یه چیز دیگه سر تو خالی کردم،شرمنده.

بهار خواست چیزی بگه که یهو رادمان درحالی که از کنارم رد میشد اروم گفت: خسته نباشی استاد.

نیم نگاهی بهش انداختم که گفت: اخرین جلسه رو کجا برگذار میکنی؟

چشم غره ای بهش رفتم که منو مفرد خطاب میکرد!

+هرجا که بشه!

زیر لب گفتم: فقط تموم شه بره پی کارش.

نمیدونم شنید یا نه که سرشو تکون داد و رفت.

نگاهی به بهار کردم و گفتم: حالا اگه حوصله داشتم بهت خبرشو میدم.

گوشه لبشو بالا داد و گفت: باز کلاس میزاری شهرزاد خانوم!

@romandl

جزوه هامو زیر بغلم زدم و گفتم: کلاس نمیزارم خب باید بدونم وقتم خالی میشه یا نه.

پشت چشمی برام نازک کرد که از کلاس رفتم بیرون.

....

سرم از درد داشت میترکید.

میدونم که همشم اثرات بی خوابیه.

شقیقه هامو اروم ماساژ دادم و به صندلیم تکیه دادم.

در دفتر اساتید باز شد و رادمان وارد شد.

درحالی که همه اساتید داشتن بهش نگاه میکردن با یه لبخند خونسرد روی لبش گفت: با استاد ببعی کار دارم.

یه لحظه هنگی نگاهش کردم و بعد حس کردم صورتم مثل این کرکترای انیمیشنا سرخ شد.

جلوی همه‌ی اساتید منو ببعی خطاب کرد!

این بشر هیچوقت ادم نمیشه!

نگاه سنگین بقیه اساتید اذیتم میکرد.

اخم گنده ای روی پیشونیم جا گرفت و با برداشتن وسایلم از دفتر رفتم بیرون.

تا در و بستم رو به رادمان غریدم: واقعا نمیفهمم هدفت از اینکارا چیه!

با همون لبخند حرص درارش ابروهاشو داد بالا و گفت: کدوم کار استاد؟

کلافه نفسمو بیرون دادم و سعی کردم ارامشمو حفظ کنم که یه وقت نزنم ناکارش کنم.

سرشو اورد جلوتر و گفت: استاد یه پاتوق خوب واسه کلاس خصوصی پیدا کردم.

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم: کجا؟

عین این پلیسا دور و بر و نگاه کرد و موشکافانه دستی به ته ریشش کشید و گفت: حیاط پشتی دانشگاه.

@romandl

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:رفتن به اونجا که ممنوعه!

لبشو گاز گرفت و با لحنی که سعی در کنترل کردن خندش داشت گفت: رفتن به اونجا ممنوعه چون یه عده دانشجو که انگار عطششون تند بود میرفتن اون پشت مشتا و ...

با چشمای گرد نگاهش کردم و با صدای بلندی گفتم: بسه.

یهو صدای قهقهش بلند شد.

پسره اصلا نمیفهمه چی میگه!

کلافه نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: کاش زودتر میرفتیم اونجا من مزاحم مامان باباتم نمیشدم.

یکدفعه جدی شد و گفت: بهت بد گذشته؟!

+نه! فقط بنظرم جایز نبود...به هرحال! بریم اخرین جلسه رو هم بگذرونیم بره پی کارش.

صدام زد که وایستادم و برگشتم سمتش

_چیشد؟

+نکنه الان میخوای بریم؟

_کی بریم پس؟

یهو چشمم به دانشجوهای پشت سر رادمان افتاد که نگاهشون به ما بود و زیرزیرکی حرف میزدن

باز چشونه اینا!

اخمامو توهم گره زدم و جدی به رادمان گفتم

+ هروقت دانشگاه خلوت شد همه نگاهشون به ماست ضایع بازی در نیار من الان یه همایش دارم تو سالن بالا کارم تموم شد بعد بریم

چشم غره ای تحویلش دادم

+انقدم به من نچسب

بعدم بی توجه به نگاهش با همون ظاهر جدی از کنارش رد شدم

معلوم نیست چیا میگن پشت سر من باید سر در بیارم...

اولین همایشی بود که داشتم ولی خب اصلا استرس نداشتم و خیلی راحت کارمو انجام دادم خودم که راضی بودم از کارم

@romandl

لبخندی به جمعیت زدم و از سالن خارج شدم همین همایش سه ساعت وقتمو گرفت تو حیاط دانشگاه رو یه نیمکت نشستم با ذوق ساندویچمو از تو کیفم دراوردم،مردم از گشنگی
چون بعدظهر بود دانشگاه کم و بیش خلوت شده بود منم که از خداخواسته گازی به ساندویچم زدم و با لذت خوردمش
لقمه ی اخرمو که غورت دادم دستی به شکم سیر شدم کشیدم و اروم گفتم
+اخیی سیر شدی بلاخره ببخشید که انقد گشنگیت میدم عزیزم

_نمیدونستم ادما با شکمشونم حرف میزنن

هینی کشیدم و پریدم عقب و هل شده به رادمان که شیطون نگاهم میکرد نگاه کردم
+اینجا چیکار میکنی تو؟

از پشت نیمکت بیرون اومد و خودشو کنارم پرت کرد
_استاد زمین دانشگاهه فکر نمی کنم خریده باشینش هرجا بخوام میتونم برم

دهن کجی بهش کردم و برگشتم
_چرا انقد خودتو گشنگی میدی خب نمیگی بعدا مشکل معده پیدا کنی بخاطر اینکارات

برخلاف ظاهر شیطونش لحنش کاملا جدی بود
متعجب نگاهش کردم
+وقت نمیکنم ندیدی همش سرکلاس بودم

_کارت مهم تره یا سلامتیت؟

ابروهام رفت بالا...

ترجیح دادم بحث و ادامه ندم
+پاشو بریم هم خلوته هم کسی حواسش به ما نیست

هوا سرد شده بود برخلاف اینکه زمستون بود هنوز برفی نباریده بود
کاپشنمو بیشتر نزدیک خودم کردم تا همون باد سوزناک اذیتم نکنه
تا رسیدم حیاط پشتی رادمان انقد مسخره بازی دراورد که نزدیک بود از خنده دلدرد بشم
این پسر نمیتونه ادم باشه کلا
یجوری رفتار میکرد انگار یه دسته ادم کش دنبالش بودن و اینم باید از دستشون فرار میکرد
نگاهمو دور حیاط چرخوندم رادمان درست میگفت اینجا خوراک دانشجوهای شیطون بود
هیچکسم نمیدیدشون

@romandl

باید بیان دانشگاهای المان و ببینن پس...لبخندی از یاداوری اون خاطرات رو لبم اومد

_کجا بشینیم میخوای بریم پشت اون درخته کسیم نمیبینه!

+چرا نباید کسی ببینه؟

_دوست داری ببیننمون؟

وا

+مگه میخوایم چیکار کنیم خب؟

نزدیکم شد و سرشو اورد جلوی صورتم طوری که نفساش پخش میشد رو صورتم

_دوست داری چیکار کنیم استاد؟

تازه دوهزاریم افتاد با مشت به سینش کوبیدم و رفتم عقب

قهقهه ای زد پسره ی بی حیا

+مسخره بازی درنیار رادمان بیا زود کارمونو انجام بدیم بریم

زیرچشمی نگاهی به لبخندش انداختم لعنت سوتی دادم باز

_من که از خدامه بریم

پوفی کشیدم

پشت همون درختی که رادمان گفته بود رفتیم

حالت یه باغچه بود که توش پر از درخت بود و پشت اون درختا یه راه کوچیک درست شده بود که نمای خیلی قشنگی داشت و از طرفی بخاطر بلندی درختا اگه میرفتی پشتش از اون طرف دید نداشتی

فقط تنها بدیش برگای درختا بود که اونجارو پر کرده بود و بدترش این بود که برگا خیس بودن

+چیکار میخوای بکنی الان؟

دستی به ته ریشش کشید متفکر به زمین نگاه کرد بعد چند ثانیه نگاهی به من انداخت و گفت

_وایستا الان میام

+کجاا؟

بی توجه بهم رفت...

عصبی شقیقمو ماساژ دادم چرا انقد رو اعصاب بود هرکی که بخواد با این زندگی که سر یه ماه موهاش سفید میشه بس حرص میخوره

@romandl

یهو با دیدن چیزی که تو دستش بود ترکیدم از خنده خودشم همراه من قش قش میخندید
+چقدم بهت میاد اقای ملکی

_ دقیقا همونقدی که به شما میاد خانوم فرهمند

انقد خنده دار شده بود که ترجیح دادم چیزی نگم
جارو سیخی همراه با خاک اندازی که نمیدونستم به چه دردش میخوره و از طرفی کلاه نارنجی که رو سرش گذاشته بود واقعا بامزش کرده بود
+چرا نمیری رفتگر بشی هم بهت میاد هم دخترا به خاطر جذابیتت حاضر نمیشن خیابونارو کثیف کنن
خم شده بود که برگارو جارو بکنه ولی باحرف من صاف وایستاد و فیگوری گرفت
_اون که اره تازه خودشونم میان کمکم ولی من دلم نمیاد این جذابیتو به غیر از خودت برای کس دیگه خرج کنم
بااینکه حرفش به شوخی بود ولی دلم لرزید و لبخند قشنگی اومد رو لبم
+کارتو بکن اقای بامزه الان شب میشه نکنه تو تاریکی میخوای درس بخونی

_والا شهرزاد خانوم هرجا که تو باشی خود به خود روشن میشه نیاز به برق نیست

فقط نگاهش کردم بااینکه اون حواسش به من نبود و داشت برگارو جارو میکرد
کارش که تموم شد جارو و خاک اندازی که فهمیدم فایدش برای جمع کردن خاکای رو زمین بود و برد و با ظاهر عادیش برگشت
اشاره ای به رو زمین کرد و گفت
_چطوره؟راضیی؟

+اره کارت خیلی خوبه استعدادم که داری، تو شغلت موفق میشی قطعا

خندید
چه خوبه که بهش بر نمیخوره
دوباره رفت سمت محوطه دانشگاه.

یکم منتظرش موندم و بعدش دیدم با یه تیکه پارچه‌ی نسبتا کهنه و کوچیک تو دستش اومد.

سوالی نگاهش کردم و گفتم: این برای چیه؟

همینطور که سعی داشت یه جای خشک پیدا کنه تا پارچه رو پهن کنه گفت: میخوای روی زمین خیس بشینی استاد؟

@romandl

اهانی گفتم و نگاهی بهش انداختم که چقدر با دقت داشت پهنش میکرد.

یه گوشه روی پارچه نشست و به کنارش اشاره زد و گفت: بیا بشین...عجب جای دبشی درست کردما.

اروم خندیدم و کنارش نشستم ولی چون یکم پارچه کم بود مجبور شدم یکم بچسبم بهش.

+خب...الان من به صورت کلی یه دور نمونه سوال و درس و برات توضیح میدم که دیگه اشکالی نداشته باشی و ایشالله ازمون و خوب بدی.

یه نگاه عجیب و غریبی بهم انداخت و گفت:بدون رفع اشکالم میتونم ازمونمو خوب بدم.

واا، پس چرا اینهمه وقت براش گذاشتم و خودمو اذیت کردم که واسش کلاس بزارم؟!

طلبکارانه گفتم: پس چرا گفتی کلاس خصوصی برات بذارم؟ الان چیکار کنیم؟

چشماش رنگ شیطنت گرفت و با لحن عجیبی گفت: مگه حتما باید اینجا درس کار کنیم؟ خیلی کارای دیگه هم میتونی بکنیماا.

گنگ نگاهش کردم که خودشو کشید سمتم و ناخوداگاه خم شدم عقب.

دستمو تکیه دادم به زمین و اونم درحالی که خم شده بود طرفم مردونه خندید و گفت: اصلا بهت نمیاد ترسو باشی ببعی!

قلبم به شدت به قفسه سینم میکوبید و نمیدونستم چرا انقدر هیجان زده شده بودم!

درحالی که سعی میکردم جلوش کم نیارم اخمی کردم و با جزوه‌ی توی دستم به سینش زدم که بره عقب تر، لجوجانه گفتم: کی ترسیده؟ من؟ از چی باید بترسم دقیقا؟

بلافاصله دستمو که جزوه رو گرفته بودم و گرفت و روی سینش ثابت نگه داشت.

یه لحظه نفسم رفت و با چشمایی گرد شده نگاهی به دستای مردونش کردم که مچ دست ظریفمو در بر گرفته بود.

دستام از سرما یخ زده بود ولی دستای اون گرم بود! نسبتا بلند خندید و گفت: استاد قیافتون شبیه کسایی شده که تازه یه سکته‌ی ریز و رد کردن!

@romandl

با حرفش به خودم اومدم و دستمو از زیر دستش و روی سینش کشیدم بیرون و با اخم گفتم:شوخی و خنده بسه! من موظفم اخرین جلسمو هم برات رفع اشکال کنم حالا چه لازم

داشته باشی چه نداشته باشی!

پوف بی حوصله ای کشید و به جزوه خیره شد
به دیوار پشت سرم تکیه دادم و دفتر و جلوم گذاشتم مشغول نوشتم سوال شدم و همینطورم توضیح دادمشون هر چند ثانیه یه بار صدای خمیازه های الکی رادمان و میشنیدم
بعد چند دقیقه صبرم به سر رسید و برگشتم سمتش
+چرا گوش نمیدی؟

_وقتی بلدم چیو گوش بدم؟

+پس چرا روز اولی که گفتم بهت نگفتی که بلدی هان؟

ابرویی بالا انداخت و نگاهشو گرفت ازم
+جواب نداشت سوالم؟؟

_فکر کن از اینکه باهات وقت بگذرونم خوشم میاد

دستم دور خودکار مشت شد و زبونم قفل شد
چی میخواستم بهش بگم
وسایل و ریختم تو کیفم زانوهامو تو بغلم گرفتم به هوایی نگاه کردم که کم کم داشت تاریک میشد
نگاه سنگینش کاملا مشخص بود که روی منه
+ازمونتو خراب بدی تیکه بزرگت میشه گوشت اقای ملکی

تک خنده ای کرد

_نگران نباش کاری نمیکنم به تدریست شک کنن

از گوشه چشم نگاه چپی بهش انداختم
+ازت بعیدم نیست

لبخندی زد و مثل خودم به دیوار تکیه زد
تو فکر بودم... فضا کاملا جوری بود که این موقعیت و برام ایجاد کرده بود که به اتفاقاتی

که برام افتاده بود فکر کنم
همه چی زیادی برام پیچیده شده بود انگار

@romandl

_چیزی شده؟

بدون نگاه بهش شونه ای بالا انداختم
_گرفته ای؟!

حرفی نزدم نکنه انتظار داشت سفره دلمو باز کنم براش!

_میدونی مامانم خیلی ازت خوشش اومده؟

با تعجب سرمو چرخوندم و به چشمای براقش خیره شدم
+چطور؟

_نمیدونم زیاد ازت سوال میپرسه و ناراحتم شد که امروز نیومدی اونجا

+لطف دارن

هوا کاملا تاریک شده بود و من و رادمانم خیره به اسمون بودیم مکان قشنگی بود برام مخصوصا منی که عاشق شب و تاریکیم و دلم نمیخواست ازش دل بکنم
با دیدن نوری مثل نور چراغ قوه جفتمون پریدیم از ترس و بیشتر بهم نزدیک شدیم که باعث شد صدای خش خشی بلند بشه و صدای اون ادم بلند بشه
_کی اونجاست؟

نور باعث میشد مشخص نشه صورت طرف
_نگهبانه اومده چک کنه ببینه کسی هست یا نه

+تو میدونستی نگهبان میاد چک میکنه اینجارو؟

لبخند دندون نماش در برابر اخمای من محو شد
الان چی بگم به اینا که من با دانشجوم چه غلطی دارم میکنم اینجا؟ای خدا باید قایم شیم؟
نه اگه قایم شیم و پیدامون کنه بیشتر شک میکنه.

وای خدا.

سراسیمه از جام پاشدم تا گندمونو جمع کنم که رادمان هم مثل چسب،چسبید بهم.

حالا توی این موقعیت به جای اینکه فاصلشو با من حفظ کنه همینطور چسبیده بهم.

چشم غره ای بهش رفتم که یکدفعه نور چراغ قوه افتاد تو چشمم و اخم بلند شد.

@romandl

صدای زمخت نگهبان بلند شد: اینجا چیکار میکنین نصف شبی هان؟ مگه نگفتم ورود به اینجا ممنوعه؟
لب باز کردم بگم من استاد این دانشگاهم و اینم دانشجومه که براش تدریس میکنم ولی رادمان زودتر از من گفت: ما کاری نمیکردیم اقای مشتاق،درس میخوندیم.
نگهبان که همون اقای مشتاق بود با لحجه‌ی جالب شمالیش گفت: کدوم ادم عاقلی میاد ۷ شب تو حیاط خلوت دانشگاه درس بخونه اقاجان؟ باید به کمیته انضباطی خبر بدم.
پیش دستی کردم و ارنجمو کوبیدم تو پهلوی رادمان تا یدقه خفه شه... با ملایمت گفتم: اقای مشتاق من استاد اینجام حتما منو دیدین! ما اینجا درس کار میکردیم فقط بخاطر ازمونی که این اقا پیش رو داره.
اقای مشتاق نگاه مشکوکی بهمون انداخت و گفت: چی بگم دخترم من که شناخت کاملی از شماها ندارم باید وظیفمو انجام بدم...نمیگم خدایی نکرده کاری کردین یا چیز دیگه،من موظفم که گزارش بدم. اقای محبی هنوز نرفتن دنبال من بیاین این مسئله رو باهاش درمیون بزارم.
کلافه پوفی کشیدم و خیره شدم به چشمای شیطون رادمان.
خم شد و دور از چشم نگهبان زیر گوشم گفت:اش نخورده و دهن سوخته! حداقل اگه یه کاری میکردیم میشد تحمل ک.....
با چشم غره ای که بهش رفتم خودش ساکت شد!
این اصلا نمیخواست از رو بره انگار!
خیره خیره تو چشمام زل میزنه درمورد اعمال شیطنت امیز حرف میزنه! بی حیا.
پشت سر اقای مشتاق توی محوطه‌ی تاریک قدم میزدیم سمت ساختمون تا تکلیفمونو مشخص کنیم.
زیادی خسته بودم و جون نداشتم،فقط پاهام روی زمین کشاله میخورد.
رادمان ابرویی بالا انداخت و گفت: شهرزاد حالت خوبه؟

@romandl

+اره،خوبم.

سری تکون داد و بالاخره از اون محوطه‌ی بزرگ دانشگاه رد شدیم و رسیدیم به دفتر کار اقای محبی.

اقای محبی بعد اینکه به اقای مشتاق توضیح داد ما هیچ کار خلافی نکردیم و درواقع برای تدریس رفتیم بالاخره اقای مشتاق گیر سه پیچشو باز کرد و تشریفشو برد.

اقای محبی نگاه سنگینی بهمون انداخت و رو به من گفت: خانوم فرهمند شما میدونستین رفتن به اونجا ممنوعه؟

یکم احساس خجالت میکردم...با صدای ارومی گفتم: بله استاد، ولی چون مکان دیگه ای برای تدریس گیر نیاوردیم مجبور شدم اخرین جلسه رو اونجا برگذار کنم.

محبی بی حرف به رادمان نگاه کرد که میشد از چشماش خوند داشت واسش خط و نشون میکشید.

رادمانم از خنده سرخ شده بود ولی نخندید.

هرچی اتیشه از گور این بلند میشه...من خلم که با طناب این میرم تو چاه!

اقای محبی مرخصمون کرد...از اتاق اومدیم بیرون و چند قدمی بدون حرف راه رفتیم و یهو سرم گیج رفت و داشتم با مخ میخوردم زمین که رادمان بازوهامو گرفت و نگهم داشت.

چشمام سیاهی میرفت از خستگی.

واقعا این روزا کمتر به خودم میرسیدم.

رادمان با نگرانیِ غیر قابل درکی که تو چشما و لحنش بود گفت: چیشد شهرزاد؟ امروز چرا انقدر داغونی؟

سعی کردم روی پای خودم وایستم ولی رادمان بازم ولم نکرد.

دست و پام ضعف کرده بود و سردم بود.

+چیزی نیست فکر کنم زیادی از خودم کار کشیدم.

@romandl

_میخوای بریم بیمارستان؟

+نه بابا بیمارستان چی،چیکارم مگه

سرمو کج کردم سمت صورتش تا ببینمش
+برای یه سرگیجه میرن بیمارستان مگه؟

خودمو تکون دادم تا ولم کنه ولی انگار نه انگار
_اگه چیز مهمی باشه چی؟برای چی اصلا به فکر خودت نیستی تو؟

صورتم درهم فرو رفت از این همه جدیتش
بازوهامو ول کرد و دستشو پشتم گذاشت و نسبتا هلم داد به سمت جلو
+ اوی چیکار میکنی؟!

_برو سوار ماشینت شو حرف نزن

چشمام از این حرفش گرد شد
+ولم کن ببینم

یهو باصدای نسبتا بلندی گفت
_شهرزاد بهت میگم برو سوار ماشینت شو نمیفهمی؟

عجباا این مردام همه چیو به همون صدای بلندشون میبینن ولی بخاطر اون همه جذبه ای که داشت ساکت شدم و همونطور که دستش پشتم بود به سمت ماشینم رفتیم
در راننده رو باز کرد برام و کمکم کرد بشینم هرچیم میگفتم خوبم ولم کن انگار کر شده بود بچه
در و بست و رفت
خداروشکری گفتم و نفس عمیقی کشیدم که رفت
ماشین و استارت زدم که یهو در سمت همراه باز شد و رادمان نشست
چه خبره؟؟
+چیکار میکنی تو؟

خیلی معمولی نگاهم کرد
_نمیخوای راه بیوفتی؟

دستمو رو فرمون گذاشتم و کامل برگشتم سمتش
+کجا؟چرا سوار ماشین من شدی؟

@romandl

_نکنه توقع داری تنهات بزارم با این حالت

+دارم میگم من خوبم...

حرفم تموم نشده بود که دوباره سرم گیج رفت و چشمام تار شد سرمو پایین انداختم و با انگشتام سرمو مالیدم
اصلا همش بخاطر اینه که انقد منو حرص میده

_اره مشخصه چقدر خوبی پیاده شو تا خودم رانندگی کنم دختره لجباز

تیکه اخرشو خیلی اروم گفت ولی من شنیدم سرمو بلند کردم و چشم غره ای رفتم بهش
مجبور بودم به حرفش گوش بدم چون ممکن بود تصادف کنم
کاری که گفت و انجام دادم و جاهامونو عوض کردیم
در طول راه چشمامو بسته بودم و سرمو به صندلی تکیه داده بودم
نمیدونم چقدر گذشته بود که بازوم به حالت نوازش وار لمس شد
سرمو چرخوندم سمتش بعد چشمامو باز کردم که تو فاصله ی خیلی کمی از خودم دیدمش
به سمتم خم شده بود و نگاهم میکرد
حرفی نزدم و به چشماش نگاه کردم
بعد چند ثانیه با صدای ارومی گفت

_رسیدیم،میتونی پیاده شی یا بیام کمک؟

سرمو کج کردم تا ببینم کجا رسیدیم
اینجا که خونه خودشون بود
با شدت برگشتم سمتش و تهاجمی گفتم

+چرا منو اوردی خونه خودتون؟

همینطور که در ماشین و باز میکرد گفت

_پیاده شو حرفم نزن به مامانم تو راه پیام دادم که دارم میارمت اینجا و حالت خوب نیست

نکنه میخواستی تنها بمونی تو اون خونه ها؟!بیمارستان که نیومدی اینجا دیگه به انتخاب خودت نیست پیاده شو
با دهن باز به این سخنرانیش نگاه میکردم
با حیرت گفتم:واقعا فکر کردی میام داخل؟!

خم شد سمتم و خیلی جدی گفت:واقعا فکر کردی نمیارمت داخل؟

از اینهمه نزدیکی شوکه شده بودم.

@romandl

چقدر این ادم خیره سر و پرروئه اخه.

مثل دختربچه های تخس دست به سینه و اخمو نشستم سرجام و درحالی که به روبرو نگاه میکردم گفتم:من نمیام داخل...اصلا عمرا ابدا.

زیرچشمی نگاهش کردم که یه ابروش بالا پرید،بعد کمی مکث نشست سرجاش و درحالی که گوشیشو درمیاورد با لحن عجیبی گفت:پس زنگ بزنم به مامانم بگم استادم نمیخواد بیاد خونمون؟

چپکی نگاهش کردم...خیلی زشته خب زنگ بزنه اینطوری بگه،خیلی قدرنشناس دیده میشم!

پوف کلافه ای کشیدم و درحالی که از ماشین پیاده میشدم با حرص گفتم:اخرش منو دقم میدی رادمان با این کارات.

اروم خندید و نجوا کرد:خدانکنه.

اخه با چه حسابی برای حال بدیم باید برم خونش؟
از دست این رادمان.

با بی حوصلگی پشت سرش راه افتادم.

وارد حیاطش شدیم که دوباره خیره‌ی قشنگیش شدم.

با اینکه هوا یکم سرد کرده بود ولی هنوز قشنگیشو داشت.

با گفتن یاالله‌ای وارد خونه شد و منم پشت سرش رفتم.

از اینکه هی مزاحم مادر و پدرش میشدم خجالت میکشیدم.

بدم میومد حس بدی از من بهشون دست بده.

با لبخند ملیحی سلام کردم که مادرش اومد جلو و با لحن صمیمانه ای گفت:حالت چطوره دخترم؟ رنگ و روت پریده،چیزی خوردی؟
+خیلی ممنون حال شما چطوره،فکر کنم زیادی از خودم کار کشیدن باید به خودم یکم مرخصی بدم...اره یه چیزی خوردم ممنون .

اره فقط از بالای شاه پسرتون حرص خوردم حرص!

با اصرارای مامان رادمان روی مبل نشستم ولی اینکه باباشون نبود برام عجیب بود ولی

@romandl

چیزی نگفتم.

مامان رادمان یه لیوان چایی و کلی باقلوا و مسقطی و خوراکی های شیرین دیگه اورد که ادم دلش ضعف میرفت براشون.

با خنده گفت:بخور نوش جونت،اینارو عمه‌ی رادمان از یزد اوردن.

با اینکه چایی خور نبودم ولی خب زشت بود اگه دست رد به سینشون میزدم.

با لبخند گنده ای تشکر کردم و با ذوق خواستم باقلوا بزارم تو دهنم که یهو رادمان گفت:مامان جان،استاد چایی نمیخورن،قهوه میخورن بیشتر اوقات.

ای لال بمیری رادمان...

_عه خب من بلد نیستم قهوه درست کنم

+اشکال نداره خانوم ملکی رادمان جان اشتباه گفتند من چاییم میخورم

رادمان جان!زرشک!این از کجا درومد اخه؟!

رادمان کامل برگشت سمتم و نگاهی عمیق بهم انداخت و بعد لب زد

_بهت نمیخوره انقد تعارفی باشیا

محلش ندادم و به حاج خانوم لبخندی زدم که جوابمو با لبخند داد و دوباره کلی تعارف کرد که خوراکی هارو بخورم حتما

_بابا کجاست؟

_وقت دکتر داشت داییت اومد بردش

_حالش چطوره؟

_بهتره،از صبح کلی سراغتو گرفت گفتم دانشگاهی

خودمو مشغول خوردن کرده بودم انگار که حواسم به حرفاشون نیست

شاید دوست نداشته باشن خب!

و از طرفی انقدر میز رنگارنگی که جلوم بود خوشگل بود که دلم نمیومد نخورمشون با ولع مشغول خوردن بودم که دیدم سکوت عجیبی شده

همونطور که باقلوا پر از عسل و پسته با دندونام نصف میکردم سرمو بلند کردم و با لبخند عمیق رادمان رو به رو شدم بدون اینکه صداش در بیاد لب زد

@romandl

_نوش جان

البته فکر کنم همینو گفت لب خونی کردم دیگه...

احساس کردم لپام گل انداخت لبام که پر از عسل شده بود و تو دهنم بردم و مکیدمشون
مامان رادمان پیشمون نبود نمیدونم کی رفت که اصلا متوجه نشدم
بااون نگاه رادمانم کلا اشتهام کور شد و خودمو عقب کشیدم
اخی،فشارم اومد سرجاشا
انگار تو بدنم کلی انرژی جمع شد سر خوردن همینا
_چند روز مرخصی بگیر و نیا دانشگاه

باتعجب نگاهش کردم
+چرا نیام

_تو خونه استراحت کن یکم چخبره همش کار،کار

+من خودم میدونم چیکار کنم اقای ملکی بهتره دخالت نکنید تو کارم

بعد این حرفم رادمان تو خودش فرو رفت خیلی ضایع بود که ناراحت شده ازم
تا اخر شب مامانش کلی بهم رسید و پدرشم دیدم دم رفتنم، رادمان گفت خودش منو میرسونه
قبلش مامانش کلی کیفمو پر از خوراکی کرد هرچیم گفتم لازم نیست گوش نداد به حرفم
رادمان به خونه رسوندم و حرف خاصیم نزد انگار هنوز دلخور بود
منم تشکری کردم ازش و رفتم داخل
و نمیدونم چیشد که به حرف رادمان گوش دادم و بعد صحبت با مدیر سه روز مرخصی گرفتم ازش...

تا 4عصر خواب بودم طوری که خودمم متوجه نشدم و وقتی چشمامو باز کردم و ساعت و

دیدم واقعا تعجب کردم مگه چقدر خسته بودم؟
به بدنم کش و قوسی دادم بعد مدت ها همچین خوابی کرده بودم و کلی انرژی داشتم
گوشیمو از رو پاتختی برداشتم و روشنش کردم
فقط اسم رادمان مانور میداد پیامو باز کردم
_چه عجب که بلاخره به یه حرفم گوش دادی از تعطیلاتت خوب استفاده کن

لبخندی زدم و یهو یادم اومد امروز ازمون داشت
تند تند تایپ کردم
+نتیجه ازمونت چیشد؟

یکم صبر کردم ولی جوابی نیومد گوشیو خاموش کردم و بزور از رو تخت بلند شدم

@romandl

ساعت4بود و هنوز ناهار نخورده بودم یه تخم مرغ شکستم و خوردم و بعد یکم بازی با پنی

به بهار پیام دادم که شب بیاد پیشم بهتر از تنهایی وقت گذرونده به هرحال
دلم میخواست برم بیرون ولی هوا خیلی سرد بود و برفم میومد حتی
ساعتای هشت بود که بهار اومد با دوتا پیتزا و کلی خوراکی
به قول بهار خیلی وقت بود که این روی دوستانمو نشون نداده بودم و تو این مدت مثل یه استاد بداخلاق رفتار میکردم
یه شب دخترونه روم تاثیر خیلی خوبی گذاشته بود و خبری که خوشحالم کرد رابطه بین سامیار و بهار بود انگار رابطشون جدی شده و از رفتارای بهار مشخص بود از وضعیت پیش اومده به شدت راضیه
جفتمون حوصله فیلم نداشتیم دیگه تا ساعتای2تخمه شکستیم و از عالم و آدم صحبت کردیم

_رابطه بین تو و محمد در چه حاله شهرزاد؟

+گفتم بهت که تموم کردیم

پوست تخمه رو انداخت داخل بشقاب و نشست و متکارم بغلش کرد
_تو کل دانشگاه پر شده رفتار محمد به طرز عجیب غریبی فرق کرده و همه تو دانشگاه از

تو محمد و رادمان حرف میزنن
با تعجب نگاهش کردم
+چرا رادمان؟

_شهرزاد تو خنگی یا خودتو زدی به خنگی به نظرت رابطتون شبیه رابطه های

استاد،دانشجوهاست؟
اخمام توهم رفت مگه چه رابطه ای بینمون بود شاید فقط یکم...

_درکل اینو بگم خیلی سر زبونایین شماسه تا مخصوصا تو و رادمان از وقتیم که داری بهش

خصوصی درس میدی شایعه ها بیشتر شدن
عصبی نفسمو بیرون دادم کی میشه دهن اینارو بست اخه؟
بهار شب پیشم موند و فردا صبح زود رفت دانشگاه
شب خوبی بود اگه حرفای اخر بهار و فاکتور میگرفتم و همچنین از جواب رادمانم خبری نبود و این باعث تعجب شده بود برام!

دیگه کم کم حوصلم داشت سر میرفت.

@romandl

همش تو خونه نشسته بودم.

لیوان نسکافمو اروم اروم خوردم و خیره به ترکای دیوار بودم!

بدجوری کسل کنندست امروز...

اینجوری نمیشه! باید یه کاری کنم.

تا شب میپوسم تو خونه.

با اینکه هوا سرد بود ولی گرم ترین لباسامو پوشیدم و پنی رو هم خوب گرم گیری کردم.

ببرم بچمو یکم دور بدم نپوسه تو خونه.

این چند روزی که حداقل تو خونهم یکم بهش برسم.

ساعت نزدیک 5 بود و از اونجایی که زمستونا خیلی زود شب میشد الان نزدیکای غروب بود.

تا از در حیاط اومدم بیرون یه ماشین پیچید تو کوچه که معلوم بود ماشین رادمانه.

اومده بود اینجا چیکار؟!

جلوی در وایستادم تا از ماشینش پیاده شه.

یه کاپشن بادی پوشیده بود که هیکلشو دو برابر نشون میداد و یکم خنده دار شده بود.

اومد جلو و شروع کرد به حال و احوال کردن.

با یکم ذوق گفتم:چیشد؟ ازمونت و چیکار کردی؟

@romandl

تک خندی زد و گفت:همون لحظه نتایج و نمیدن که! ولی اسون بود تقریبا،میتونم بگم خوب دادم.

سری تکون دادم و پرسیدم:چرا اومدی اینجا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:همینجوری،حوصلت تنهایی سر نمیره؟ حس میکردم تعطیلاتت و تنهایی میخوای بگذرونی.

+خب به تنهایی که عادت دارم ولی دیشب بهار اومد پیشم...امروزم میخواستم برم پیاده روی.

-تو این سرما؟

+اره،الان غروبم هست بیشتر حال میده.

شیطنت امیز یه قدم اومد جلو و یهو بینیمو گرفت.

تو شوک نگاهش میکردم که با خنده گفت:بینیت یخ زده!

اخمی کردم و با دستم دستشو پس زدم و با تشر نگاهش کردم.

+تو تعطیلاتتم دست از یُبس بازی برنمیداری استاد؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:یُبس عمته،من با تشر باهات برخورد نکنم که از این بیشتر پیش میری!

یه جور خاصی خندید و سرشو اورد جلو و گفت:نه، شما یُبس نباشی منم تلاش نمیکنم صمیمانه تر رفتار کنم!

@romandl

خیره نگاهش کردم که بعد یکم مکث و خیره شدن به اجزای صورتم گفت:میخوای سوالای ازمون و نشونت بدم؟ چندتاشو نوشتم با خودم اوردم.

هوف باز باید اینهمه لباس و دربیارم؟ میخواستم برم پیاده روی خیر سرم!

رادمان تا دید چهرم رفت توهم گفت:میخوای اول بریم یکم قدم بزنیم؟ بخاطر همینم اینهمه شال و کلاه کردی!

سری تکون دادم و به سمت پارک نزدیک خونمون راه افتادم و رادمانم دوشادوشم راه افتاد.

بی حرف قدم میزدیم و از منظره و هوا لذت میبردیم.

باد خنک به صورتم میزد و میتونستم پیش بینی کنم ممکنه یه سرماخوردگی خفیف داشته باشم.

کنار یه درخت وایستادیم و منم پنیو به درخت بستم.

زیر درخت نشستم که رادمان گفت:میخوای اینجا بشینی؟ بیا روی نیمکت بشین سرما میخوریا.

درحالی که سعی داشتن صورتمو بپوشونم تا از این بیشتر یخ نزنم گفتم:نیمکت سردتره تا روی زمین.

لعنتی کاش شال گردنمو میاوردم.

دارم یخزید میزنم.

یهویی رادمان شال گردن دور گردنشو باز کرد و درحالی که کنارم مینشست سعی داشت سرمو بیاره طرف خودش.

@romandl

با تعجب نگاهش کردم که چقدر صورتش تو حلقم بود!

حس میکردم صدای بلند تپش قلبمو میشنوه.

یجوری صورتشو اورده بود جلو که تیزیه‌ی ته ریشش به گونم برخورد میکرد و بیشتر مور مورم میکرد.

شال گردنشو از گردنش کشید و اول یه نفس عمیق کشید انگار که بخواد چیزیو بو کنه!

یعنی میخواست منو بو کنه؟ چرا؟

شال گردنشو دور گردنم محکم کرد و با شیطنت صورتشو عقب برد.

شرط میبندم چهرم مثل سکته‌ایا شده بود.

تک خنده‌ی مردونه‌ای کرد و گفت:کجا سِیر میکنی استاد؟ البته الان که تو تعطیلی‌ای پس استادم نیستی،کجا سِیر میکنی شهرزاد؟

بهت زده نگاهش کردم.

چقدر راحت بهم نزدیک میشد و کُخِشو میریخت!

اخم ظریفی کردم و گفتم:هیچ جا.

بوی عطرش که به مشامم خورد یکدفعه ای لرزی به تنم نشوند که از سرما نبود!

زانوهامو تو بغلم جمع کردم و نگاهم به برفایی افتاد که کف خیابون و سفید کرده بود.

تو حال و هوای خودم بودم و داشتم فکر میکردم که یهو نصف صورتم یخ زد و به سمت مخالف چرخید.

با بهت دست کشیدم به صورتم که روش پر برف بود!

@romandl

بخدا که این مرتیکه عقلشو از دست داده!

جیغی کشیدم و گفتم:درد گرفت بیشعور این چه وضعشه!

صدای قهقهه‌ش به هوا رفت و همینطور که گوله برف دیگه ای رو گرد میکرد گفت:برف بازی دوست نداری خانوم؟

انگشت اشارمو به نشانه تحدید وارانه جلوش تکون دادم و غریدم

+یک بار دیگه کارتو تکرار کن هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

گردنشو کج کرد و نگاهم کرد بعد چند ثانیه دوباره لبخند عمیقی زد و شونه ای بالا انداخت

کاملا غیر منتظره گلوله رو پرت کرد سمتم که صاف رفت تو شکمم

جیغی از حرص کشیدم که قهقهش بلند شد

پسره مریض وایستا الان ادمت میکنم

شالگردنو سفت کردمش و دستی به گونه های یخ زدم کشیدم

رادمان خم شده بود و مشغول درست کردن گلوله ای دیگه بود با انگشتام برف و از رو زمین چنگ زدم و فشار کوچیکی دادم بهش که فقط حالت بگیره با بلند شدنش از رو زمین محکم گلوله رو پرت کردم سمتش ولی نتیجش شد جاخالی دادن رادمان و گلوله ی من که رو زمین له شده بود

رسما از چشمام اتیش میبارید

مثل اینکه کل بدنش از چشم ساخته شده با دیدن گلوله برفی که به سمتم میومد سریع واکنش نشون دادم و به سمت راستم کج شدم ولی مثل اینکه واکنش اشتباهی نشون دادم و دوباره گلوله خورد بهم

_راستشو بگو استاد تاحالا برف بازی نکردی؟فکر میکردم حرفه ای تر از این حرفا باشی

@romandl

فکر کنم از کلم داشت دود میزد بالا همین بود که هوا سرد بودش و اون حجم از داغی مشخص نبود

یه اکیپ دخترونه از کنارمون رد شدن و نگاه عجیبی بهمون انداختن انگار که به عقلمون شک کرده باشن البته من چرا؟این رادمان مغزی تو کلش نداره

+باشه اگه میخوای بازی کنی بیا بکنیم

چشماش برقی زد

_حتما البته اگه به خودت مطمعنی که برنده میشی چون بازنده باید برنده رو شام ببره بیرون

چند قدمی به سمتم اومد

خنثی نگاهش کردم و مثل خودش لبخندی زدم

دستشو جلو اورد که باهاش دست دادم

+قبول

یهو عقب رفتم و پامو محکم بردم زیر برفا و همشونو به سمت رادمان هل دادم

دونه های ریز برف تو هوا معلق شد و ریخت رو رادمان

البته چون پامو خیلی داخل برده بودم این برفا با گل و خاکم قاطی شده بود و قشنگ دل منو خنک کرد

با دیدن قیافش دستمو به شکمم گرفتم و خم شدمو و قهقه ای زدم

دادی زد و غرید

_این کارت کاملا نامردی بود شهرزاااد

+تو که قوانینی براش درست نکردی!کردی؟

حالا نوبت من بود که به چشمای حرصیش لبخند بزنم و همون شد شروع جنگ برفی بین منو و رادمان...

@romandl

از شدت سرما هیچ جای بدنمو حس نمیکردم.

انگار که بی حس شده باشم!

انقدر تحرکم زیاد بود نفسم به زور بالا میومد.

نفس نفس زنون پشت درخت قایم شدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:یکم وقت استراحت بده! نفسم بالا نمیاد.

اونم درحالی که نفس نفس میزد گفت:باشه،فقط 5 دقیقه.

یهویی نشستم و تا جایی که میتونستم هوا وارد ریه هام کردم.

تو عمرم انقدر تحرک نداشتم.

چشمامو میبستم و نفسای عمیق و کشدار میکشیدم.

نگاه تروخدا به چه کارای که وادار نمیشدم.

تو فکر بودم که یهو گوله برف بزرگی خورد به بازوم.

هینی کشیدم و به چهره‌ی خندون رادمان نگاه کردم که با دیدن صورتم صدای قهقهه‌ش بالا رفت.

ای درد نگیری رادمان دو دقیقه ادمو ول نمیکنه.

با اخم جیغ زدم:تایم استراحته چرا نامردی میکنی؟!

مثل خودم جواب داد:تو که قوانینی براش درست نکردی! کردی؟

@romandl

ای مرتیکه‌ی بزکوهی.

حرف خودمو به خودم برمیگردونه.

درحالی که بلند میشدم گوله برف بزرگی درست کردم و داشتم لنگون لنگون میرفتم سمتش که یهو پام به یه سنگ بند شد و با کله رفتم تو سینش.

گوله برفی که درست کرده بودم هم پخش سینه و صورتش شد.

دستشو دور کمرم انداخت تا لیز نخوردم و پخش زمین نشم.

ناخوداگاه از شونه هاش گرفتم تا نیوفتم.

اروم خندید و گفت:خیلی خسته ایاا.

نگاهی به صورتش کردم که روی ته ریشاش برف نشسته بود و نوک بینیش از سرما قرمز شده بود.

هرم نفسای گرمش که به صورتم میخورد بر خلاف هوای سرد ، داشت از گرما آبم میکرد.

میتونستم حدس بزنم گونه هام چقدر سرخ شده بود اونم نه بخاطر سرما!

دستمو از روی شونه هاش برداشتم و درحالی که سعی میکردم تعادلمو حفظ کنم خواستم از بغلش بیام بیرون که محکم نگهم داشت.

با تعجب نگاهش کردم که تک خندی زد و دندونای سفیدشو نشونم داد.

نگاهش شیطنت امیز شده بود.

اخم ظریفی کردم و گفتم: الان خوبم، ولم کن برم.

@romandl

یه ابروشو بالا داد و یهویی فشاری به کمرم اورد و پرت شدم توی سینش.

دیگه رسما تو بغلش داشتم جولون میدادم.

چونشو تکیه داد به سرم و زمزمه کرد: چه یهویی هوای اینجا خوب شد!

مغزم نمیتونست چیزایی که اتفاق میوفتاد و میشنید و تحلیل کنه.

چیکار داره میکنه؟ چرا باید بغلم کنه؟

اروم اروم تکون میخورد انگار که داشت زیر برف خیلی نرم باهام میرقصید علاوه بر اینکه مغزم قفل کرده بود دلمم نمیخواست هیچ واکنشی نشون بدم حرفی نزدم بهش و چشمامو بستم

تمام بدنم یخ زده بود از سرما ولی تو بغلش انگار کم کم اون یخ زدگی ها داشت اب میشد

میدونم باید یه عکس العملی نشون بدم ولی نمیدونم چطور؟!

بوی عطرش زیر بینیم بود یه عطر تلخ که حس خوبی بهت میداد از استشمامش،نفسای عمیق اونم کاملا واضح بود

بعد چند دقیقه که دیگه چشمام کاملا خمار شده بود وایستاد و یکم عقب رفت ولی منو از خودش جدا نکرد

سرمو بزور بلند کردم و تو چشماش زل زدم بدون هیچ ری اکشنی بهم نگاه میکرد

یه برف کوچیک صاف اومد رو مژم نشست و باعث شد چشمامو ببندم خواستم دستمو از بین دستش بیرون بکشم که اون پیشی گرفت ازم و با دست ازادش اروم رو چشمم دست کشید و بعد از چشمم رو گونه هام... خیلی اروم و نوازش وارانه

_چقدر سرخ شدی شهرزاد

چشممو باز کردم و چند بار پلک زدم تا دید تارم درست بشه بعد گفتم

@romandl

+بدی پوست سفیده هی برای خودش تغییر رنگ میده

لبخندی زد

نگاهم رو لباش چرخید چقدر لبخنداش قشنگه!

با یهو زنگ خوردن گوشیش به خودم اومدم و از تو بغلش بیرون اومدم اول نگاه گنگی بهم انداخت و بعد گوشیشو برداشت نمیدونم اسم مخاطبش کی بود که پوف کلافه ای کشید و زیر لب بر خرمگس مزاحم لعنتیم زمزمه کرد...

سرمو چرخوندم که انگار حواسم به اون نیست

+بله؟

_....

+وقت گیراوردی؟الان اخه؟

_....

+باید توضیح بدم؟

_....

تنها چیزی که مشخص بود صدای ریز دختر مخاطب رادمان بود

نمیدونم چرا ولی ناخوداگاه اخمام توهم رفته بود و درونم پر از حس بد شده بود و با حرف اخرش این حس بد چندبرابر شد

+باشه ادرس و بفرست میام...

تلفن و قطع کرد و به موهای به برف نشستش چنگ زد

_یه کار فوری پیش اومده باید برم،ماشینم همین اطرافه صبر کن الان میارم برسونت

@romandl

پشت چشمی نازک کردم و بدون نگاه کردن بهش باصدایی که تمام سعی خودمو میکردم سرد نباشه گفتم

+لازم نیست خودم میتونم برم

دستی به شالم و مانتوم کشیدم تا برفای روش بریزه

_لجبازی نکن تو این هوا میخوای تنها بری؟اونم الان که پرنده پر نمیزنه وایستا الان میام جایی نریا

پشت بهم کرد و با قدمای خیلی بزرگ به سمت در خروجی پارک رفت

دلم نمیخواست اونجا وایستم هم از دست بی جنبه بودن خودم ناراحت بودم و هم...

باقدمای اروم به سمت مخالفش رفتم لزومی نداشت برسونتم

با عصبانیتی ک خودمم دلیلشو نمیدونستم راهی خونه شدم.

...

یکی یکی لباسامو درمیاوردم و پرت میکردم تو کمد که چشمم خورد به شال گردنش.

یادش رفته ببرتش...هه.

بی حوصله انداختمش رو تخت.

صدای زنگ گوشیم روی مخم بود.

با دیدن اسم رادمان اخمامو کشیدم توی هم.

گوشیو روی سایلنت گذاشتم و با خستگی جلوی تلویزیون دراز کشیدم و فیلمی که تازه ریخته بودم و پلی کردم.

@romandl

درواقع چشمم فقط به تلویزیون بود و هیچی از فیلم و نمیفهمیدم.

هرازگاهی با تردید گوشیمو چک میکردم.

حس میکردم هرچی خوشی کردم از دماغم کشیده شده بیرون.

بیخیال این حسای مزخرف درونیم شدم و خواستم برم یه غذای ساده درست کنم تا امشب از گشنگی نمیرم که ایفون خونه پشت سر هم زنگ خورد.

از جا پریدم با چشمای گشاد شده به ایفون نگاه کردم.

رادمان بود! اومده بود اینجا چیکار مثلا؟!

انگشتشو گذاشته بود روی زنگ و همینطور زرت و زرت زنگ میزد.

با شک قدمی به جلو برداشتم چیکارش کنم؟برم؟

ایفون و برداشتم و با صدای خونسردی بفرماییدی گفتم

خشن غرید

_بیا پایین

اخمامو کشیدم توهم و درحالی که سعی میکردم خودمو خونسرد جلوه بدم لباسامو پوشیدم و شال گردنشو برداشتم تا پسش بدم و تکلیفش و معلوم کنم.

وقتی رسیدم پایین تازه دیدم چقدر عصبی و بدخلقه!

خنثی نگاهش کردم که با عصبانیت اومد جلو و گفت: مگه بهت نگفتم وایستا ماشین و بیارم میرسونمت؟

کل پارک و زیر و رو کردم اثری ازت نبود! نباید کوچیکترین اهمیتی واسه حرفم قائل میشدی؟!

@romandl

حداقل گوشی لامصبتو برمیداشیتی،معلوم هست چیکار میکنی؟ خوشت میاد بقیه رو ازار بدی؟

تقریبا راست میگفت ولی بازم دلیل نمیشد

اینجوری یهو بزاره و بره!

حس میکردم ول شدم!

هرچند خودمم میدونستم نمیتونم براش تصمیم بگیرم و به من ربطی نداره ولی دست خودم نبود.

دست به سینه گفتم:عه ، ببخشید برای رفتن به خونم از جنابعالی اجازه نگرفتم!

ابروهای کشیدش بهم گره خورده بودن و درواقع چهره‌ای جدید از رادمان و نشونم میدادن!

+من شوخی ندارم باهات شهرزاد! کلی نگران شدم که نکنه بلایی سرت اوردن! اونم روز برفی و تو هوای سرد...

مبهوت نگاهش کردم و گفتم: مگه من یه دختربچه 12 سالم که گم بشم یا بدزدنم؟ چی میگی؟ اصلا به تو ربطی نداره!

دیگه داشت واقعا عصبی میشد!

نسبتا بلند داد زد: خیلیم به من ربط داره!

صداش توی پارکینگ اکو شد و از شدتش شونه هام بالا پرید.

چرا اینطوری میکنه؟

@romandl

اروم و کمی دلخور لب زدم: چرا اینجوری میکنی...

نمیدونم از چی دلخور بودم.

شایدم زیادی شوکه بودم!

نفس عمیقی کشید و با پشیمونی نگاهم کرد ولی هنوز گره اخماش باز نشده بود.

با کلافگی دستی به ته ریشش کشید که اروم شال گردنشو گرفتم سمتش.

خونسرد و خنثی گفتم: اینم شال گردنت! ممنون که چند ساعتی بهم قرضش دادی.

پوزخند تمسخر امیزی زد و با نگاه مسخره ای به شال گردنش خیره شد.

_الان بحث شال گردنه اره؟

+چی میخوای بهت بگم؟

_برای چی خودت تنهایی اومدی؟مگه نگفتم میرسونمت؟؟

از این حالتش خوشم نمیومد چقدر بده وقتایی که عصبی میشه و منی که حتی نمیدونستم چی بگم و زبونم قفل شده بود

بگم چی خب؟بخاطر اینکه یهویی گذاشتی و رفتی ناراحت شدم؟چون مخاطبت یه دختر بود؟ نمیگه بتوچه؟

_مگه باتو نیستم؟

+مثل اینکه یادت رفته موقعیتامونو؟اصلا دلم نمیخواست منو برسونی اینم بهت ربطی نداره

فکر نکنم دلیلی باشه تا برات توضیحش بدم

اونقدر رگ کنار گردنش باد کرده بود که گفتم هر ان میترکه

@romandl

سرشو تکون داد و نگاهی به شال گردن تو دستم انداخت

_باشه.به من ربطی نداره باشه

اروم اروم زمزمه میکرد باخودش

بعدم بدون حرف دیگه ای عقب گرد کرد و رفت بیرون

خواستم حرفی بزنم که نره ولی چیزی نبود برای گفتن

کلافه نفسمو بیرون دادم

مثلا چی میگفتم؟

با کسالت روی تختم نشسته بودم و به این فکر میکردم قراره امروز چه روز خسته کننده ای بشه!

خیر سرم مرخصی گرفتم استراحت کنم ولی بیشتر خسته شدم...

دست و رومو شستم و اول یکم خونه رو مرتب کردم و یه صبحانه مختصر خوردم.

نمیدونم چرا ولی کلافه بودم.

حس خوبی نداشتم.

یکم با پنی بازی کردم و بعد مامان تماس تصویری گرفت.

دلم خیلی براشون تنگ شده بود و این تماس یکم حالمو بهتر کرد.

....

برگه هامو زدم زیر بغلم و یه دور محوطه دانشگاه و با دقت نگاه کردم تا ببینم اثری از رادمان و محمد هست یا نه!

@romandl

محمد و که چند وقته نمیبینم یکم نگرانشم!

هرچی پیام میدم و زنگ میزنم هم جواب نمیده.

اخه جرم که نکردم نخواستم ازدواج کنم!

سرمو تکون دادم تا دوباره سر اون بحث تکراری خواستگاری محمد فکرمو درگیر نکنم.

برحسب اتفاق امروزم اول کلاسم با کلاس رادمان بود!

یکم هول و دستپاچه بودم ولی نمیدونستم چرا.

قلبم یکی در میون میزد برای دیدن رادمان بعد اون دعوامون.

با حول و ولا وارد دفتر اساتید شدم و بعد یه سلام و علیک مختصر برنامه روزانمو برداشتم و رفتم.

معمولا اساتید اونجا سن بالا بودن و منم زیاد نمیتونستم باهاشون اُخت بگیرم ، البته غیر از محمد که نسبتا همسن بودیم.

قدمای کوتاه و منظم برمیداشتم تا برسم به کلاس.

با وارد شدنم سرا همه چرخید سمت من.

یه نگاه کلی به کلاس انداختم که رادمان مثل همیشه نیشش باز بود و داشت به یکی کخ میریخت.

داشت خیالم راحت میشد که از اون رادمان بد هنق خبری نیست که با دیدن من و گره خوردن ابروهاش به هم دوباره همه چی بهم ریخت!

وسایلامو محکم کوبیدم روی میز و اخم ظریفی روی صورتم نشوندم.

@romandl

با جدیت گفتم:اماده شین واسه کوئیز ، مثل همیشه هر جلسه ازتون کوئیز میگیرم از درس قبل.

دیگه مثل قبل کسی گله و شکایت نمیکرد چون میدونستن روی من تاثیری نداره.

و جالب اینجا بود که برعکس دفعات قبلی رادمان هیچ کرمی نمیریخت و هیچ مسخره بازی‌ای سر کلاس درنمیاورد!

....

+خسته نباشید.

انقدر پای تخته وایستاده بودم و توضیح داده بودم پاهام خشک شده بود.

با کلافگی رفتم سمت میزم تا وسایلمو جمع کنم.

زیر چشمی نگاهی به رادمان کردم که داشت با یکی از دخترای کلاس لاس میزد.

ناخوداگاه اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندم.

مرتیکه هرچی عقده داشته سر من خالی کرده حالا با همه میخنده و شوخی میکنه!

با حرص از کلاس بیرون رفتم.

یه قهوه گرفتم واسه ارامش اعصابم و یه کناری از محوطه دانشگاه که نسبتا خلوت بود ایستادم و شروع کردم به مزه مزه کردن کافیم.

سعی میکردم ذهنمو از رادمان و کاراش منحرف کنم.

ولی اون ته تهای دلم میدونستم که ناراحتم از بحث ایجاد شده ی بینمون

تو فکر بودم که چشمم به محمد خورد مثل اینکه داشت از دانشگاه میرفت بیرون

@romandl

یکم نزدیک تر بهم شد که دیدم نه انگار داره میاد سمت من! هول شده قدمی به عقب برداشتم بامن چیکار داره؟

سعی داشتم خونسردیمو حفظ کنم تا رسید جلوم منم قهوم تموم شده بود دیگه

_سلام خانوم فرهمند

یه ابروم رفت بالا کاملا عادی بود مثل همون موقع هایی که باهم فقط همکار بودیم !!

_سلام چیزی شده؟

+نه فقط خواستم بگم هفته ی دیگه امتحانات شروع میشه و طراحی سوال برای دانشجوهای خودتون به عهده خودتونه

سرمو تکون دادم تا ادامه حرفشو بگه اینو که خودم میدونستم

_تااخر هفته سوالات و تحویل اقای سبحانی بدید تا اول توسط ایشون ثبت بشه

+مرسی که خبر دادید

_خواهش میکنم، بااجازه

خداحافظی گفتم و به رفتنش نگاه کردم چقدر شرمنده میشدم از این همه اقا بودنش حتی بروی خودش نیاورد و این برام خیلی ارزش داشت

نگاهی به ساعتم انداختم کلاس بعدیم شروع شده بود

دستی به موهای فر بیرون زده از مقنعم کشیدم و با قدم بلند به سمت کلاسم رفتم

قبل تموم کردن کلاسم بهشون خبر دادم هفته ی دیگه امتحاناتشون شروع میشه و کم کم خودشونو اماده کنند برای تموم شدن این ترمشون .

واینستادم غر غراشونو گوش بدم و از کلاس بیرون رفتم

چند تا از دانشجوها دور تابلو اعلانات جمع شده بودند و همهمه ای به پا بود

@romandl

دانشجوها با دیدن من به سمتم اومدن و تبریک گفتن

بیشترياشون از دانشجوهای خودم بودن کنجکاو به سمت تابلو اعلانات رفتم تا ببینم قضیه چیه!

)رادمان ملکی موفق به کسب مقام دوم (

)تشکر ویژه از استاد شهرزاد فرهمند (

نفهمیدم کی این لبخند گنده اومده بود روی لبم موفق شده بود... و چقدر این باعث افتخارم بود

دلم میخواست بهش تبریک بگم خیلی خوشحالم کرده بود با ذوق چرخیدم تا برم پیداش کنم ولی با دیدنش کنار سالن که دست به جیب خیره خیره نگاهم میکرد سرجام خشک شدم .

یادم رفته بود که دعوامون شده بود...

وقتی دیدم نگاهم میکنه نگاهمو دزدیدم.

قلبم به شدت تالاپ تولوپ میکرد.

انگار داشتن با قلبم فوتبال بازی میکردن!

دوباره نگاهی به تابلوی اعلانات انداختم و لبخند کوچیکی زدم و درحالی که سعی میکردم به رادمان توجه نکنم از سالن اومدم بیرون.

توقع داشتم بیاد دنبالم حداقل سر صحبت و باز کنه یا حتی یه تشکر خشک و خالی ولی هیچی به هیچی!

نمیدونم چرا پکر شده بودم.

با بی حالی وسایلمو گذاشتم تو ماشین.

@romandl

تا اخرین لحظه ای که از دانشگاه خارج بشم منتظر بودم بیاد حداقل یه چیزی بگه ولی خبری نشد.

فکرم خیلی درگیر بود.

خودم با خودم کشمکش داشتم!

شاید واقعا سر اون قضیه زیاده روی کردم!

با اینکه به من مربوط نمیشد ولی نتونستم جلوی خودمو بگیرم و ناراحتیمو بروز ندم.

اخه از چی باید ناراحت میشدم؟!

زندگیِ اونه چرا من باید ناراحت بشم؟

اینکه با یه دختر سَر و سِر داره به من مربوط نمیشه!

تقریبا اوایل بهمن بود و من به مامان و بابا قول داده بودم عید برم پیششون.

ولی نمیدونستم چرا نمیتونستم از اینجا دل بکنم.

من چه مرگمه!!!

.....

با حرص قهوه‌ی یخ شدمو خوردم و دوباره نیم نگاهی به رادمان انداختم که تظاهر میکرد شهرزادی وجود نداره!

اصلا مثل قبلش نبود!

میخواستم سرمو بکوبم به میز.

@romandl

متنفر بودم از اینکه کسی ازم ناراحت باشه یا اینشکلی نادیدم بگیره!

یه چیزی مثل خوره افتاده بود به جونم.

میشد اسمشو گذاشت عذاب وجدان؟

نه! از چی میخوام عذاب وجدان داشته باشم؟

انقدر لیوان کاغذی قهومو تو دستم فشار داده بودم که مچاله شده بود.

بعد از نگاه حرصی‌ای که به رادمان انداختم پاتند کردم و سریع از کافه‌ی دانشگاه بیرون اومدم.

ناراحت بودم ولی دلیلشو نمیدونستم.

باید با خودم کنار میومدم...اینجوری نمیشد!

باید یه کاری کنم...

.....

به ماشینم تکیه دادم و گوشه ترین جایِ ممکن توی پارکینگ و انتخاب کردم.

نگاهی به ساعتم کردم که یک و نشون میداد.

نگاهم به رادمان خورد که داشت تنهایی به ورودی پارکینگ میومد.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:اقای ملکی...

بعد از مکثی نگاهم کرد.

نگاهش مثل همیشه گرم یا شیطون نبود.

@romandl

خیلی خالی بود ولی بازم...

سعی کردم تموم شجاعتمو جمع کنم.

صاف وایستادم و اب دهنمو قورت دادم.

بالاخره که باید میگفتم! چه زودتر چه دیرتر.

با قدمای اهسته و منظمی اومد سمتم و خیلی معمولی گفت:بله استاد؟

اینشکلی که صحبت میکرد ناامید میشدم.

اصلا تا بحال اینجور خشک و رسمیشو ندیده بودم! ماشالله هر روز یه چهره جدید ازش میبینم.

بند کیفمو تو دستم فشار دادم و لبامو تر کردم...مستقیم تو چشماش زل زدم و گفتم:بابت اون روز معذرت میخوام ... حس میکنم زیاده روی کردم، هم توی حرفام هم توی حرکاتم.

اخیش! حس میکنم سبک شدم! چقدر کلنجار رفتم این چند روز تا بالاخره بهش بگم!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم.

در ماشینمو باز کردم و درحالی که کیفمو تو ماشین میذاشتم گفتم:بابت دوم شدنتونم تبریک میگم...

نیم نگاهی بهش انداختم که عادی نگاهم میکرد.

اینکه واکنش نشون نمیداد یکم مضطربم کرده بود.

@romandl

یکم منتظر نگاهش کردم که یهویی استین مانتومو کشید و محکم چسبوندم به پشت ماشین و مجبورم کرد مثل خودش روی زمین بشینم که اخمی کردم و اخ کوچیکی گفتم...

چشه این چرا رَم کرد؟

مخشو از دست داده؟

با لحن نسبتا تندی گفتم:آی چته؟ مثلا دارم عذرخواهی میکنم ازت این چه وضعشه.

با نگاه عمیقی که به چشمام کرد ساکت شدم.

ضربان قلبم کم کم داشت میرفت بالا.

اینکه حرفی نمیزد خیلی ازارم میداد!

لال که نیستی دیگه حداقل یه چی بگو خیالم راحت شه..

اروم لب زدم:توانایی تکلم که دارین ایشالله؟

+اره دارم،ولی تو که نمیخوای دانشجوها مارو توی اون وضعیت ببینن هوم؟

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:کدوم وضعیت؟

چپکی نگاهم کرد و گفت: کوچه علی چپ هواش خوبه استاد؟ یا واقعا از دنیا بی خبری؟
نمیدونی چیا پشت سرمون میگن؟
یه لحظه حس کردم گونه هام رنگ گرفت

اهانی گفتم و ساکت شدم.

رادمان خیره نگاهم کرد و زیر لب و خیلی اروم گفت:چه رنگیم عوض میکنه!

با تعجب نگاهش کردم که سرکی به قسمت ورودی پارکینگ کشید.

@romandl

+چیشد رفتن؟کیا بودن اصلا؟

_از دانشجوهای کلاست از اونا که اگه میدیدن تو یه ثانیه همه جا پر میشد

یه ابروم رفت بالا یعنی کی بوده؟

_رفت فقط سریع پاشو سوار ماشین شیم تا کس دیگه نیومده

در حال تجزیه تحلیل سوار ماشین شیمش بودم که دیدم دستش نشست رو پهلوم چنان چشمام گرد شد که گفتم الان میزنه بیرون

اومدم جیغ بزنم سرش که چیکار میکنه که خیلی اروم دستشو نوازش وار رو پهلوم کشید و بعدم اوردش جلو صورتم

+سوئیچ؟

صدای ضعیفم از ته چاه درومد لبخندی زد بهم و بلند شد و رفت سمت راننده نشست

چقدر راحت

دلم میخواست جیغ بزنم و بگم انقدر به من دست نزن ولی نمیتونستم.

نگاهی به اطراف کردم و بعد مطمعن شدن سوار ماشین شدم

اهنگی پلی کرده بود برای خودش و دوباره به حالت نرمالش برگشته بود انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش محلم نمیداد و مثلا قهر بود!

به بدبختی از محیط دانشگاه بیرون اومدیم

+کجا میری؟

ریلکس دندشو عوض کرد و گفت

_خونه ی ما

به سمتش چرخیدم و جان کشداری تحویلش دادم

@romandl

_چند وقته مامانم و بابام رفتن سفر و من تنهام

+خب به من چه ربطی داره؟

_دلم غذای خونگی میخواد و الان تو میای اونجا تا برام غذا درست کنی

فکم داشت میوفتاد از این همه پرویی این بشر

+مگه من کنیزتم که بیام برات غذا درست کنم ماشین و نگه دار ببینم پسره ی پرو وقیح

چنان با غیظ گفتم که خنده ی بلندی سر داد

_کنیز که چی بگم

همونطور که به جلو نگاه میکرد سرشو اورد جلوم و زمزمه کرد

_تاحالا کنیز انقد خوشگل ندیدم تو اولیش میشی

با کیفم محکم کوبیدم به بازوش که دادی از درد کشید و همونطورم خندید

یکی نیست به من بگه لال شی دختر چرا ازش معذرت میخوای بد بود راحت بودی بدون شخص ازاردهنده که خودتو تو دردسر انداختی باز؟!

+من نمیام خونتون ماشین و نگه دار یا خودم بزور نگهش میدارم

_میای چون مجبوری،یادت که نرفته یه شرط بهم بدهکاری

سرمو با حرص اروم کوبیدم به صندلی لعنت بهش

رسما داشت با دمش گردو میشکست

پسره بیخود

پوکر به بیرون نگاه میکردم و به لبخندای هر از گاه مسخرشم جوابی نمیدادم

یعنی چی پاشو بیا برای من غذا درست کن؟وقاحت در چه حد اخه!

@romandl

ماشین و پارک کرد و منتظر نگاهم کرد

تو راه چندجا نگه داشت و رفت خرید وقتیم از ماشین پیاده میشد قفل مرکز و میزد و بعد میرفت تا مطمعن شه جایی نرم دیوونست دیگه.

از ماشین پیاده شدم خیلی دلم میخواست در و محکم بهم بکوبم ولی حیف که ماشین خودم بود..

با اینکه به قول خودش مامان و باباش نبودن ولی حیاطشون بازم صفای قبلو داشت و بوی نم خاکم میومد با توجه به اینکه این مدت همش برف و بارون میاد احتمالا از همینه وگرنه این رادمان که نمیشینه باغچه آب بده!

قفل و باز کرد و بفرماییدی گفت

کفشامو دراوردم و رفتم داخل

خونه کاملا مرتب و تمیز بود برعکس تصورم خب یه پسر تنهاست،پسرام که حوصله جمع و جور ندارن معمولا هرچند که استثنام هست بینشون...

_لباساتو در بیار بزارشون تو اتاق من،تا وقتی خریدارو میچینم من

انقدر حواسم به خونشون بود که ندیدم کی پیرهنشو دراورده بود و یه تیشرت ساده پوشیده بود و همون شلواری که از قبل پاش بود

سری تکون دادم و رفتم داخل اتاقش

شالمو برداشتم و موهامو مرتب کردم

الان بدون شال برم جلوش یعنی؟!نگه این دختره چرا یهو صمیمی شد!!

بی خیال شدمو شال و شل انداختم رو سرم و فقط مانتومو دراوردم اونم چون زیرش یه بافت نسبتا بلند پوشیده بودم

از اتاق رفتم بیرون و همونطور بلند داد زدم

+چی میخوای درست کن...هیپین

@romandl

با دیدن رادمان که یهو عین جن پرید جلوم سکته ریزی رد کردم

+نمیتونی مثل ادمیزاد راه بری تو خونه!

_والا تو صداتو انداختی رو سرت اومدم ساکتت کنم انقد جیغ جیغ نکنی بعدم من یکم جلوتر ازت وایستاده بودم حواست کجا بود که ندیدیم؟

ابروهام رفت بالا و با تعجب نگاهش کردم

خواستم حرفی بزنم که خیلی سریع دستشو اورد جلو و گوشه شالمو گرفت و از رو سرم کشیدش

جیغی کشیدم

+رادماان،شالمو بده ببینمم

شالو تو دستش مشت کرد و دستش برد بالا سرش و پیروزانه نگاهم کرد

_شال میخوای چیکار؟مگه من غریبم؟

زرشک!

لبمو کج کردم و به لبخند شیطون روی لبش نگاه کردم.

استعداد زیادی تو پسرخاله شدن داره!

نگاهی پر حسرت به شالم که تو دستاش اسیر بود انداختم

میدونستم که نمیتونم پسش بگیرم برای همین ترجیح دادم حرفی نزنم

من که خودم میخواستم درش بیارم

دستی به موهای فرم کشیدم و بعد دست به سینه وایستادم و با نگاه پیروزمندانه ای گفتم:زدی به کاهدون! من بلد نیستم اشپزی کنم!

@romandl

ابروهاش بالا پرید و با همون لبخندش که هی بزرگتر میشد گفت:خوندن چی؟ خوندنم بلد نیستی؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:کتاب اشپزی و درست کردن واسه همین مواقع خانوم.

اخم ظریفی کردم و گفتم:مگه فقط به کتاب اشپزیه! غذا درست کردن حوصله میخواد! علاقه میخواد! سلیقه و تجربه میخواد.

هرجور بود میخواستم از زیر این اشپزی کردن در برم! از بهونه های مزخرفم کاملا معلوم بود.

حالا بزار یه چیزی برات درست کنم اقا رادمان...صبحش سر از بیمارستان درای.

ورودی اشپزخونشون وایستاد و درحالی که اشاره میکرد برم سمتش گفت: هم حوصلش میاد!هم علاقش میاد! دِ دل بده به کار شهی جون وقتی شرط بستی فکر همه جاشو باید میکردی! تازه من چیز سختیم نگفتم!

وای دلم میخواست بزنم تو دهنش با شهی گفتنش چقدر پروعه آخه میخوای چیز سختیم بگو؟ یا پیشنهادای بی شرمانه؟

هین این چه فکراییه من میکنم؟

لبمو گاز گرفتم و درحالی که سعی میکردم به این افکار چرت و پرتم نخندم نگاهی به مواد اولیه کردم که تازه گرفته بود و روی تختگاه گذاشته بود.

با کنجکاوی مواد اولیه رو زیر و رو میکردم که بفهمم میخواد چی براش درست کنم.

کنارم وایستاد و درحالی که سبزی و گوشت و ... میکشید بیرون گفت: یه قورمه سبزی مَشتی ازت میخوام ببعی جون، از اونایی که یه وجب روغن روشه و طعم لیمو عمانی قشنگ زیر زبونت میره و حس میشه.

@romandl

نه این یه چیزی میزنه واقعا!

از من میخواد واسش قورمه سبزی درست کنم؟

نه واقعا قورمه سبزی؟

مشکوک نگاهش کردم و لب زدم: حالت خوبه؟ چیزی میزی نزدی؟

شالمو رو مبل انداخت و دستشو تکیه داد به اوپن و خندون گفت: ما همینجوریش تو فضاییم دیگه چیزیم بزنیم؟! خب این شرط منه! ببینم چند مرده حلاجی.

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و زیر لب گفتم: مشخصه!!!

دیگه کاری بود که باید میشد منم واقعا نمیدونم چرا شرط گذاشتم واسه یه چیز احمقانه که اینجوری به هچل بیوفتم!

پس استینامو بالا زدم و شروع کردم به کار.

رادمان روی صندلی نشسته بود و هرازگاهی تیکه میانداخت که منجر میشد به حرص خوردن من.

اخرشم کتاب اشپزیو پرت کردم تو صورتش!!

از روی اون دستور پخت و میخوند و منم بی توجه به چرت و پرتایی که از کتاب بلغور میکرد دونه به دونه کارای خودمو انجام میدادم

حالا که این شروع کرده منم با افتخار و یه اشپزی خوب تمومش میکنم!

یه قورمه سبزی بپزم واست رادمان خان!!!

مواد لازم و ریختم و بعد از سرخ کردن پیاز و سبزی و ریختنش داخل قابلمه درشو گذاشتم تا به دل بپزه و دست به سینه برگشتم و به رادمانی نگاه کردم که عمیق تو کتاب اشپزی غرق شده بود

@romandl

لبخند شیطونی زدم و اروم اروم رفتم کنارش و یهو پخی گفتم

برعکس تفکرم خیلی ریلکس برگشت سمتم و زرت زد زیر خنده لبخندم محو شد با دیدن عکس العملش چرا نترسید؟

عیشی گفتم و پشت چشمی نازک کردم

_واقعا فکر کردی حواسم ازت پرت شده؟

انگار خون تو رگام یخ بست نمیدونم چرا حس کردم این حرفش منظور دار بود شایدم این از تصورات دخترونه منه...

به چشمای ارومش نگاه کردم حرفی نداشتم برای گفتن

_برو بشین تو پذیرایی من یکم خوردنی بیارم فیلم ببینیم اگه دوست داری

باشه ای گفتم و رفتم داخل پذیرایی دلم میخواست به حرفش فکر نکنم ولی نمیشد یعنی کل مدت حواسش پرت من بوده؟!

نفس عمیقی کشیدم و رو کاناپه جلو تلوزیون نشستم

بعد چند دقیقه رادمان با یه سینی بزرگ حاوی تنقلات اومد تو پذیرایی

_شهرزاد خانوم فیلم چی میپسندی بزارم برات؟

+نمیدونم من خیلی اهل فیلم نیستم فقط زمانایی که دوستم میاد خونمون باهم فیلم میبینیم

همونطور که سینی و رو میز جلوم میزاشت با کنجکاوی گفت

_کدوم دوستت؟

بی توجه به کنجکاویش گفتم

+بهار دیگه،چندتا دوست دارم مگه من

با شنیدن اسم بهار انگار که کنجکاویش خوابیده باشه رفت به سمت تلوزیون و اروم گفت

@romandl

_پس من چیم اینجا که میگی فقط بهار

با تعجب نگاهش کردم هرچند که اون پشتش به من بود

خودشو دوستم میدونه!

حرفی نزدم شایدم چون از حرفش خوشم اومده بود با تمام شیطون بودن و رو مخ بودنش دوست خوبی بود!

_اسم که نگفتی حداقل بگو چه سبکی نگاه میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و بعد مکسی گفتم عاشقانه

_عاشقانه زیاد ندارم راستش ولی یکی هست که تعریفشو زیاد شنیدم البته اونم باید گوشیو به تلوزیون وصل کنم چون سیدیشو ندارم

+اشکال نداره تا وقتی تو میزاری من یه سر از غذا بزنم

همونطور که سرش تو گوشی بود باشه ای گفت

از جام بلند شدم و رفتم داخل اشپزخونه و خورشتم و که هنوز نیمه امادم نشده بود نگاه کردم...

یکم طولش دادم و بعد رفتم تو پذیرایی

با دیدن رادمان که خودشو پخش کرده بود رو مبل سرجام مات وایستادم

من کجا بشینم الان؟

چینش مبلاشون طوری بود که فقط یه مبل دو نفره جلو تلوزیون بود و بقیشون طوری چیده شده بودن که یا صفحه تلوزیون دیده نمیشد یا به سختی و نصفه نیمه باید میدیدش

تیتراژ اغازین فیلم بود

+من کجا بشینم پس؟

همونطور که داشت سیبشو گاز میزد با دستش زد به کنارش

@romandl

چشم غره ای رفتم بهش لابد توقع داره برم تو اون یک دهمه جا بشینم

با حالت جیغ مانندی گفتم

+مگه من اونجا جا میشم که حرف میزنی برای خودت

بلاخره چشمای مبارکشو جا به جا کرد و بهم نگاه کرد

_قبلا انقدر جیغ جیغو نبودیا،بیا بشین ببینم مگه چقدر هستی که جا نشی تازه جا اضافم میاد

اخ دلم میخواست دونه دونه موهای رو سرشو بکنم

+من اونجا نمیشینم حداقل مثل ادم بشین و اونطوری پخش نشو رو مبل تا بتونم جا بدم خودمو

انگار که لج کرده باشه بیشتر لش کرد رو مبل

_فیلم شروع شد به من چه میخوای بشین میخوای نشین

کاسه تخمه رو برداشت و مشت مشت شروع به خوردن کرد

عه عه عه انگار نه انگار من مهمونشم چقدر راحت میگه میخوای بشین میخوای نشین

پامو کوبیدم به زمین و از سر مجبوری رفتم و تو اون فسقل جا نشستم

کاملا بهش چسبیده بودم من که مشکلی نداشتم خودش باید کنار میومد با این قضیه بخاطر لجشم که شده مثل خودش خودمو پخش کردم و خیلی راحت نشستم رو مبل لبخندی رو لبش بود که نمیدونم بخاطر حرکت من بود یا فیلم!

اسم فیلمme before you :(من قبل از تو)بود

از اونجایی که از چهره بازیگراش خوشم اومده بود با ذوق مشغول نگاه کردنش شدم

همیشه ملاک من برای دیدن فیلما چهره بازیگراش بود اگه از لحاظ چهره تایید نمیشدن حتی اگه بهترین فیلمم میبود حاضر به نگاه کردنش نمیشدم

هرچی که برمیداشت و میخورد بزور به منم میداد تا بخورم

@romandl

خسته شدم بودم انقدر مخالفت کردم باهاش و خودش بزور میکرد تو دهنم برای همین هرچی میگرفت جلوم بدون مخالفت برمیداشتم و میخوردم

لعنتی چقدر فیلم قشنگی بود هرچند که پایان غم انگیزی داشت و پسری که ازش خیلی خوشم اومده بود مرد و همین باعث شد چشمام پر اشک بشه

چون تحت تاثیر فیلم قرار گرفته بودم بدون پلک زدن به صفحه مشکی تلوزیون خیره شده بودم

_چرا داری گریه میکنی؟

محکم پلکامو رو هم گذاشتم و برگشتم سمتش دلم نمیخواست فکر کنه از این دختراییم که بخاطر یه فیلم گریه میکنن برای همین جدی و با لجاجت گفتم

+کی گریه میکنه؟

خم شد سمتم و سر انگشتشو اروم کشید زیر چشمم.

خیره نگاهش کردم که با تک خندی گفت:ایناهم لابد از اسمون ریخته تو چشمات!

به خودم اومدم و اخم ظریفی کردم و زدم تخت سینش که رفت عقب تر.

با لحن شیطنت امیزی گفت: نمیدونستم استاد ببعیمون انقدر احساساتی باشه! افرین افرین...

خیلی تعجب کردم.

یعنی انقدر یخ و بی احساس فرض کرده منو؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:همه احساس دارن، چیز عجیبیه؟

درحالی که داشت بند و بساط فیلمو جمع میکرد گفت: نه والا ، ولی ببعیا احساس داشته باشن چیز عجیبیه.

حرصی نگاهش کردم و گفتم:هی هیچی بهت نمیگم هی توهم گند این ببعیو درار.

@romandl

بلند زد زیر خنده و اومد سمتم.

من روی مبل نشسته بودم و اونم جلوم زانو زده بود

کنجکاوانه نگاهش کردم که یه منگوله از فرفریامو لای انگشتش پیچید و گفت:خب نه خودت نگاه! انقدر ببعی طوره که ادم دلش قنج میره.

یکدفعه حس کردم قلبم ریخت!

چرا دلش قنج بره؟

بازم احساسات دخترونه؟

اب دهنمو به زور قورت دادم یجور عجیبی نگاهش کردم.

دیگه اثری از لبخند روی صورتش نبود.

همون یه پیچش موهامو دور انگشتش تاب میداد.

به صورت خیلی عجیبی نمیتونستم چیزی بگم.

اروم زمزمه کرد:خیلی باحالن! در کنار ببعی طوریش ، بامزست.

حس میکردم چشمام خمار و خسته شده.

نمیدونم از استرس بود یا هیجان یا چی ولی گوشه لبمو به دندون گرفته بودم و میجوییدم.

نگاهش از پیچش موهام سُر خورد روی لبام.

انگار یه چیزی تزریق شده باشه تو بدنم عین ادرنالین! ضربان قلبمو جوری میبرد بالا که انگار میخواست بیوفته جلو پام!

@romandl

ناخوداگاه لبامو کشیدم تو دهنم.

سرشو گرفت بالا و به چشمام نگاه کرد.

میتونستم حس کنم مردمک چشمام میلرزه!

عمیق خیره شده بود بهم و منم همینطور خیره نگاهش میکردم که یهو خاموشی مطلق!

هینی کشیدم و تو تاریکی سرمو میچرخوندم تا یه منبع نوری پیدا کردم.

برق رفته بود!

یکدفعه دست رادمان روی زانوم نشست و گفت:فکر کنم فیوز پرید! میرم ببینم چیشد.

زیر لب باشه ای گفتم و بعد صدای قدمای رادمان شنیده میشد که ازم دور میشد.

از تنهایی تو تاریکی نمیترسیدم چون عادت داشتم درواقع.

دیگه یکی از مزایای تنها زندگی کردن همینه!

دستامو بهم گره دادم و منتظر نشستم تا برق بیاد.

به چند لحظه پیش فکر کردم و اون نگاهای عجیب رادمان!

یعنی چشه؟

بعد چند دقیقه یهو برقا روشن شد.

لبخند کوچیکی روی لبم اومد.

با به یاد اوردن قورمه سبزیم روی گاز یهو استرس بهم وارد شد که نکنه اینهمه وقت سوخته؟

@romandl

سریع رفتم تو اشپزخونه و قورمه سبزیمو چک کردم.

نه خداروشکر به موقع یادم اومد!

وگرنه امشب باید مزاحم فست فودیا یا رستورانا میشدیم!

زیرشو خاموش کردم که صدای در بلند شد و بعد چند لحظه صدای رادمان تو خونه پیچید:
شهرزاد؟

از توی همون اشپزخونه با صدای نسبتا بلندی گفتم:من اینجام!

تا رسید به دم اشپزخونه گفت:چه بویی پیچیده اینجا! حالا مزشم مثل بوش خوبه؟

مغرورانه به اوپن تکیه دادم و گفتم:خودت بیا ببین...

محتاطانه نگاهم کرد و با قاشق یکم از قورمه سبزی و تست کرد و بعد یکم فکر کردن گفت:بدک نیست!

یعنی چی بدک نیست؟ پسره‌ی بی چشم و رو!

اخمی کردم و گفتم:عه؟ اگه بدک نیست چطوره خودت دوباره درست کنی هوم؟

خندون برگشت سمتم و گفت:خب حالا قهر نکن!

داشتم تو ذهنم یه جواب دندون شکن براش اماده میکردم که گوشیم زنگ خورد.

با تعجب از روی اوپن برداشتمش و نیم نگاهی به رادمان کردم که اونم با کنجکاوی نگاهم میکرد.

با دیدن اسم بهار روی صفحه ابروهام بالا رفت.

@romandl

ناخوداگاه رو به رادمان گفتم:هیچی نگو.

دهن باز کرد چیزی بگه که سریع تماس و وصل کردم.

+خاک تو سر بیشعورت کنن یه زنگ نمیزنی ببین مردم یا زندم! اصلا چه غلطی دارم میخورم... رفتی حاجی حاجی مکه؟

از چرت و پرتایی که بلغور میکرد خندم گرفته بود.

تک خندی زدم که یکدفعه اخم ظریفی روی پیشونی رادمان جا گرفت و با کنجکاوی بیشتری نگاهم کرد.

خواستم جواب بهار و بدم که متوجه رفتارای مشکوک رادمان شدم.

نامحسوس نزدیکم شد و انگار میخواست بفهمه کی پشت خطه!

وا!! خل شده این پسره؟ البته خل که بود!

از حرکتش مکثی کردم که بهار جیغ کشید:سقط شدی به حق پنجتنِ آل عبا؟

انگار با شنیدن صدای بهار خیالش راحت شد که سگرمه هاش از هم باز شد.

واقعا جدیدا خیلی رفتارش عجیب بود.

یکمی ازش فاصله گرفتم و با خنده به بهار گفتم:چته دختر! خب درگیر بودم تقصیر من نبوده که! یه مدت درگیر این ازمونه بودم الانم درگیر یه چیز دیگه.

خودشو لوس کرد و درحالی که الکی ادای دلخورارو درمیاورد گفت:وسط مسطای این درگیریات نمیتونستی جان به جان افرینی و یه زنگیم به من بزنی؟

@romandl

از اشپزخونه رفتم بیرون تا بتونم راحت تر با بهار حرف بزنم!

انگار خود رادمانم متوجهش شد که نه دنبالم راه افتاد نه چیزی گفت.

+خب حالا لوس نشو! ببخشید حواسم نبود...

-افرین حالا بخاطر جبران خسارتای وارده امشب شام منو ببر بیرون.

+چه پررو و فرصت طلب! دیگه چی میخوای سرورم؟میخواین یه بلیط گردشگری دور دنیا هم براتون بگیرم؟

-فرقی نمیکنه ولی حالا که اصرار داری مشکلی ندارم باهاش.

اروم خندیدم.

بهار حتی تو بدترین مواقع هم دست از شیطنتا و مسخره بازیش درنمیاورد، درکل ادم خونسرد و خوش خنده ای بود!

ولی بازم خود خدا از قلب ادما خبر داره!

سکوتمو که دید گفت:نه بی شوخی شهی بیا بریم بیرون بگردیم دارم میپوسم تو خونه!

امتحاناتم که به لطف شما استادای عزیزتر از جان داره شروع میشه بعید میدونم تا بعد امتحانا هم بتونم پامو بزارم بیرون از فشار درسا.

+چقدرم که تو درس میخونی ماشاالله!

بلند خندید و گفت:بریم پس؟

اوه قرار بود شام و امشب با رادمان بخورم که!

چیکار کنم؟

@romandl

از یه طرفم نمیتونستم روی بهار و زمین بزنم...خیلی وقت بود باهم خوش نگذرونده بودیم و بیرون نرفته بودیم.

لبمو کج کردم و درحالی که سعی میکردم از لحنم معلوم نباشه که دو دلم گفتم:بزار ببینم کاری برای انجام دادن ندارم تا 10 دقیقه دیگه خبرت میکنم.

-باشه فقط بدو هاا!.

تماس و قطع کردم و پوف کلافه ای کشیدم.

+چیو خبر بدی؟

با صدای رادمان از پشت سرم یه سکته‌ی ریز و درشت و باهم رد کردم!

یعنی گوش وایستاده بود؟ بزکوهیه دیگه! بز کوهی که شاخ و دم نداره!

عه چرا بزکوهی هم شاخ داره هم یه دمبالچه کوتاه!

لبامو کشیدم تو دهنم تا به توهمات مریضم بین بزکوهی و رادمان نخندم که سری از روی تاسف تکون داد و گفت:تشریف بردین فضا؟

اخمی کردم و گفتم:بهت یاد ندادن استراق سمع نکنی؟ فضول.

نیششو تا بناگوش باز کرد و گفت:داشتم از اینجا رد میشدم یهو خود به خود شنیدم!

پشت چشمی براش نازک کردم که با ذوق دستاشو بهم کوبید و گفت: بریم این قورمه سبزیو بخوریم ببینیم چی از آب دراومده!

یه لحظه چنان چشماش از ذوق برق میزد که دلم نیومد بهش بگم میخوام با بهار شام بخورم!

@romandl

از رادمان یکم ترشی گرفتم و ریختم تو پیاله و سفره رو چیندم هنوز مونده بودم چطوری بهش بگم

انقد دست دست کردم که وقتی به خودم اومدم دیدم ظرفای برنج و خورشت گجلومونه و رادمانم شروع به خوردن کرده

انگار واقعا خوشش اومده بود چون دولپی مشغول خوردن بود

مجبوری همراهیش کردم وچند قاشق خوردم باهاش

مشغول خوردن بودم که تلفنم زنگ خورد گوشیو برداشتم و رفتم تو اتاق و به بهار گفتم تا یک ساعت دیگه میام دنبالش

خب ادم دوبار شام بخوره چی میشه مگه؟

غذارو نصفه ول کردم به بهونه سیری چون اون همه خوراکی خورده بودم رادمان چیزی نگفت

اماده شدم و وسایلمو برداشتم که رادمان با دیدنم متعجب بلند شد و با دهن پر گفت

_کجا؟

+با بهار قرار دارم باید برم دیگه

ابرویی بالا انداخت و اهانی گفت

_دستت درد نکنه غذا خیلی خوب شده

لبخندی زدم و نوش جانی بهش گفتم

به چشمای مهربونش نگاه کردم اومد جلوم و دستشو به سمتم گرفت باهاش دست دادم و خیره شدنم تو چشمایی که دیگه شیطنت نداشت و فقط پر از حس خوب بود رفتم فشاری به دستش دادم و رفتم بیرون

_مراقب خودت باش

کفشامو درست کردم و از جام بلندشدم دست به سینه جلوی در وایستاده بود

+باشه ممنون،خداحافظ

@romandl

_خداحافظ

سوار اسانسور شدم و رفتم پایین

...

انقد بهار تو ماشین غر زد که دیوونه شدم اولین رستورانی که دیدم نگه داشتم تا ساکت شه فقط

+چی میخوری؟

_بزار هنوز انتخاب نکردم چقدر کم صبرشدی شهرزاد

+اگه تو صبری بزاری برام انقدر که غر میزنی

_به من چه دوساعته حاضر شدم منو کاشتی که بیای قشنگ یک ساعت و ربع تاخیر داشتی

پوفی کشیدم و به دختر بچه ای که گریه میکرد نگاه کردم پدر و مادرش سعی داشتن ارومش کنن ولی همچنان بی توجه بهشون گریه میکرد

بی حوصله گوشیمو از تو کیفم برداشتم که دیدم تماس بی پاسخ دارم!

شماره از المان بود

+بهار،مامان زنگ زده میرم باهاش صحبت کنم ببینم کار داشته تو سفارش بده تا وقتی

_باشه راحت باش سلام منو به خاله برسون

+باشه

گوشیو برداشتم و از رستوران اومدم بیرون همینطوری شماره مامانم گرفتم دیگه داشت قطع میشد که جواب داد

_سلام خوبی شهرزاد جان چیزی شده؟

@romandl

+سلام ممنون نه چیزی نشده زنگ زده بودید کار داشتید؟

_نه دخترم زنگ چی من تازه اومدم خونه باباتم سرکاره چطور؟

+یه تماس بی پاسخ داشتم از المان فکر کردم شمایین

مامان سکوت کرد و خودمم تو فکر فرو رفتم!

به غیر از مامان و بابا کی میتونست باشه؟

اونم از المان!

با فکری مشغول وارد رستوران شدم و پشت میز نشستم که بهار با کنجکاوی گفت:چیشده؟قیافت تو همه.

دستمو زدم زیر چونم و گفتم: یه تماس داشتم از المان که مامان و بابا نبودن!

نِی نوشابه رو به دهنش گرفت و گفت:خب؟

+هیچی فقط برام سواله اگه اونا نبودن کی بوده.

اوهومی گفت و هردو منتظر غذا شدیم.

من که شاممو خورده بودم و میل زیادی نداشتم ولی بازم...

با کنجکاوی به بهار گفتم:رابطت با سامیار چجور پیش میره؟

اهی کشید و به صورت تصنعی گفت:هیچی خواهر جان، تا از سرکار میاد خونه با کمربند میوفته به جونم سیاه و کبودم میکنه! خرجی نمیده...من موندم و سه تا توله قد و نیم قد.

اروم زدم زیر خنده و گفتم:خدا شفات بده.

@romandl

بعد مکثی گفتم:حالا قصدش جدی هست؟

شونه ای بالا انداخت که تعجب کردم.

چقدر بیخیال!

+واقعا برات مهم نیست اگه قصدش جدی نباشه؟!

-چرا! مهمه... ولی اگه منو نخواد که نمیتونم زورش کنم میتونم؟ ولی میدونی شهی ، فکر نمیکنم قصدش جدی نباشه.

عاق اندر سفیهانه نگاهش کردم و سری تکون دادم.

زیر لب جوری که بشنوه گفتم:توهم با این فلسفه هات اخرش اینم میپرونی دوباره باید تو دبه بندازیمت تا بلکه دوباره یکی خر شه از تو خوشش بیاد.

مشتی به بازوم زد که تک خندی زدم، با حرص گفت:ترشیده تویی الاغ،ممد به اون خوبیو رد کردی...حیف عقل نداری وگرنه یه شام عروسی میوفتادم.

+شام عروسیِ من یکیو که باید تو خوابت ببینی!

با لحن منظور داری گفت:حالا میبینیم شهرزاد خانوم!

نگاهم کشیده شد سمت گوشیم که یه پیام اومده بود برام.

بازش کردم و با دیدن اسم رادمان یهویی تپش قلب گرفتم.

نه واقعا یه نوار قلبی چیزی باید برم! معلوم نیست قلبم چشه.

+نرفتی خونه هنوز؟

@romandl

براش تایپ کردم: نه بیرونم..

چند دقیقه گذشت ولی جوابی نیومد.

منم بیخیال شدم و گوشیمو روی میز گذاشتم که همون لحظه غذامونو اوردن.

نرم نرمک از غذام میخوردم و گاهی اوقات فقط سیخش میزدم.

تا جایی که توان داشتم خوردم و کشیدم کنار...انقدری پر بودم که اگه یدونه برنج دیگه میخوردم میترکیدم!

بالاخره بهار خانوم رضایت دادن بعد خالی کردن جیب من تشریف ببریم خونه.

البته که مثل همیشه قبلش اومد خونه‌ی من و بعد دیدن یه فیلم هیجانی و ترسناک کوچ کرد به خونه خودشون!

با خستگی خودمو انداختم روی مبل.

عجب روزی بود هاا!!

با صدای زنگ گوشی یهو به خودم اومدم...

با تعجب نگاهی به گوشیم انداختم که رو میز شروع به لرزیدن کرده بود
نفسمو محکم بیرون دادم و بدن خستمو بزور تکون دادم و گوشیو برداشتم
"رادمان"

نصف شبم ول نمیکنه که

+سلام

_سلام

@romandl

نگاهمو به ساعت دوختم و منتظر شدم حرفشو بزنه ولی هیچ به هیچ

+چیزی شده؟

_رسیدی خونه؟

+اره

_اها

اها و زرشک حرفتو بزن خستم میخوام برم بخوابم عجب گیری کردما

+کاری داشتی؟

_میای فردا دانشگاه؟

+منو با دانشجوها اشتباه گرفتی نکنه؟

تک خنده ای زد

_حوصلم سر رفته بود گفتم به تو زنگ بزنم

جفت ابروهام پرید بالا چه غلطا انگار نقش دلقکشو دارم که حوصلشم سر جاش بیارم

+اشتباه گرفتی مستر به من چه که حوصلت سر رفته برو بگیر بخواب تا حوصلت بیاد سر جاش

زیر لب با خودم غر میزدم و دری وری میگفتم بهش اونم اروم میخندید

_اعصاب نداریا

+خستم رادمان

انقدر معصومانه گفتم که خودمم دلم به رحم اومد چه برسه اون بدبخت

@romandl

_برو بخواب ببخشید حواسم نبود

+...

_شب خوش

+شب خوش

بعد مکثی تماس و قطع کردم

پنی رو تختم خوابیده بود هرجور حساب کردم دیدم حوصله ندارم تا اتاقم برم رو مبل دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد.

صبح زودتر بلند شدم و رفتم حموم بدنم گرفته بود و این حموم با اب داغ خیلی کمکم کرد

ساعت ده کلاس داشتم تا سه

فسنجون گذاشتم تا وقتی میام خوب جا بیوفته

یکمم با پنی بازی کردم و بعد حاضر شدم

موهامو خیس باز گذاشته بودم اگه سشوار میکشیدم میشدم عین گوسفندا برای همین همیشه میزاشتم خودش خشک شه

ببعی گفتنای رادمان اومد تو ذهنم و نتیجش شد چشم غره رفتن به شخص خیالی رو به روم

مقنعه کرواتیمو سرم کردم،موهام از پشت یکم دیده میشد که خب اهمیت نداشت!

رژ هلویی به لبم زدم و با تردید خط چشم نازکیم کشیدم که چشمام گربه ای و خمار شد و کمی ریمل

دخترا اونجا انقدر ارایش میکردن که این یکم ارایش به چشم هیچکس نمیومد

پالتو و شال گردنمم پوشیدم و بعد برداشتن نیم بوتام و بوسیدن کله پنی از خونه رفتم بیرون

با اینکه دیشب شب مزخرف و خسته کننده ای بود ولی خوشحالم که روزمو خوب شروع کردم

البته اگه بزارن خوب بمونه

@romandl

ماشین و توی پارکینگ پارک کردم و درحال برداشتن جزوه هام بودم که ماشین رادمان وارد پارکینگ شد.

یه لحظه نیشم شل شد که خودمو کنترل کردم.

نگاهی به کنارش کردم که دیدم یه دختر کنارش نشسته!

با تعجب دوباره نگاهی انداختم که نه! دیدم واقعا یه دختره...

خیلی جوون میزد.

انگار ۱۸ یا ۱۹ سالش باشه.

با کنجکاوی نگاهشون میکردم و ریموت ماشینو میزدم تا دراش قفل شه.

رادمان از ماشینش پیاده شد ولی دختره نه.

یه لبخند کوچیک بهم زد و خیلی رسمی گفت:سلام استاد،روز خوش.

استاد؟ روز خوش؟

واقعا خیلی تعجب کرده بودم!

چه تغییر یهویی!

تک سرفه ای کردم و با همون تعجبم اروم گفتم:سلام...ممنون!

با کنجکاوی به دختره نگاه کردم.

سری تکون داد و رفت سمت دختره که تو ماشین نشسته بود.

سرشو از پنجره ماشین برد داخل و شروع کرد به حرف زدن با دختره.

@romandl

یه اخم ریزی روی پیشونیم نشست.

نمیدونم چرا انقدر کنجکاو بودم.

تو دلم غر غر میکردم از این رفتار متغیر و نامعلومش!

دوباره نگاهی به دختره انداختم فکر نکنم از دانشجو ها باشه چهرش اصلا برام اشنا نبود

به من مربوط نمیشد برای همین سعی کردم جلوی کنجکاویمو بگیرم و از اونجا رفتم.

وارد کلاس شدم با جدیت شروع به تدریس کردم چون چند روز دیگه امتحانات شروع میشد خیلی مشکل داشتن...

رادمان و دختر همراهشو به کل فراموش کرده بودم و تمام حواسم به کلاسم بود

....

پشت رول ماشین نشستم و نگاهم افتاد به دختره‌ای که با رادمان اومده بود دانشگاه!

تقریبا گوشه ترین جای محوطه روی یه نیمکت نشسته بود و سرش تو گوشیش بود.

تو فکر رفته بودم و همینطورم زل زده بودم بهش که با تقه ای که به شیشه ماشینم خورد زهرم ترکید و یهو از جا پریدم.

ترسیده به رادمان نگاه کردم که لبخند زنون نگاهم میکرد

بیا میگم رفتارش مشخص نیست یعنی همین!

شیشه رو دادم پایین و اخمو گفتم بفرمایید اقای ملکی

_استاد اومدم بپرسم واتساپ دارید؟

ابروهام پرید بالا

@romandl

+چطور؟

_بچه ها گفتن یه گروه بزنم شمارم عضو کنم چون تو این مدت سوالاتشونو ازتون بپرسن مشکلی که ندارید؟

چه عجیب رادمان فهمیده شده میاد اجازه میگیره!

+مشکلی نیست اقای ملکی میتونید گروه و بزنید

_باشه

سرشو چرخوند و به دختر که به سمتمون میومد نگاه کرد پنجره رو دادم بالا و بدون خداحافظی رفتم

شاید رفتارم غیر معقولانه باشه ولی نمیخواستم بهش فکر کنم

خونه که رسیدم اولین کاری که کردم به فسنجونم سر زدم کاملا جا افتاده بود و روغن انداخته بود

برنج و گذاشتم بجوشه و تا وقتی لباسامو عوض کردم

+اخ اخ چطوری شما دختر من؟بیا اینجا ببینمت چقدر دلم برات تنگ شده

زبونشو بیرون داد با حرف من و اومد نزدیکم تا بغلش کنم

+حوصلت سر رفته نه؟الهی بگردم امروز باهم میریم بیرون

انقدر مظلوم شده بود که دلم سوخت بچه حق داره اگه افسردگی بگیره

یکم باهاش بازی کردم و بعد ناهار خوردیم اخ لعنتی بعد یه مدت واقعا بهم چسبید چقدر خوبه که دستپختم به مامانم رفته

بعد ظهر ساعتای پنج به نیکا زنگ زدم و حالشو پرسیدم دیگه چیزی نمونده بود تا بچش به دنیا بیاد و اینطوری که خودش میگفت اندامش حسابی ورم کرده

پشت تلفن یکم گریه کرد که اعصابم خورد شد

@romandl

_نمیدونم دست خودم نیست شهرزاد میترسم ببرنم تو اتاق عمل و دیگه نیام بیرون

+نیکا جان عزیز من خواهشا از این فکرا نکن ببین چند ماه پیشم هی به من میگفتی کاوه داره بهم خیانت میکنه تو خیانتی دیدی ازش؟اینا همش اثرات حاملگیه قرار نیست برات اتفاقی بیوفته که

هق هقی کرد

+باشه؟ پس دیگه بهش فکر نکن انشاءالله این خوشگل خانومم به دنیا بیاد خیال ما راحت شه

جیغی کشید که گوشیو از گوشم فاصله دادم چخبرشه!!!

_چرا میگی خوشگل خانوم من نمیدونم جنسیت بچم چیه چرا برای خودت جنسیت مشخص میکنی الکی

بلند خندیدم

نیکا از اون دسته ادمایی بود که نمیخواست بفهمه جنسیت بچش چیه و به قول خودش غافلگیر شه

+من حس شیشمم قویه میفهمم

دوباره جیغی کشید و مشغول فوش دادنم شد

+باور کن تو مادر نمونه ای میشی

_معلومه که میشم به کوری چشم حسودام

خوشحال بودم که یکم حواسش پرت شده باهاش خداحافظی کردم و ماتم زده به ساعت نگاه کردم

دلم میخواست برم بیرون پنیم که گناه داشت انقدر تو خونه بود

به بهار مسیج دادم

+سلام نمیای بریم بیرون؟

@romandl

گوشیو دستم گرفتم تو اینستا چرخیدم از وقتی اومدم ایران خیلی کم سمت فضای مجازی میرم درواقع اصلا وقتی برام نمیمونه

_سلام چه عجب شهرزاد خانوم،راستش من با سامیار و دوستاش بیرونم اگه میخوای توام بیا

دوستاش خیلی پاین

با شک به پیامش نگاه کردم دوستای سامیار و چه به من؟!

شایدم خیلی دارم سخت میگیرم خب منم ادمم دیگه

یاد المان افتادم که چقدر همیشه بیرون بودم مخصوصا بیشتر وقتام که با ادریان مشغول اتیش سوزوندن بودیم

با فکر ادریان لبخند کمرنگی اومد رو لبم...

اینکه استاد شدم که دلیل بر محدود کردن خودم نمیشه

بازم شک داشتم ولی تند تند تایپ کردم و ازش ادرس و پرسیدم و سِند...

+پاشو حاضر شیم که میخوام ببرمت بیرون

اطراف خونه ها که بهم ریخته بود و جمع کردم و حاضر شدم

امروز هوا نسبتا از روزای قبل بهتر بود ولی شبای زمستون قطعا سرده

بیخیال شغلم شدم و دلم خواست یه تیپ کاملا مناسب هم سن و سالم بزنم

بعد کلی گشتن یه پالتو چرم مشکی کوتاه و جین اسکینی مشکی و بوت بلند مشکی و شال کرمی و کیف دستی کوچیک مشکی ای پوشیدم

از تیپم واقعا راضی بودم دست به کار شدم و ارایشی متناسب با تیپم کردم و در اخر

واقعا معرکه شده بود بعد مدت ها این همه فرق کرده بودم...

بالاخره بعد چک کردن همه چی پنی و برداشتم و رفتیم تو ماشین.

بخاطر اینکه هوا سرد بود مکث کردم تا موتور ماشین گرم شه و وسط راه خاموش نکنه!

@romandl

ادرسی که بهار فرستاده بود یکم پیچ در پیچ بود و پیدا کردنش سخت بود.

همیشه هم جاهایی میرفت که اسمش حتی به گوشم نخورده!

بالاخره بعد کلی گشت زدن تو شهر تا ادرس و پیدا کنم رسیدیم.

پنی و بغل کردم و ماشین و قفل کردم و وارد شدم.

نگاه کلی به میزای چیده شده انداختم و چشمم خورد به بهار برام دست تکون میداد.

گارسون نمیذاشت پنی و ببرم داخل و مجبور شدم بدمش دست یکی از خدمه تا ببره دورش بده بچم حوصلش سر نره.

با قدمای منظم و لبخند مکش مرگ مایی که به لب داشتم نزدیکشون شدم.

بهار بود و سامیار و دو سه تا دختر پسر دیگه.

با خوشرویی و تقریبا درحالی که سعی میکردم صمیمی باشم باهاشون احوالپرسی کردم و کنار بهار نشستم.

بهار با ذوق برگشت طرفم و گفت:چه عجب شما از خونتون زدین بیرون! حوصلت سر نمیره انقدر تو خونه چپیدی؟

یه نگاه کلی بچه ها انداختم که زوم شده بودن روی من.

خب حالا!!

جوری نگاه میکنن انگار میخوام مراحل غنی سازی اورانیوم و توضیح بدم.

تکیه زدم به صندلیم و گفتم:نه والا عادت کردم.

@romandl

لبخند خر خودتی زد و گفت:افتخار دادین اومدین...امیدی نداشتم.

با خنده گفتم:قدم سر چشمت گذاشتم پس چی فکر کردی؟

ویشگونی از بازوم گرفت که اخی گفتم و زیر لب چند تا فحش ابدار بهش دادم که کسی نشنید.

انگار تازه چشمش به تیپم افتاد که با لبخند شیطونی گفت:میبینم تیپ زدی! خبریه؟ چه نقشه های شیطانی تو کلت داری کلک؟

مثل خودش زیر زیرکی گفتم:مگه حتما باید واسه کسی تیپ بزنم؟ خودم دل ندارم؟

خندید و نخودی گفت:چی بگم والا.

نگاهم افتاد به سامیار که داشت با تلفن حرف میزد.

گوشام ناخوداگاه تیز شد ببینم چی میگه...

+خب حالا تو بیا...

- ....

+خب با همون دختره بیا همه هستن.

-....

+جمعمون جمعه حالا اگه تونستی خودتو برسون.

یه لحظه تو مغزم جرقه زد که شاید پشت خط رادمانه!

شونه ای بالا انداختم و درحالی که سعی میکردم بیخیال باشم با بقیه خوش و بش میکردم.

@romandl

با همه گرم گرفته بودم و از هر دری صحبت میکردیم.

خیلی وقت بود اینجوری اکیپی خوش نگذرونده بودم و حسابی دلم تنگ شده بود.

خداروشکر بچه ها هم جدا از بحث استادی خوب خوش و بش میکردن و صمیمی میشدن.

تقریبا یه ربع گذشته بود و نمیدونم چقدر سرگرم حرف زدن با بچه ها بودم که رادمان از در رستوران وارد شد.

پشت سرشم همون دختره اومد که باهاش اومده بود دانشگاه.

ناخوداگاه ابروهام بالا رفت.

خیلی دلم میخواست بدونم این دختره چه نقشی داشت این وسط!

هرچی میخواستم کنجکاویمو پنهون کنم ولی نمیشد.

دستی به سر و وضعم کشیدم و صاف نشستم که رادمان بعد احوالپرسی با بقیه تا رسید به من حس کردم چشماش برقی زد و با لحن شوخی گفت:بَه! استاد ببعی هم که تشریف دارن...

باز این پسره منو ببعی صدا زد!

اخ مرتیکه‌ی بز کوهی کلا همه جا باید حرص منو دربیاره.

اخم کوچیکی کردم و گفتم:علیک سلام!درست صحبت کن اقای ملکی.

بعضی از بچه ها ریز ریز میخندیدن و اون دختره هم انگار بدش نمیومد نیشش شل شده بود.

چشم غره نامحسوسی به همشون رفتم که رادمان دور از چشم همه چشمک ریزی زد.

پسره‌ی دیوونه.

@romandl

یکی از دخترای جمع گفت

_چیشده رادمان اومده؟خیلی وقته تو جمعمون شرکت نمیکنی؟

_میدونم دلتون برام تنگ شده بود،ولی خب یه سری مشکلاتی پیش اومده بود برام نمیتونستم بیام

_اقا رادمان نمیخوای معرفی کنی؟

سیاوش یکی از بچه های اکیپ به دختر کنار رادمان اشاره کرده بود با کنجکاوی به دهن رادمان چشم دوختم

_عه به کل یادم رفته بود ازت

دختره خندید و با مشت به بازوش زد

_معرفی میکنم مهتا یکی از دوستای گلم

لبخند کوچیکی زدم و رادمانم شروع کرد به تک تک معرفی کردنمون و به من که رسید گفت

_ایشونم که میشناسی مهتا خانوم استاد ببعی هستن

من چشم غره ای به رادمان رفتم و مهتا خجالت زده گفت

_ببخشید شهرزاد جون فکر کنم تاالان با اخلاق رادمان اشنا شده باشید متاسفانه درست بشوام نیست

+دیگه همه با رفتارش اشنا شدن نیاز به گفتن نیست عزیزم

با مهربونی دستشو جلو اورد و باهاش دست دادم

ظاهر خیلی اروم و متینی داشت و به نظر دختر خیلی خوبی میومد و از طرز صحبتشم مشخص بود رادمان و خیلی وقته میشناسه

یکم حساس شده بودم به دختره که اونم بیشتر برای این بود که میخواستم بفهمم چیکاره همن!

@romandl

رادمان و مهتا روبه رو من کنار هم نشستن

دختر خیلی خونگرم و مهربونی بود ولی خیلی تو بحثا شرکت نمیکرد و معمولا شنونده بود

برعکس من که حسابی امشب زبونم باز شده بود مخصوصا با یکی از پسرای اکیپ و رادمان که هی خودشو بزور جا میداد تو بحث ما

این وسط فقط بهار و سامیار بودن که جیک تو جیک هم حرف میزدن

_بابا تو چرا دو دقیقه ساکت نمیشی و نظر ندی

+هروقت تو ساکت شدی پدرام خان منم ساکت میشم وقتی داری حرف زور میزنی توقع داری چی بگم بهت

_حرف زور چی،تو اومدی میگی من خارج بزرگ شدم جرعت دارم و فلان دارم حالا نمیتونی یه کار سادم انجام بدی

+داری چرت و پرت میگی اخه من برم به اینا بگم پول ندارم میشه غذا مجانی بخورم اینو تو المانم میگفتم یه فکر دیگه راجبم میکردن

با ابرو اشاره ای به رادمان زدم که حداقل طرفداری بکنه ازم ولی انگار که بخواد لج کنه گفت

_والا شهرزاد داری بهونه میاری یه کار به این سادگی ازت خواستن نمیتونی انجام بدی بعد اون همه خاطره هیجان انگیز از قدیمانم تعریف کردی برامون چجوری میخوایم باور کنیم

چشم غره اتیشی پرت کردم به سمتش

+اصلا میخوام که باور نکنی

بچه ها ساکت شده بودن و به بحث ما گوش میدادن

بهار به طرفداری از من گفت

_دل و جرعت شهرزاد و هیچکدومتون ندارین من خودم با چشمام دیدم پس الکی دستش نندازین

@romandl

یهو طی یه تصمیم آنی یکم خیز گرفتم سمت پدرام و گفتم

+باشه من اینو انجام میدم ولی بعد دارم براتون

و خمصانه به رادمان نگاه کردم و از جام بلند شدم

جای صندوق دوتا پسر جوون و یه مرد حدودا ۳۰ ساله که چهره خیلی اروم و محترمی داشت نشسته بود

دیدم که لحظه ی اخر رادمان با تعجب نگاهم کرد

هم کرمشو میریخت که بلند شم هم دلش نمیخواست این کار و انجام بدم اینو به وضوح از روی حالت چهرش فهمیدم

به سمت همون مرد ۳۰ ساله رفتم

پدرامم پشت سرم میومد

جلوش وایستادم و خیلی جدی نگاهش کردم با تعجب نگاهم کرد و بفرماییدی گفت

+ببخشید ولی میخواستم یه مطلبی و بهتون بگم من متاسفانه کیف پولمو جا گذاشتم خونه و...

پرید تو حرفمو گفت

_من باید پول غذاتونو بدم لابد؟

صدای خنده ی پدرام میومد و رو مخم بود حرصی شدم و گفتم

+نخیر جناب میخواستم بگم بابت غذام پول ندم

مرده اروم خندید

_باشه پول ندید

چشمام گرد شد

+واقعا!

_اره فقط من هیچکاره این رستورانم و اومدم دوستمو ببینم

@romandl

با دهن باز نگاهش کردم مثل اینکه راست میگفت هیچ لباس کاری تنش نبود و لباسای اسپرت ساده پوشیده بود

واقعا خجالت کشیدم و از طرفیم عصبی شدم

+اها باشه

سریع چرخیدم سمت پدرام خندون لعنت بهش میدونست و بهم هیچی نگفته بود

بچه ها خندون بهم نگاه میکردن و منم حرص میخوردم

و همه چیزوهم از چشم رادمان میدیدم اگه اونجا پشتمو میگرفت الان اینطوری نمیشد

_خب حالا اخم نکن شهرزاد فهمیدیم دل و جرعتت زده و اهل ریسکی

+ساعت باش پدرام نزنم تو دهنت

بلند خندید

_استاد ببعی کاریه که شده دیگه انقد حرص نخور

مهتا تو گوشش پچ پچی کرد که رادمان خندید

رو اب بخندی معلوم نیست چی بهش گفته دختره اینجوری میخنده

قشنگ کوفتم شده بود ولی شهرزاد نیستم اگه تلافی نکنم رادمان خان

اطرافمو نگاه کردم تا شاید یه چیزی پیدا شه حرصمو سر رادمان خالی کنم

توی فکرای شیطانیم غرق بودم که چگونه سر رادمان و زیر آب کنم که با صدای بهار حواسم به سمتش معطوف شد.

+بچه ها نظرتون چیه بریم پیاده روی؟

همه با تعجب به بهار نگاه کردن که انگار تو چشماش پروژکتور کار گذاشته بودن انقدر که برق میزد!

@romandl

رو به بهار گفتم:هوا بارونیه چتر نیاوردیم.

+خب کیفش به همینه دیگه!

شونه ای بالا انداختم.

برای من که فرقی نمیکرد درکل تابع جمع بودم.

نگاهی به بقیه کردم که بعضیا دودل بودن و بعضیا هم مثل من تابع جمع بودن و این وسط فقط رادمان بود که نگاه میکرد ببینه بقیه چی میگن تا اونم نظر خودشو بده!

بهار بی توجه به بقیه که بهانه الکی میگرفتن گفت:پاشین تنبل بازی درنیارین هوا هم عالیه بارونم که میاد یا دسته جمعی میریم قدم میزنیم یا جفت جفت که قشنگ فیض ببریم.

شالمو محکم کردم و سعی کردم موهامو تا جایی که میشه بدم داخل.

از رستوران رفتیم بیرون و اول به صورت دسته جمعی قدم میزدیم که بعد چند دقیقه هرکی رفت پی یار خودش!

فقط اون وسط منِ بدبخت تک مونده بودم و عقب تر از همه واسه خودم راه میرفتم.

بهار هم که با سامیار جونش درحال دل و قلوه دادن بود.

احساس مزخرفی بین این کفترای عاشق پیشه داشتم.

با چشمام دنبال رادمان گشتم تا کُخمو بهش بریزم.

اونم جیک تو جیک با اون دختره داشت قدم میزد.

ابروهام از تعجب بالا پرید.

@romandl

یه چند ثانیه خیره نگاهشون کردم و بعد سعی کردم به اونا فکر نکنم.

اخه چیزیم نبود که درموردش فکر کنم!!!

به نظرم بهتره نقشه‌ی بهتری بکشم با وجود اینکه رادمان هم چسبیده به این دختره کارم سخت تر میشه.

حالا جوریم چسبیده بهش انگار قراره فرار کنه.

گوشه لبم از چندشی بالا پرید و ایشی گفتم.

دوباره سرمو انداختم پایین و به راهم ادامه دارم.

توی افکار خودم غرق بودم و به این فکر میکردم واقعا چجوری کرممو روش خالی کنم.

هرجور حساب میکنم نمیشه!

اخه اون با اون هیکل و هیبت من چجوری قراره چَپَش کنم؟

کنجکاوانه نگاهی به قامت رادمان انداختم و تو ذهنم داشتم حساب و کتاب میکردم که عملیاتم با شکست مواجه نشه.

خیلی نامحسوس نزدیکشون شدم.

لبخند شیطانی روی لبم نقش بست.

حالا منو خیط میکنی رادمان خان؟

بگیر که اومد!

چنان با پام لگد پروندم به پشت زانوش که دادی کشید و محکم زمین خورد.

یه لحظه دلم براش سوخت ولی حرصم بهش غلبه کرد و خفه شد.

@romandl

با لبخند رضایت بخشی به رادمانی نگاه کردم که با اب و گِل کف خیابون یکی شده بود.

بچه ها با حیرت نگاهمون میکردن و منم خوشحال از پیروزی عملیاتم زیر زیرکی میخندیدم.

خیره نگاهی به چشمای به خون نشسته‌ی رادمان کردم که با همون چشماش داشت تیکه پارم میکرد!

یکدفعه مهتا هجوم برد سمت رادمان و با یه لحن دلسوزانه ای گفت:اخ چیشددد؟ چرا یهو پخش زمین شدی؟ پاشو پاشو الان سرما میخوری.

+خوبم چیزی نیست،فقط یکم گِلی شدم.

با ترکیبی از حرص و چندشی به مهتا نگاه کردم که چقدر سنگ رادمان و به سینه میزد!

خب حالا فهمیدیم نگرانشی بکش کنار از قیافه‌ی حرصیِ اقا رادمان فیض ببریم!

بدون اینکه درخواست کمک مهتارو قبول کنه خودش از جاش بلند شد بچه ها نگران دورش کردن و این وسط فقط پدرام بود که منو خندون نگاه میکرد پسره چشاش چپ شد انقد نگاهش رو من بود فکر کنم فهمید این قضیه کار منه منم شونه ای بالا انداختم و به رادمان خیس نگاه کردم لباساش همه خیس شده بود و به طرز فاجعه باری گلی و کثیف شده بود با این وضعش توقع داشتم بیاد یه بلایی سرم بیاره ولی جز نگاه ترسناکش چیزی نصیبم نشد

_پاشو بریم خونه یخ میزنی تو این هوای سرد یه وقت سرما نخوری

پاشو بریم خونه؟مگه تو یه خونه زندگی میکنن!

بااینکه مشخص بود سردشه ولی مقاومت میکرد

کم کم داشتم نگرانش میشدم ممکن بود سرما بخوره و این تقصیر من میشد دلم نمیخواست بخاطر من اسیبی بهش برسه

@romandl

_رادمان جان داداش تو که چشمات سالم بود چطور گودال به بزرگی و ندیدی یا هوس اب تنی کردی پریدی توش

رادمان یکی زد پس کله سامیار خفه شویی بهش گفت که همه به خنده افتادن ولی من تازه انگار فاجعه رو درک کرده بودن رادمان به وضوح داشت میلرزید

قدمی جلو گذاشتم به مهتا که کنار رادمان وایستاده بود گفتم

+اقا رادمان و ببر خونه دارن میلرزن سرما نخورن

رادمان با نگاهی که نتونستم ترجمش کنم خیره شد بهم

_راست میگن رادمان ببین داری میلرزی بیا بریم تا یه کاری دست خودت ندادی

_بیاین هممون بریم تا رادمانم دلش رضا بده از اینجا دل بکنه

نگاهی به بهار انداختم انگار از تو چشمام خونده بود که یه نقشی تو این قضیه دارم و الانم به شدت عذاب وجدان گرفتم و میترسم که مریض شه

بعد چند دقیقه بحث با رادمان راضی شد که بره خونشون البته همراه با مهتایی که نفهمیدم چجور دوستیه...

بهار اومد به سمتم

_با چی میری شهرزاد ماشین داری؟

+اره دارم

_میدونم نگرانشی ولی بهش فکر نکن کاریش نمیشه

نگرانش بودم؟!احتمالا اره

نفسمو محکم دادم بیرون

@romandl

از بقیه خداحافظی کردم و بعد گرفتن پنی از خدمه و انعام دادن بهش سوار ماشینم شدم و راه افتادم

بخاطر نم نم بارون یکم خیس شده بودم

به خونه که رسیدم جای پنی و درست کردم و بعدم بااینکه خسته بودم ولی اول یه دوش اب داغ گرفتم تا بدنم ریلکس کنه.

سعی کردم بخوابم هرچند کمتر از دو ساعت خوابم برد

دسته کیفمو تو دستم فشار دادم و در کلاس و باز کردم

انقد با عجله اومده بودم دانشگاه صبح که خواب مونده بودم هیچ از طرفیم میخواستم مطمعن بشم حال رادمان خوبه

وارد کلاس شدم که همهمه خوابید

چندنفری غر غر کردن که چقدر دیر اومدین استاد

کیفمو رو میز گذاشتم و جدی همه رو نگاه کردم

+سلام خسته نباشید همگی، بابت تاخیر متاسفم مشکلی برام پیش اومده بود برای همین دیر شد

صندلی رادمان خالی بود...

ناخوداگاه پرسیدم

+اقای ملکی نیستن؟!

_نه استاد امروز نیومدن

ابرویی بالا انداختم و بعد مکثی شروع به تدریس کردم و بعد از تاکید که ۳روز دیگه امتحانات شروع میشه از کلاس بیرون اومدم

همینو کم داشتم که رادمانم نیاد!از اونجایی که ادمی نبود که غیبت کنه یعنی واقعا یه مشکلی داشته که نیومده

@romandl

تا ساعت۴ با عذاب وجدانم سر کردم و بعد از تموم شدن کلاسام رفتم خونه

احتمال میدادم خواب مونده باشه مثل من ولی کلا خبری ازش نشده بود

ناهار نخورده بودم و دلم داشت ضعف میرفت از گشنگی رفتم سر یخچال تا یه چیزی بپزم

یهو به فکرم اومد بهش زنگ بزنم هرچند خجالت میکشیدم دیشب من بودم که هلش دادم حالا زنگ بزنم حالشو بپرسم!

اونقد حس بدی داشتم که بیخیال خجالت شدم و شمارشو گرفتم

دیگه ناامید شده بودم از جواب دادنش که تلفن و برداشت

_بله(سرفه)

+سلام حالت چطوره؟

_به لطف شما(سرفه)خوبم

با انگشتام پیشونیمو ماساژ دادم واقعا سرما خورده بود..

+دکتر نرفتی؟

_نه حوصله ندارم

+خب پاشو برو دکتر اینجوری زودتر خوب میشی

_چیزی شده زنگ زدی؟

بهم برخورد یعنی چی نباید زنگ بزنم!

+خونه ای؟

_اره(سرفه)

@romandl

+باش برات سوپ میپزم میارم تا شب

زیر لب زمزمه کردم خودم کردم که لعنت بر خودم باد

چند تا سرفه کرد پشت سرهم و بعد مکثی گفت

_باشه...منتظرتم

خوبه تعارفم نداره خداحافظی کردم و گوشیو قطع کردم میخواستم یه کاری کنم که از این عذاب وجدانم کم بشه برای همین ایده سوپ به ذهنم رسید

سعی کردم از تمام استعدادم استفاده کنم و تمام چیزای مقوی که میشناختمم ریختم توش

دوساعت بعد سوپم اماده شده بود

ابمیوم براش گرفته بودم و ریختم تو یه بطری که ببرم

پنی و صبح برده بودم پیش همسایمون برای دخترش سگ گرفته بود و گفته بودن پنی و بفرست پایین که سگش تنها نباشه منم از خداخواسته که پنیم از تنهایی در میاد

لوازمارو داخل سبد گذاشتم و اماده شدم

ساعتای ۹ بود که رسیدم

سر راه یکم کمپوت و...گرفته بودم

نمیدونستم الان جواب پدر و مادرش چی بدم و یکم استرس داشتم چه معنی داشت یه استاد به عیادت دانشجوش بره اونم بااین همه تنقلات و غذا....

از هرچی که فکر میکردم مفیده اماده کرده بودم و توی یه سبد چیده بودم.

سبد و با احتیاط گذاشتم توی ماشین که یه وقت غذاهاش نریزه بیرون و همه جا به گند کشیده نشه.

پشت فرمون نشستم و هوفی کشیدم.

همش تقصیر خودمه،حالاهم اگه بی اهمیت باشم خیلی مزخرفه.

@romandl

چمیدونستم به این حال میوفته خب!

ماشین و روشن کردم و کلافه تا خونه‌ی رادمان روندم.

ماشینو سر کوچشون پارک کردم و با همون سبد بزرگ تا دم در خونشون اومدم.

رسما کمرم نصف شد.

نفس نفس زنون سبد و گذاشتم زمین و دستمو گذاشتم روی زنگ.

بالاخره بعد چند قرنی و اَند در و باز کرد رادمان خان.

دوباره با همون سبد سنگین کل حیاطشونو طی کردم.

دهنم آسفالت شد واقعا!

رادمان در و باز کرد و جلوی در وایستاد.

یه نگاه بهش کردم و خیره موندم.

یه پتو کشیده بود دورش و مثل چادر هی با خودش اینور اونور میبرد!

اخی بچم زیر چشماش گود رفته بود و سیاه شده بود! لباشم ترک خورده بود و رنگ قبلیشو نداشت.

یه لبخند شرمنده زدم و با صدای اروم گفتم:سلام...خوبی؟

سرفه ای کرد و با یه صدای خش دارِ لعنتی که بخاطر سرما خوردگیش بود گفت:به لطف شما بد نیستم.

@romandl

دسته سبد و گرفتم و بردمش تو خونه.

با کنجکاوی به دور و بر نگاه کردم و گفتم:مامان و بابات نیستن؟

فین فینی کرد و درحالی که تو راه تلپ شدن روی کاناپه بود گفت:مسافرتن دیگه حواست کجاست.

اهانی گفتم و تو دلم خداروشکر کردم که مجبور نبودم اومدنمو واسه کسی توضیح بدم.

کلا یادم رفته بود مسافرتن.

شال و مانتومو درنیاوردم و همینطوری سبد و بردم تو اشپزخونشون و غذا و سوپ و میوه هارو کشیدم بیرون.

سوپ و گذاشتم گرم شه و از اشپزخونه اومدم بیرون.

رادمان چشماشو بسته بود ولی میشد فهمید بیداره.

به ارومی گفتم:سوپ گذاشتم گرم شه برات بخوری شاید بهتر شی.

با همون چشمای بسته سری تکون داد که ادامه دادم:تب چی؟ تب داری؟

چشماشو باز کرد و با چشمای فوق العاده خمارش نگاهم کرد و گفت:نمیدونم!

با دودلی رفتم جلو و دستمو گذاشتم روی پیشونیش که خیره شد بهم.

حس کردم بدنم داره لرزش میگیره!

ضربان قلبم داشت تند میشد.

@romandl

سریع دستمو از روی پیشونیش برداشتم و گفتم:تب که داری ولی خداروشکر زیاد نیست...صبرکن.

سریع رفتم سمت اشپزخونه و یه دستمال خیس کردم و دادم دستش تا بزاره روی پیشونیش که تبش قطع شه.

نگاهی به دور و بر خونه کردم.

کنجکاو بودم بدونم مهتا کجاست!

میخواستم بدونم واقعا باهم تو این خونه‌ان؟

سعی کردم بیخیال بشم و خودمو مشغول غذا و مراقبت از رادمان کنم.

بعد 10 دقیقه که سوپ گرم شد توی یه بشقاب ریختمش و یکی از صندلی های تک نفرشونو برداشتم و با کمترین فاصله کنار کاناپه ای گذاشتم که رادمان روش دراز کشیده بود.

سوپ و گرفتم سمتش و گفتم:بیا...اینو بخور زودتر خوب شی.

نگاه خیره ای بهم کرد و گفت:خودت بهم بده.

جانم؟

با تعجب نگاهش کردم.

مگه دستت چلاغه؟

سرما خوردی درست! ولی دستاتو که از دست ندادی! انگار با نوکرش حرف میزنه!

یه نگاه مفهوم دار بهش انداختم و سعی کردم سرجاش بنشونمش.

@romandl

+وای وای... اگه اونجوری نمیزدی پشت لنگ من الان این بدبختیارو نداشتیم!...اخ بدنم.

چقدر غر میزد این!

خب حالا انگار خودش کم منو به سرما داده بود!

با حرص گفتم:زدی ضربتی ، ضربتی نوش کن...

بی حال خندید.

حتی موقعی که مریض بود هم دست از مسخره بازی برنمیداشت.

قاشق و پر سوپ کردم و بردم سمت دهنش که با اکراه خورد.

همینطوری قاشق قاشق و تند تند میدادم بهش که با بدعنقی گفت:اه بسه دیگه! چرا تلخه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:کجاش تلخه؟

با دستمال دور دهنشو پاک کرد و گفت:بخور یکم ازش تا بفهمی.

یکم از سوپه چشیدم و گفتم:اصلا تلخ نیست...شاید بخاطر اینکه مریضی به دهنت تلخ میاد.

اخماشو توهم کرد و بشقاب و پس زد و گفت:نمیخوام دیگه.

لبمو کج کردم و گفتم:کپی بچه کوچیکا رفتار میکنی! باید تا تهشو بخوری هنوز چیزی نخوردی که اثر کنه.

اروم دراز کشید و پتورو انداخت روی سرش و گفت:نمیخوامش...نمیخورم.

پوف کلافه ای کشیدم و زیر لب گفتم:مصداق بارز یه پسربچه‌ی 5 ساله!

@romandl

سوپی که تقریبا بیشترش مونده بود و روی اوپن گذاشتم و صبر کردم تا یکم بعد میوه ببرم براش و بعد برم.

روی صندلی توی اشپزخونه نشسته بودم و غرق در افکارم زیر لب با خودم غر میزدم.

یهو با صدای خسته‌ی رادمان از جا پریدم.

دستمو روی قلبم گذاشتم و با حرص گفتم:ترسیدم خب ارومتر بیا!

با همون پتویی که دورش بود به در تکیه داده بود و دست به سینه نگاهم میکرد.

نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم:چرا پاشدی از جات؟

+مریض شدم ، فلج که نشدم!

خنثی نگاهش کردم که گفت:چرا اینجا نشستی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:منتظرم یکم از سوپ خوردنت بگذره برات میوه بیارم بعد برم.

ابروهاش بالا پرید و اهانی گفت.

صندلی کنارمو کشید عقب و نشست روش.

کنجکاوانه نگاهش کردم که تکیه زد به صندلی و گفت:چه موقعی هم منو خونه نشین کردی شهرزاد! دقیقا موقع امتحانات.

با این حرفش حس شرمندگی بهم دست داد.

ولی خب شرمنده بودن نداشت!

تقصیر خودش بود.

@romandl

ناخوداگاه ساکت موندم و سرمو زیر انداختم.

نگاه سنگینشو روی خودم حس کردم و سرمو بالا اوردم.

یه لبخند بی حال زد و گفت:بابت اینکه اومدی و سوپ و میوه هم اوردی ممنون...

با این حرفش بادی به غبغب انداختم و درحالی که سعی داشتم فضارو عوض کنم به شوخی گفتم:تشکر اینجوری که فایده نداره! قدردانی باید درست انجام بشه...

نگاهی بهش انداختم که ببینم منظورمو فهمید یا نه؟

یه لحظه چشماش شیطون شد و با یه انرژی که نمیدونم از کجا اومد گفت:اها!!! یعنی اینجوری؟

سوالی نگاهش کردم که یهو دست انداخت دور گردنم و سرمو کشید طرف سینش که محکم رفتم تو بغلش!

تو شوک بودم که با یه دستش موهامو که از زیر شال زده بود و بهم ریخت و بلند خندید.

جیغ بلندی کشیدم و درحالی که سعی میکردم از حصار بازوهاش بیام بیرون تا خفه نشم گفتم:هوی چیکار میکنی همه موهامو پخ پخی کردی!!!

محکم تر به خودش فشارم داد و زمزمه کرد:چه کوچولویی تو! فکر نمیکردم انقدر کوچولو باشی.

یه لحظه از حرفش خندم گرفت و لبخندی روی لبم نشست که توی سینش پنهون کردم.

به زور و با کلی غرلند از بغلش اومدم بیرون و همینطور که بهش ناسزا میگفتم موهامو مرتب کردم.

شالمم که بود و نبودش فرقی نمیکرد و دور گردنم افتاده بود.

@romandl

با یه لبخند دندون نما نگاهم میکرد و منم مثل همیشه حرص میخوردم.

هنوزم بخاطر اینکه منو اونطوری تو بغلش گرفته بود سرخ شده بودم و گر گرفته بودم.

+خب دیگه فکر کنم سوپی که خوردی هضم شده،میوه میخوری یا کمپوت؟

با اکراه نگاهی به روی اوپن کرد و گفت:میوه بهتره.

سیب و موز و پرتقالایی که از خونم اورده بودم و یه اب کشیدم و توی بشقاب گذاشتم.

بشقاب و روی میز گذاشتم و کنارش نشستم تا براش پوست بگیرم.

با حوصله همشونو پوست گرفتم و تو بشقاب دیگه چیدم و با یه چنگال گذاشتم جلوش.

خیره شد به بشقاب

+چیشد؟ بخور دیگه

_خودم بخورم؟

مات نگاهش کردم

+اینم من بدم بهت لابد؟

_خب بده چیکار میشی دیشب که داشتی پشت پایی میزدی به من باید فکر اینجاشم میکردی نه الان هی بهم بگی من بدم بهت؟

دهنم باز مونده بود از حرفاش

+چه ربطی داره دستات که نشکسته فقط سرما خوردی

اخماشو کشید توهم و مثل بچه کوچیکا خیره شد به جلوش

@romandl

چند سالشه این، اگه هیکلش انقد گنده نبود میگفتم داره گولمون میزنه و بچه ی ده ساله ای بیش نیست ولی متاسفانه هیکل این به بچه ده ساله ها نمیخوره

با غیض چنگالو برداشتم و محکم میکوبیدم تو میوه ها دهن رادمان میکردم

اونم که دید تابع حرف اونم تا جایی که تونست از هر دری برای من حرف زد و منم که چاره ای ندارم به غیر سکوت کردن

این بشه درس عبرت که دفعه دیگه که خواستم یه کاری انجام بدم قبلش بهش فکر کنم

میوه هاش که تموم شد ظرفارو شستم و دور و برم یکم جمع جور کردم

رادمانم انگار که من فیلم سینماییشم متکاشو بغل کرده بود و عمیق خیره شده بود بهم و هر از گاهیم سرفه میکرد البته که از پشت تلفن بهتر شده بود

+حالت که از ظهر خیلی بهتره همینطوری به خودت برسی تا دو روز دیگه کاملا خوب میشی

+ببین برات ابمیوم گذاشتم تو یخچال ابمیوه طبیعیه حتما بخور خوبه برات

_میخوای بری؟

با تعجب سرمو از تو یخچال بیرون اوردم و نگاهش کردم

+یعنی چی میخوای بری؟

اشاره ای به ساعت رو دیوار کردم و گفتم

_ببین از ده گذشته

+شام نخوردی

_شام نمیخوام

دیگه حرفی نزد منم غذاهای اضافه رو گذاشتم تو یخچال که دیدم صداش میاد

@romandl

_سلام یه پرس ماهیچه میخواستم

_بله به شماره اشتراک...

بدو بدو رفتم تو پذیرایی و به رادمان گوشی به دست نگاه کردم

+چیکار داری میکنی؟ برای من غذا سفارش دادی؟

_فکر کردی میزارم شکم گشنه پاشی بری اونم بااین همه زحمتی که کشیدی بشین یه ربع دیگه میارن

رادمان و مهربونی؟ عجب

اونقد جدی حرف زده بود که دیگه مخالفتی نکردم چون واقعا دیگه کم کم صدای شکمم داشت بلند میشد از گشنگی

دوتا چایی ریختم و رفتم رو مبل کناریش نشستم

+خانوادت کی برمیگردن؟

_نمیدونم معلوم نیست چطور؟

+خب چون مریضم هستی خوب نیست تنها باشی

یهو سرفش گرفت تند تند و پشت سرهم

هرچی منتظر شدم قطع بشه خبری نشد بدبخت صورتشم سرخه سرخ شده بود

بااسترس بلند شدم از جام و چاییشو برداشتم و گرفتم جلو دهنش

همینطور که سرفه میکرد دست منم زد کنار

رو دسته مبلش نشستم و سرشو گرفتم طرف خودم چایی و بزور بردم سمت دهنش تا بخوره احساس میکردم هر ان نفسش بند میاد انقدر که سرفه هاش با شدت بود

چند قلوپ که از چاییش خورد دستمو گرفت و برد کنار و چندتا نفس عمیق کشید

@romandl

+خوبی رادمان؟

سرشو انداخته بود پایین و فقط صدای نفسای بلندش میومد

از رو دسته مبل اومدم پایین و جلوی پاش زانو زدم تا بتونم صورتشو ببینم

با دستم سرشو گرفتم و اوردم بالا

+با توام برای چی جوابمو نمیدی خوبی میگم؟

چشماشو که باز کرد پر اشک بود و قرمز واقعا دلم گرفت

مریضی الانش بخاطر من بود

_خوبم بلندشو از جلوم سرما نخوری توام

چایی و گرفتم جلوش

+بیا یکم دیگه بخور داغه برای گلوت خوبه

از دستم گرفت و کل چایی و خورد

_دستت درد نکنه

سرمو تکون دادم و بهش نگاه کردم باهمون نگرانی که مطمعن بودم از تو چشمام خونده

بعد مکثی خم شد به سمتمو دست داغشو گذاشت کنار صورتم

_من خوبم عزیزم

نمیدونم درست شنیده بودم؟ یا داشتم اشتباه میکردم ولی هرچی که بود نفسمو برد

محو چشمای نم دار و خمارش شده بودم که با صدای نازک دختری سرمو چرخوندم و به کل حرف قبلش یادم رفت

_من اومدم رادمان

مهتام با دیدن من و رادمان تو اون وضعیت معتجب زده شده بود

@romandl

من زودتر از رادمان به خودم اومدم و از جام بلند شدم

واقعا باهم زندگی میکردن؟ !

باصدای ارومی گفتم

+سلام خوبی عزیزم؟

_سلام شهرزاد جون

اومد جلو و باهام دست داد بعد رو به رادمان انگار که با طعنه گفته باشه گفت

_نمیدونستم تنها نیستی اومدم سر بزنم ازت

رادمان که نگاهش روی من بود گفت

_زحمت کشیدی ممنون

+من برم دیگه دیر شده به اندازه کافی

بااین حرفم رادمان از جاش بلند شد

_شام سفارش دادم برات کجا میخوای بری

_شهرزاد جون منم تازه رسیدم کجا میخوای بری اومدن من رفتن شما؟

حس بدی بهم دست داده بود از یه طرف مهتا گفت اومدم ازت سر بزنم و از طرف دیگه این وقت شب اخه؟ اونم وقتی که میدونه رادمان خونه تنهاست

هرچند یه صدایی تو ذهنم میگفت این که چرا الان اومده یا باهم زندگی میکنن به من مربوط نیست ولی بازم سخت بود جلوی فکرای تو ذهنمو گرفتم

+دستت درد نکنه رادمان من بهتره برم مزاحم نشم

ابروی رادمان و مهتا پرید بالا

این چه حرفی بود من زدم؟

@romandl

_خوبی شهرزاد؟

سرمو تکون دادم و شالمو درست کردم رو سرم و کیفموهم برداشتم

+بعد که ظرفام خالی شد بیار برام همشونو گذاشتم تو یخچال، مهتا جان از دیدنت خوشحال شدم

با صدای زنگ ایفون نگاهمون به اونجا کشیده شد

_ببین غذاروهم اوردن بشین غذاتو بخور بعد برو برای تو سفارش دادم

پاتند کرد و به سمت ایفون رفت ولی محل نذاشتم و بعد خداحافظی سرسری از خونه زدم بیرون و لحظه اخر فقط نگاه دلخور رادمان و دیدم

همینجوریش منو تو خونه رادمان دید برام بد تموم شد هرچی نباشه من استادم با خودش نمیگه چیکار میکنه تو خونه دانشجوش؟ !

واقعا دلیل واقعی رفتنم همین بود؟

هرچی که بود عصبانیم کرده بود.

بی حوصله وارد خونه شدم.

وای خدا انقدر فکرم درگیر بود یادم رفت پنی و از همسایه بگیرم.

پاتند کردم و رفتم سمت واحد پایینی و بعد یه احوالپرسی مختصر پنی و گرفتم و اوردمش خونه.

یکم خودمو مشغول پنی کردم تا از کلافگی در بیام ولی فایده نداشت.

نگاهی به ساعت انداختم.

@romandl

ساعت 1 شب شده بود!

یعنی هنوز تو خونه تنها بودن؟! هوووف.

گوشیمو برداشتم و روی اسم رادمان مکث کردم.

چه معنی میده الان بهش زنگ بزنم؟
عقلمو از دست دادم؟

گوشیو پرت کردم روی تخت و کلافه موهامو چنگ زدم.

....

نگاهمو دوختم به تخته و فرمولی که روش نوشته بودم.

دو روز گذشته بود و رادمان هنوز نیومده بود دانشگاه.

بعد اون روز فقط یبار پیامکی حالشو پرسیدم و گفتم چرا نمیای دانشگاه که گفت خستس و باید بیشتر استراحت کنه.

با نبود رادمان انگار روی دانشگاه خاک مُرده پاشیده بودن!

کلافه چشمامو چرخوندم تا حواسمو بدم به تدریسم.

بعد یه دانشگاه خسته کننده دیگه هم راهی خونه شدم.

همه چی برام رنگِ دلگیری گرفته بود!

نمیدونم چرا ولی خیلی بی حوصله شده بودم.

برگه هامو گذاشتم جلوم و شروع کردم به تصحیح کردن.

@romandl

انقدر غرق کار شده بودم که چیزی نمیفهمیدم.

با صدای زنگ گوشیم یهو به خودم اومدم.

نگاهم که به صفحه گوشی افتاد یهو لبخند کوتاهی زدم.

رادمان بود!

سعی کردم عادی باشم و بعد مکثی تماس و وصل کردم.

+بله؟

-سلام خانومِ ببعی!.

از پشت تلفن اخم ظریفی کردم و گفتم:علیک سلام! گفتم به من نگو ببعی!

خنده کوتاهی کرد و گفت:چقدر سرت شلوغ شده که خبری از ما نمیگیری؟!

از جایی که نسبتا دلخور بودم ازش با کنایه گفتم:سرم شلوغ نبود منتها یکی دیگه هست که نگرانت باشه!

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید.

بعد مکثی با صدای شاد قبلیش گفت:زنگ زدم بگم که شب ساعتای 8 میام پیشت یه کاری دارم.

+چه کاری؟الان بگو

-حالا میفهمی خودت..

@romandl

خواستم مخالفت کنم که گوشیو قطع کرد.

خیلی کنجکاو شدم ولی خب میدونستم بهم نمیگه پس بیخیال شدم.

یعنی چیکارم داره؟

فکر کنم سرماخوردگیش خوب شده باشه.

انگار که انرژی بهم منتقل شده باشه تصحیح برگه هارو ول کردم و سعی کردم یکم حالمو خوب کنم.

یکم واسه خودم رقصیدم و البومای قدیمیمو ورق زدم.

خسته شده بودم از اینهمه یکنواختی پس یه سرگرمی کوچیک این وسطا بد نبود!

ساعتای 7:30 بود که قهوه گذاشتم و یکم خونه رو مرتب کردم و لباس مرتب پوشیدم تا رادمان بیاد.

ایفون که زده شد قلبم ریخت.

برداشتمش که از پشت ایفون گفت:شهرزاد بیا پایین، نمیتونم کارمو بالا بهت بگم!

با تعجب گفتم:باشه!

چرا برم پایین خب؟

یه ژاکت پوشیدم و شالمو انداختم سرمو رفتم پایین.

هوا یکم سوز داشت ولی به سردیِ قبل نبود.

رفتم پایین که با دیدن رادمان توی اون کت چرم جذاب و شلوار لی و کلاه کاسکت موتور سواری فکم به زمین چسبید!!!

@romandl

با بهت نگاهش کردم که به یه موتور هیوندای مشکلی فوق العاده شیک تکیه داده بود.

انقدر عاشق موتور بودم و از دیدنش هیجان زده میشدم که کلا همه چی یادم رفت و با ذوق رفتم جلوتر و خیره بهش گفتم:مگه تو موتورم داری؟

کلاه کاسکتشو با خنده زد زیر بغلش و گفت:موتور که نه! ولی قرضش کردم باهاش بریم دور بزنیم!

خندم گرفته بود!

با خنده نگاهی به موتور انداختم و گفتم:شوخیت گرفته رادمان؟

اخم ظریفی کرد و گفت:چه شوخی؟ خوشت نمیاد؟

تند تند سرمو تکون دادم و گفتم:نه! منظورم این بود تازه مریضیت خوب شده باز باد بخوره بهت که چپه میشی!

دستی به موهاش که زیر کلاه بهم ریخته بود کشید و گفت:نگران اوناش نباش ببعی جون برو لباس گرم بپوش بریم یکم دور بزنیم، پوسیدم توی خونه از بس استراحت کردم.

با ذوقی که نمیدونم از کجا سرچشمه میگرفت سریع رفتم بالا و بعد پوشیدن یه لباس مناسب و تحویل پنی به همسایه رفتم دم در.

با دیدنم لبخند کوچیکی زد و سوار موتور شد و همینطور که کلاه کاسکتشو سرش میذاشت یه کلاه دیگه رو داد دستم و گفت:بیا اینو بزار روی سرت و سوار شو.

باشه ای گفتم و بعد اینکه کلاه و پوشیدم دستمو روی شونش ستون کردم و سوار موتور شدم البته با رعایت فاصله

یه ادرنالین خاصی توی رگام تزریق شده بود.

@romandl

قلبم از همیشه محکم تر میکوبید و هیجان زیادی داشتم.

خیلی وقت بود موتور سواری نکرده بودم.

کت رادمان و با دستام چسبیدم و بعد یکم گاز دادن با سرعت زیادی راه افتاد.

وارد یه اتوبان بزرگ شد و کلی از بین ماشینا لایی میکشید.

انقدر باسرعت میرفت و باشدت از کنار ماشینا لایی میکشید که از شدت هیجان جیغم بلند میشد.

بخاطر سرعت زیادش اگه نمیگرفتمش از موتور میوفتادم.

تقریبا نیم ساعت درحال موتور سواری بودیم که بالاخره جلوی یه کافه نگه داشت.

با هیجان پیاده شدم و کلاه و از سرم دراوردم و با ذوق گفتم:واااای عالی بووود،خیلی وقت بود سوار موتور نشده بودم.

رادمانم درحالی که کلاهشو برمیداشت خنده ای کرد و با یه لبخند عمیق به خرذوق شدنای من نگاه کرد.

به موهام زل زد وبعد مکثی دستشو جلو اورد و موهای ریخته شده توی صورتم و کنار زد و برد زیر شال.

با همون لبخندش گفت:خوشحالم خوش گذشته بهت.

در جوابش لبخند کمرنگی زدم که گفت:خب... الان فقط یه شیرکاکائوی داغ میچسبه!

بشدت درست میگفت تو این هوای سرد شیرکاکائو واقعا میچسبید تایید کردم که وارد کافه شد و دوتا شیرکاکائوی داغ گرفت و اومد.

@romandl

هردومون به موتور تکیه دادیم و شیرکاکائومونو مزه مزه میکردیم.

بخارش که به صورتم میخورد حس خوبی بهم میداد.

بوی خیلی خوبیم داشت.

یاد اخرین خاطره ی موتور سواری همراه با ادریان افتادم
همونطور که غرق فکر بودم شیرکاکائومم میخورد بعد چند دقیقه رادمان گفت

_مهتام خیلی دوست داشت بیاد

ابروهام پرید بالا و با تعجب نگاهش کردم

+کجا؟

اشاره ای به موتور زد که اهانی گفتم

+چرا نیومد پس؟

البته که تو دلم خداروشکری گفتم

_چون دو نفر بیشتر جا نمیشن دیگه

دهن کجی کردم که ندید
بعد مزه مزه کردن حرفم تو دهنم با شک پرسیدم

+چند وقته مهتارو میشناسی؟

دلم نمیخواست بپرسم ازش ولی نتونستم جلو خودمو بگیرم
توقع داشتم بگه به تو چه ربطی داره ولی خیلی عادی گفت

_از بچگی،همسایه بودیم ما درواقع باید بگم همبازی

به شیرکاکائو تموم شدم نگاه کردم و چیزی نگفتم

@romandl

_البته یه مدت نبود با خانوادش رفته بودن شهر دیگه بخاطر شغل پدرش ولی خب الان دوباره برگشتن

یهو برگشت سمتم با لب خندون پرسید

_چطور؟

پشت چشمی نازک کردم باز شروع شد

+همینطوری سوال پیش اومده بود برام

بالحن خنده داری گفت

_اره میدونم

تک خنده ای زدم و چیزی نگفتم

_دماغت قرمز شده فرفری خانوم

نگاهش به موهام بود و به حرف خودش میخندید

تیکه مویی که رو پیشونیم افتاده بود و داخل شالم زدم

این نمیتونه به موهای من نگاه کنه و تیکه نندازه

ناخوداگاه گفتم

+به این قشنگی از خداتم باشه

بلند زد زیر خنده که نگاه چند نفری اومد سمتمون و منم تازه فهمیدم چی گفتم

یعنی چی از خداتم باشه اخه!!

اه شهرزاد تو حرف نزنی سنگین تری

@romandl

_معلومه که از خدامم هست خانوم

به چشمای شیطونش نگاه کردم لحنش اونقد جدی و پر حس بود که فکر میکردی از روی قصد گفته ولی چشماش همچیو خراب میکرد!

عیشی گفتم و برای فرار کردن از اون جو لیوان یکبار مصرفو از دستش گرفتم و بالیوان خودم بردم انداختم سطل اشغال.

_بیا بشین شهرزاد

+کجا میخوای بری؟

_ببرمت خونه دیگه ساعتو دیدی؟

جلو رفتم و پشت موتورش نشستم دستامو رو شونش گذاشتم که دیدم از جلو دستامو گرفت و دور کمرش حلقه کرد و یه دستشم گذاشت رو دستام

_چخبره اون فاصله بیا جلو یه وقت دیدی از پشت پرت شدی رو زمینا

مات حرکتش شده بودم و زبونم قفل شده بود

چیکار داره میکنه با من؟!

_شهرزاد؟؟

به نیم رخ صورتش که برگشته بود سمتم نگاه کردم

_خوبی؟بیا جلو بهت میگم

ترجیح دادم به حرفش گوش بدم نمیخواستم بحث کنم درواقع اصلا نمیدونستم چی بگم

جلوتر رفتم و رسما از پشت بغلش کردم

نفس عمیقی کشید و برگشت بعد روشن کردن موتورش حرکت کرد

@romandl

تقریبا 5 دقیقه ای میشد که حرکت کرده بود.

یکدفعه دیدم زیر دستم داره ویبره میره!

یکم که دقت کردم فهمیدم گوشیشه که توی جیبش بوده.

با صدای بلندی که بشنوه گفتم:رادمان گوشیت زنگ میخوره!

سرعتشو کمتر کرد و یه گوشه از خیابون نگه داشت.

از موتور پیاده شد و سریع تا قبل اینکه قطع بشه تماس و وصل کرد.

کنجکاو بودم بدونم کیه...از یه طرفم دستشوییم گرفته بود!

معذب بودم بگم زود بریم خونه که دستشویی دارم!

به رادمان نگاه کردم و سعی کردم بفهمم کی پشت خطه.

+ای بابا...خونه‌ی ما مونده؟

- .....

+باشه الان میام...نه طول نمیکشه نزدیکم.

همینطور که روی موتور نشسته بودم منتظر نگاهش کردم که گفت:مهتا کلیداشو خونه‌ی ما جا گذاشته،بخوام برسونمت بعد برم کلیداشو بدم دیر میشه ساعتم 11 شبه کوچمونم زیاد امن نیست.

@romandl

یه دقیقه بریم کلیداشو بهش بدم بعد برسونمت.

یدفعه از دهنم پرید:خب یه جوری نیست ما دوتایی داریم میریم یعنی میدونی...

+بیخیال مهتا از خودمونه.

دهن کجی کردم...یعنی چی از خودمونه؟ تو خونه تنها هم دیده بودمون الانم که با موتور دوتایی داریم میریم...چه شود؟

اوف حالا همینم کم بود ... دستشوییم داشت هر لحظه تند تر میشد.

پامو تکون میدادم تا بتونم نگهش دارم.

بالاخره بعد یه ربع رسیدیم به خونه‌ی رادمان.

نگاهم به مهتا افتاد که یه گوشه وایستاده بود و سرش توی گوشیش بود.

نگاهش که به من و رادمان و موتور افتاد اول از همه ابروهاش پرید بالا بعدش نگاه معناداری بهمون انداخت.

حرصم گرفته بود نمیدونم چرا!

رادمان همینطور که موتور و خاموش میکرد و پیاده میشد گفت:تو یدقه همینجا بمون من الان میام.

سری تکون دادم که سریع رفت توی خونشون و مهتا هم پشت سرش!

حالا تو کجا میری رفت کلیدتو بیاره دیگه...

چشم چرخوندم و کلافه به اسمون پر ستاره نگاه کردم.

@romandl

خدایی داشتم میترکیدم نمیتونستم تحمل کنم!

5دقیقه‌ست رفتن یه کلید پیدا کنن؟

از یه طرف هم دستشویی بهم فشار اورده بود هم حس کنجکاویم!

بیخیال شدم و سریع پریدم تو حیاط خونشون و نگاهم افتاد به دستشویی کنار حیاطشون.

از خوشحالی چشمام برقی زد و سریع پریدم تو دستشویی و مشغول تخلیه...

قشنگ حس کردم یکی دو کیلویی کم کردم!

همچین سبک شدم!

اخیشی گفتم و با یه حس راحتی از دستشویی اومدم بیرون.

نگاهم کشیده شد سمت در نیمه باز خونشون...

یواش یواش سمتش قدم برداشتم و هرچی جلوتر میرفتم صداها مفهوم تر میشد.

یه سرکی کشیدم و نگاهم افتاد به رادمان که تا کمر زیر مبل خم شده بود!

بعد چند لحظه با یه دسته کلید کوچیک از زیر مبل اومد بیرون و گفت:این اونجا چیکار میکرد خدایا!

مهتا کلید و از رادمان گرفت و با یه لبخند دلبرانه گفت:مرسی،فکر کنم از دستم افتاده اون پشت مشتا.

@romandl

ناخوداگاه لبم بالا پرید...چه چندش.

رادمان داشت میومد سمت در و منم سعی میکردم پاورچین پاورچین از در فاصله بگیرم و برم کنار که با صدای مهتا ایستادم:

-رادمان...میخوام یه چیزی بهت بگم.

دوباره به حالت اولم برگشتم و سرکی کشیدم.

رادمان پشتش به من بود و مهتا هم رو به روش میخواست یه حرفی بهش بزنه.

از صورتش معلوم بود داشت این پا و اون پا میکرد.

با شک نگاهشون کردم که مهتا بعد چند ثانیه لب باز کرد و گفت:نمیدونم از کجا شروع کنم...حتی نمیدونم چی بگم!

رادمان انگار که نگرانش شده باشه

_اتفاقی افتاده؟چی شده؟

_نه نه چیزی نیست راستش...

قدمی بهش نزدیک تر شد

_یعنی چی چیزی نیست مهتا داری نگرانم میکنی اتفاقی برای خاله افتاده؟

_نه خوبن اونا

_میگی چیشده یا نه؟

حس خوبی نداشتم و از طرفیم کار خوبی نبود گوش کردن بهشون

صورت مهتا دیده نمیشد ولی مشخص بود چقدر کلافست با کاری که کرد شوکه شدم

@romandl

دستاشو دور گردن رادمان حلقه کرده و بغلش کرد

حالا سرش کاملا سمت در بود و میتونست منو ببینه با عجله عقب رفتم تا از دید راسش خارج بشم

_میدونم الان وقتش نیست میدونم که دارم تو بد موقع ترین زمان این کار و انجام میدم ولی باید بدونی میترسم که دیر بشه گفتنش و اونوقت کاملا از دستت میدم...

مشخص بود قراره چی بشنوم ولی چرا همین امشب؟

حس خوبی نداشتم از اینکه به حرفاشون گوش میکردم.

دودل بودم و یه چیزی مثل خوره به جونم افتاده بود.

یکدفعه سر رادمان برگشت طرف در که خیلی سریع پشت دیوار قایم شدم.

وای اگه بفهمه به حرفاشون گوش میدادم رسما ابروم میره.

سرکی کشید به بیرون که نتونستم بفهمم دنبال چیه.

زیر لب گفت:شهرزاد کو؟

البته که صداش به اینجا نمیرسید ولی حدسم و لب خوانیم این بود که همین جمله رو گفته باشه

نفسم بزور بالا میومد برام تعجب انگیز بود تو این شرایط داره دنبال من میگرده به جای اینکه به حرفای مهتا توجه کنه!

احتمال میدادم توی حیاط و نگاه کنه پس خودمو کشیدم عقب تر.

نفسم تو سینم حبس شده بود.

@romandl

یکدفعه صدای مهتا بلند شد:رادمان!!! دارم باهات حرف میزنم تو دنبال شهرزادی!

حدسم درست بود واقعا دنبال من بودش...

نیم نگاهی انداختم که مهتا سر رادمان و گرفته بود سمت خودش و اجازه نمیداد به بیرون نگاه کنه.

حرصی نگاهی بهشون انداختم و خیلی یواشکی و با دقت رفتم سمت در...

تندی رفتم بیرون و دورتر از موتور وایستادم که خیلی ضایع نباشه.

تند تند گوشیمم دراوردم و الکی خودمو مشغول گوشی کردم.

فکرم هنوز اونجا گیر کرده بود.

لعنت به اون چرخش یهویی سرش اصلا تو به من چیکار داری مردک؟وگرنه میتونستم حداقل ببینم چی قراره بهش بگه و اینجوری تو خماری نمونم...

باتمام اینکه میدونستم کار خوبی نیست ولی دیگه کنترلی روی خودم نداشتم انگار!

واقعا این یه جور ابراز علاقه بود بهش؟چرا تو این تایم؟انقدر یهویی؟

حس خوبی نداشتم به این وضعیت...

نفسمو دادم بیرون و کلافه به در نگاه کردم.

بعد چند دقیقه رادمان با یه حال عجیبی اومد بیرون.

یه جوری بود ولی نمیتونستم بفهمم چجوری!

صورتش چیزیو نشون نمیداد که خوشحاله یا ناراحته یا اصلا چی؟

هرچی که بود مثل همیشه نبود!

@romandl

دقیق نگاهش کردم که اخم ظریفی روی پیشونیش نشست.

اروم گفت:چند دقیقه پیش کجا بودی؟ کنار موتور ندیدمت.

شونه ای بالا انداختم و با سردی گفتم: یکم اون ورتر بودم از جایی که میدیدی لابد دید نداشته!

نمیدونم چرا ولی نمیخواستم زیاد صمیمانه باهاش صحبت کنم!

مشکوک نگاهم کرد و چیزی نگفت

دلم یه جوری شده بود.

دلم میخواست بدونم مهتا کجاست.

توی خونه موند؟

با کنجکاوی به در خونه نگاه کردم که رادمان درشو بست و روی موتور نشست.

اروم گفت:بیا بریم برسونمت.

بی حرف پشت سرش نشستم و برعکس قبل از کتش نگرفتم که اونم چیزی نگفت!

هر لحظه حس بدتری بهم منتقل میشد.

با سرعت زیادی راه افتاد.

غرق در فکر بودم که جلوی یه ساندویچی نگه داشت.

با تعجب به نیم رخش نگاه کردم و گفتم:چرا اینجا نگه داشتی؟

@romandl

+ساعت داره 12 شب میشه یه چیزی بخوریم بعد برو خونه...الان بری خونه فکر نکنم چیزی واسه خوردن داشته باشی.

تقریبا راست میگفت...خیلیم گشنه بودم.

از موتور پیاده شدیم و بوی خوش ساندویچ و توی ریه هام کشیدم که دلم ضعف رفت.

سمت ساندویچی پاتند کردم و روی یکی از میزای کوچیکش نشستم.

رادمانم بی حرف رفت تا ساندویچ سفارش بده.

یکدفعه گوشیم توی جیبم ویبره رفت.

داشت زنگ میخورد.

درش اوردم و نگاهم افتاد به شماره ی ناشناسی!

ابروهام بالا پرید.

کیه نصف شب!احتمال دادم از دانشجوها باشن چون رادمان تو گروه ادم کرده بود شمارم کامل در اختیار دانشجوها بود دیگه...

بی حوصله دکمه پاورشو زدم و روی میز گذاشتمش.

دیوونه شدن اینام نصف شب...

حوصله‌ی جواب دادن و حرف زدن نداشتم.

هم ذهنم درگیر بود هم حسابی گشنه بودم.

@romandl

بالاخره بعد 10 دقیقه ساندویچامون حاضر شد.

با ولع گازی بهش زدم و هومی گفتم.

رادمان لبخند کوچولویی زد و گفت:حسابی گشنه بودیا.

بایدم گشنه باشم!

اونهمه هیجان و اونهمه درگیری ذهنی و استرس بایدم گشنم میکرد.

سری تکون دادم و با لذت تا لقمه اخر ساندویچمو خوردم.

رادمان با دستمال دور لبشو پاک کرد و درحالی که به ساعتش نگاه میکرد گفت:بریم که دیرم شد!

بعد حساب کردن ساندویچا که رادمان به عهده گرفتش راه افتادیم سمت خونم.

انقدر شکمم سیر شده بود و خسته بودم فقط دلم میخواست لش و غش بیوفتم روی تختم و یه خواب عمیق! ولی بدبختی اینجا بود فردا ساعت 8 صبح باید میرفتم دانشگاه!

تقریبا وسطای کوچمون بودیم و رادمان سرعتش خیلی کم شده بود.

نگاهم افتاد به مرد کت و شلواری و چمدون به دستی که جلوی اپارتمان وایستاده بود.

تو این مکان و از این فاصله صورتش مشخص نبود بیخیال شدم احتمالا یکی از همسایه هاست

رادمان با فاصله چند متری از مرده وایستاد و گفت:این کیه؟با تو کار داره؟ ساعت 12 شب؟

+چرا باید با من کار داشته باشه رادمان اینجا یه اپارتمان با کلی ادمه که داخلش زندگی میکنند

@romandl

مرده روشو برگردوند طرفم که با دیدن صورتش یکدفعه شوک عجیبی بهم وارد شد و حرفمو قطع کردم

هنوز مطمعن نبودم خودش باشه نکنه توهم زدم؟

از موتور پیاده شدمو و جلو تر رفتم خودش بود!

از دیدن فرد رو به روم انقدری تعجب کرده بودم که هیچ چیزی به مغزم نمیرسید

اون اینجا چیکار میکرد؟ اصلا چرا اومده بود اینجا؟ اصلا توقع دیدنشو اونم دقیقا جلوی خونم نداشتم...

همه چی خیلی عجیب و پیچیده شده بود!

امشب پشت سر هم اتفاقای عجیب و یهویی میوفتاد... ابراز علاقه مهتا و حالا هم اومدنِ!...

خیلی تغییر کرده بود!

به نظرم...مردونه تر شده بود.

یه کت تک و شلوار نسبتا چسب رنگی.

با اون موهای بورش و تیپش از دور هم میشد تشخیص داد غربیه!

تک خندی زدم و گفتم:آدریان؟

با باز شدن نیشش و پیداشدن دندونای سفید مرتبش لبخند منم گشادتر شد.

بی هوا نزدیکم شد و بغلم کرد که یهو جا خوردم.

بعد یکم مکث اروم خندیدم و منم بغلش کردم.

@romandl

بعید میدونستم فارسی بلد باشه پس به المانی گفتم:اینجا چیکار میکنی؟

ادریان اومد جوابمو بده که صدای نسبتا بلند رادمان بلند شد:شهرزاد...این کیه؟ میشناسیش؟

اه کلا رادمان و فراموش کرده بودم!

از بغل ادریان اومدم بیرون و برگشتم سمت رادمان و با دیدن اخمای گره خوردش تعجب کردم.

نیم نگاهی به ادریان انداختم و با خشکی گفتم:یکی از اقوام...ممنون که رسوندیم،بابت شام و موتورسواری هم ممنون...

خواستم خداحافظی کنم که گفت:ساعت 12 شب اومده پیش تو؟ چیکار داره باهات؟

اوف حالا یجوری سوال پیچ میکنه انگار منم ازش پرسیدم تو با مهتا توی یه خونه میخوابی...؟!

+گفتم که یکی از اقواممونه! از المان اومده...نمیتونم ردش کنم بره!

فشار دستاشو روی کلاه کاسکت حس میکردم!

دستاش قرمز شده بود.

بدون هیچ حرفی یه نگاه عجیب بهم انداخت و سوار موتور شد و رفت!

حتی خداحافظیم نکرد!

یه لبخند مصنوعی به ادریان زدم و گفتم:خب...چرا اومدی اینجا؟

@romandl

نگاه گذرایی به اطراف انداخت و با اون لبخندی که همیشه روی لبش بود گفت:قضیش مفصله! با خودم گفتم اول بیام دیدن تو...

رفتم سمت در و گفتم:قهوه نمیخوری؟

+اوه چرا،الان خیلی بهش نیاز دارم!

اروم خندیدم و گفتم:وقتی معتاد قهوه باشی همین میشه دیگه!

خندید و دستشو پشت کمرم گذاشت که یهو از جا پریدم.

با تعجب گفت:چیزی شد؟

اه لعنتی ، انقدری به اینجا عادت کردم که اداب و عقاید اینجارو از بَر شدم!

لبخند زورکی زدم و گفتم:هیچی...

در ادامه حرفم برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم:میدونم تازه رسیدی و خسته‌ای،اینم میدونم که به هتل و اینجور چیزا عادت نداری و کلا توشون راحت نیستی...پس تا وقتی که یه جایی واسه خودت پیدا کنی مهمون من میمونی.

چمدونشو برد داخل و در حالی که میخندید گفت:اوه از این مدل دعوت عجیبت ممنونم سرکارِ خانوم!

و پشت بند حرفش گونمو بوسید.

البته که این چیزا فوق العاده عادی بود ولی توی ایران و جلوی ایرانی‌ها نه!

با دست اشاره ای به کاناپه کردم و گفتم:بشین تا بیام حرف بزنیم.

@romandl

چمدونشو بردم داخل اتاق مهمان که یه اتاق نسبتا کوچیک بود.

وارد اتاقم شدم و بعد عوض کردن لباسم با یه تیشرت و شلوار موهامو محکم بالای سرم بستم که پف پفی شد.

پوف کلافه ای کشیدم بخاطر این حالت موهامو با غرلند از اتاق اومدم بیرون.

فردا هم باید میرفتم دانشگاه و هنوز نخوابیده بودم!

از خستگی هم رو به موت بودم.

وارد اشپزخونه شدم و قهوه جوش و گذاشتم.

تا وقتی که اوکی میشد به اوپن تکیه دادم و کنجکاو به ادریان نگاه کردم.

+شهرزاد،دکوراسیون جالبی داره خونه‌ات...با اینکه نسبتا کوچیکه ولی یه جوری دکورشو اوکی کردی که کوچیکیش به چشم نمیاد!

-فکر کنم هنوز به سلیقه من اطمینان نداری!

خندید و گفت:شما به ما ثابت شده‌ای مادمازل.

انگار نگاهش تازه به پنی خورد که با خوشحالی گفت:اوه...پنی! دلم برات تنگ شده بود دختر کوچولو !

پنی هم که انگار تازه ادریانو یادش اومده بود پرید بغلش و کلی پوزشو مالید به یقه‌ی ادریان.

توی اون حالتی که رادمان پرسید ادریان کیه تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که بگم یکی اقوامه! اصلا جلوه خوبی نداشت بگم دوست پسر سابقم این وقت شب از المان اومده تا این مدتیو که به علت نامعلوم صرف چه کاری میخواد بکنه رو پیش من بمونه !

@romandl

ولی خب به هرحال که رادمان خبردار میشه!

اه اصلا نمیدونم چرا اینو گفتم! انقدر گیج بودم متوجه نبودم که حتی چی میگم یا چیکار میکنم.

ولی الان فقط دوست داشتم بدونم ادریانی که به هیچ وجه از المان کنده نمیشد چرا اومده ایران؟

+خب نمیخوای برام تعریف کنی چیشد اومدی ایران؟

_بهتر نیست یه زمان دیگه صحبت کنیم من واقعا خستم

راست میگفت چشماش قرمز بود و خمار

_از دست توام عصبانیم شهرزاد

تعجب کردم

+چرا؟چیکار کردم مگه؟

_میدونی چنددفعه بهت زنگ زدم انگار نه انگار چرا اون تلفنتو جواب نمیدی؟!

دستمو جلو دهنم گرفتم و خندیدم

+عه اون تو بودی

حواسم نبود و این جمله رو به فارسی گفتم ادریانم مثل ادمایی که هیچی متوجه نمیشن سرشو خم کرد و گیج نگاهم کرد

+میگم نمیدونستم تویی که، فکر میکردم از دانشجوهان

_اها باشه بعد حرف میزنیم راجبش... کجا میتونم بخوابم؟

@romandl

لبخند کوچیکی زدم ادریان همیشه عاشق خواب بود و تو دوران نوجوونیشم اغلب اوقات میخوابید

+خیلی خوش شانسی که خونمون دوتا اتاق داره وگرنه الان باید رو کاناپه میخوابیدی

_اره واقعا خوش شانسم

بلند شدمو اتاق و بهش نشون دادم اون برعکس من اصلا ادم وسواسی نبود و محیط اطرافش زیاد اهمیت نداشت براش

ولی اگه من بودم تا کل اتاق و بازرسی نمیکردم و از نظافت و تمیز بودنش مطمعن نمیشدم اصلا قبولش نمیکردم

چمدونشو برداشت و داخل اتاق برد

+ببین حمام اون گوشست کنار اتاق من خواستی دوش بگیری راحت باش

_باشه

شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش کرد که از اتاق اومدم بیرون

پنیم که ادریان دیده بود ولش نمیکرد منم بیخیال گذاشتم باهم باشن

اونقدر خسته بودم که بدون اینکه لباسامو عوض کنم خوابم برد...

انقدر گوشیم زنگ خورد که به بدبختی چشمامو باز کردم و خاموشش کردم

کی الان میخواد بره دانشگاه؟

دیشب ساعت۴صبح بود که خوابیده بودم

با چشمای نیمه باز برای اینکه یه وقت خوابم نپره تلفن و برداشتم و به رئیس دانشگاه زنگ زدم و بهش گفتم حالم خوب نیست کلاس امروز بچه های منو کنسل کنه چیزی نگفت فقط برای امتحانات یاداوری کرد

این ترم تموم شه راحت بشم یکم نفس بکشم بلکه

@romandl

پیامک رادمان رو گوشیم چشمک میزد ولی چون میترسیدم یه وقت دیگه خوابم نبره بیخیال باز کردنش شدم و خوابیدم دوباره...

ساعتای یک بود که از سر و صدای پنی بیدار شدم

برای من این همه خواب عجیب بود ولی انقدر خستم کردن که برنامه ساعتی خوابم بهم ریخته دیگه!

لباسام و عوض کردم بعد از مرتب کردن موهام از اتاق اومدم بیرون در اتاق ادریان همچنان بسته بود یعنی خوابه هنوز

اون که حق داره منم اوایل که اومده بودم اینجا انقدر ساعت خوابم عجیب غریب شده بود که داشتم دیوونه میشدم

صبحانه رو اماده کردم و به پنیم غذاشو دادم

بیخیال ادریان شدم تا جایی که از اخلاقش یادم بود موقع خوابش کسی نباید میرفت طرفش و بیدار میکردش وگرنه تا شب همه رو دیوونه میکرد با اخلاقش

تصمیم گرفتم غذا درست کنم تا زمان بگذره

بعد گشتن تو یخچالم تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم

یکیم پیدا نمیشه بره خرید کنه برای این یخچال بدبختم خودمم که هیچی

مشغول شدم و همینطوری که برای خودم اواز میخوندم زیر لب غذامم درست کردم و نتیجشم وقتی از فر درش اوردم مشخص شد بوش همه خونه رو گرفته بود و ادمو مست میکرد مخصوصا پنیرای سفید روش که یکمم طلایی شده بودن

داشتم میز و میچیندم که ادریان خیلی مرتب و سرحال اومد تو اشپزخونه نفهمیده بودم اصلا کی رفته دست و صورتشو شسته!

_واو ببین چه کرده این دختر، لعنتی بوش کل خونه رو برداشته

با کمی ناز گفتم

+بله فکر کردی میام اینجا هنرامو یادم میره ببین تازه تقویتشونم کردم

@romandl

سرشو تکون داد و خندید

_بشین الان غذا سرد میشه

بعد از چک کردن پنی چون سر و کلش پیدا نبود نشستم رو صندلی و مشغول شدم

ادریان به دستپخت من عادت داشت برای همون چیز خاصی نگفت منم در سکوت مشغول شدم

_دلم تنگ شده بود برای دستپختم

چشم غره ای رفتم بهش و گفتم

+فقط دستپختم؟بگو همش به فکر شکمتی دیگه

_شکم که جای خودش ولی معلومه که دلم برای توام تنگ شده دختر حسود

لبخندی زدم فقط میخواستم یکم سر به سرش بزارم

_مگه دانشگاه نداشتی امروز تو؟

+نه راستش خسته بودم کنسل کردم دیگه دانشجوهام از خدا خواسته خبر داری خودت

اشاره ی منظور دارمو فهمید

اخه خودش از این ادمایی بود که وقتی یه استاد یه جلسه رو کنسل میکرد برمیداشت کل اکیپو میبرد کلوپ اونم مهمون خودش

منظورمو گرفت و غش غش خندید

_اره اون زمانام دیوونه بودم دیگه

+چه عجب فهمیدی تو

همینطور که میخندید تایید کرد

+نمیخوای بگی چیشد یهو اومدی اینجا؟

@romandl

چاقو و چنگالشو کنار گذاشت و متفکر خیره شد بهم

شونه ای بالا انداخت و درحالی که با دستمال دور لبشو تمیز میکرد گفت:یه کار نسبتا کوچیک توی المان برای خودم راه انداختم...برای اجرایی شدن بقیش هم باید میومدم ایران تا یه سری مدارکاشو اوکی کنم.

اهانی گفتم و سعی کردم زیاد وارد مسئله نشم.

حس میکنم ادریان یه چیزیو نمیگه!

و همچنین حس میکردم دلیل اصلی اومدنش این نبوده...

ولی خب بازم شاید من اشتباه میکنم!

یه تیکه لازانیا توی دهنم گذاشتم و بعد مکثی گفتم:چه مدت اینجایی؟

+تقریبا یه ماه! شاید یکم بیشتر یا یکمم کمتر...بستگی به کارم داره.

باشه ای گفتم و بعد اینکه بشقابم خالی شد با کمک ادریان میز و جمع کردم.

میخواستم ظرف بشورم که ادریان خودشو قاطی کرد و پا به پای من ظرفارو شست.

یکی از خوبیای ادریان این بود که همیشه یه همکار و پارتنر خوب بود! همیشه کمک دست بود و توی هیچ کاری تنهات نمیزاشت.

در سکوت داشتیم ظرفارو میشستیم که یهو پرسید:اون پسره...که دیشب باهاش اومدی...

پریدم وسط حرفش تا فکرش به اونجایی که فکر میکردم کشیده نشه!

@romandl

+عا اون دوستم بود...

اهانی گفت و یه لبخند کوچیک زد.

درسته قبلا با ادریان رابطه‌ی جدی داشتم و درواقع اون اولین کسی بود که تونسته بودم به عنوان دوست پسرم بپذیرمش ولی خب از وقتی که به صورت توافقی بخاطر اومدن من به ایران جدا شدیم ادریان و به چشم دوست نزدیکم میدیدم!

اونم حتما همین حس و به من داره.

درسته که قبلا ممکنه یه چیزایی بینمون بوده باشه ولی الان بیشتر از دوست نیستیم و بازم حد و حدودایی هست که باید رعایت شه.

امروز که مرخصی داشتم و سعی کردم با ادریان وقتمو پر کنم که توی ایران احساس غریبی نکنه.

بگذریم از اینکه رادمان چند باری هم زنگ زد و پیام داد که من جوابشو ندادم.

واقعا حرفی واسه گفتن براش نداشتم و اونم قطعا میخواست منو سوال پیچ کنه که ادریان کیه و چه نقشی توی زندگیم داره!

با اینکه به اونم ربطی نداشت ولی نمیدونم چرا انقدر توی مسائل هم کنجکاو بودیم!

امروز و کلا خاطرات قدیم و با هم مرور میکردیم و حتی ادریان چند تا از عکسای دوره‌ی دانشجوییمونو با خودش اورده بود که حسابی احساسیم کرده بود!

واقعا دوره‌ی دانشجویی خوبی داشتم و به یاد اوردنشون کلی حس خوب بهم میداد.

....

@romandl

حاضر و اماده از اتاق اومدم بیرون و درحالی که سعی میکردم زیاد سر و صدا ایجاد نکنم تا ادریان بیدار نشه به پنی غذا دادم تا با خیال راحت برم دانشگاه.

یکدفعه در اتاق ادریان باز شد و ادریان با موهای بهم ریخته و خمیازه کشون درحالی که دکمه های پیرهنش باز بود اومد بیرون.

مکثی کردم و نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:صبح بخیر...چه زود بیدار شدی!

یه چشمشو مالید و با خنده بیحال و صدای بمی گفت:دیگه باید به اینجا خودمو عادت بدم! تو کجا میری؟

+میرم دانشگاه،امتحانای ترم شروع شده دیگه...

اهانی گفت و بعد یکم مکث گفت:خب...پس منم برم به کارام برسم،اگه وقت شد هم پنی و میبرم یه دوری میدم.

با تک خنده‌ای گفتم:باشه فقط حواست باشه که گم نشی بعد بخوام کوچه به کوچه دنبالت بگردم!

خنده ای کرد و سرشو تکون داد.

بعد خداحافظی از ادریان و پنی از خونه زدم بیرون و راهی دانشگاه شدم.

نمیدونستم الان که برم دانشگاه رادمان چه واکنشی نشون میده!

یا چی میگه!

اصلا چرا باید واکنش نشون بده؟!

هوف...هیچ جوابیم ندارم بهش بدم.

@romandl

اخه من چرا باید بهش جواب پس بدم، منگلم؟

ماشین و پارک کردم و با قدمای محکم سمت سالن امتحانات راهی شدم.

دیگه وقت امتحانا بود و کلاسی برگذار نمیشد.

اول از همه برگه های امتحانی رو بردم پیش اقای محبی تا یه بررسی اجمالی کنه.

سمت سالن قدم برداشتم و با دیدن چندتا از اساتید سری تکون دادم که محمد هم شاملشون میشد!

لبخند کوتاهی بهم زد و سری تکون داد که متقابلا منم با لبخند جوابشو دادم.

نگاه کلی به سالن انداختم و وقتی رادمان و دیدم یه مکث کوچیک کردم.

رادمانم با دیدن من یهو یه نگاه عجیبی بهم کرد و بعد کم کم اخماش توی هم رفت و خیلی تیز نگاهشو ازم گرفت.

حس خوبی نگرفتم از اینکارش و فقط سر سری برگه هارو پخش کردیم.

فکرم درگیر بود.

رفتارای عجیب رادمان خیلی گیجم میکرد.

با این رفتار ضد و نقیضش همه معادلاتمو بهم میریخت.

اخرای تایم امتحان بود و کل سالن خالی بود.

برگه هارو دو تا از اساتید برای سرجمع بندی و صحیح کردنشون برده بودن و منم بعد اینکه کارم تموم شد رفتم طبقه پایین دانشگاه.

@romandl

دانشگاه فوق العاده خلوت شده بود چون معمولا یا بیشتر دانشجوها رفته بودن یا توی محوطه و سلف بودن.

نبودن رادمان هم برام خیلی تعجب اور بود.

با قدمای اروم از کنار کلاسا رد میشدم که یهو با باز شدن در یکی از کلاسا کشیده شدنم به داخل قلبم اومد توی دهنم!

انقدر سریع این اتفاق افتاد که مغزم هنگ کرد و یه لحظه نفس کشیدنم یادم رفت!

بوی عطر خنک و سردی که به مشامم خورد ضربان قلبمو بیشتر کرد.

نگاهمو از نوک کفشای اسپرتش و شلوار جین و پیرهن مشکی جذبش تا اخمای گره خوردش رد کردم و با چهره‌ی متعجبی به چشمای عصبانیش چشم دوختم.

جوری به در چسبیده بودم انگار جزوی از اونم و اون هم جوری بدنش و مماس بدنم قرار داده بود که حتی با نفس کشیدنمم سینم به سینش برخورد میکرد!

بازوم هنوز تو دستش بود و انگار قصد ول کردن هم نداشت!

با پخش شدن نفسای گرمش روی پوست صورتم کیفم از دستم شل شد و روی زمین افتاد.

سرمو بلند کردم و به تک تک اجزای صورتش نگاهی انداختم.

انگار پله پله ضربان قلبم میرفت بالا.

هیچ کنترلی روش نداشتم و جوری بود انگار که از دهنم میخواست بزنه بیرون.

یه لحظه انقدر چهرش خنده دار شده بود که یاد اژدها افتادم.

@romandl

عین اژدها ابروهاشو توی هم کشیده بود و دم و بازدم عمیقی داشت.

یکدفعه نتونستم خندمو کنترل کنم و لبم به خنده باز شد که سریع خوردمش.

انگار که لبخندمو دید جری تر شد و با یه صدای بم و عصبی گفت:بایدم بخندی! تو نخندی کی بخنده؟

از چیزی که فکر میکردم عصبانی تر بود و واقعا تا حالا اینجور ندیده بودمش.

حالا دلیل واقعی عصبانیتش چی میتونست باشه؟!

سرفه مصلحتی کردم که از خودش بفهمه و یکم ازم فاصله بگیره ولی اصلا به روی خودش نیاورد و همینطور عصبی زل زد بهم.

منم وقتی دیدم عقب نکشید خودمو کشیدم جلوتر و رسما رفتم تو بغلش.

ابرویی بالا انداختم و با ارامش که کفری ترش کنم گفتم:میشه دلیل اینهمه طوفانی بودنتو بدونم یا قراره همینطوری منو به سخره بگیری؟

تک خنده‌ی عصبی کرد و گفت:دو روز پیش ساعت 12 شب با یه مرد غریبه تشریف

مبارکتونو میبرین خونتون روز بعدش هرچی زنگ میزنم و پیام میدم خبری از جواب نیست! چرا جواب نمیدی؟ میدونی فکرم به کجاها رفت؟ میدونی حتی به چه بلاهایی که

میتونست سرت بیاد فکر کردم؟ خیلی بیخیالی شهرزاد خانوم! خیلی زیاد...

مات و مبهوت به حرفاش گوش میکردم.

یعنی نگرانم شده بود؟چرا؟

دهن باز کردم که بگم که ادریان غریبه نبود و وقتایی که زنگ میزدی و پیام میدادی نمیدونستم چی جوابتو بدم ولی مکث کردم و فقط نگاهش کردم.

@romandl

زبونم تو دهنم نمیچرخید.

نمیدونستم چی بهش بگم!

گره ابروهاش شل تر شده بود و اروم نفس میکشید.

هروقت به اعماق چشماش نگاه میکردم دلم کنده میشد!

یه حالتی مثل ایست قلبی بهم دست میداد!

اون سیاهی چشماش یه چیزی داشت که ادمو میخش میکرد!

نمیدونم چند ثانیه یا دقیقه بهش زل زده بودم که با لحن ارومتری گفت:شهرزاد!

چند بار پلک زدم تا بتونم همه چیو هضم کنم.

نه من نباید سپر دفاعیمو بیارم پایین!

به اون چه ربطی داشت که من چیکار میکردم؟

نگاهمو ازش دزدیدم و درحالی که سعی میکردم نگاهش نکنم گفتم:رادمان...فکر نکنم اینا ربطی به تو داشته باشه! نگرانیتم بیجا بوده...درواقع اصلا چیزی برای نگرانی نبود.

حرفامو از عمق قلبم نمیزدم.

منتظر بهش نگاه کردم که درکمال ناباوری سعی میکرد خودشو خونسرد نشون بده اروم گفت:راست میگی! به من ربطی نداره...

لبامو تر کردم تا چیزی بگم که مثل باد از کنارم رد شد و گفت:خسته نباشید استاد

متعجب به جای خالیش نگاه کردم

عطرش هنوزم زیر بینیم بود و کل مشاممو پر کرده بود

@romandl

انقدر بخاطر رفتارش تعجب کرده بودم که تا پنج دقیقه از جام تکون نخوردم و با سر و صدای بچه ها به خودم اومدم

کیفمو برداشتم و بعد از مرتب کردن مقنعه ام از اتاق رفتم بیرون

نمیدونستم دقیقا کدوم کلاس باید برم برای همین اول برگه های لازمو از استاد پریهان گرفتم و بعد راهی کلاس مورد نظر شدم

دانشجوهاشو اصلا نمیشناختم و به نظر ترم بالایی میومدن بعد از پخش کردن برگه ها رو صندلی نشستم و چهار چشمی زل زدم بهشون

از تقلب متنفر بودم و تو این قضیم به شدت سختگیر بودم تاجاییم که یادمه تو دوران تحصیلیم همیشه تقلب میرسوندم و خودم هیچوقت تقلب نکرده بودم

سعی میکردم تمام حواسمو به دانشجو و امتحانشون بدم و به رادمان و رفتارش فکر نکنم هرچند نمیدونم چم شده بود و عین دخترای دبیرستانی دوست داشتم بشینم رفتارشو تجزیه و تحلیل کنم...

با دیدن رفتارای عجیب غریب بعضیا از جام بلند شدمو و با اخمای درهم هی از کنارشون رد میشدم

معمولا سعی میکنم یه کاری کنم بترسن و از اون تقلب استفاده نکنن ولی اگه خیلی پرو باشن همونجا گزارش کارشونو میرم میدم

با دیدن یه اکیپ پنج نفری اخر کلاس که رسما باهم مشورت میکردن ابروهام پرید بالا

این دیگه چه مدلشه؟

جلوشون وایستادم و باهمون لحن جدیت شهرزاد گفتم

+بهتره ساکت باشید وگرنه بی وقفه برگه رو ازتون میگیرم

تو چشمای یه پسره که به نظر میرسید سردستشونه زل زدم و گفتم

+بازم خوددانید

پشتمو بهشون کردم و مشغول راه رفتن شدم

ازاونجایی که ترم اخرین فهمیده تر بودن و با چند تا اخطار آدم میشدن

@romandl

بعد از تموم شدن وقت برگه هاشونو گرفتم و تحویل استادشون دادم

دانشجوهای خودم هفته دیگه امتحانشون بود فعلا باید به عنوان مراقب میومدم سر جلسات

موقع رفتن چشمم به رادمان و سامیار افتاد که مشغول صحبت باهم بودن

خیره خیره نگاهش میکردم که رادمان یه نگاه گذرایی بهم انداخت و بعد کلا پشتشو بهم کرد

انقدر اعصابم از دست خودم خورد شد که دلم میخواست جیغ بزنم لعنت بهش

بدون هیچ نگاه دیگه ای بهش سوار ماشینم شدم و راه افتادم

چون بیکار بودم تصمیم گرفتم همینطور خریدم بکنم ادریانم که اومده اون یخچالم که خالیه زشته به هرحال...

جلو یه فروشگاه مواد غذایی بزرگ نگه داشتم و پیاده شدم

خوبیش این بود که هرچی میخواستی پیدا میشد توش و دیگه لازم نبود کلی مغازه عوض کنم

خریدام شد سه تا پلاستیک بزرگ،بزور بزور بردمشون تو ماشین

سر راهم نونم گرفتم ورفتم خونه

منتظر بودم اسانسور بیاد درش که باز شد با دیدن سحرخانوم همون همسایه ای که پیشش پنی و میزاشتم لبخندی زدم

_سلام شهرزاد جان چطوری؟

+ممنونم شما خوبید؟

_قربونت عزیزم برای چی پنی و نمیاری پایین؟اُلنا بهش عادت کرده انقدر اذیتمون میکنه

خندیدم و با لحن متاسفی گفتم

+ببخشید این چند روز سرم شلوغ بود از طرفیم برام مهمون اومده نتونستم بیارمش...

بعد یکم حرف زدن خداحافظی کردم و رفتم بالا

انقدر پلاستیکا سنگین بود که نفهمیدم چطوری در و باز کنم و بدو بدو برم بزارمشون تو اشپزخونه

@romandl

+وااای کمرم شکست منو چه به خرید اصلا

+مستقل بودن همینه دیگه شهرزاد خانوم فقط نیمه پر لیوان و میبینه و هی میگه میخوام مستقل باشم بفرمایید بیا جورشم بکش دیگه

با دیدن سکوت خونه دهنمو بستم و متعجب به اطراف نگاه کردم

همینطور که مقنعه رو درمیاوردم رفتم داخل اتاق، پنی که خواب بود ادریان کجا بود پس!

تو اتاق خودشم یه نگاه انداختم ولی خبری نبود ازش

کجا رفته این وقت ظهر؟!

بیخیال ادریان شدم و لباسامو عوض کردم بعدم مشغول مرتب کردن خریدا و گذاشتن هرکدوم سرجاشون شدم

و در اخر با لذت به یخچال و کابینت های پرم نگاه کردم

درسته از خرید کردن متنفر بودم ولی از نتیجه اخرش خوشم میومد و غرق لذت میشدم

چون حوصله غذا درست کردن نداشتم سه تا پیتزا سفارش دادم تا بیارن

بادیدن مبل که داشت بهم چشمک میزدبا نیش باز سمتش رفتم

الان فقط استراحت و ارامش میچسبید

نیم خیز بودم که روش بشینم ولی صدای زنگ گوشیم باعث شد دوباره صاف وایستم

+انگار بو میکشن اصلا ببینن من کی میخوام استراحت کنم همون موقع میگن اره الان وقت گند زدن به حس حالشه

همونطور که غرغر میکردم گوشیمم برداشتم

"بهار"

@romandl

+بنال

_واادیوانه شدی شهرزاد از دنده چپ بلندشدی نکنه؟

+چقدر حرف میزنی بهار تا اومدم یکم استراحت کنم مزاحم شدی توقع داری چی بگم

_رو فقط رویی که تو داری پرو رک بهم میگه مزاحم

همونطور که میخندیدم گفتم

+مزاحمی دیگه چیشده؟

_عهه ببین حواس منو پرت میکنه زود باش بگو ببینم اون پسره که اومده خونت کیه؟

اول تعجب کردم ولی بعد با به یاد اوردن رادمان نیشم شل شد

+اومم باز کی رفته پیش رفیقش چغلی کرده که اونم گذاشته کف دست بهارخانوم

_عییش بجای اینکه جواب منو بده دنبال چه چیزاست بزار بگم خیالت راحت شه رادمان گفته که چی؟!

یهو یه جیغی زد که گوشیو بردم اون طرف تر

+کی به کی میگه دیوونه کرم کردی

_اون پسره کیه اومده خونت میگم

پوفی کشیدم و همینطورکه میرفتم تو اشپزخونه گفتم

+کی میخواستی باشه ادریانه دیگه

_وا ادریان اونجا چیکار میکنه؟اصلا واستا ببینم رادمان از کجا میدونه اومده خونت؟

@romandl

یهو قفل شدم سرجام دلم نمیخواست بفهمه اومده دنبالم رفتیم موتور سواری!بعد معلوم نبودچه فکرا با خودش میکنه

از طرفی دلم میخواست این خاطره فقط بین من و رادمان...

البته مهتا مزاحم بمونه

صدای زنگ در حواسم و جمع کرد

_شهرزاد نکنه لالم شدی چرا حرف نمیزنی؟

+ببین ادریان اومد باید برم بعد صحبت میکنیم خداحافظ

_کج...

گوشیو قطع کردم

چی بگم بهش خب؟

این ادریانم که زنگ و سوزوند

+اومدمم

در و باز کردم و کنار رفتم تا بیاد داخل کفشاشو گذاشت تو جاکفشی و برگشت سمتم

_عه اومدی خونه؟

+اره دیگه کجا رفته بودی تو؟

رفت سمت اتاقش و همونطور گفت

_دنبال کارام

چقد توجه کرد!

@romandl

قار و قور شکمم بلند شد که نگاهم رفت سمت ساعت چرا نمیارن پس صبحانه درست حسابیم نخورده بودم و به شدت گشنم بود

لم دادم روی کاناپه.

یعنی از دیوار صدا درمیومد ولی از ادریان نه!

حوصلم بدجور سر رفته بود.

دلم میخواست برم بیرون...

گوشیو برداشتم و دوباره به بهار زنگ زدم.

+سلیطه خانوم کجا رفتی یهو؟

-ادریان داشت در و میشکست رفتم بازش کنم.

+یعنی الان ادریان پیش تو میمونه اره؟

-اره دیگه نمیتونم که پرتش کنم بیرون! بعدم مشکلی نداره ما المانم که بودیم باهم همخونه بودیم.

+صحیح! حواست باشه ها شهرزاد یه وقت بی عفت نشی خدایی نکرده من خاله ای چیزی نشم...

وای خدا این بشر به چه چیزایی فکر میکرد! چقدر منحرف بنی اسرائیلیه این!

-بهار دهن مبارکتو گل بگیر عزیزم تو اصلا میتونی به اینا فکر نکنی؟

@romandl

+نووچ

-مریضی تو بخدا.

+حالا اینارو بیخی شهی جون،امشب به احتمال هفتاد درصد میخوایم بریم بیرون قدم روی تخم چشم رادمان میزارین؟

خندم گرفته بود.با صدایی ته مایه‌ی خنده گفتم:حالا چرا رادمان؟

+دیگه خیلی داشت پررو پررو از زیر حساب درمیرفت یه گوشمالی حسابی بهش دادیم امشب مهمونمون کرد.

-به به! چرا که نه...ادریانم میارم.

بعد یکم مکث با صدای جدی که ازش بعید بود گفت:ادریان و میخوای بیاری؟ چرا؟

تعجب کرده بودم

-چرا نداره! من تنها بیام اینجا حوصلش سر میره.

+نمیدونم حالا اینجا غریبی نکنه فکرم نکنم بتونه فارسی حرف بزنه نه؟

از یه طرف راست میگفت ولی از یه طرف دیگه من ادریان و واسه یه چیز دیگه میخواستم ببرم!...

-نه خیالت راحت یه کاری میکنم غریبی نکنه.

+باشه ، اگه اوکی شد ادرسشو برات میفرستم.

-باشه خداحافظ

@romandl

+باااای.

چه نقشه های شومی واسه امشب تو سرم داشتم.

تا قطع کردم صدای زنگ بلند شد.

دیگه حتما پیتزاهارو اوردن.

بعد یکم غرلند که چرا انقدر دیر اومد پیتزاهارو گرفتم و ادریان و صدا زدم.

دوتایی نشستیم پیتزاهارو با ولع خوردیم.

اونم معلوم میشد بدجور گشنه‌اش بوده.

با شکم پر و سنگینی به کاناپه تکیه دادم تا یکم غذایی که خوردم هضم شه بعد کارتونای پیتزا رو جمع کنم.

ادریانم مثل من خودشو روی کاناپه ولو کرده بود با گوشیش ور میرفت.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:شب میخوام برم بیرون...میای؟

با این حرفم صاف نشست و گفت:کجا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:معلوم نیست،ولی با دوستام میرم...اگه میخوای توهم بیا که...

+میام.

ادامه حرفمو خوردم و سری تکون دادم.

گوشیم ویبره رفت و بعدش پیام بهار روی گوشیم خودنمایی کرد. ادرس و واسم فرستاده بود و یعنی اینکه امشب حتمیه!

@romandl

لبخندی روی لبم اومد.

چه شبی بشه امشب!

همینطور که وارد اتاقم میشدم رو به ادریان گفتم:پاشو حاضر شو باید بریم...تیپ رسمی نزنیاااا همه خودین!

خندید و باشه ای گفت و وارد اتاقش شد.

منم مشغول انتخاب لباس شدم.

یه نیم بوت خاکستری خوشگل با شلوار چسب هم رنگش...مانتوی نسبتا کوتاه خاکستری که دو تیکه بود و زیرش مشکی رنگ بود...حالا با یه شال مشکی رنگ همه چی تکمیل میشد.

یه ارایش ملیح کردم و تره‌ای از موهای فرمو روی صورتم ریختم.

یه لبخند مکش مرگ ما زدم و بعد کلی ژست گرفتن و مسخره بازی از اتاق اومدم بیرون.

برعکس اینکه امروز با رادمان زدیم به تیپ و تار هم زیاد ناراحت نبودم چون میدونستم قراره چیکار کنم!

ادریان روی کاناپه نشسته بود و با پنی بازی میکرد.

یه تیشرت ابی نفتی پوشیده بود با شلوار مشکی.

یه کت اسپرت هم رنگ شلوارش هم دستش بود.

درکل خیلی ساده تیپ میزد ولی درعین حال جذاب.

@romandl

نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت:واو...با مانتو فسقلی تر نشون داده میشی!

با این حرفش پوکر شدم و خیره نگاهش کردم که زد زیر خنده و گفت:شوخی کردم دختر،چه قیافه ای هم به خودش میگیره!

پشت چشمی براش نازک کردم و تک خندی زدم.

قرار شد ادریان پشت فرمون بشینه ولی تا مقصد انقدر غر زد که دیوونم کرد!

همش عیب و ایراد میگرفت از ماشین نازنینم.

بالاخره به مقصد رسیدیم.

یه جای دنج و خوشگل توی شاندیز.

وارد رستوران شدیم که نگاهم خورد به بهار و سامیار که رادمان کنارشون نشسته بود با یکی از بچه های اکیپ.

بقیشون کجان پس؟

رسیدیم سر میز که نگاهشون میخ ما شد.

یه سلام و احوالپرسی مختصر کردم.

زیر چشمی نگاهی به رادمان کردم هرازگاهی یه نگاهی به من میانداخت یه نگاه به ادریان که کنارم نشسته بود.

بهار با صدای بلندی گفت:چه عجب ما این اقا ادریانو زیارت کردیم...

بهار ، ادریانو فقط توی تماسای تصویری با من دیده بود و درواقع از نزدیک ندیده بودش.

@romandl

مثلا یه جوری که ادریان نشنوه ادامه داد:ماشالله از نزدیک خیلی چیز ترن...یعنی خیلی جذاب ترن...دیگه ژن المانی و...

با فرود اومدن ارنج سامیار روی پهلوش دیگه خفه خون گرفت.

سامیار جوری به بهار چشم غره میرفت که با خودم میگفتم الانه که چشماش از کاسه دربیاد.

به شدت خندم گرفته بود.

ادریان روی شونم زد که برگشتم طرفش.

+میگم که اینا چی میگن؟

خنده ای کردم و گفتم:هیچی! بهار و که میشناسی چرت و پرت میگه...

ابروهاشو بالا انداخت و سرشو تکون داد.

رادمان نگاه موشکافانه ای بهمون انداخت و معلوم بود درحال حرص خوردنه!

اره حرص بخور نوش جونت...ببار جوری اهمیت میده که انگار واسش خیلی مهمه و ببارم جوری بی اهمیته که ادم به زنده بودنشم شک میکنه!

بعد از گذشت چند دقیقه که بقیه بچه ها هم اومدن صدای همهمه‌ی بعضیاشون بلند شد که میگفتن این پسر بوره کیه؟ چرا با شهرزاد اومده؟ چیکارشه؟

بالاخره یکی از دخترا گفت:شهرزاد جون...معرفی نمیکنین اقارو؟

لبخند کوچیکی زدم و دهن باز کردم چیزی بگم که بهار جفت پا اومد وسط حرفم و گفت:اقا ادریان...دوست پسر شهرزاد.

@romandl

یکدفعه همه سکوت کردن.

خدا نکشتت بهار دوست پسر شهرزاد چیههههه؟

همه خیره نگاهمون میکردن که ادریان زد به پهلوم و اروم گفت:اینا به چی خیره شدن؟

سوالشو بی جواب گذاشتم و نگاهم افتاد به رادمان که یه جور عجیب و غریبی نگاهم میکرد.

نمیتونستم از نگاهش چیزی بخونم.

همینطور که به چشمای رادمان خیره بودم گفتم:سابق...دوست پسر سابقم!

توقع داشتم رادمان یه واکنشی نشون بده ولی صورتش در عین خونسردی همش یه چیزیو پنهون میکرد.

نگاهم افتاد به دست مشت شدش که رو میزیو چنگ انداخته بود.

لبخند خاصی زدم و چیزی نگفتم

ناخوداگاه به دلم اومد من حرص بخورم اون نخوره؟حقشه

برگشتم سمت ادریان که انگار عصبی شده بود و با اخمای درهم به بقیه نگاه میکرد

+چیشده؟

_فکر کنم باید وقت بزاری و بهم این زبان و یاد بدی داره میره رو نروم که چیزی نمیفهمم ازش

اومدم جوابشو بدم که یکی از بچه های اکیپ گفت

_شهرزاد جان دوست پسرت نمیتونه انگلیسیم صحبت کنه؟

@romandl

چرا هی میگن دوست پسر!!

+چرا انگلیسی بلده تا حدودی ولی نه خیلی

_can you speak english bro?

انقد خنده دار و با لهجه غلیظ گفت که صدای خندمون بلند شد

_مثل اینکه نمیفهمه،پس تو زحمت بکش براش ترجمه کن حرفای مارو بنده خدا عصبی شده

فکر کنم

بچه ها خندیدن و دخترام الهی گفتن

منم حرفاشونو به ادریان منتقل میکردم و حرفای ادریان و به اونا

کلا شده بودم مترجم

بچه ها انقدر از ادریان خوششون اومده بود و باهاش صمیمی شده بودن که واقعا خوشحال شدم البته همیشه همین بود ادریان اونقدر جذاب و باحال بود که همه زود باهاش اخت میشدن برعکس من...

_رادمان،مهتارو چرا نیاوردی؟

نگاه رادمان به چشمای کنجکاو من گره خورد و همینطور گفت

_شهرستانه اینجا نیست

و چیز دیگه ای نگفت و کلش و کرد تو گوشی

موقع شام شد و هرکی غذای خودشو سفارش داد و تقریبا یه سفره رنگ و وارنگ داشتیم از انواع غذاها

_بابا میمردین همتون یه چیزی سفارش میدادین الان اگه انگشتام تو بشقاب همتون رفت به

من ربطی نداره

دخترا جیغشون بلند شد و رادمانم محکم زد پشت سامیار و خفه شویی بهش گفت

@romandl

منم فقط لبخندی زدم و ادریانی که گیج همه رو نگاه میکرد

سر غذا انقدر مزه میپروندن و شوخی میکردن که دل درد گرفته بودم از خنده

بچه ها دوتا نوشابه خانواده گرفته بودن و یکیشون جلوی رادمان بود و اون یکی دور از ما ادریان غذاشو تموم کرد و با شک به نوشابه جلوی رادمان نگاه میکرد

+چیزی میخوای؟

جوابمو نداد و بجاش با انگشت به نوشابه اشاره کرد و به رادمان به المانی گفت

_Würdest du mir bitte das Getränk geben?

گفته بود نوشیدنی رو بهش بده نگاهمو به رادمان دوختم که خیلی معمولی به ادریان نگاه میکرد و بعد چند دقیقه که عکس العملی نشون نداد سیاوش بهش گفت

_داداش فکر کنم گفت نوشابه رو بهش بدی

بعد مکثی نوشابه رو باز کرد و داخل لیوان ریخت بقیه که دیدن اوضاع عادیه حواسشونو به غذاشون دادن

لیوان و سمت ادریان گرفت تشکری کرد و خواست لیوان و بگیره که یهو رادمان لیوان و ول کرد و کل نوشابه ریخت رو لباس ادریان و میز...

باحیرت به صحنه ایجاد شده خیره شده بودم و انگار فقط من بودم که فهمیده بودم رادمان لیوان و از قصد ول کرد...

واقعا چرا؟

میتونستم لبخند محوشو ببینم که سعی میکرد قایمش کنه.

بعد مکثی گفت:فکر کنم از دستشون لیز خورد لیوان.

حالا گردن هم نمیگیره چه جالب!

مرتیکه‌ی حرص درار.

@romandl

ادریان با چندش به تیشرتش نگاه میکرد و زیر لب غر میزد.

نگاه تیزی به رادمان انداختم و منم جهت حرص دادنش یکم دستمال برداشتم و با کمترین فاصله افتادم به جون پیرهن ادریان!

+صبر کن تمیزش کنم...اگه خوب تمیز نشد میریم توالت عوضش کن.

با کلافگی سر تکون داد.

یه دستمو کنار پهلوش گذاشتم و با دست دیگم قسمت سینشو که از نوشابه خیس شده بود میکشیدم.

بچه ها هم زیر زیرکی من و ادریانو میپاییدن.

زیر چشمی نگاهی به رادمان کردم که خون خونشو میخورد!

رفتاراش خیلی عجیب غریب بود ولی خب منم دیگه تصمیم دارم مثل خودش جواب کاراشو بدم!

دستمال و انداختم سطل اشغال و رو به ادریان گفتم:اینجوری نمیشه! بریم توالت ببینم چیکار میشه کرد.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:ما میریم توالت...

بعد یکم مکث بچه ها باشه ای گفتن و من و ادریان هم راه افتادیم سمت توالت.

دوباره زیرچشمی نگاهی به رادمان انداختم که با حرص قاشقشو کوبید توی بشقابش که صدای نسبتا بلندی ایجاد کرد!

از این حرص خوردناش لبخند خبیثی زدم و با ادریان وارد توالت شدیم.

@romandl

توالت زنانه و مردانه جدا بود و منم که باید همراه ادریان میومدم پس یه نگاهی انداختم تا توالت خالی باشه بعد وارد شم.

نمیدونم واقعا مشکل رادمان چیه...کل امشب و زهرمار خودش و ما کرد.

اهی کشیدم و با کلافگی نگاهی به تیشرت ادریان انداختم که یه لکه‌ی نسبتا بزرگ سیاه روی قسمت سینه و شکمش قرار داشت.

قبل اینکه من چیزی بگم تیشرتشو از تنش کند.

بدون اینکه نگاهی به بدنش بکنم تیشرت و از دستش گرفتم و همینطور که میبردمش سمت شیر اب گفتم:همون قسمتی که لکه دار شده رو میشورم بعد بگیر زیر خشک کن.

سری تکون داد و اومد کنارم وایستاد و دستاشو خیس کرد و کشید روی قسمتی از بدنش که نوشابه ریخته بود و چسبناک شده بود.

از قصد یکم شستن و طول دادم و بعد اینکه تیشرتشو دادم دستش که بگیره زیر خشک کن،از توالت بیرون اومدم.

سرکی کشیدم سمت میز که رادمان و خیره به در توالت دیدم.

بعد یکم مکث نگاهش بهم افتاد و سریع روشو برگردوند.

چقدر امشب دزدکی رفتار میکنه!

صندلی و کشیدم عقب و نشستم که بهار گفت:چیشد؟

+هیچی همون قسمت تیشرتشو شستم و گفتم بگیره زیر خشک کن که خشک شه! الاناست که بیاد.

@romandl

اهانی گفت و بعد اینکه همه توجه ها از روم کنار رفت بهار زیر گوشم گفت:به همون چیزی فکر میکنی که منم فکر میکنم؟

با کنجکاوی نگاهش کردم که با اَبرو اشاره‌ی نامحسوسی به رادمان زد.

سری به معنای اره تکون دادم که لبخند شیطنت امیزی زد و گفت:بهت حسودی میکنه!

با چهره‌ای وارفته گفتم:باز ما یبار خواستیم مثل ادم حرف بزنیم این چرت و پرت گوییش گل کرد! حسادتِ چی کشک چی؟!

البته که ته قلبم یه حسی میگفت که بهار بیراه نمیگه! ولی از لحاظ منطقی به چی قراره حسادت کنه؟ اصلا چرا باید حسادت کنه؟

رادمان زیرزیرکی مشغول صحبت با سامیار بود و انگار عصبی بودن جفتشون

بچه هام تو حال خودشون بودن مشغول خنده و صحبت

ادریان بعد ده دقیقه اومد و به جمع ملحق شد

پدرام گفت

_نظرتون راجب دسر چیه؟سفارش بدیم؟

قبل اینکه کسی حرف بزنه رادمان حرصی از جاش بلند شد که نگاه همه برگشت سمتش

_من یکم کار دارم باید برم

یه چند نفری غر غر کردن ولی انقدر ظاهر جدی داشت که دهنشونو بستن و دیگه چیزی نگفتن بعد یه خداحافظی سرسری و حساب کردن غذاها رفت

و بعد رفتن رادمانم،سامیار از جاش بلند شد و با بهار رفتن

چشون شد یهو اینا؟

قبل رفتن دم گوش بهار گفتم ببینه میتونه بفهمه قضیه چیه و بهم بگه حتما اگه فهمید...

@romandl

کم کم داشت حوصلم سر میرفت و فردا صبحم که باید میرفتم سر جلسه همینو بهونه کردم برای رفتن

_شهرزاد با بهار هماهنگ کن هروقت خواستیم بریم بیرون بیاین،ادریانم بیار با خودت تا وقتی که ایرانه حسابی بگرده دیگه

من که میدونم برای ادریان میگین نه من

+باشه چشم با بهار هماهنگ میکنم حالا

به ادریان اشاره زدم و خداحافظی کردیم و رفتیم...

شب موقع خواب بااینکه کلی خسته بودم و بی انرژی ولی هرکار میکردم خوابم نمیبرد و اون چشمای شیطون و پر انرژی که تازگیا زیادی اخمو و خشن شده بود دست از سرم برنمیداشت

دیگه کم کم داشتم دیوونه میشدم و هرچیم سعی میکردم که تمرکز کنم روی خوابیدن نمیشد تا صبح فقط وول خوردم و به سقف خیره شدم

تازه داشت چشمام گرم میشد که صدای زنگ ساعتم بلند شد

+خدالعنتت کنه رادمان که نزاشتی امشب بخوابم مرتیکه بی خاصیت

حرصی زیرلب روح پرشکوه رادمانو لعن و نفرین کردم

انگار اون از چیزی خبر داشت!

امروز از اون روزایی بود که باید حسابی کیف میکردن از اخلاق قشنگم

سرسری دوش گرفتم و یه ساندویچ نون پنیر کوچیک درست کردم و خوردم و بعد از اماده شدن با عجله راه افتادم

یه ربع وقت داشتم تا رسیدن به دانشگاه و از شانس قشنگم صبح به این زودی ترافیک شده بود

@romandl

+نمیفهمم این چه وضعیه تا یکم عجله داری برای رسیدن به جایی باید ترافیک بشه و گند بزنه به همه چی اه

بعد یکم جلو رفتن بزور مشخص شد بخاطر تصادفه راه که باز شد پامو رو گاز گذاشتم تا جایی که میشد با سرعت رفتم

به اندازه کافی دیر کرده بودم

نمیفهمم! ادم دانشجوعه باید استرس داشته باشه برای رسیدن به ازمونش منیم که دیگه استاد شدم باید اینطوری حرص بخورم براش

بعد کلی حرص خوردن رسیدم به کوچه دانشگاه

انقدر با سرعت میرفتم که گربه ای که تو خیابون بود و ندیدم و بعد دیدنش اونقدر دیر بود که فقط تونستم فرمون و بچرخونم و طولی نکشید که ماشین محکم به جایی برخورد کرد و تکون خیلی بدی خورد که باعث شد منم به جلو پرت شم و تنها شانسی که اوردم این بود که کمربندم بسته بود

تو شوک بدی فرو رفته بودم و مات و مبهوت به مرد اشنایی نگاه کردم که باعجله و نگران از ماشینش پیاده شد...

سرم یکم گیج میرفت و دیدِ چشمام تار شده بود.

چند بار پلک زدم تا تونستم تشخیص بدم اونی که انقدر هول هولکی داره میاد سمتم کیه!

با دقت تر نگاه کردم که دیدم ماشینم به یه پارس برخورد کرده!

همه‌ی این تجزیه و تحلیلا چند ثانیه بیشتر طول نکشید.

یهو در کنارم باز شد و بوی عطری اشنا زیر بینیم پیچید.

رومو برگردوندم و با چهره‌ی رادمان رو به رو شدم که توی کمترین فاصله ازم قرار گرفته بود.

@romandl

اون چشمای عصبی و اخمالو حالا توشون نگرانی موج میزد.

چند بار پلک زدم تا تاریِ چشممو درست کنم.

با لحن نگرانی گفت:شهرزاد حالت خوبه؟ چرا انقدر تند رانندگی میکنی اگه خدایی نکرده بلایی سرت میومد چی؟ هان؟

تُن صداش یکم بالاتر رفت.

تا کمر توی ماشینم خم شده بود و سعی داشت از ماشین پیادم کنه.

اروم گفتم:خوبم چیزیم نیست...فکر کنم ماشینتو داغون کردم.

صدای زمزمه وارشو شنیدم که گفت:فدای سرت.

خیره نگاهش کردم که دستشو کنار پیشونیم کشید و گفت:داره خون میاد! سرت گیج نمیره؟ جاییت درد نمیکنه؟

با اخم کوچیکی دستمو کشیدم همونجایی که گفت خون میاد.

این کِی زخمی شد؟

+زخم شده ولی هیچی حس نمیکنم!

-لابد بخاطر اینه بدنت گرمه...

سری تکون دادم و خواستم برم ببینم چقدر وضع ماشینامون داغونه که یهو سرم گیج رفت و نزدیک بود با مخ بچسبم به اسفالت!

رادمان سریع دستشو دو طرف پهلو و کمرم گذاشت و نذاشت که پخش زمین شم.

دستمو سپر کردم روی کاپوت ماشین و سعی داشتم زانوهای خم شدمو درست کنم.

@romandl

اونجوری که منو گرفته بود کاملا از پشت بهم چسبیده بود!

با نگرانی به دور و بر نگاه کردم که مبادا دانشجویی مارو توی این وضعیت ببینه.

هوف دختر توهم حواست کجاست همچین خرابکاری بار اوردی؟
وقتی عجله داشته باشی همین میشه دیگه!

یکم صبر کردم تا بلکه از حصار دستاش رها شم ولی همینطور محکم گرفته بودم.

با صدای اروم و نگرانی گفتم:لطفا ولم کن حالم خوبه الان یکی میبینتمون.

توی صدم ثانیه صداش خشمگین شد و گفت:ولت کنم که بیوفتی زمین؟ به درک بزار هرچی میخوان بگن... با این حالت باید بری بیمارستان.

برگشتم سمتش که قشنگ توی بغلش فرو رفتم.

سعی کردم خودمو فاصله بدم.

درحالی که چشمامو ازش میدزدیدم گفتم:میگم حالم خوبه...چرا الکی شلوغش میکنی نیاز به بیمارستان نیست!

+نه! میریم بیمارستان یه معاینه بکنه هروقت خیالمون راحت شد بعد میتونی هرجا خواستی بری! نمیتونم با این حال بزارم بری دانشگاه.

هوف چه گیری داده بود!

+امروز امتحان داری این پایتو میوفتی!

-گور باباش مهم نیست.

@romandl

در عین حال هم بیخیال بود هم نگران! واقعا تعجب انگیز بود.

با کلافگی نگاهش کردم که جدی گفت:اینجوری نگاه نکن! یالا راه بیوفت.

بدم میومد بهم امر و نهی میکرد!

با حرص گفتم:اگه دستاتو برداری میرم!

نگاه کوتاهی به کمرم انداخت که اسیر دستاش بود.

بعد مکثی ولم کرد و در ماشینشو باز کرد و گفت:بیا بشین سریع بریم.

نگاهی به دور و بر انداختم ببینم بدبخت شدم یا نه!

نگاهم افتاد به دختری که یه مدت دوست دختر رادمان بود و توی اردویی که رفته بودیم همراهش بود...

با دیدن من سریع روشو برگردوند و راه افتاد.

فکر میکرد ندیدمش ولی من خوب فهمیدم کیه! از فردا باید منتظر چرت و پرتایی که پشت سرم میگن باشم!

با اکراه نشستم که راه افتاد.

حس میکردم رادمان تغییر کرده بود!

دیگه زیاد شیطونی نمیکرد! جدیدا زود اوقاتش تلخ میشد یا عصبی میشد.

دلم میخواست بدونم چرا ولی نمیتونستم ازش بپرسم.

یعنی اینا ربطی به من و آدریان داره..؟!

@romandl

نه چرت و پرت نگو شهرزاد چه ربطی میتونه به تو داشته باشه؟!

سرم دردمیکرد چیشد که این اتفاق افتاد؟

تو صدم ثانیه... حتی نفهمیدم چطور گذشت!

انگار صحنه ها برام اسلوموشن شده بود و همشون اروم از جلو چشمم میگذشت ولی واقعا بخیر گذشتا

سرمو گرفته بودم و چشمامو بسته بودم

_خوبی شهرزاد؟یکم صبر کن میرسیم بیمارستان الان

همینطوری گوشیشو برداشت و به کسی زنگ زد

_سلام خوبی داداش

_ببین با شهرزاد تصادف کردیم اگه میتونی برو دانشگاه الان ماشینشو سپردم دست نگهبان ولی خب اگه میتونی خودت برو بی زحمت

_...

_نه نه چیزی نیست خوبیم(امیدوارم البته)اره فقط تو زحمت اونو بکش حالا بعد صحبت میکنیم

_مرسی داداش قربانت فعلا

تلفن و که قطع کرد با تعجب برگشتم سمتش و گفتم

+به کی زنگ زدی؟

_سامیار گفتم بره حواسش باشه به ماشین

@romandl

+مگه سرجلسه نبود؟

_نه امروز امتحان نداره

ابرویی بالا انداختم و دوباره به روبه رو خیره شدم

یهو یاد این افتادم رادمانم با من تصادف کرده ها

+حالت خوبه تو؟کاری نشدی که؟

_نه من چیزیم نشد تو سرعتت زیاد بود

چیزی نگفتم دیگه

بعد چند دقیقه رسیدیم صبر کردم ماشین و پارک کنه بعد پیاده شم...

هنوز پامو از ماشین بیرون نذاشته بودم که دیدم جلوم ظاهر شد

وا این کی پیاده شد؟

_دستمو بگیر یه وقت نخوری زمین

با شَک به دست دراز شدش نگاه کردم و چیزی نگفتم

دستشو تکونی داد و گفت

_بگیر دیگه

بیخیال شدم و دستمو تو دستش گذاشتم کمکم کرد از ماشین پیاده شم بعدم حدودا منو شونه به شونه تو بغلش گرفت

_مراقب باش نیوفتی،اروم راه میرم

راستش لحظه شیرینی بود نمیخواستم غر بزنم تا خراب شه و برای اولین بار چیزی نگفتم و فقط غرق لذت از اون همه توجه و نگرانی شدم

@romandl

رادمان منو رو صندلی نشوند و خودش رفت با مسئول بخش صحبت کرد و کارارو انجام داد

بعد ده دقیقه همراه یه پرستار اومد و به داخل اتاق دکتر بردنم

دکتر میانسال و فوق العاده مهربونی بود منم که نمیدونم چم شده بود یا از زیاد تحویل گرفتنای رادمان و یا از مهربونی دکتر یه کم لوس شده بودم

یه چیزی ته دلم میگفت شاید چون از این نگرانی رادمان زیادی خوشت اومده و میخوای بیشتر ازش بهره ببری

برای همین اگه دکتر سوالی میپرسید بااینکه مشکلی نداشتم بازم میگفتم اره

_پس چی هی میگی خوبی الان که هرچی دکتر پرسید علائمشو داری که

_اقای دکتر میشه عکس برداری کنید؟یه وقت اتفاقی نیوفته براش

دکتر دوباره با تردید معاینم کرد

_درواقع فکر نمیکنم چیز خاصی باشه و احتیاجی به عکس برداری داشته باشن ایشون ولی

میخواید امشب و مهمون ما باشن تا مطمعن شید، دخترم تو مطمعنی واقعا حالت خوب نیست؟

چشمای رادمان غرق نگرانی بود و منم تو دلم درحال ذوق کردن

دوباره سرمو گرفتم و چشمامو بستم

+اره سرمم گیج میره همش

بااین حرکتم دکتر لبخندی زد که تعجب کردم فهمید دارم نقش بازی میکنم؟

_باشه هرجور خودت میدونی دخترم میگم امشب و بستریت کنن

بعد برگشت سمت رادمان و باهمون لبخند گفت

_نگران نباش جوون حالش خوبه

ابروی جفتمون پرید بالا و مات هم شدیم

@romandl

یعنی واقعا فهمید؟

زل زدم بهش که حس کردم یهو یه لبخند شیطون روی لبش ظاهر شد ولی سریع محو شد!

بیا شهرزاد خانوم! با دوتا دست خودت ابروتو ریختی توی جوب رو به روی همین بیمارستان...

نگاهمو دزدیدم تا مثل گوجه قرمز نشم.

اوف حالا اونم درسته نگرانت شده ولی این جوگیر بازیا چیه دیگه؟

برای اینکه بتونم این گندمو جمع کنم گفتم:اقای دکتر این علائمی که گفتین و دارم ولی خیلی شدید نیست؛نیاز نیست بستری بمونم...

رادمان خیلی سریع ری اکشن نشون داد و گفت:نخیر اقای دکتر بستریش کنین برای احتیاط.

برگشتم سمتشو گفتم:چرا؟ حالم انقدر بد نیست که یه روز کامل بستری بمونم.

بی توجه به من لبخند خونسردانه ای به دکتر زد و گفت:اقای دکتر هر کاری لازمه بکنین،هروقت شما اجازه ترخیص دادین رفع زحمت میکنیم ممنون.

دکتر تک خندی زد و بعد نوشتن چند تا چیز توی یه برگه، رفت.

با تعجب گفتم:یعنی چی هرکاری لازمه بکنین؟ مگه تازه از آی سی یو اومدم بیرون؟! یه خراش سادست دیگه. بخوام کل امروز و اینجا بمونم از کار و زندگی میوفتم.

روی تخت نشسته بودم و با ملحفه‌اش توی دستم بازی بازی میکردم.

صندلی رو از کنار اتاق گذاشت جلوی تختم و روش نشست و گفت:اره لابد عمه‌ی من بود همه‌ی علائمی که دکتر گفت و داشت!

@romandl

با این حرفش خیلی نامحسوس لبمو به دندون گرفتم که از حرص جیغ نکشم.

خدایی با چه فکری من انقدر ناز میومدم و لوس بازی درمیاوردم؟
اوف انگار یه شهرزاد دیگه بودم کلا!

میتونستم نگاه سنگینشو روی خودم حس کنم.

حتی اون لبخند شیطونشو که منو هدف گرفته بود تا زیر حرارت چشماش ابم کنه.

یکدفعه سرمو چرخوندم طرفشو گفتم: تو کاری چیزی نداری؟ امتحانتم که انگار نه انگار.

با همون چهره‌ی شیطونش ابروهاشو بالا انداخت و نوچی گفت.

کلافه هوفی کشیدم و گفتم:من گوشیمو تو ماشینم جا گذاشتم...گوشیتو میدی یه زنگ بزنم؟

دست به سینه شد و گفت:به کجا؟

ابروهام رفت بالا و گفتم:جانم؟ به شما ربطی داره؟

مثل خودم لجوجانه گفت:میخوای از موبایل من استفاده کنی! باید بدونم چیکار میخوای بکنی باهاش.

اوف یعنی همین الانم که مثلا حالم خوب نیست داره باهام لج میکنه!

+میخوام زنگ بزنم ادریان...خوبه؟

چینی به بینیش داد و گفت:اون پسر زرده؟

پسر زرده؟ وای خدا.

@romandl

خندم گرفته بود بدجور!

سری تکون دادم.

خنثی ابرویی بالا انداخت و گوشیشو از جیبش کشید بیرون و با خونسردی گفت:خاموشه!

شرمندتم.

از قیافش داد میزد که داره الکی میگه!

حالا نوبت من بود!

خم شدم سمتش و گفتم:ببینم!

گوشیشو کشید عقب و گفت:دیدن نداره،خاموشه دیگه.

بی توجه به اینکه ممکن بود از روی تخت شوت شم پایین بیشتر خم شدم و گفتم:خب بزار

ببینم!

غری زد و گوشیشو کشید عقب تر که یکدفعه سرشو کشید جلوتر و اونوقت فاصله‌ی کم بینمون معلوم شد!

دارم چیکار میکنم من؟

یه دستم روی شونش بود و ستونش کرده بودم که نیوفتم درحالی که نصفم روی تخت بود و نصفم روی هوا معلق! دست دیگمم سمت گوشیش دراز کرده بودم تا بتونم بگیرمش.

رادمان هم یه دستش روی بازو و شونه‌ام بود و سعی به عقب کشیدنم داشت که گوشیشو نگیرم.

مکثی کرد و خیره شد به چشمام که منم نگاهش کردم.

@romandl

سیبک گلوش بالا و پایین شد و انگار با اون بالا و پایین شدن قلب منم وایستاد.

خواستم از فرصت استفاده کنم و گوشیو از دستش چنگ بزنم... جهش کوتاهی زدم که سبب پخش شدنمون روی زمین شد!

باچشمای گشاد شده خیره چشماش شده بودم

قفسه سینش بالا و پایین میشد و باعث میشد منم یه حرکت ریزی داشته باشم

به خاطر فاصله ی کممون نفساش تو صورتم پخش میشد

از این فاصله چشماش توجهمو جلب کرد...صورتمو نزدیک تر بردم و متفکر به چشماش عمیق تر نگاه کردم

چه رنگیه؟مشکی با رگه های قهوه ای؟

انگار یه رنگ خاص بود یه رنگی که با ترکیب اون شیطنت باعث میشد دلت زیر و رو شه

ناخوداگاه دستمو بلند کردم و با انگشتم اروم رو چشمش کشیدم که چشماشو بست

نگاهم بقیه اجزای صورتشو دنبال کرد و دستمم همراه باهاش حرکت میکرد

بالمس ته ریشش بدنم لرزید یه زبری خاص و قشنگی داشت که دوست داشتی بیشتر لمسشون کنی و ترغیبت میکرد که نوازششون کنی

تو حال خودم بودم که اروم لب زد:داری دیوونم میکنی

بااین حرفش به خودم اومدم دارم دیوونش میکنم؟!

مات حرفش به چشمای بستش نگاه کردم و انگار تازه فهمیدم که تو چه وضعیم چیکار دارم میکنم من؟

به خودم اومدم و با سریع ترین سرعت از روش بلند شدم

انگار گونه هام سرخ شده بود!سریع دستمو روشون گذاشتم

رادمانم بدون نگاه کردن بهم از جاش بلند شد

@romandl

و باصدای بم و ضعیفی گفت

_میرم کاراتو انجام بدم...

و از اتاق رفت بیرون

سرمو گرفتم و رو تخت نشستم الان چه فکری با خودش میکنه؟

یهو یاد حرفش افتادم

)داری دیوونم میکنی(

چشماش بسته بود و حتی نتونستم عکس العملشو ببینم؟اصلا چه معنی میده این حرفش؟چرا باید همچین چیزی بگه؟

دستمو رو قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم

این چه وضعیه درست کردم برای خودم؟هنوز زبری ته ریشش و رو دستم حس میکردم چرا پشیمون نبودم از کارم؟

یهو در اتاق باز شد که ترسیده تکون بدی خوردم

بادیدن پرستار خیالم راحت شد

خوب شد اون موقع نیومد تو اتاق وگرنه چه فکرایی راجبمون میکردن!

_پاشو عزیزم اتاقتو نشونت بدم بیا این لباسارو بگیر لباساتم عوض کن

ای خدا عجب گیری کردما کی حوصله داره تو بیمارستان بمونه این چه غلطی بود کردم من همراه پرستار رفتم به بخش عمومی...توقع داشتم ببرم داخل اتاق خصوصی ولی با دیدن یه خانوم نسبتا پیر و یه دختر جوون که بستری بودن تو اتاق کلافه نفسمو دادم بیرون

میمرد خصوصی میگرفت؟من بزور دارم اینجارو تحمل میکنم چه برسه اینکه انقدرم شلوغه

پرستار میخواست کمکم کنه که لباسامو عوض کنم ولی خب گفتم خودم میتونم

بعد کلی غرغر کردن لباسامو عوض کردم

پرستارم بعد مطمعن شدن از من و چک کردن اون دوتا بیمار از اتاق رفت بیرون

@romandl

اینه نداشت که خودمو ببینم ولی انقدر گشاد بودن که ضایع بود اصلا قیافه خوبی ندارم

نشستم رو تخت و بی حال به اطراف نگاه میکردم

خداروشکر بخش زنان بود و بجز تایم ملاقات مردا نمیتونستن بیان

الان نمیتونستم با رادمان چشم تو چشم شم بااون حرکت من دستم نندازه خیلیه...

درباز شد و یکی از پرستارا همراه با میزچرخدار حاوی غذا اومد داخل

مگه ساعت چنده؟؟

پرستار کیفمو بهم داده بود خم شدم و از رو میز کنار تختم برداشتمش و گوشیمو از توش در اوردم واو چقدر زود گذشت ساعت2:30بود و کلی تماس بی پاسخم داشتم

خواستم به ادریان زنگ بزنم که گوشیم اخطار داد و بعد خاموش شد

اه لعنت به این شانس همین الان باید شارژش تموم میشد؟!

گوشیو انداختم تو کیفم و به متکا تکیه دادم

پرستار یه ظرف غذا و یه سوپ همراه با اب بهمون داد و از اتاق رفت بیرون

حوصلم سر رفته بود و گشنمم بود برای همین بدون مکث مشغول غذا خوردن شدم

بعد تموم شدن ناهارم اروم دراز کشیدم روی تخت.

همش حرف رادمان توی مخم میپیچید.

داری دیوونم میکنی!!!

بایدم دیوونه بشه! منم یکی میوفتاد روم با ته ریشای نداشتم بازی میکرد مثل خلا نگاهم

میکرد دیوونه میشدم! اونم که دستِ بر قضا استادمم باشه.

اخ شهرزاد که چقدر تو بی فکری!

@romandl

محکم سرمو کوبیدم به بالشت و هوف بلندی کشیدم.

اصلا چرا منو اوردن توی بخش زنان؟

بابا از کما که درنیومدم! اینم تقصیر خودته شهرزاد خانوم...هرعلائمی که دکتر گفت همینطور مثل طوطی هی سرتو تکون دادی! دیگه کم مونده بود بگه دخترم عقلتو از دست دادی؟ توهم سرتو تکون بدی بگی بله اقای دکتر!!!

هرچی میکشم از این جوگیریه.

صدای عجیبی از بیرون میومد.

شبیه دعوا بود ولی انگار دعوا نبود!

گوشامو تیز کردم تا بهتر بشنوم که یهو یه پرستار نسبتا مسن با اخم کوچولویی روی پیشونیش اومد طرفم که یه لحظه گرخیدم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:بیا برو دخترم ببین این همراهت این ساعت از روز چی میخواد اینجا کل بیمارستان و گذاشته روی سرش.

با چشمای گشاد شده گفتم:همراهم؟

سری تکون داد و پایه‌ی سُرُممو گرفت و گفت:پاشو پاشو تا همه مارو زیر دست و پاش نکرده!

واا ، منظورش رادمان بود؟

چرا باید انقدر کولی بازی دراره؟

@romandl

پرستار از بخش بیرون بردم و توی سالن که رادمان به دیوارش تکیه داده بود پایمو زمین گذاشت و با اخم رو به رادمان گفت:بفرمایید اقا اینم مریضتون! فقط 10 دقیقه وقت ملاقات دارین.

و با نیم نگاهی ریزی به من رفت.

با تعجب به رادمان گفتم:اینجا چه خبره؟

با اینکه به خاطر چند ساعت پیش رو نداشتم توی صورتش نگاه کنم ولی بازم نمیشد که ازش قایم شم یا باهاش حرف نزنم!

هنوزم با یاداوری کاری که کردم خون به گونه هام هجوم میاورد.

رادمان به یه چهره‌ی شیطون و خنده داری روشو برگردوند سمت پرستاری که داشت میرفت و با صدای نسبتا بلندی گفت:خانوم پرستار مطمعنین مریض منو درست اوردین؟ اخه اینقدر هیکلی نبود که! غذای بیمارستان بهش ساخته انگار.

پرستار که روشو برگردونده بود وقتی فهمید رادمان داره مسخره بازی درمیاره تک خندی زد و رفت.

عه عه عه پسره‌ی بیشعور داره منو دست میندازه.

درحالی که خندم گرفته بود با اخم گفتم:دیشب توی اب نمک خوابیدین سرکار آقا؟ لباسای بیمارستان گشاده وگرنه من چاق نشدم!

با خنده و شیطنت گفت:نه ماشالله خوب استخوون ترکوندی ها استاد! یه فسقل بودی یهو اینقدر باد کردی.

@romandl

پشت چشمی براش نازک کردم و حرصی گفتم:کی گفته من فسقل بودم؟ خیلیم متناسب و به اندازه بودم.

سرشو کشید جلو و توی صورتم زمزمه کرد:بله استاد شما درست میفرمایین...فقط اگه مثل اندامتون موهای ببعی طوریتونم تغییر میکرد دیگه کلاهمون میرفت توی هم!

سوالی نگاهش کردم.

یعنی چی کلاهمون میرفت توی هم؟!؟ چه فرقی به حال اون میکرد.

یه تیکه از موهای فرفریمو که از کلاه بیمارستان زده بود و فرستاد داخل و یه لبخند شهرزاد کش زد.

چی چرت و پرت میگم من؟!

شهرزاد کش؟

اب دهنمو قورت دادم و درحالی که سعی میکردم چشمامو از اون چشمای شیطون و خوش حالت بگیرم گفتم:کبکت خروس میخونه اقا رادمان...تلفن پیدا کردی برام؟

انگار با این حرفم اب ریختم روی اتیش که لبخندش محو شد و چهرش جدی شد!

+نیاز نیست به کسی تلفن بزنی شب ترخیصت میکنن برگرد پیش همون جوجه زرد!

جوجه زرد؟ چه لقبایی به ادریان میداد.

لبمو کج کردم و زیر لب گفتم:یعنی فقط من ستاد ضدحال به حالای خوبمونم!!

فکر کنم حرفمو شنید چون چپ چپ نگاهم کرد

+خیله خب فکر کنم کارت تموم شد من میرم

@romandl

برگشتم که برم ولی بازومو گرفت و منو به سمت خودش کشید

به بدبختی تعادلمو حفظ کردم و حرصی گفتم

+چته؟؟

_کجا؟من اینجا تنها چیکار کنم پس؟

دست به سینه شدم و پوزخندی زدم

+شما میتونی تشریفتو ببری خونه منم زنگ میزنم ادریان بیاد

خم شد سمتمو و غرید

_انقدر اسم اون مردک و نیار و رومخ منم راه نرو شهرزاد

یه ابروم رفت بالا یعنی چی رو مخ من راه نرو؟دیوانست اینم

عیشی گفتم و بی توجه بهش بدو بدو رفتم داخل

هی صدام زد ولی کیه که محل بده!

خوشحال از اینکه دیگه دستش بهم نمیرسه رفتم سمت پذیرشش و ازشون خواستم تا از تلفنشون استفاده کنم اوناهم گفتن مشکلی نیست...

به ادریان زنگ زدم بعد چندتا بوق برداشت

بهش قضیه بیمارستان و تصادف گفتم اونم گفت منتظر بمونم میاد

تلفن و که قطع کردم تازه یادم اومد ادریان که فارسی بلد نیست!

چیکار میخواد بکنه؟گم نشه یه وقت !!

شونه ای بالا انداختم و رفتم داخل اتاقم پیرزنی که رو تخت رو به روییم بود مرخص شده بود انگار!!

فقط اون دختر جوون تنها سرش تو گوشی بود

@romandl

رو تخت نشستم و بی حس به اطراف نگاه کردم

چقدر محیط حوصله سربری داشت اینجا...

یکم به در و دیوار نگاه کردم که دیدم سر و صدا شد یکم و بعد مدتی یه پسرجوون همراه با یه خانوم نسبتا پیر وارد اتاق شدن بانگاهم دنبالشم کردم خانواده ی همون دختر بودن انگار!

عقب رفتم و رو تخت کامل دراز کشیدم و پشتمو بهشون کردم

چیکار کنم حالا؟

بادستی که رو بازوم قرار گرفت دومتر پریدم و با شُک برگشتم

+رادمان!!اینجا چیکار میکنی؟

_بدو بدو فرار کردی حواست نبود میتونم ساعت ملاقات بیام پیشت؟

بادهن نیمه باز نگاهش کردم

چرا نمیتونم ازش دور بمونم ای خدا

+برو بیرون چرا همش به من وصلی تو

شونه ای انداخت بالا و بیخیال رو صندلی کنار تختم نشست و گفت

_به من چه میخواستی صبح حواستو جمع کنی موقع رانندگی تاالان مجبور نشی منو تحمل کنی

وا...

+من عجله داشتم که باسرعت داشتم میرفتم تو چرا جلوتو نگاه نکردی؟

چشماشو ریز کرد و یهو اومد جلوم که ترسیده خودمو به متکا فشار دادم

_نکنه حالا من مقصر شدم شهرزاد خانوم؟؟

@romandl

+بله مقصر بودی

_عجب رویی داری تو

خواستم جوابشو بدم که باصدای پرستار جفتمون برگشتیم سمت در

_خانوم ملکی این اقا همراه شما هستند؟

عه ادریان بود

از جام بلند شدمو با لبخندی تایید کردم پرستارم غرغر کنان گفت

_ماشالله همه ی مردای دورتم یه تختشون کمه

نیمچه لبخندی زدم خبر نداری مرد کنارم دست همه دیوونه هارو از پشت بسته بس که شیرین عقله

ادریان اول نگاهی به رادمان کرد و بعد به المانی گفت

_شهرزاد دیوانه شدم تا پیدات کردم اینجا هیچکس زبون منو نمیفهمه هرچیم که بهت زنگ زدم جواب ندادی

اومدم جوابشو بدم که رادمان با حرص سمتم چرخید و گفت

+چجوری به این زردک زنگ زدی که بیاد؟مگه من با تو حرف نزدم؟

-هوف رادمان چه گیری میدی تو حالا بیاد چیکار میشه مگه؟

پشت چشمی برای چهره‌ی حرصیش نازک کردم که ادریان گفت چیزی شده شهرزاد؟

یه لبخند کوچولو زدم و نه‌ای گفتم.

ادریان رفت سمت رادمان و بهش سلام کرد ولی خب رادمان المانی بلد نبود!

@romandl

رادمان با اخمای توهم رفته گفت:این چی بلغور میکنه شهرزاد؟

-داره بهت سلام میکنه.

ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد که انگار ادریان خوشش نیومد.

لبشو کج کرد و روی صندلی کنار تختم نشست.

رادمان هم روی صندلی اونطرف تختم نشست.

دستامو تو هم گره دادم و رو به ادریان گفتم:چه خبر؟ کارت به کجا رسید؟

+فعلا میگذره! یکم دوندگی داره تا جور شه.

سری تکون دادم که رادمان پا برهنه پرید وسط حرفمون و یه ارنجشو تکیه داد به تختم و گفت:چی میگین شما؟ یه جوری بگین منم بفهمم.

خیلی سریع ری اکشن نشون دادم و توی صورتش گفتم:فضولی؟

با پررویی سری به معنی آره تکون داد که حرصی نفسمو فوت کردم بیرون.

من نمیفهمم خصومت رادمان با ادریان چیه؟

نمیدونم چقدر با ادریان فک زده بودم و چقدرم رادمان به جونم غر زد.

پرستار دیگه ای با خوشرویی اومد سمت تختم و بعد چک کردن سُرُمم که انگار تمومی نداشت گفت تا چند ساعت دیگه ترخیصم میکنن.

تشکری کردم و لبخند زورکی به رادمان زدم و گفتم:تو از صبح اینجایی برو یکم استراحت کن.

@romandl

دست به سینه و با لبخند حرص دراری تکیه زد به صندلیش و گفت:نه عزیزم اصلا خسته نیستم.

با تعجب نگاهش کردم...عزیزم؟!

سرفه ای کردم و خیره به رادمان نگاه کردم.

مثل خودم خیره نگاهم کرد انگار که مسابقه زل زدن داشته باشیم.

شونه ای بالا انداخت و سوالی نگاهم کرد.

مثلا میخواست بگه چیه!

+نمیخوای تشریف مبارکتو ببری؟

لبشو کج کرد و ادامو دراورد و بعد از اینکه مسخره بازیش تموم شد گفت:متاسفانه بخاطر ماشینم و اینکه تو مقصری و فعلا به گردن من امانتی مجبورم تورو تحمل کنم...حالا علاوه بر تو مجبور شدم اون زردکم تحمل کنم!

با حرص گفتم:که تحمل کنی اره؟

+معلومه که اره.

-میتونی تحمل نکنی! من که در نمیرم...اصلا میتونی توی این اتاق نباشی...برو بیرون منتظر باش.

خودشو قشنگ روی صندلی پخش کرد و با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:نوچ! اینجا راحت ترم.

@romandl

هوفی گفتم و برگشتم سمت ادریان که همچنان مثل خنگا نگاهمون میکرد.

تا دید نگاهش میکنم یکی از کمپوتای روی میز کناریو برداشت و درحالی که سعی میکرد سرشو باز کنه گفت:از اینا نخوردی هیچی؟

سری به معنی نه تکون دادم که چنگال و برداشت و تیکه اناناسی از توی قوطی بیرون کشید و اورد سمت دهنم.

لبخند خبیثی زدم و جهت حرص دادن رادمان سرمو بردم جلو و با کندترین حالت ممکن اناناس و توی دهنم کشیدم.

لبخند کوچیکی به ادریان زدم و زیر چشمی به رادمان نگاه کردم که چقدر اوقاتش تلخ شده بود.

ادریان نصف لیوان برام ابمیوه جا کرد و درحالی که خودشو میکشید سمتم سعی داشت ابمیوه رو بگیره سمت دهنم که یهو دست رادمان اومد جلو و ابمیوه رو از دستش کشید.

با تعجب نگاهش کردم که ادریان به آلمانی گفت:چیکار میکنی؟

رادمان با بدخلقی و لحن بامزه ای گفت:من نمیفهمم تو چی چرت و پرت میگی ولی انقدر از اینا دادی بهش داره میترکه...از صبحم ماشالله یه چند کیلویی همینطوری اضافه کرده بسشه دیگه.

ادریان هم که انگار رفتارای رادمان به مذاقش خوش نیومده بود گفت:چی میگه این شهرزاد؟

رو با رادمان با اخم گفتم:چی میگی تو؟ کلا یه تیکه اناناس خوردم کجاش از صبح دارم میخورم؟ بعدشم گفتم که چاق نشدم لباسای بیمارستان گشاده!

ابمیوه رو سر کشید و با لحن چاخان کنی گفت:بله استاد شما درست میگین،حالام به این اخوی آلمانیمون بگو تشریفشو ببره دیگه یه غریبه تو بخش زنان چیکار میکنه؟

@romandl

خندم گرفته بود از این منطقش!

درحالی که سعی میکردم بهش نخندم که پررو نشه گفتم:اها الان ادریان غریبست نه اینکه تو با همه‌ی بیمارای اینجا فامیلی و بهشون محرمی واسه همین میگی بره اره؟

با خونسردی سری تکون داد و یه اناناس گذاشت تو دهنش و گفت:دقیقا! حالاهم دکش کن بره این زردک و...

چشم غره ای بهش رفتم.

ادریان اومد سمتمو و اروم گفت

_مشکل رفیقت چیه شهرزاد انگار حالش خوب نیست؟

لبخند شیطونی اومد رو لبم بدون توجه به رادمانی که چهارچشمی نگاهمون میکرد گفتم

+زیاد به رادمان توجه نکن اون یکم مشکل مغزی داره دست خودش نیست این رفتاراش ما بادکترش حرف زدیم گفت تو بچگی ضربه روحی بزرگی خورده بخاطر همین الان یه تختش کمه

وای چهره ادریان دیدنی بود هرلحظه نزدیک بود بترکم از خنده

یهو ادریان برگشت سمت رادمان و بالحن ناراحتی گفت

_طفلک،من نمیدونستم این مشکل و داره

_چی دارید میگید راجب من این چه وضع صحبت کردنه

همچین سگرمه هاشو تو هم کشیده بود که میترسیدی ازش

_شیطونه میگه برو زبان المانی یاد بگیر که اینجوری نیان پشت سرت حرف بزنن و تو نفهمی

+برو یاد بگیر خب مگه کسی جلوتو گرفته؟

@romandl

چشم غره ای سمتم پرتاپ کرد که برای جلوگیری از خنده سریع برگشتم و لیوان اب کنار تختمو برداشتم و سر کشیدم

وای اگه بفهمه راجبش چیا به ادریان گفتم

ریز ریز برای خودم میخندیدم

ادریان پرسید

_ساعت چند مرخص میشی؟اخه پنی خونه تنهاست

+عه کاش میبردیش خونه همسایه...

_کدوم همسایه!!من از کجا بدونم خب

راست میگه دیگه بدبخت

+اشکال نداره پنی بیشتر اوقات خونه تنها بوده

_کاش نمیاوردیش المان میموند بهتر بود

+تو که میدونی چقدر بهش وابستم ادریان...

سرشو تکون داد و دوباره با ناراحتی به رادمان نگاه کرد

یکم سر و صدا سمت دختر جوون زیاد شده بود گردن کشیدم ببینم قضیه چیه

انگار داشت میرفت هعی اونم مرخص شد ولی من نه

ادریان رفت سمت رادمان

بانگاهم دنبالش کردم

دستاشو گذاشت رو صندلی رادمان و خودشو خم کرد سمتش

رادمانم با این حرکت ادریان به عقب خم شد و با تعجب نگاهش کرد

_چته زردک واسه چی همچین میکنی

@romandl

ادریانم با افسوس شروع کرد به حرف زدن و منی که هرلحظه نزدیک بود بترکم

_ببین از این اتفاقا برای همه میوفته که بخاطر خاطرات تلخ بچگی بزرگیشونم اسیب ببینن

ولی میتونی بری پیش یه مشاور خوب باهات صحبت میکنه و راه حل نشونت میده حتی اگه وضعت خیلی خرابه برو پیش روانپزشک مطمعن باش چیزی نیست که نشه درستش کرد

انگشتمو کرده بودم تو دهنم و گازش میگرفتم و همه تلاشم برای این بود که نخندم و چقدر غیر ممکن بود

_حالت خوبه مردک چی برای خودت بلغور میکنیم

مشخص بود از اینکه حرفای ادریان و نمیفهمه چقدر عصبیه یهو برگشت سمتم و حرصی گفت

_شهرزاد چی برداشتی به این قناری گفتی که اینطوری داره چهچه میزنه برای خودش ها؟؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده

+ای خداا ای دلم ایی

ادریان که نمیدونست قضیه چیه از رادمان فاصله گرفت و مثل خنگا زل زد به من

_من که میدونم همه ی اتیشا از گور تو بلند میشه خانوم ببعی

دیگه حتی ببعی گفتنشم حالمو بد نکرد و فقط خندیدم

رادمان از جاش بلند شد و عصبی از اتاق زد بیرون و پشت بندش پرستار اومد داخل و اخطار داد که ساکت باشیم

مجبوری ساکت شدمو و مثل بچه ادم نشستم

ادریان بعد چند دقیقه اومد کنارم نشست و گفت

_چیز بدی گفتم شهرزاد؟چرا عصبی شد؟

+گفتم که یکم مشکل داره دست خودش نیست

@romandl

جدی خیره شد به رو به رو و اهانی گفت

لبمو جوییدم که دوباره نخندم و از سر بیکاری به تلوزیون رو به روم که یه برنامه مزخرف ازش پخش میشد خیره شدم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که رادمان اومد داخل اتاق

ولی هوا تاریک شده بود دیگه

کاملا جدی و بدون هیچ عکس العمل خاصی گفت

_با دکترت صحبت کردم که مشکلی نداری مرخصت کرد. کاراتو انجام دادم پاشو لباساتو بپوش بریم

ادریان از جاش بلند شد و رو به رادمان گفت

_حالت خوبه؟من قصد بدی نداشتم

رادمان چپ چپ به ادریان نگاه کرد و اومد سمتم و لباسمو برداشت

_پاشو اینارو بپوش

+ادریان،رادمان رفته با دکترم صحبت کرده مرخص شدم بیا کمکم کن لوازممو جمع کنم

لباسامو گرفتم از دستش و رفتم تو اتاقک تا لباسامو عوض کنم

بعد تموم شدن کارم از اتاق رفتیم بیرون

رادمان اومد سمتمو و گفت

_حالت خوبه؟میخوای دستمو بگیر سرت گیج نره یه وقت

بالبخندی که سعی در کنترلش داشتم دستشو گرفتم ادریان نگاه کوتاه و عجیبی بهمون کرد و دیگه چیزی نگفت...

@romandl

درواقع نگاهای خنگ مانند ادریان خیلی کیوت طور بود! وقتی از پشت اون عینک شیشه ایِ گرد اونشکلی با تعجب نگاه میکرد ادم خندش میگرفت.

تقریبا ساعتای 7 شده بود و از اونجایی که زمستون بود هوا تاریک شده بود.

بعد کارای ترخیص و یکم غر غر کردن و نصیحتای رادمان درباره‌ی مثل ادم رانندگی کردن راضی شد ولمون کنه تا بریم.

تا لحظه‌ی اخرم غر میزد چه معنی میده ادریان میاد خونه‌ی تو! مگه هتل کمه؟

سر هر غری که میزد یه بحث کوچیکی باز میشد که با باز شدن بحث جدید توسط رادمان فراموش میشد!

بعد اینکه رسیدیم خونه به ادریان گفتم اگه غذایی چیزی میخواد براش سفارش بدم و بعد کله رو بچسبونم که بدجوری خوابم میاد!

ادریانم که کلا بچه مظلوم و بی ازاریه و فوق تعارفی گفت چیزی نیاز نداره و منم بیخیال رفتم تا به خوابم برسم.

چه روز پر دردسری بود امروز!

فکرم رفت سمت لحظاتی که با رادمان داشتم.

هیجانی بودنشون خیلی برام عجیب بود!

سعی کردم رادمان و از فکرم بیرون کنم و بالاخره یه استراحت درست حسابی بکنم.

....

کلی برگه زیر بغلم زده بودم و به سمت خروجی قدم برمیداشتم.

@romandl

کل کارای دیروزمم بخاطر تصادف افتاده بود به امروز و فوق العاده سرم شلوغ بود.

با کلی خستگی داشتم محوطه دانشگاه و رد میکردم که حس کردم یه لحظه صدای ادریان به گوشم خورد!

ادریان اینجا بود؟

نه بابا خل شدم! اینجا چیکار داره؟

بیخیال شدم و دوباره قدمی برداشتم که باز صدا توی گوشم پیچید.

نه مثل اینکه واقعا اینجاست!

به دور و بر نگاه کردم و یهو حواسم به پشت یکی از درختای محوطه جمع شد.

اروم اروم نزدیک شدم و گوشامو تیز کردم.

خودش بود! ادریان بود.

سعی کردم کاری کنم متوجه من نشن.

علاوه بر ادریان، رادمان و سامیار هم پشت درخت بودن.

اینا اینجا چیکار میکنن دقیقا؟

اصلا ادریان چرا اومده بود اینجا؟ دنبال منه؟

با صدای سامیار سعی کردم همه‌ی حواسمو بزارم ببینم چی میگن!

+ببین داداش ما زبون تورو نمیفهمیم ایما اشاره بلدی؟

-سامی تو شل مغزی چیزی هستی؟ وقتی ما زبون اونو نمیفهمیم اونم زبون مارو نمیفهمه دیگه! بعد باهاش داری صحبت میکنی میگی ایما اشاره بره برات؟

@romandl

دستمو روی لبم کشیدم که صدای خندم بلند نشه.

بعد چند ثانیه انگار رادمان گوشیشو کشید بیرون و مترجم روشن کرد!

افرین به این یبار عقلش کار کرد.

پشت بندش صدای رادمان اومد که با اشاره به گوشیش سعی داشت به ادریان بفهمونه الان حرف بزنه تا مترجم براشون ترجمه کنه.

صدای ادریان و شنیدم که گفت:شماها مثل اینکه دوستای شهرزاد هستین درسته؟ چند بار باهاتون ملاقات داشتم.

بعد اینکه مترجم منظور ادریان و رسوند، رادمان گفت:اره خب که چی؟

چرا اینشکلی باهاش حرف میزد؟

چه گند اخلاق شده بود هاا!.

ادریان که خوشش نیومده بود با اخم ریزی گفت:یه سوال دارم...گوسفند به زبان فارسی چی میشه؟

گوسفند؟؟؟ الان ادریان اومده بود اینجا تا فقط بپرسه گوسفند چی میشه؟

اصلا دونستن تلفظ گوسفند به فارسی به چه دردیش میخورد؟

با کنجکاوی بیشتری گوش دادم که انگار رادمان و سامیارم تعجب کرده بودن.

سامیار با لحن خنده داری گفت:این با گوسفندا چیکار داره؟ توی دانشگاه اومده دنبال گوسفند؟ شنیده بودم خارجیا یکم خل وضعن ولی نه دیگه انقدر!

رادمان انگار که مشغول کشف فرمول غنی کردن اورانیوم باشه توی فکر رفته بود.

@romandl

زیر لب با خودم گفتم:نکنه این رادمان بهش ببعی و یاد داده؟ هرچی اتیشه از زیر سر این میاد.

رادمان گفت:ببین هرچی میگم تکرار کن.

مترجم بعد اینکه ترجمه کرد ادریان سری تکون داد و منتظر وایستاده بود.

اخ دلم میخواست الان بزنم توی کاسه کوزشون!

+بَ بَ عی...اندرستند زردک؟

لبمو به دندون گرفتم تا از این لحن خنده دارش پخش زمین نشم.

چه حرصیم میخورد حالا!

ادریان چند بار سری تکون داد و سعی داشت تکرار کنه که یهو سامیار گفت:اوه اوه رادمان اساتید اومدن بیرون! الان شهرزاد میاد میفهمه چیا داری یاد دوست پسرش میدی.

بعد این حرفش رادمان با حرص یکی زد پس گردنش و گفت:دوست پسرش نیست گاو.

با این حرفش به خاطر اینکه موقع استراق سمع گیر نیوفتم اروم اروم از اونجا داشتم دور میشدم که دیدم رادمان دوباره داره ادریان و به حرف میگیره ولی وقت نبود ببینم چی بهش میگه!

رفتم سمت خروجی و تظاهر کردم که اصلا نمیدونم جریان چیه.

بالاخره که الان معلوم میشه اینا داشتن چیکار میکردن!

تازه معلوم نیست دیگه چیا بهش یاد داده...

@romandl

بچه رو مظلوم گیر اوردن اون وسط فحش یادش ندن خیلی کاره!

سوار ماشینم شدم و راه افتادم

از جلوشون گذشتم اول طوری که انگار نفهمیدم و بعد ترمز گرفتم و رفتم دنده عقب

بادیدن من همشون ساکت شدن و خیره خیره نگاهم کردن...از ماشین پیاده شدم و طوری وانمود کردم که انگار خیلی تعجب کردم

+ادریان؟اینجا چیکار میکنی؟

با قدمای اهسته به سمتشون رفتم سامیار سلام کرد که جوابشو دادم رادمانم که کلا ادم نیست انگار نه انگار

هرچند من کوچیک تر بودم و اولویت با من بود!

+اینجا چیکار میکنی؟

_هیچی،کارمو انجام دادم حوصله نداشتم برم خونه گفتم بیام اینجا باهم بریم بیرون

رادمان با چشمای ریز شده به ادریان نگاه میکرد انگار در تلاش بود بفهمه چی میگه

ناخوداگاه نگاهم رفت سمت گوشیش...ایشون که مترجم انلاین داشتن!

+خوب کاری کردی ولی من الان خیلی خستم

_میریم ناهار میخوریم دیگه میخوای بری باز تو خونه چیکار؟

سامیار مداخله کرد

_استاد اتفاقی افتاده؟

بیا نتیجه پریدن با رفیق ناباب میشه همین دیگه رادمان این بدبختو هم کرده یکی لنگ خودش برای همین همیشه میگن تو انتخاب دوست دقت کنید!

@romandl

+نه ممنون ازتون،ادریان یکم حوصلش سررفته اومده که بریم بیرون ناهار بخوریم

_ادم حوصلش سر میره میاد بیرون که ناهار بخوره؟

پوکر به رادمان نگاه کردم

به ادریان اشاره زدم که یعنی بریم

یهو سامیار با هیجان گفت

_خب وایستین ماهم بیایم دیگه،تنهایی که کیف نمیده مگه نه رادمان؟

به ارنجش که پهلو رادمان و مورد عنایت قرار داده بود خیره شده بودم

یکم چشم و ابرو بین خودشون رد و بدل کردن که رادمان بلاخره منظور سامیار و گرفت و پشت بندش گفت

_اره تنهایی کیف نمیده که میخواید برید اکیپی بریم ماهم گشنمونه...حتی بهارم میاریم

چی میگن اینا!چیزی که ازش توقع نداشتم سامیار بود که این حرف و زد یکبار تو عمرش

این رادمان ساکت شد رفیقش نتونست اروم بشینه؟!

پشت چشمی نازک کردم و از قصدی برای اینکه حرصش بدم زیرلب گفتم

_حالا شاید ما دلمون میخواست تنها بریم

جفتشون ساکت شدن سامیار مات و رادمان با چشای عصبی بهم نگاه کرد

_بزارین من به بهار زنگ بزنم تا بیاد با یه ماشین بریم؟

خوشم میاد ادمم حسابم نکردن من که تایید نکردم خودشون برای خودشون برنامه ریختن تصوییشم کردن

از رفتار رادمان مشخص بود که از حرفم ناراحت شده ولی منم محل ندادم

_چیشده شهرزاد؟چرا نمیریم؟

@romandl

یکم رفتم جلوتر

+هیچی دوستامم میخوان بیان

_بخاطر این ناراحت شدی خب حداقل تنها نیستیم دیگه

انگار هنوز حرصی که داده بودمش برام کافی نبود رادمان شیش دنگ حواسش سمت ما بود منم برای تکمیل عصبانیتش طوری حرف زدم که انگار ادریان یه چیز دیگه گفته

با لحن نسبتا ناراحتی به المانی گفتم

+اره خوب شد که دارن میان

و بعد به فارسی زمزمه کردم

+بیچاره چقدر دوست داشت تنها بریم خورد تو پرش

قشنگ دودی که از کله رادمان بلند میشد و دیدم برای خودم تو دلم یه خنده شیطانی زدم

اینم تلافی اون ببعی یاد دادنت به ادریان

اخی دلم خنک شدا

_سلاممم

با صدای جیغ بهار ترسیده برگشتم عقب چون تو افکار خودم شناوربودم توقع اینو نداشتم

+تو نمیتونی مثل ادم بیای نه؟حتما باید اینطوری حضور خودتو اعلام کنی؟

_شهرزاد غرغرو بسه دیگه امروز اصلا حوصله بحث ندارم

دستی به شکمش کشید و مثلا ناراحت گفت

_اگه بدونی بچم چقدر گشنشه

بعدم با لحن لوسی که حالمو بد میکرد رو به سامیار گفت

@romandl

_سامیی چی میخوای بخلی بلام؟خیلی گشنمه اخه

+اههه پاشید جمع کنید حالمو بد کردید

رادمانم با قیافه ای توهم شده گفت

_خرس گنده شدی بهار این چه وضع حرف زدنه

بهارم که کلا براش مهم نبود همونطور که تو چشمای سامیار غرق شده بود گفت

_به شماها چه گوش ندید!

لبمو کج کردم و از مچ ادریان گرفتم و گفتم:اگه تمایل دارین بشینین تا بریم.

به ادریان گفتم جلو بشینه و خودمم پشت رول و رادمان و سامیار و بهارم پشت نشستن.

بین راه فقط صدای دل و قلوه دادن اون دوتا کفتر عاشق به گوش میرسید و ما سه تا ساکت بودیم.

از توی اینه میتونستم ببینم رادمان هر ازگاهی یه نگاه عمیقی بهم میکنه.

درواقع جدیدا رفتاراش غیر قابل تحلیل شده.

بالاخره بعد کلی گشتن و غر زدن توسط بهار که هی میگفت نه اینجا خوبه اینجا بده یه جایی انتخاب کردیم که بلکه قسمت شه بتونیم ناهار بخوریم.

کلا امروز برنامم این بود حرص رادمان و دربیارم تا بلکه بالاخره بگه چشه.

هرچی بیشتر فشار بیارم بهتره.

دست ادریان و گرفتم و یه لبخند جذابِ رادمان کش زدم و وارد شدم.

قیافش شبیه قاتلای سریالی شده بود و خیره شده بود به دستامون.

@romandl

نوش جان کن پسرم هسته‌اشم تف کن.

از قصد نزدیک ادریان نشستم و صندلیمو نزدیکترش کردم.

ادریانم که انگار بدش نیومده بود همراهی میکرد و این بیشتر حرص رادمان و درمیاورد.

وقتی منو رو اوردن رو به ادریان گفتم:چی میخوری؟ یه لبخند زد و سرشو کشید جلو و گفت:هرچی تو بخوری میخورم.

نه جدی جدی ادریان رفته بود تو فاز!

میدونست دارم از قصد بهش نزدیک میشم یا واقعا خوشش میومد؟

با کلی بدبختی بحث دوران دانشجوییمونو باز کردم و کلی خاطرات خنده دار از اونموقع گفتم.

ادریانم همراهیم میکرد و اتفاقاتی که باهم تجربه کرده بودیم و میگفت و من برای اونا ترجمه میکردم.

اون وسط قیافه رادمان از همه دیدنی بود که با یه چهره‌ی پر خشم بهمون نگاه میکرد.

انقدر ضایع رفتار میکرد که حتی سامیار و بهارم متوجه شده بودن و هی براش چشم و ابرو میومدن که چته!

یکدفعه ادریان با خنده گفت:کل خاطراتی که با شهرزاد داشتم برام بهترین خاطره های عمرم بوده...مخصوصا شیطنتاش و بلاهایی که سر استاداش درمیاورد.

اروم خندیدم که خیلی صمیمانه دستشو گذاشت روی پام و همراه باهام خندید.

یکدفعه عین برق گرفته ها مو به تنم سیخ شد و چشمام گرد شد.

@romandl

زیر چشمی به بچه ها نگاه میکردم که بهار عادی داشت میخندید ولی سامیار یکم تعجب کرده بود.

رادمانم که اصلا درحال انفجار بود! رگ گردنش باد کرده بود و حس میکردم الانه که پوستشو بشکافه و بترکه!

میدونستم ادریان منظور بدی نداره و به هرحال عادتشه ولی بخاطر یهویی شدنش شوکه شدم.

یکدفعه یه چیزی با شتاب خورد به ساق پام که درد گرفت و اخ بلندی گفتم.

سامیار و بهار با تعجب نگاهم کردن و ادریان با نگرانی دستشو برداشت و گفت:چیشد؟ ببخشید نباید...

تند تند رو به ادریان گفتم:نه بخاطر تو نیست.

با حرص به چهره‌ی اخمالوی رادمان نگاه کردم.

کار خودِ کرموش بود!

اوف مرتیکه‌ی بز، اگه کبود شه که میدونم چه بلایی سرش بیارم!

بهار گفت:شهرزاد حالت خوبه؟ چته تو یهو جیغ میکشی.

+هیچی یه دفعه دلم درد گرفت.

اهانی گفت که بیشتر شبیه خر خودتی بود!

ادریان همچنان با نگرانی نگاهم میکرد که لبخندی بهش زدم.

@romandl

رادمان از پشت میز بلند شد و با همون بدعنقیش گفت:میرم یکم هوا بخورم هوای اینجا انگار خفست...زود میام.

نگاه چپکی بهم کرد و رفت.

بری که برنگردی پلشت خان...پامو به فنا داد.

با خیال تخت داشتم غذا میخوردم که گوشیم ویبره رفت.

زیر زیرکی نگاهش کردم که دیدم رادمان پیام داده.

این بشر فازش چیه دقیقا؟

چیکار داره با من؟

+بیا بیرون از رستوران.

با تعجب به پیامش نگاه کردم.

چیکارم داشت؟

با تردید رو به بچه ها گفتم:من برم توالت الان میام.

از اونجایی که توالت نزدیک خروجی بود تا دم درش رفتم و وقتی دیدم بچه ها حواسشون نیست جیم زدم بیرون.

رفتم بیرون ولی رادمان و ندیدم.

داشتم همینطور دنبالش میگشتم و غر میزدم که یهو از توی کوچه اومد بیرون و گفت:بیا اینجا.

و دوباره رفت داخل کوچه.

@romandl

با قدمای اروم رفتم داخل کوچه.

منتظر نگاهش کردم که دستشو با کمرش زد و بالحن شاکی و درحالی که سعی میکرد ادامو دربیاره گفت:بچه ها شاید باورتون نشه ولی دورانی که با زردک خان داشتم بهترین و خفن ترین و گنگ ترین و لامصب ترین دوران زندگیم بود ارواح عمم...نکه دوست پسرم المانیه دارم عشق دنیارو میکنم،استاد حس نمیکنین این رفتارا یکم چیزه؟

با اینکه از اینهمه فشار خوردنش خندم گرفته بود سعی کردم خیلی جدی بگم:چیزه؟ اینکه ما مثل دوتا دوست باهم حرف میزنیم و میگیم و میخندیم از نظر متشخصانه شما چیزه؟

انگار که مسخرم کنه یه لبخند حرص درار زد و گفت:عه؟ دوستانه؟ مردک رسما دستشو...

با کلافگی چشماشو روی هم گذاشت و دستی به ته ریشش کشید و یه چیزی زیر لب گفت.

نمیدونم چرا ولی وقتی این حرص خوردناشو میدیدم دلم غنج میرفت.

دستشو از رو صورتش برداشت و با یه قدم بلند اومد نزدیکم و بازومو چسبید

_نمیدونم قصدت چیه شهرزاد ولی دارم بهت اخطار میدم بهتره رفتارتو درست کنی

دهنم باز مونده بود از حرفاش

+چی میگی تو؟مگه چیکار کردم؟

_باید بهت بگم اگه قصدت حرص دادن منه راه خوبیو انتخاب نکردی

بدون یکم فکر کردن به حرفی که میخواستم بزنم گفتم

+من تورو نمیفهمم که چرا انقدر رو ادریان حساسی و حرص میخوری؟اصلا وایستا ببینم

هی بازومو تکون دادم بلکه ولش کنه ولی بدتر کرد و محکم تر گرفتش

+میخوام بدونم رفتار من به تو چه ربطی داره؟

@romandl

اخماشو کشیده بود توهم و بدون جواب دادن به سوالم فقط باهمون نگاه پر خشمش خیره شده بود بهم

ضربان قلبم رفته بود بالا از رفتاراش دوست داشتم ذهنمو معطوف کنم نمیخواستم به اینکه ممکنه دلیل رفتاراش چی باشه فکر کنم ولی دست خودم نبود

_پسری که یهو از ناکجا اباد پیداش شد و هیچی هیچی باهم تو یه خونم زندگی میکنند برای هرکسیم باشه تعجب داره

+زندگی شخصی هرکسی به خودش مربوطه بعدم یهو یهو پیداش شد؟پس مهتا چی؟یه شبه پاشد اومد وسط زندگیت

خودمم تعجب کردم بخاطرحرفی که زده بودم مهتا چی بود این وسط؟!

انگار که یهو همه عصبانیتش دود شد هوا

_مهتا از کجا اومد؟

بدون اینکه برو خودم بیارم گفتم

+از همونجایی که ادریان درومد

خنده ای کرد

_شهرزاد خانوم حسادت میکنند؟

حسادت؟!شاید

+به چی باید حسادت کنم دقیقا؟من فقط در جواب حرف خودت اونو گفتم

اینبار دوتا بازومو گرفت به خودش نزدیک ترم کرد

تو موقعیت بدی گیر افتاده بودم و حتی نمیدونستم باید چیکار بکنم

_چرا خودتو میزنی به اون راه؟مگه غیر اینه که به مهتا حسادت کردی؟

@romandl

چرا هیچکس از این کوچه لعنتی رد نمیشه این چه وضعیه

+چرا چرت و پرت میگی رادمان تو فقط دانشجوعه منی همین

لبخند کوچیکی رو لبش بود

برای اینکه از اون وضعیت نجات پیدا کنم بی فکر گفتم

+چرا خودتو نمیگی اون رفتارات با ادریان؟این همه غیرتی شدن؟این همه عکس العمل نشون دادن و باهاش لج بودن!خودت بگو اقای ملکی نکنه خبریه

غیر مستقیم به حسش اشاره کرده بودمم و خودم مونده بودم که از کجا در اومد یهو رادمانم هنگ کرده خیره شده بود بهم

خب تقصیر خودشه این رفتاراش چه معنی دیگه ای میتونن داشته باشن؟

یچیزی ته قلبم میگفت کاش رادمان حرفامو تایید کنه ولی برعکس لحنی بود که باهاش صحبت کرده بودم تند و خشن...

رادمان هلم داد عقب که پشتم با دیوار برخورد کرد

چهرش خیلی جدی شده بود و چشماش...؟قابل معنی کردن نبود

دوست داشتم یه چیز خوب بگه با اینکه یهو از دهنم پریده بود ولی قلبم بی مهابا خودشو به سینم میکوبید

تاقبل اینکه دوباره بهم نزدیک شه خواستم خودمو بکشم کنار که این دفعه کاملا بهم چسبید و با یه دستش دستامو محکم گرفت

بدنم شروع کرده بود به لرزیدن

با صدای خفه ای گفتم

+چیکار داری میکنی رادمان

صورتشو اورد جلو صورتم طوری که صدامو خفه کرد

داشت چیکار میکرد بامن؟

@romandl

صورتشو خم کرد و با لباش جلوی لبام ریز گفت

_چی باخودت فکر کردی استاد؟دوست دارم بدونم چه چیزی تو اون مغز کوچیکت میگذره؟

داره مسخرم میکنه؟

حتی حس اینکه عکس العمل نشون بدمو نداشتم

چشمای رادمان خیره به لبام بود و منی که خمار و بی حس شده بودم و نمیتونستم هیچی بگم

_مگه خودت نمیگی که رابطه بینمون فقط استاد و دانشجوییه پس چیشد؟

قدرت تکلم و از دست داده بودم شاید اگه انقدر بهم نزدیک نبود و نگهم نداشته بود الان پخش میشدم رو زمین

بخاطر اینکه بتونم بیشتر نفس بکشم لبای خشکمو از هم بازشون کردم که بیشتر توجهش جلب شد

چشماشو بست و سرشو بیشتر خم کرد سمتم

قفسه سینم شروع کرده بود به سوختن از بی هوایی چرا انقدر بی جنبه شده بودم هنوز که کاری نکرده بود و من نمیتونستم حتی نفس بکشم

داره چه اتفاقی میوفته اینجا؟چرا هیچکاری نمیتونم انجام بدم؟

از شدت هیجان و داغی بدنم چشمای منم روهم افتاد

هرثانیه اندازه چند دقیقه میگذشت و تنها چیزی که متوجه میشدم فاصله بینمون بود که درحال کم شدن بود هر لحظه...

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی خیلی یهویی داغی رادمان از روم برداشته شد و صدای داد مردی کوچه رو پر کرد و از طرفی صدای اژیری که نمیذاشت تمرکز کنم

_چه غلطی دارید میکنید شمادوتا اینجا؟

ترسیده و هول کرده چشمامو باز کردم و نگاهم گره خورد به رادمان خشک شده تو دستای یه مامور

چیشد یهو؟قضیه چیه؟

@romandl

صدای همهمه ای از تو خیابون میومد و اژیر پلیسی که صاف میرفت تو مغزت

سرمو چرخوندم و به اخر کوچه نگاه کردم

ماشین بزرگ سیاه رنگی که روش نوشته شده بود گشت ارشاد!

°

گشت ارشاد؟!

با بهت به رادمان نگاه کردم که یه سرباز ریشو با لباس معمولی ارنجشو سفت گرفته بود ...

انگار که یه قاتل جانی گرفته بودن!

رادمان شوکه گفت:چیشد؟

سربازه با اخمای درهم و قیافه‌ی توهم رفته گفت:تشریف بیارین پایگاه اونوقت میفهمین چیشد

چی نشد!

با اشاره فرماندشون که سرکوچه وایستاده بود یه مامور زن اومد طرفم و با اخمای درهم بازومو کشید برد سمت ماشینه و گفت:شالتو بکش جلو...

نمیدونم چرا ولی هم استرس داشتم هم نمیدونستم چی به چیه!

تا حالا همچین چیزی برام پیش نیومده بود و حتی نمیدونستم گشت ارشاد چیه! فقط میتونستم

از حرکاتشون و حرفاشون بفهمم یه ربطی به کلانتری و ... داره.

با تن صدای ارومی گفتم:اقا دزد که نگرفتین یکی اینجا بگه چخبره!

فرماندشون که یکم پا به سن گذاشته تر بود رو به روی رادمان وایستاد و با اخم وحشتناکی گفت: ها کن ببینم!

@romandl

با چشمای گشاد بهشون نگاه کردم...داشت تست الکل میگرفت ازش؟ اخه چرا؟

رادمان با لودگی و لحن بامزه ای گفت:جناب جاتون خالی همین چند دقیقه پیش کباب زدیم با دوغ اومده بودیم هضم کنیم که...

فرماندهه با پوزخند گفت:کم لودگی کن ببینم...چه نسبتی با خانوم داری؟

+استادمه!

و مستقیم زل زد به چشمام...قصدش چی بود؟

مرده از سر تا پامو نگاه کرد و با لحن منظور داری گفت:استاد هم استادای قدیم...

بعد مکثی رو به رادمان گفت:میریم پایگاه تکلیفتونو روشن کنیم...

هنوزم بخاطر چند دقیقه پیش صورتم قرمز بود و قفسه سینم بالا و پایین میپرید!

مامور زن که نسبتا مسن بود گفت:بشین توی ون...سریعتر خانوم.

ولی رادمان ساکت بود و این برام خیلی تعجب انگیز بود!

میخواستم کنار رادمان بشینم تا ازش بپرسم چه خبره که ماموره با تندی گفت:اونجا نشین خانوم...فاصله رو رعایت کن.

با چشمای گشاد شده به قیافه‌ی خونسرد رادمان نگاه کردم که خیره شده بود بهم.

چجوری انقدر بیخیال بهم زل زده بود؟

کاری به چند دقیقه پیش ندارم که میخواست چیکار کنه ولی مارو دارن میبرن یه جای نامعلوم نمیخواد بگه چه اتفاقی افتاده؟

@romandl

تند تند گفتم:رادمان یه چیزی بگو اینا کین؟ گشت ارشاد چی میگه؟ کجا داریم میریم؟

صدای پوزخند مامور کنار دستم به گوشم رسید که نیم نگاهی بهش انداختم.

دِ چرا هیچکس توضیح نمیده چیشد؟
ما سرمون تو کار خودمون بود یهو اینشکلی مارو شوت کردن تو ماشین و دارن میبرن!

رادمان با یه لبخند خونسرد گفت:نگران نباش جای خاصی نیست...گشت ارشادم دختر پسرای جوون و برمیداره میبره پایگاه ازشون میپرسه ازدواج کردین یا نه...

با تعجب گفتم:یعنی چی ازدواج کردین یا نه؟

خندید و با شیطنت گفت: از اونجایی که مارو توی موقعیت مناسبی ندیدن و ... دارن میبرنمون تا براشون تعریف کنیم چی به چیه!

تعریف کنیم براشون؟ چیو تعریف کنیم اخه؟ کاری نکردیم که.

با شیطنت بیشتری ادامه داد:جزء به جزءشو.

اب دهنمو قورت دادم و هجوم خون به صورتمو احساس کردم.

ماموره چشم غره ای به رادمان رفت و روشو اونور کرد.

یه لحظه یاد چند دقیقه پیش افتادم.

یعنی رادمان داشت مسخرم میکرد؟
چرا حرفاش یه معنی میداد و حرکاتش یه معنیِ دیگه؟
باید کدومشونو باور کنم؟
حرکاتشو؟ یا حرفاش که بیشتر طعنه امیز و تمسخر امیز بود؟

@romandl

یعنی واقعا مسخرم کرد؟

نگاه سنگینشو روی خودم حس میکردم ولی به روم نمیاوردم.

با کلافگی هوفی کشیدم تا فکرش از سرم بره بیرون!

دیگه نباید بهش اجازه بدم تا هرجور که دلش خواست خودشو بهم نزدیک کنه!

مگه ما چه ربطی به هم داشتیم؟

بعد چند دقیقه ماشین رو به روی یه جایی مثل پاسگاه ایستاد!

با کنجکاوی نگاه میکردم که پیادمون کردن.

دوشادوش رادمان مارو هدایت کردن سمت یه اتاق.

فضاش مثل کلانتری بود ولی انگار ستاد مبارزه با فساد اخلاقی بود!

حالا چجوری از اینجا خلاص شیم؟

ببین توی چه هچلی افتادیم بخاطر ندونم کاریه این اقا!

نگاهم خورد به چند تا دختر و پسر مثل ما که جفت هم نشسته بودن!

نمیدونم چرا ولی از مدل تیپ و ظاهرشون خوشم نمیومد!

خیلی جلف بود!

کنار رادمان روی صندلی چوبی نشستم.

ماموره گفت:صبر کنین تا سرگرد بیاد،همهمه راه نندازین.

با صدای ارومی رو به رادمان گفتم:حالا چی میشه؟

@romandl

شونه ای بالا انداخت و گفت:منم مثل تو اولین باره میام اینجا!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:همش بخاطر توعه!

شیطنتش دوباره گل کرد و سرشو اورد نزدیک و گفت:بخاطر من؟ بخاطر کدوم کارم؟

خیره شدم به چشماش که یه لحظه ته قلبم لرزید.

با صدای یکی از پسرای توی اتاق که مارو خطاب قرار داده بود هم من هم رادمان توجهمون بهش جلب شد: شما چیکار کردین بچه خوشگلا که گرفتنتون؟ قیافتون به اینکارا نمیخوره!

دست به سینه و با چهره‌ای بغ کرده به رو به رو خیره شدم.

اخه این چه وضعشه مرتیکه انگار تعادل روانی نداره!

یبار خوبه باهام یبار بد!

تکلیفمونو مشخص کن دیگه اه.

بی صدا در حال فکر کردن بودم که با وارد شدن یه سرگرد که چند تا پوشه هم دستش بود ناخوداگاه از جامون بلند شدیم.

سرگرده با اخم نگاهی به هممون انداخت و گفت:بشینید.

پوششو باز کرد و بعد برداشتن یه خودکار نگاهی به اولین زوج کرد و گفت:شمارو از توی خیابون پردیس گرفتن اره؟

@romandl

پسره سری تکون داد و سرگرد گفت:خجالت نمیکشین توی ماشین اونم جلوی عامه‌ی مردم با دخترخالت...استغفرالله.

دختره سرشو پایین انداخت و پسره هم گفت:جناب سرگرد ما نامزدیم بعدم کاری نکردیم که یه ماچ کوچولو به جایی برمیخوره؟

سرگرده هم خندش گرفته بود هم میخواست جدی باشه.

+ساکت ببینم...زنگ بزنین خانواده هاتون با صیغه نامه بیان ببینم واقعا نامزدین یا نه.

پسره بلند شد و رفت سمت تلفن و سرگرد هم از زوج بعدی سوال کرد.

همینطوری درحال پرسش بود که بالاخره رسید به ما.

وقتی نگاه جدی و اخمالوشو دیدم یه لحظه مو به تنم سیخ شد.

نگاهی به سر تا پامون انداخت و گفت:دانشجویین؟

سری به معنای نه تکون دادم و گفتم:من استاد دانشگاهم.

درادامه به رادمان اشاره کردم و گفتم:ایشون دانشجوم هستن.

سرگرده ابروهاش پرید بالا و گفت:دیگه کوچه‌ها هم از دست شما جوونا درامان نیستن! لابد نسبتی هم با هم ندارین نه؟

رادمان گفت:نه جناب سرگرد...رابطمون فقط استاد دانشجوییه.

و دوباره همون نگاه منظور دارشو بهم انداخت.

قصدشم فقط حرص دادن من بود!

@romandl

سرگرد چند بار با تاکید گفت:استاد دانشجو....کارت ملیاتونو بدین ببینم.

کارت ملیم؟ کارت ملی من المانی بود به چه دردشون میخورد؟

رادمان کارت ملیشو گذاشت روی میز و منم بعد یکم گشتن که توی جیب شلوارم پیداش کردم گذاشتم روی میز.

سرگرد بعد مکثی رو به من گفت:المانی هستی؟

سری تکون دادم که گفت:لحجه که نداری! فارسیتم روونه..

+بله جناب سرگرد...من المان به دنیا اومدم المانم درس خوندم ولی اصالتا ایرانیم.

سرگرد بعد چند لحظه فکر کردن کارت ملیامونو داد دستمون و سرباز و صدا زد.

خب الان چی میشه؟

ازاد شدیم یعنی؟

با کنجکاوی نگاهشون میکردم که سرگرد گفت:بندازشون بازداشتگاه.

سریع برگشتم سمت سرگرده و گفتم:یعنی چی جناب سرگرد؟ بازداشتگاه چرا؟

لعنتی! چرا بازداشتگاه؟ ازادمون کنین بریم دیگه.

سرگرد نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت:برین بازداشتگاه بعد میفهمین چرا...

حرصی پاهامو روی زمین کوبیدم به رادمانی که بیخیال رفت بیرون نگاه کردم.

اصلا به یه ورشم نیست انگار!

با حرص گفتم:خیلی بیخیالی اقای ملکی...بخاطر تو توی این هچل افتادیم هیچ کاریم نمیکنی!تازه بچه ها هم که معلوم نیست کجان از ما هم خبر ندارن.

@romandl

رادمان خنثی نگاهم کرد که کلافه گفتم:ادریان فارسی بلد نیست اخه کجاست الان؟

یکدفعه اخماشو کشید توهم و با حرص گفت:توی این موقعیت بازم به فکر ادریان باش باشه استاد؟ بسه دیگه هی چپ میری راست میری ادریان ادریان!

بی توجه بهش راه افتادم و گفتم:برو بابا.

حس خوبی نداشتم نسبت به این قضیه
به هرحال اولین بارم بود که اینجا اومده بودم اونم بخاطر رادمان
من هرچی میکشم از دست این رادمان
یه ندایی تو قلبم میگفت
واقعا ناراضی از کار رادمان!

همراه با خانوم سروان به سمت بازداشتگاه میرفتیم
یخورده سر و صدا زیاد بود و هرجور ادمیو میشد تو راه روها دید
خدابخیر کنه تو بازداشتگاه چی بگذره بهم!؟منم که هیچ تجربه ای ندارم

_نمیخوای یکم تند تر راه بری؟

ترسیده به چشمای اخم آلود سروان نگاه کردم و طبق گفتش قدمامو تند تر کردم
بعد یکم راه رفتن وارد یه راهرو نسبتا باریک شد و منو به سرباز تحویل داد
تا خواستم بگم من که کاری نکردم حداقل جای قاتلا و دزدا نندازینم
در یکیشونو باز کرد و خیلی سرد گفت برو تو
دوباره دهنمو بستم و رفتم داخل و تق درو کوبید بهم
بادیدن سلول خالی باخوشحالی نفسمو بیرون دادم و خیلی ریز گوشه ای نشستم

@romandl

اخه منو چه به اینجور جاها خیر سرم استاد دانشگاهم یکی از دانشجوها ببینم چی فکر میکنه باخودش!بعد دیگه حرف شنویم میکنن ازم؟

اونم به جرم چی؟یکم نزدیکی با دانشجوت

حالا یکم بیشتر از نزدیکی

اصلا به من چه مگه من کردم اون منو خفت کرد نذاشت از جام تکون بخورم

کلافه سرمو رو زانوهام گذاشتم و چشمامو بستم

از اون جایی که زمستون بود فضای سلولم سرد بود بخاطر همین تو خودم جمع شده بودم

فقط پام به جای پلیسا باز نشده بود که اونم به لطف رادمان خان حل شد

همینطور زیر لب برای خودم غر غر میکردم که یهو صدای در اومد

سری سرمو بلند کردم و به پنج ،شیش نفری که یهو با سر و صدا وارد شدن خیره شدم

خوبه گفتم تنهام!اینم از جمعیت دیگه همه چی تکمیله

اروم خودمو کنار کشیدم تا خیلی تو جوشون نباشم

دوتا دختر جوون حدود۱۷ساله و بقیشون خانومای بالای۳۰سال بودن انگار، اصلا ظاهر مناسبی نداشتن و یکیشونم مشخص بود که به شدت خمار و معتاده

خدانگم چیکارت نکنه رادمان

بعد اینکه تو جای مورد نظرشون مستقر شدن شروع به بحث کردن

_همش تقصیر توعه گاوه بخاطر اون موادات مارو انداختی تو هچل

_هووش زنیکه به لنگ من نندار که بد سرویست میکنما میخواستی قبل رو اب ریختن کارت واسه اون مردک بفهمی که کارش چیه تا هممونو بدبخت نکنی

_ببین منو خفه میشی یا خفت کنم

چه خبره اینجا نزنن همو بکشن؟

یهو در باز شد و سرباز عصبی اومد داخل و هشدار داد

@romandl

اونام بعد رفتن سرباز با صدای اروم تری دعواشونو ادامه دادن

خوبه باز به من چیزی نگفتن!

سعی میکردم اصلا تو دید نباشم و تکون نخورم که توجهشون بهم جلب نشه

از دعواهاشونم یه چیزایی فهمیده بودم که چرا اینجان...

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که دوباره همون خانوم سروانه اومد و بهم گفت همراهش برم

تا وقتی از اونجا خارج شدم پنج نفرشون چپ چپ نگاهم میکردن

+چیزی شده؟منو کجا میبرین؟

اصلا ادم حسابم نکرد و خنک شده دهنمو بستم

به اتاق همون سرگرد بردم و با اجازه خود سرگرد رو صندلی نشستم

خبری از رادمان نبود و اتاقم خلوت بود خداروشکر

_خب خانوم فرهمند

سرمو بالا گرفتم و خیره خیره بهش کردم

_تو المان متولد شدی و درواقع ملیتت المانیه

+بله درسته

پروندمو کنار گذاشت و دستاشو رو میز گذاشت و خیلی جدی بهم گفت

_درسته بزرگ شده اونجایی ولی هرکشوری قوانین خودشو داره و وقتی به این کشور پا

گذاشتی موظفی عمل کنی بهشون

سرمو به نشونه درست بودن حرفاش تکون دادم و بعد یکم نصیحت کردنم گفت ازادم اونم فقط بخاطر اینکه ایرانی نیستم و نمیتونن بیشتر از این نگهم دارن ولی بهم هشدار دادن که دیگه تکرار نکنم

از رادمان پرسیدم که بااخم جواب داد اون اقا هنوز مهمون ما هستن

@romandl

یعنی قرار بود نگهش دارن؟

اخه چرا باز؟

+چرا جناب سرگرد؟ نمیشه ازادش کنین؟

-نخیر خانوم...باید یه مدت بازداشتگاه باشن بعد تعهد بدن.

+خب...یعنی چه مدت؟

سرگرده کلافه سرشو گرفت بالا و گفت:شاید تا اخر شب.

با صدای اروم و نسبتا مظلومی گفتم:خب من میتونم منتظرش بمونم؟

سرگرده با شک نگاهم کرد که صاف وایستم و زل زدم بهش.

+نخیر تشریف ببرید خونه...

بعد یکم مکث باشه ای گفتم و از اتاق رفتم بیرون.

دلم نمیخواست به بچه ها زنگ بزنم.

حتی دلم نمیخواست از ادریان خبر بگیرم!

رادمانم که نمیتونم تنها بزارم.

بی توجه به حرف سرگرده یکم دور تر از اتاقش پشت یه ستون روی صندلی نشستم.

فقط امیدوارم زودتر ازادش کنن.

تقریبا داشت چرتم میگرفت.

@romandl

خیلی خسته بودم و روزمم پر مشغله بود.

دست به سینه نشستم و سرمو به ستون تکیه دادم.

شلوغیه پاسگاه یه ارامش عجیبی داشت!

تقریبا داشتم گیج میشدم که یهو با صدای سرگرده بالای سرم دو متر پریدم هوا.

با هیجان ناشی از پریدن خوابم سریع بلند شدم و نگاهش کردم که با همون چهره‌ی اخمالوش گفت:خانوم من به شما نگفتم برو خونه؟ بازداشتگاه و ترجیح میدین به خونه؟

با کلافگی دستی به پیشونیم کشیدم و گفتن:جناب سرگرد من به غیر از این اقایی که تو بازداشتگاه انداختین کسیو ندارم که ببرتم خونه! باید صبر کنم ازاد بشه خب.

سرگرده بی توجه به حرفم رو به یه سرباز گفت:خانوم و تا در خروجی راهنمایی کنین یه تاکسی هم براشون بگیر برن خونه.

+اما جناب سرگرد...

هنوز حرفمو نزده بودم که راهشو کشید و رفت.

پوکر به جای خالیش نگاه کردم.

چرا اینجوری رفتار میکنن اینا؟
مگه منتظر موندن جرمه؟

از شدت حرص دلم میخواست جیغ بزنم.

سربازه کشوندم سمت بیرون و خواست برام تاکسی بگیره که گفتم لازم نیست.

@romandl

هوا خیلی سرد بود و منم لباس انچنانی نداشتم.

ای خدا این چه بدبختیه؟

چرا ازادش نمیکنن؟

روی یکی از نیمکتای نزدیک پاسگاه نشستم که سردیِ آهناش بیشتر لرزه به تنم انداخت.

دستامو توی هم گره دادم و و زیر بغلم مچاله کردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود و چقدرم یخ زده بودم که یهو کاپشنی روی دوشم نشست.

با هول و ولا برگشتم عقب که رادمان و دیدم.

وای خدایا بالاخره ازادش کردن...

انقدر یخ زده بودم و سگ لرز میزدم که اون لحظه ازادی رادمان خیلی برام خوشحال کننده بود.

با ذوق گفتم:عه رادمان بالاخره ازادت کردن؟ منجمد شدم انقدر منتظر موندم.

تک خندی زد و بینیمو بین دو انگشت اشاره و وسطش گرفت و کشید و گفت:دماغتم قرمز شده ببعی خانوم.

با صدای بلند و حرصی گفتم:عههههه دماغمو ول کن کرمو...یه خط بهت میخندن ۱۰ صفحه باید خنکت کنن!

پقی زد زیر خنده که با اخم نگاهش کردم.

رو آب بخندی مرتیکه‌ی دیوونه.

@romandl

پشت چشمی براش نازک کردم که جدی گفت:چرا منتظرم موندی؟میگفتی زردک بیاد دنبالت.

چی بهش میگفتم؟ اگه بهش میگفتم دلم نیومد تنها ولت کنم تو پاسگاه دور برمیداشت!

+صلاح ندونستم...حالاهم حرف نزن تا بیشتر از این یخ نزدم! راه بیفت.

جهت مخالفش راه افتادم که با صدای خندونی گفت:ببعی خانوم، راه از اینوره نه اونوری که داری میری...

خیط شده برگشتم سمتش و با یه لبخند ضایعی گفتم: حواسم نبود ... بعدم ببعی عمته فهمیدی؟

چشماشو به نشونه‌ی تایید بست و گفت:قطعا همینطوره که شما میفرمایید استاد ببعی!

بی حرف عین جوجه اردکا دنبالش راه افتادم یه تاکسی گرفت و سوارش شدیم

هوای گرم بخاری که به همه بدنم خورد شل رو صندلی ولو شدم وای چقدر خوبه

بعد اون همه سرما که بدنم یخ زده بود این بخاریه داشت یخامو باز میکرد و باعث میشد بی حس تر و بی حال ترم بشم سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم کم کم داشت رو هم میوفتاد و خوبیش اینه رادمان کنارمه و هروقت برسیم بیدارم میکنه

لحظه اخر فقط حس کردم سرم کج شد و رو یه جای سفت ولی راحت افتاد و دیگه خوابم برد...

_شهرزاد خانوم،نمیخوای بیدار بشی؟ دوساعته دارم صدات میزنما

یه صدای عصبی محوی اومد

_اقای محترم من کار و زندگی دارما خب یه تکونی به خانوم بده تا بیدار بشه دوساعته باملایمت منم اینطوری صدا کنن بیدار نمیشم

@romandl

چشمامو باز کردم و با راننده که از تو اینه نگاهم میکرد چشم تو چشم شدم

چی میگه این برای خودش؟

_اقای محترم شما پولتو میگیری خب قرار نیست بی هیچی باشه که بعدم نمیبینی خستست

_لا اله الا الله،به من چه خب

_بیدار شدی؟

نگاهم به دستم خورد که تو دستای رادمان اسیر شده بود

بایاداوری اینکه کجام و تو چه موقعیتی هستم زود دستمو بیرون کشیدم و سرمواز رو شونش برداشتم

اومده بود جلوی خونمون...

برگشتم سمتش و به نگاه گرمش خیره شدم فکر کرده یادم میره چه بلایی سرم اورد و به خاطرش پام به کلانتری باز شد

اخمام توهم شد و با سردی خداحافظی کردم و زود از ماشین پیاده شدم

فرصت طلب بهش رو دادم همین شد دیگه هی دستمو بگیره،بغلم کنه،و ببوسم

نفسمو محکم دادم بیرون و دست داغمو داخل جیب لباسم گذاشتم و رفتم داخل...

خونه سوت و کور بود و خبری از ادریان و پنی نبود

اینا کجا رفته بودند؟

بافکر اینکه پنی پیش همسایست کیفمو گذاشتم رو مبل و کلید برداشتم از پله رفتم طبقه پایین

حدسم درست بود پنی پیش همسایه بود یعنی ادریان خونه نیومده پنی و ازش گرفتم و بعد تشکر رفتم بالا

+چطوری تو گل دختر،وای که چقدر دلم برات تنگ شده بود اگه بدونی چه اتفاقا برام افتاد

پنی و جلو صورتم گرفتم و حرصی گفتم

@romandl

+همشم تقصیر اون رادمانه هرچی میکشم از دست اونه

پنی مات بهم نگاه میکرد و فکرکنم درتلاش بود بفهمه چمه؟!

گذاشتمش کنار و گوشی و برداشتم بزار به ادریان یه زنگی بزنم بدبخت چقدر ترسیده باشه تاالان

گوشیم خاموش بود فکر کنم طبق معمول شارژش تموم شده باشه به شارژ زدمش و منتظر شدم تا روشن شه

چون شماره ادریان و حفظ نبودم

بعد چند دقیقه معطلی شمارشو برداشتم و باتلفن خونه بهش زنگ زدم

هنوز یه بوق کامل نخورده بود که جواب داد دقیقا همونطور که انتظار داشتم پر از نگرانی

_معلوم هست کجایی تو؟

از اون طرف صدای جیغ جیغ بهار میومد که میگفت شهرزاده؟بهش بگو اون و رادمان ومیکشم من مارو میپیچونن کدوم گوری رفتن سکته کردیم که

ادریان که مشخص بود دوباره گیج شده و حسابیم کلافست باصدای بلندتری گفت

_باتوام شهرزاد چرا جواب نمیدی

لبامو با زبونم تر کردم و گفتم

+ببین من خونم بیا همه چیو بهت توضیح میدم

_یعنی چی؟

خداحافظی گفتم و قطع کردم انگار من حوصله دارم جر و بحث کنم بااینا...

سرمو تکیه دادم به کاناپه و توی فکر فرو رفتم.

این رفتاراش چه معنی داره؟

@romandl

داره مسخرم میکنه؟ یا بی منظوره؟

چه روز پر دردسری.

دلم میخواست فقط بخوابم.

ولی ادریان داشت میومد و باید بهش توضیح میدادم.

تقریبا نیم ساعتی بود که دراز کشیده بودم روی کاناپه و تقریبا گیج خواب بودم.

یهو با صدای ایفون از جا پریدم.

صد درصد ادریان بود.

ایفون و زدم و مشغول درست کردن قهوه شدم.

ادریان با اخم وارد خونه شد که نیم نگاهی بهش کردم و درحالی که ماگ قهوه دستم بود سلام کردم بهش.

با اخم خیره نگاهم میکرد.

ماگ قهوه‌ای که براش درست کرده بودم و گرفتم سمتش که گرفت و یه ضرب سر کشید.

با تعجب نگاهش کردم.

چرا یهویی همرو داد بالا؟

با صدایی که ته مایه‌ی ناراحتی داشت گفت:کجا رفته بودی شهرزاد؟ کل روز و منو با دوستات تنها گذاشته بودی اصلا نمیدونستم چی میگن! گیج شده بودم و عصبی!

درکش میکردم ولی موقعیت خودمم مناسب نبود.

@romandl

اخه منم که نرفته بودم دَدَر یا خوش گذرونی کنم!

+میدونم سخت بوده برات ولی منم از دل خوشم جایی نرفتم...

-میشه حداقل بهم توضیح بده دلیل اینهمه علاف کردنم چی بوده؟

برگشتم تو اشپزخونه و گفتم:ایستگاه پلیس بودم.

کتشو پرت کرد روی کاناپه و پشت سرم اومد و گفت:پلیس؟ چرا؟

+قضیش خیلی پیچیدست بخوام تعریف کنم کلی طول میکشه،فقط بدون منم جای خوبی نبودم یا به میلم تنهات نذاشتم.

یه چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:این پسره که دانشجوته باهات بود؟ رادمان.

چی بهش میگفتم؟ اصلا چرا باید به ما شک داشته باشه؟

برگشتم سمتش و گفتم:اره...چرا میپرسی؟

سرشو تکون داد و دوباره گفت:شهرزاد...چیزی بین تو و اونه؟

با فکر به اینکه ادریانم فکر میکنه من با اون رابطه دارم یکم عصبی شدم.

با اخمای درهم از کنارش رد شدم و با صدای نسبتا بلند گفتم:چرا همش من و رادمان و به هم ربط میدین؟ وقتی میگم نیست یعنی نیست دیگه.

با صدای ارومی گفت:خیله خب حالا چرا عصبی میشی.

پا تند کردم سمت اتاقم و با کلافگی روی تخت دراز کشیدم.

انقدر گشنم بود که قابلیت پاچه گرفتن فراوون رو داشتم!

@romandl

صدای قار و قور شکمم بلند شد.

هوف اینم وقت گیر اورده حالا.

بیخیالش شدم و سعی کردم بخوابم که حداقل صبح خوش اخلاق تر بیدار شم.

انقدر درباره امروز فکر و خیال کردم و رفتارای رادمان و تجزیه و تحلیل کردم که از شدت خستگی فکری به خواب عمیق رفتم.

....

+اونجا چه خبره؟ مگه مشورتی حل میکنین؟

با اخم به دانشجوهای ترم اولی نگاه کردم که با پررویی تمام داشتن تقلب میکردن.

اصلا انگار منو نمیبینن که اینجا حواسم بهشون هست!

بعد کلی جر و بحث با این ترم اولیا برگشونو گرفتم و بعد پایان جلسه رفتم سمت دفتر اساتید.

امیدوارم دیگه امروز یه روز معمولی باشه!!!

از اونجایی که صبحانه فقط نون و پنیر خورده بودم یه اشترودل گرم گرفتم و گوشه ترین نیمکت محوطه رو انتخاب کردم.

توی حال و هوای خودم داشتم با غذام عشقبازی میکردم که یهو صدای بوق بلندی کنار گوشم بلند شد.

یا امام عجایب!

با ترس شونه هام بالا پرید و اشترودلم روی زمین پخش شد.

@romandl

سریع به پشت سرم نگاه کردم که رادمان و دیدم گوشی به دست داشت به ریش نداشته‌ی من میخندید!

من نمیدونم این بشر کی قراره به بلوغ عقلی برسه؟!

با چهره‌ای وارفته به اشترودلم نگاه کردم که با خاک زمین یکی شده بود.

هنوز نصفش مونده بود و گشنم بود):

بی اهمیت به رادمان نیم نگاهی بهش انداختم و کیفمو برداشتم و رفتم تا یه اشترودل دیگه بگیرم.

اینهمه باهاش سر و کله بزنم و بحث کنم بازم کار خودشو میکنه بهتره یه بار نادیدش بگیرم!

خدا رو چه دیدی شاید جواب داد.

البته بگم دلخوریمم بابت دیشب و پاسگاه بی تاثیر نبود.

اروم قدم برمیداشتم که باهام هم قدم شد و کنارم قدم میزد.

میتونستم بفهمم چقدر تعجب کرده که بخاطر انداختن غذام پاچشو نگرفتم!

+میگما استاد ببعی...چیزی شده؟

سرمو به معنیه نه تکون دادم.

حالا که به دکه رسیده بودیم یه اشترودل گرفتم و خواستم سرشو باز کنم که یهو رادمان از دستم کشیدش.

نه انگار هیچ راه و روشی روی این بشر تاثیر نداره!

@romandl

عمیق نگاهش کردم که با ابروهای بالا رفته منتظر واکنش من بود.

خیلی سرد و خشک گفتم:باشه...اون مال تو! میرم یکی دیگه بگیرم.

زیر لب با گیجی گفت:چی؟؟؟

خواستم ازش دور شم که مچ دستمو گرفت.

وای کلا نمیخواد بیخیال شه انگار.

درحالی که سعی میکردم عصبانیتمو مخفی کنم و نزنم همینجا گردنشو بشکنم دستمو از دستش کشیدم بیرون و تند گفتم:رادمان متوجه نیستی چقدر چرت و پرت درموردمون میگن؟ بهتر نیست یکم حواست به رفتارت باشه؟

جدی زل زد تو چشمام و گفت:نه! انگار تو واقعا یه چیزیت شده.

بی توجه به حرفش برو بابایی گفتم و خواستم ازش دور شم که دوتا بازوهامو گرفت و هلم داد سمت ماشینش و گفت:کجا تشریف میبری استاد؟ اخلاق ببعیانتون عود کرده

انگار...بفرمایید چند لحظه در خدمت باشیم ببینیم چیشده باز که اینجوری تغییر رفتار دادین.

با استرس به دور و بر نگاه کردم که کسی مارو ندیده باشه.

تقلا کردم از دستش خلاص شم و با عصبانیت غریدم:ولم کن رادمان من هیچیم نیست بزار برم...الان یکی میبینه شر میشه برامون.

هلم داد تو ماشینش و گفت:شرمنده استاد متاسفانه دستورتون اجرایی نمیشه...

سرمو گرفت و به زور نشوندم تو ماشینش که جیغ خفیفی کشیدم.

@romandl

هرچقدر خواستم از دستش فرار کنم انگار شدنی نبود! هرچند زورش بیشتر از من بود و معلومه امکان در رفتن وجود نداشت!

تا درو بست خواستم درو باز کنم که سریع قفلش کرد و سوار شد

_چرا انقدر چموش شدی تو شهرزاد خانوم یکم راه بیا باما

چشمکشو که تحویلم داد دلم ضعف رفت و حس عجیبی همه وجودمو گرفت

نفسمو با شدت بیرون دادم و صورتمو ازش گرفتم

لعنت به من

انگار که نگران شده باشه با لحن اروم تری گفت

_اتفاقی افتاده شهرزاد؟چرا حرف نمیزنی؟

+درو باز کن میخوام پیاده شم

_چرا میخوای ازم فرار کنی؟

مات و مبهوت حرفش شدم توقع نداشتم بخواد انقدر رک اینو بگه

+کسی ازت فرار نمیکنه فقط حوصله حرفای پشت سرمو ندارم

بی حرف ماشین و روشن کرد و راه افتاد

تکونی خوردم و غرغر کنان گفتم

+دارم با دیوار صحبت میکنم کجا میری برای خودت

همچنان سکوت کرد و چیزی نگفت

از دانشگاه رفت بیرون و بعد کلی پیچیدن تو کوچه پس کوچه ها یه جای خلوت نگه داشت

نگاهم که به دیوار افتاد ضربانِ قلبم به یاد یه سری خاطرات اوج گرفت

@romandl

_خب بیا اینجا هیچ خبری از دانشجویی نیست دیگه بهونت چیه

سرمو یهو بردم عقب و ای خدایی گفتم ولی نمیدونم چرا خبری از پشتی صندلی نبود و گردنم زیادی به عقب خم شد صدایی آه مانند از گلوم خارج شد

_چخبرته شهرزاد اروم باش

دستش که پشت گردنم قرار گرفت هول شده پریدم بالا

_خوبی؟

خدایا این چه امتحانیه منو توش قرار دادی

خودمو عقب کشیدم و سرمو تکون دادم

ولی از حق نگذریم واقعا گردنم درد گرفته بود ولی ترجیح دادم ساکت شم که موجب نزدیکی بیشتر نشه

_نگفتی چه اتفاقی افتاده که شهرزاد خانوم ما اینطوری دپرس شدن؟

شهرزاد خانوم ما؟!

+چرا الکی عیب رو آدم میزاری فقط گشنم بود که جنابعالی گند زدی به غذام

_من که میدونم به خاطر یه اشترودل اینطوری ناراحت نمیشی بگو دختر خوب چیشده

تا اومدم چیزی بگم خودشو کشید جلوم و با لحن شکاکی گفت

_واستا ببینم...نکنه باید موشتولوق بدم بهت هومم؟بخاطر همینه ناز میکنی

باتعجب خیره شده بودم بهش چی میگه برای خودش؟موشتولوق چی؟

_خب همینو از اول میگفتی دختر خوب

چشماش غرق در شیطنت بود و کل دندوناش بخاطر فکر تو سرش مشخص بود

@romandl

_بیا بیا،لپتو بیار بوسش کنم بلکه زبونت باز بشه

لباشو غنچه کرد و چشماشو بست

و منی که دیگه چشمام گرد تر از این نمیشد

یه نگام به لبای غنچه شدش بود و یکی دیگش به سرش که داشت نزدیک تر میشد

دیگه رسما اومده بود تو حلقم که با همون حالت شوک زدگیم جیغ مانند گفتم

+دیوونه شدی تو برو عقب ببینم

چشماشو باز کرد و برعکس چندلحظه قبل خیلی جدی به چشمام زل زد

نکنه توقع داشت هیچی نگم و بزارم لپمو ببوسه؟هدفش از این کار چی بود

سعی میکردم مشخص نکنم چقدر هول کردم،دستام خیس شده بود

بدون نگاه کردن بهش سرمو برگردونده بودم و درتلاش بودم نفسامو مرتب کنم

بعد چند لحظه گفت

_باشه برمیگردونمت دانشگاه

برگشت سرجاش و ماشین و استارت زد

تاوقتی رسیدیم دانشگاه چیزی نگفت تا ماشین و پارک کرد سریع پیاده شدم و ازش فاصله گرفتم..

تا لحظه اخر نگاهشو روی خودم حس میکردم.

تا وقتی که سوار ماشین خودم شدم و گازشو دادم رفتم.

اه لعنت به من!

چرا اینجوری میکنم؟

چرا ازش فرار میکنم؟

@romandl

چرا نمیتونم مثل قدیم باهاش بحث کنم یا حتی به چشم دانشجوم ببینمش.

این چیه که داره روز به روز توی وجود من رشد میکنه؟!

کنار خیابون نگه داشتم و از حرص مشتمو به فرمون کوبیدم.

اینطوری نمیشه!

یا باید کاملا ازش دور باشم یا...

یا چی؟

خاک تو سرت کنن شهرزاد دو دقیقه نمیتونی بشینی با خودت فکر کنی چند چندی.

با سرعت بالا و حرصی تا خونه رانندگی کردم...

ادریانم مثل همیشه خونه نبود و گیر کاراش بود.

اخرشم از این کاراش سر درنیاوردم.

****

+نه واقعا حوصله ندارم بیام بیرون اخرین باری که رفتیم بیرون خالی از دردسر نبود برام!

-چه ادم پلشتی هستی تو شهرزاد! هر سری صدبار باید التماست کنم که بیای...

+بهار ولکن خدایی.

-باشه!!! گودبای پارتی رادمان و از دست میدی...

با شنیدن اسم رادمان ابروهام بالا رفت.

@romandl

گودبای پارتی؟!

-خیله خب دیگه خداحافظ.

+صبر کن بینم...گودبای پارتی؟

با لحن شیطونی گفت:ها؟چیشد؟ تا اسم رادمان اومد نظرت عوض شد اره؟

با جدیت گفتم:بهار چرت و پرت نگو چه گودبای پارتی؟

-چشمت روشن شهرزاد خانوم،اقا رادمانتون با مهتا خانومشون دارن تشریف میبرن کیش...میخوان برن ماه عسل.

بعد این حرفش پقی زد زیر خنده.

یه لحظه سرجام خشک شدم.

با مهتا؟ کیش؟ رادمان؟

انگار هضمش یکمی برام سخت بود.

یعنی اینم از اون مسخره بازیای بچگونش بود؟ یا واقعا داشت میرفت؟

صدایی ازم درنیومد که بهار گفت:سقط شدی شهرزاد؟

گلومو صاف کردم و بعد یکم جمع و جور کردن فکرم گفتم:نمیتونم بیام تو خونه کار دارم...خداحافظ.

و قبل اینکه بزارم چیزی بگه قطع کردم.

گوشیمو تو دستم فشار دادم...جوری که حس میکردم الاناست بشکنه.

@romandl

اصلا به من چه! به من چه ربطی داره؟

برن کیش خوش بگذرونن...من احمقم که الکی حرص میخورم.

معلومه از قبل برنامه ریزی کردن که برای استراحت بعد امتحانا برن!

تا اخر شب که ادریان اومد خونه رو جمع و جور کردم.

نگاهی به ساعت کردم که ۹ بود!

الان باید بیرون بوده باشن.

سری تکون دادم و با خودم گفتم بیخیال شهرزاد...خودتو درگیر چیزی نکن که بهت مربوط نیست.

از وقتی ادریان اومده بود همش غذای ایرانی بهش میدادم و اونم عادت کرده بود...حالا برای اولین بار براش کوکو درست کردم.

درحالی که سعی میکردم فکرم درگیر نباشه شب و با ادریان خوش گذروندیم.

ظرفای شام و با مشارکت ادریان شستم و از اونجایی که ادریان از صبح بیرون بود و خسته،رفت که بخوابه.

منم با فکری درگیر از همه جا روی کاناپه دراز کشیدم توی اینستا چرخ میزدم.

کلافه گوشیو گذاشتم کنار و نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت ۱۲ شب بود.

رفتم سمت اتاقم و بعد مرتب کردن تخت و خاموش کردن چراغا پریدم رو تخت!

@romandl

هرچقدر تلاش کردم که بخوابم نشد...انگار گرد بیخوابی روم پاشیده بودن.

کلافه سرمو فرو کردم تو بالشت که صدای زینگ گوشیم بلند شد.

با تعجب نگاهی بهش انداختم.

کی بود این وقت شب؟

گوشیو برداشتم و نگاهم به اسم رادمان خورد که روی صفحه گوشی خودنمایی میکرد!

باتعجب رو تخت نشستم و به پیامی که داده بود نگاه کردم

_یه ربع دیگه پایین باش

دیوونه شده این پسره؟بعدم مگه به قول خودشون پارتی نبوده اینجا چیکار میکنه پس

گوشیو پرت کردم کنارم و دوباره خوابیدم و سرمو محکم به بالشت فشار دادم

انقدر اون پایین وایسته که زیر پاش علف سبز شه

به من چه اصلا

هرکار دلش میخواد میکنه بعد پیام میده بیا پایین منتظرم صدسال سیاه نمیخوام منتظرم باشی پسره شلغم

انقدر حرصی شده بودم که حد نداشت خواستم بی تفاوت باشم و بخوابم ولی نشد

لعنت...

از جام بلند شدم و سریع پالتو و شالمو پوشیدم شلوارمم ورزشی بود و احتیاجی نداشت عوضش کنم

ناخوداگاه جلو اینه رفتم تا قیافمو چک کنم

چیکار میکنی شهرزاد نکنه توام دیوونه شدی مگه چه اهمیتی داره قیافت چطوره رادمانه دیگه شخص مهمی که نیست

به بدبختی از اینه چشمم گرفتم بعد کلی دقت که سر و صدا ایجاد نشه یه وقت ادریان بیدار شه کفشامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون

@romandl

فقط یاد داره نصفه شبی آواره کنه آدمو

همینطور که زیرلب غرغر میکردم رفتم پایین نمیدونم کی درو براش باز کرده بود ولی لبه باغچه نشسته بود و با پاش باسنگای رو زمین بازی میکرد

نفس عمیقی کشیدم و با قدمای اروم جلو رفتم

هرچی بیشتر نزدیک تر میشدم نفس کشیدنم سخت میشد و استرسمم بیشتر

دستامو مشت کردم و محکم فشار دادم

انگار صدای پامو شنید که سرشو چرخوند و نگاهش به نگاهم گره خورد

بدون هیچ ری اکشن و لبخندی از جاش بلند شد

جلوش که رسیدم اروم سلام کردم و به جای جواب دادن گفت

_چرا دکمه هات بازه سرما نخوری

نگاهم به دکمه های بازم افتاد لعنتی انقدر با عجله اومده بودم که حواسم نبود ببندمشون با دستم لبه های پالتومو نگه داشتم و طلبکارانه پرسیدم

+نصف شب اینجا چیکار میکنی؟

بعد مکثی گفت

_چرا نیومدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم منظورش پارتیه؟

+منظورت چیه؟

درحالی که ابروهاشو توهم گره زده بود گفت

_مگه دعوتت نکردم چرا نیومدی؟

با تعجب بیشتری سرمو کج کردم و پرسیدم

+انقدر مهم بوده که پاشدی اومدی ازم بپرسیش؟

@romandl

با پوزخند اروم چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم

+نکنه اومدی با خودت حرف بزنی؟

_نه... اومدم خداحافظی کنم

با این حرفش واقعا موندم داشت با مهتا میرفت و اومده بود اینجا که از من خداحافظی کنه واقعا درکش نمیکردم

خودمو زدم به اون راه انگار که اصلا خبر ندارم

+خداحافظی برای چی؟

یه قدم جلو اومد و با لبخند کمرنگی گفت

_خانوم فرهمند نگو که دلیل مهمونی که گرفتمو نمیدونی

اب دهنمو قورت دادم

+تا جایی که من خبر دارم برای سفر خارجی مهمونی میگیرند نه یه شهر بغل خودمون

این یعنی اینکه اصلا برام مهم نیست

از داخل خون خونمو میخورد ولی تمام تلاشم این بود متوجش نشه

نگاهش تو صورتم دو دو زد و بعد خیس کردن لباش با شک و دودلی حرفشو زد

_شاید تو اهمیتی ندی ولی من باید قبل رفتن میدیدمت تو که نمیتونی معنی دلتنگی و بفهمی

جمله اخرش انقدر اروم بود که به بدبختی شنیدم

دلتنگی؟دلتنگ من

لبمو اروم گاز گرفتمو نگاهمو دزدیم توقع نداشتم اینو بگه اصلا چرا باید دلتنگم بشه!

به کدومش گوش بدم دلی که برام تنگ میشه یا مسافرتش با مهتا!

@romandl

حق به جانب گفتم:لازم نیست دلتنگ من بشی،برو به زندگیت برس...به قول بهار به ماه عسلت!

نمیدونم چرا این حرفو زدم ولی رادمان اول یکم مات نگاهم کرد و بعد خندید و گفت:ماه عسلِ چی؟ بهارم شورشو در اورده...سه چهار روز اکیپی قراره بریم کیش،تازه اکیپیه نه دو نفره!

اکیپی؟ اینجوری حداقل بهتره تا اینکه دوتایی تنها برن! ولی بازم...

شونه ای بالا انداختم و درحالی که سعی میکردم بیخیال باشم گفتم:به من چه! اصلا چرا برای من توضیح میدی؟ برو دیگه.

با اینکه ناراحت بودم ولی پشتمو بهش کردم و به سمت در ورودی راه افتادم.

اهی کشیدم که یهو دستم از پشت کشیده شد و با صورت رفتم تو سینش.

دستاشو دور شونم حلقه کرد و محکم چسبوندم به خودش!

شوک زده با صدای خفه ای گفتم:اخ ولم کن مرتیکه با چه اجازه ای منو...

قبل از اینکه بزاره حرفمو تموم کنم سرشو گرفت سمتم و خیلی یهویی بـوسه‌ای به گوشه لـبم زد.

حس کردم قلبم از حرکت ایستاد!

این چه کاری بود؟
با چه اجازه ای؟ چرا همچین کاری کرد؟
مات و مبهوت به لبخند پیروزمندانه روی لبش نگاه کردم.

@romandl

الان چیکار کنم؟ چه واکنشی نشون بدم؟

دستپاچه شده بودم و از هیجان لـبـام میلرزید.

محکم از خودم جداش کردم و درحالی که حرصی زیر لب غر میزدم و خم میشدم تا کفشمو درارم و بکوبم تو کلش گفتم:الان نشونت میدم مرتیکه...هی هروقت دلش خواست هرکار میخواد با من میکنه،مگه من عروسک دست توام؟

رادمان با خنده درحالی که داشت فرار میکرد با تُن صدای نسبتا بلندی گفت:انقدر حرص نخور ببعی خانوم تا دو سه روز دیگه برمیگردم وَر دلت! دلم برات تنگ میشه فسقلی.

جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:به من نگو ببعی!

و خواستم کفشمو پرت کنم سمتش که از دیدم محو شد!

نفس نفس زنان نگاهی به در بسته‌ی حیاط کردم.

رفت!

نمیدونستم از بـوسه و حرفاش خوشحال باشم یا از رفتنش ناراحت!

همیشه ادم و توی سردرگمی میزاره!

یعنی بهم حس داره؟

نه شهرزاد این فکرای بیخود و نکن...کلی دختر دور و برش ریخته چرا تورو دوست داشته باشه؟

ولی با کدوم یکی از این دخترای دورش مثل من رفتار کرده؟! هیچکدوم؟!

از حرص و سردرگمی کفشمو پرت کردم رو زمین و پوشیدمش.

@romandl

بهت نشون میدم اقای ملکی! بدون اجازه منو می‌بوسی؟

حالا بزار نشونت بدم یه من ماست چقدر کره داره!

پالتو محکم دورم چسبیدم و با عصبانیت وارد خونه شدم.

جلوی اینه وایستادم و نگاهمو دوختم به گوشه لبم.

همه‌ی حسای توی دنیا بهم هجوم اورده بودن!

ناراحتی ، عصبانیت ، حرص ، خوشحالی ، گیجی!

میدونم اخرش دیوونه میشم و کارم به تیمارستان کشیده میشه!

با خستگی لباسامو دراوردم و خزیدم توی جام.

بهتره منم برای این تعطیلات یه برنامه ای بچینم!

یه سفر لازم دارم.

****

با دودلی نگاهی به ادریان کردم و درحال جمع کردن سفره صبحانه گفتم:میگما ادریان...کی کارت تموم میشه؟

یه لحظه مکث کرد و بعد اینکه نگاهم کرد گفت:چرا میپرسی؟

+میخواستم ببینم اگه زود تموم میشه بریم آلمان! مامان و بابام موقع تعطیلات تنهان...اگه کارت زود تموم میشه باهم بریم.

@romandl

با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:چه جالب! امروز قرار بود اخرین مجوز صادر شه...میخواستم یکم دیگه ایران بمونم ولی حالا که برای تعطیلات میخوای بری المان خب باهم بریم بهتره! میتونی برای فردا بلیط بگیری؟!

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:خوبه پس...اره کاراشو میکنم من.

سری تکون داد و از اشپزخونه رفت بیرون.

اگه میخواستم کل تعطیلات و بمونم خونه و به رادمان فکر کنم که توی کیش داره با مهتا چیکار میکنه حتما دیوونه میشدم!

از فکر کردن به کار قبل رفتنشم که اصلا نگم بهتره!

نیاز داشتم واقعا یه چند روزی به خودم استراحت بدم.

و چی بهتر از اینکه برم پیش مامان و بابا.

تازه خوشحالم میشن که برای تعطیلات میام اونجا.

کل روز مشغول گرفتن بلیت و جمع کردن وسایلم بودم پنی رو هم میخواستم ببرم باخودم تا حال و هواش عوض بشه

ادریانم خونه نبودش رفته بود دنبال کاراش شبم که اومد شام خوردیم و رفت وسایلشو جمع کنه برای صبح ساعت6:30بلیت گرفته بودم...

قبل خواب به بهار پیام دادم که دارم میرم المان و اینستامو چک کردم که دیدم رادمان پیام فرستاده برام

چندتا عکس از جاده و مناظر!که چی چرا برای من فرستاده؟

پشت چشمی نازک کردم و گوشیو خاموش کردم و خوابیدم

@romandl

****

پامو که از فرودگاه بیرون گذاشتم لبخند عمیقی رو لبم نقش بست

هرچی نباشه اینجا خونه ی منه جایی که نصف عمرمو توش گذروندم و بزرگ شدم

چون یه مدت ایران بودم و به جوشون عادت کرده بودم شالمو در نیاوردم بااینکه اینجا مارس بود و هوام خیلی خوب بود...

_به خانوادت خبر ندادی؟

+نه دیگه خواستم سوپرایزشون بکنم

ادریان پنی و رو زمین گذاشت و برگشت سمتم

_کار خوبی کردی پس من میرم خونم خیلی خستم بعد میام دیدنت

سری تکون دادم و ازش خداحافظی کردم

با تاکسی به خونه رفتم چقدر دلم تنگ شده بود اونقدری محو اطرافم شده بودم که رادمان و فراموش کرده بودم

مامان و بابا انقدر از دیدنم تعجب کردن که حد نداشت گفتن حتی فکرشونو هم نمیکردن که بیام المان و قصد داشتن خودشون بیان پیشم

نیم ساعت بغلشون کرده بودم و تکون نمیخوردم طوری که از اخر مامان گفت

_شهرزادمون چقدر لوس شده قبلا که نمیومدی بغلمون کنی

+لوس نشدم فقط دلتنگتون بودم

مامان بوسه ای رو سرم نشوند

بعد اینکه خوب بغلشون کردم وسایلمو برداشتم و رفتم تو اتاقم

همه چی مثل قبل بود بدون هیچ تغییری لبخندی زدم و شروع بی چیدن وسایلم کردم

@romandl

دو هفته اینجا بودم ولی لباس زیادی با خودم نیاورده بودم چون بیشتر لباسام مناسب المان نبودن برای پوشیدن و از طرفی خودم لباس داشتم اینجا برای همین فقط یه ساک کوچیک همراهم بود

چون صبح زود بیدار شده بودم بعد ناهار خوابیدم ولی قبلش به دوستام خبر دادم که اومدم و قرار شد شب به یاد قدیما خونه یکی از بچها به قول خودمون شب دخترونه بگیریم منم با خوشحالی موافقت کردم

دوران دبیرستان خیلی از اینکارا میکردیم...

نگاهی به تیپم جلوی اینه تمام قدم انداختم

شلوار لی مشکی و لباس استین بلند ولی نازک موهامم باز گذاشته بودم

یکم معذب کننده بود ولی من همینجوری بزرگ شده بودم

مشغول زدن برق لب بودم که گوشیم رو میزم شروع به لرزیدن کرد با تعجب خیره به اسم رادمان شده بودم و نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم

جواب بدم یا نه؟چرا زنگ میزد؟اصلا از کجا شماره المانمو اورده!کی بهش خبر داده؟!

انقد مکث کردم که قطع شد

با صدای مامانم که گفت بیا آلدا اومده دنبالت گوشیمو چنگ زدم و بدون فکر به شخصی که چنددقیقه پیش بهم زنگ زده بود از خونه زدم بیرون

آلدا با ماشینش اومده بود و ژاسمینم تو ماشینش بود

کلا ما یه اکیپ چهار نفره بودیم که از دبستان باهم دوست بودیم

آلدا، ژاسمین، کلارا و من

با دیدنم از ماشین پیاده شدن

آلدا با ذوق به سمتم اومد و ژاسمینم کنار وایستاد با خنده شروع به مسخره کردنمون کرد

عادت کرده بودیم به رفتارش زیاد از تماس فیزیکی دخترا خوشش نمیومد

بعد رفع دلتنگی سوار شدیم و به سمت خونه کلارا رفتیم البته سر راه کلی خوراکیم گرفتن بچها

@romandl

خوشحال بودم از اینجا بودن و از طرفی فکرم درگیر تماسی بود که بی جواب مونده بود.

خیلی به این دورهمی کوچیک نیاز داشتم.

انقدر ذهنم این چند وقت درگیری داشت که تموم خستگیام با اینهمه خوش و بش با بچه ها در رفت.

کلارا با شیطنت گفت:خب خب شهرزاد خانوم...بگو ببینم کسی تو زندگیت هست؟

کلارا همیشه همینجوری بود!

بی مقدمه و سریع سوالشو میپرسید.

وقتی این سوالو پرسید ناخودآگاه ذهنم رفت پیش رادمان که خیلی عصبی شدم.

چرا باید اون بیاد به ذهنم؟

با خونسردی گفتم:نه همینطوری به زندگی عادیم ادامه میدم،چرا پرسیدی؟

آلدا با هیجان گفت:وای شهرزاد این مدتی که نبودی خیلی اتفاقا افتاد...کلارا نامزد کرده.

مات به کلارا نگاه کردم و بعد با خوشحالی گفتم:واقعا میگی؟ مبارک باشه حالا کی هست؟

کلارا دهن باز کرد تا حرفی بزنه که آلدا مثل همیشه با هیجان و ذوق گفت:اون پسر مو نارنجیه بود که خیلی باهم جنگ و دعوا داشتن...اونه!

با خنده گفتم:نفرت سرآغاز عشق شده پس.

ژاسمین موشکافانه نگاهم کرد و گفت:ولی من میدونم یکی هست!وقتی کلارا ازت پرسید کسی تو زندگیته یهو قیافت یه جوری شد.

@romandl

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:دروغ ندارم بگم که! همچنان با تنهاییم حال میکنم.

ژاسمین درحالی که هنوز قانع نشده بود گفت:حالا میبینیم.

سعی کردم بحث و عوض کنم و موفق هم شدم.

تقریبا ساعت ۱۱ شب بود و منم فوق العاده خسته!

از اونجایی که ساعت ایران و آلمان هم فرق داشت داشتم از خواب بیهوش میشدم...

تا خواستم با ساعت ایران وفق بگیرم پاشدم اومدم آلمان!

زودتر از بقیه خداحافظی کردم و رفتم خونه.

مامان و بابا طبق معمول زود خوابیده بودن و منم بی سر و صدا وارد اتاقم شدم.

لباسامو با لباس خواب عوض کردم و موهامو گوجه ای بالا سرم جمع کردم،انقدر دورم بودن که عرق کرده بودم.

نیمچه ارایشیم که روی صورتم بود و پاک کردم و پریدم رو تخت.

به دقیقه نکشید که گیج شدم و یهو با لرزش گوشیم روی تخت منم ویبره رفتم.

ای خدا لعنتت نکنه...

انگار خواب و حروم کردن برام!

باکلافگی به صفحه گوشی نگاه کردم.

رادمان داشت تصویری زنگ میزد!

@romandl

اوف اینم وقت گیر آورده بخدا.

نقی زدم و خواستم جواب ندم ولی دقیقه آخر منصرف شدم و وصل کردم.

با صدا و چشمای خواب آلود گفتم:بهتره کار واجبی داشته باشی چون فوق العاده خستم!

نگاهی بهش انداختم که یه رکابی مشکی جذب تنش بود و یه لیوان آب پرتقالم دستش.

آره خوب بهش خوش میگذره منم بودم خوش میگذشت بهم!

بدون مکث و با یه لبخند مکش مرگ ما گفت:چی واجب تر از رفع دلتنگی من؟!

یه لحظه هنگیدم.

نه واقعا زده به سرش.

داره سر به سرم میزاره؟

با این حرفش انگار خواب از سرم پرید.

مات از روی صفحه گوشی نگاهش کردم و گفتم:آب و هوای اونجا بهت نساخته انگار! داری چرت و پرت میبافی بهم.

یه خنده کوتاه کرد و گفت:چقدر اتاقت تاریکه! تا جایی که میدونم فاصله مشهد تا کیش انقدری نیست که اونجا شب باشه.

پس نمیدونه من آلمانم!

لبخند مازموری روی لبم اومد و گفتم:کی گفته من مشهدم؟!

لبخندش جمع شد و با کنجکاوی گفت:یعنی چی؟

@romandl

روی تختم نشستم و با یه لبخند سوزاننده جهت تلافی گفتم:با آدریان اومدم آلمان...واسه چی ایران میموندم.

رفته رفته صورتش جدی تر شد و با لحن عجیبی گفت:شوخی میکنی دیگه نه؟

با چهره جدی تر از خودش گفتم:شوخی دارم من؟ ساعتا باهم قاطی شده تقریبا یه ۳۰ ساعتی هست بخاطر همین نخوابیدم.

دیگه خبری از لبخند روی لباش نبود.

خورد تو پَرِت؟ آخی حقته.

با بیخیالی گفت:خوش بگذره بهتون...خب من برم مهتا منتظرمه..خداحافظ.

قبل اینکه بزاره چیزی بگم قطع کرد.

پسره‌ی مارمولک.

حرصی از حرفی که زد نفس عمیقی کشیدم.

مهتا منتظرشه؟ آخ رو مخ.

واقعا برام عجیبه که با اینکه میدونه مهتا دوستش داره باهاش میره مسافرت.

واقعا متوجه نیست که دختره رو امیدوار میکنه یا از قصده؟!

نکنه واقعا میخواد امیدوارش کنه؟

نکنه واقعا خبریه؟

کلافه نگاهی به گوشیم کردم و زیر لب گفتم:فقط منو میزاری تو گمراهی،همین.

@romandl

گوشیو گذاشتم روی میز و رفتم کنار پنجره اتاقم.

تا بازش کردم یه نسیم خنک خورد تو صورتم که خیلی حالمو بهتر کرد.

به ماه خیره شدم و زیر لب یکی از اشعار شاملو که همیشه بابا میخوند و زمزمه کردم:

دل های ما که بهم نزدیک باشند
دیگر چه فرقی میکند کجای جهان باشیم
دور باش اما نزدیک
من از نزدیک بودن‌های دور میترسم

نزدیک به یه هفته شده بود که آلمان بودم.

تقریبا یکنواخت شده بود و هیچ هیجانی نبود.

همیشه انگار یک چیزی کم داشتم.

جای خالیه یه چیزی حس میشد.

میتونستم حدس بزنم جای چی خالیه ولی نمیخواستم قبولش کنم!

انگار یه ترسی داشتم از اینکه به خودم اعتراف کنم.

به خاطر همین هم دچار دوگانگی شده بودم انگار.

قلبم یه چیزی میگفت ، عقلم یه چیز دیگه.

بی حوصله داشتم پنی و ناز میکردم.

قرار بود شب آدریان بیاد دنبالم بریم یه جایی.

@romandl

حداقل تفریح کنم یکم الکی که نیومدم.

کم کم حاضر شدم و سعی کردم یکم تیپ شاد بزنم.

لباسای رنگارنگ بپوشم.

با صدای زنگ گوشیم فهمیدم آدریان اومده.

از مامان بابا خداحافظی کردم و رفتم بیرون.

سوار ماشین آدریان شدم که با روی خوش ازم استقبال کرد.

آدریان قرار بود ببرتم به یکی از تئاترای معروف کمدی که میدونست من خیلی ازش خوشم میاد.

همیشه عاشق تئاترای آلمان بودم.

حال و هوای خاصی داشت مخصوصا اگه توی فضای باز میبود.

هوا یکم سرد بود ولی من عاشق این هوای گرگ و میش بودم.

دو ساعت فارغ از این دنیا و با خنده گذشت.

روحیه‌ام بهتر شده بود و اینو مدیون آدریان بودم.

دوشادوش هم توی خیابون قدم میزدیم و درباره چیزای مختلف حرف میزدیم.

دو تا شکلات داغ هم که گرفت همه چی تکمیل شد.

گرم صحبت بودیم و آدریان داشت میگفت که باید دوباره با من برگرده ایران که گوشیم زنگ خورد.

@romandl

ماشالله زنگخورش هم خوبه همش زینگ زینگ!

بهار بود و مطمعن بودم اگه وصل نکنم بعد کلی سوال پیچم میکنه و نق میزنه که رفتی کشورت و باز مارو فراموش کردی و...

+بله سرکار خانوم؟

-زهرمار دختره‌ی فرنگی...هروقت پا میشی میری آلمان کلا از ما یادت میره،من زنگ نزنم که کلا فراموشی میگیری.

+الان زنگ زدی غرغر کنی؟ میدونی آدمی نیستم که زرت و زرت زنگ بزنم.

-ببخشید ما هی زرت و زرت زنگ میزنیم مزاحم میشیم نه اینکه شما اورانیوم غنی میکنین سرتون شلوغه!!

+ولی جدا دلم واسه چرت و پرت گفتنات تنگ شده بود فکر کردم آدم شدی.

-قربونم بری فرشته ها که آدم نمیشن...راستی مژده بده خبر دسته اول دارم برات.

+بهار تو خیلی شبیه سازمان اطلاعاتی همه‌ی خبرا دستته کلک.

خنده بامزه ای کرد و گفت:وقتی کانون توجه باشی از همه چی هم خبردار میشی...خب حالا بزار بگم چیشده،این دختره که با رادمان رفته بودن کیش بیچاره پاش شکست مجبور شدن زودتر برگردن؛ الان رادمان اینا مشهدن.

نمیتونم بگم از شنیدن این خبر خوشحال شدم ولی ناراحت هم صد درصد نشدم!

سعی کردم خیلی خنثی بگم:خب به سلامتی، به من چه؟

@romandl

-هیچی دیگه خواستم بازگشت شکوهمندانه رادمان و بهت تبریک بگم،یه چیزیم بگم بین خودمون بمونه نری ضایع کنی که فقط منو سامیار میدونیم و بعدشم پِخ پِخ!

با کنجکاوی گفتم:چیشده؟

-یه صد تومن آب میخوره برات ولی اشکال نداره برگردی مشهد از تو حلقومت درمیارم...دقیقا نمیدونم راسته یا نه ولی این دختره مهتا خیلی سد و گوشش میجنبه از این که پاش هم شکسته قشنگ داره سو استفاده میکنه مخ رادمان و بزنه رادمانم انگار بدش نیومده هاا ... خلاصه که خواهر زود بار و بندلیتو جمع کن پاشو بیا.

پشت چشمی نازک کردم و با عصبانیت گفتم:به من چه ربطی داره اصلا هرکاری دوست دارن بکنن چرا پاشم بیام؟

-خر خودتی عزیزم به تو خیلیم ربط داره نمیدونم یکی از این دخترای اکیپشون که کیش بودن باهاش داشت بلوف میزد یا نه ولی میگفت این دوتا بزمجه خیلی لاو تو لاو بودن و از اینجور چیزا.

با شنیدن اینا واقعا تعجب نکردم.

وقتی میرن کیش انتظار اینارو هم باید داشت مگه نه؟

همش میخواستم به خودم بقبولونم بیخیال باش ولی یه تیکه از وجودم نمیذاشت.

یه آشفتگی کوچیک توی دلم برقرار بود.

نفس عمیقی کشیدم و به بهار گفتم:بهار خیلی جدی دارم بهت میگم نمیخوام خبر از رادمان و اینا بهم بدی چون اصلا به من ارتباطی نداره! خودتو خسته نکن هر اتفاقی هم بیوفته رادمان فقط دانشجوی منه...میدونی که دروغ نمیگم بهار.

@romandl

انگار ذوقش کور شده باشه گفت:خب حالا توهم! هروقت میری آلمان زمخت تر از قبل برمیگردی...انگار راست میگن آلمانیا مثل یخن توهم شبیهشونی.

میدونستم یکم ناراحت شده حالا بعدا میتونستم از دلش دربیارم.

بعد اینکه لیست سوغاتیشم برام خوند و تهدیدمم کرد که اگه نیارم گردنمو میشکنه تصمیم گرفت قطع کنه.

تصمیم گرفتم حالا که آدریان هم همراهم بود سوغاتی بگیرم برای بچه ها.

درواقع کلا از سوغاتی یادم رفته بود و بهار یادم انداخته بود.

مغازه ها تک و توک باز بودن و هنوز فرصت برای خرید بود.

با مشورت آدریان برای بهار یه جفت گوشواره کار دست گرفتم.

برای نیکا هم یه دستکش توری خوشگل که میدونستم حسابی خوشش میاد.

برای کاوه هم یه شال گردن خیلی نرم گرفتم.

یه لحظه فکرم رفت پیش رادمان که براش سوغاتی بگیرم.

ولی این کاملا با حرفایی که میزدم ضد و تقیض درمیومد!

از یه طرف میگفتم فقط دانشجومه و از یه طرفم میخواستم براش سوغاتی بگیرم!

خیلی کار احمقانهایه!

***

@romandl

چند بار دیگه هم با دخترا دور هم جمع شدیم و حسابی تفریح کردیم.

چمدونمو بسته بودم و داشتم لباس میپوشیدم تا برم فرودگاه.

آدریان قرار بود یکی دو روز دیگه بیاد چون هنوز توی آلمان کار داشت.

مامان و بابا همچنان اصرار داشتن بمونم ولی بخاطر دانشگاه باید میرفتم.

حسابی دلم واسه خونم تنگ شده بود.

یکم دلشوره هم داشتم از اینکه قراره برگردم.

ولی خب میدونستم با چه کسی و چجوری رفتار کنم!

میخوام دوباره تعادلمو حفظ کنم.

نمیخوام انقدر توی احساساتم و گمراهی ها دست و پا بزنم.

باید تکلیف خودمو روشن کنم.

مامان بابا تا فرودگاه برای بدرقه‌ام اومدن.

دل کندن دوباره ازشون برام سخت بود ولی باید عادت میکردم.

میدونستم دوباره قراره خیلی دلم براشون تنگ شه.

از قبل به بهار خبر داده بودم که قراره برگردم.

بعد یه خداحافظی احساسی با مامان و بابا و اشکای مامان که هیچوقت تمومی نداشت و نصیحتای بابا، بالاخره سوار هواپیما شدم.

@romandl

هندزفریمو گذاشتم و تا خود ایران پلی لیست موسیقیمو دوره کردم.

***

از فرودگاه بیرون اومدم و هوای تازه رو به ریه هام کشیدم.

انگار داشتم دوباره با خاک ایران انس میگرفتم.

نگاهم و به دور و بر چرخوندم و نیمچه لبخندی زدم.

با تاکسی رفتم خونه و بعد گرفتن خستگیم یکم به خونه رسیدم.

این چند وقتی که نبودم حسابی پر گرد و خاک شده بود و کاملا واضح بود قراره با یه خونه تکونی اساسی پدرم دربیاد!

داشتم وسایل نظافت و اماده میکردم که گوشیم زنگ خورد.

رادمان بود! حتما فهمیده که اومدم.

میخواستم جواب بدم ولی بعد یکم فکر کردن منصرف شدم...

دیگه بازی بسه! من و اون هیچ ربطی به هم نداریم.

با اخمای درهم مشغول گردگیری شدم و به زنگای پشت سر هم رادمان هم توجهی نکردم.

یه لحظه فکرم رفت پیش رادمان که براش سوغاتی بگیرم.

ولی این کاملا با حرفایی که میزدم ضد و تقیض درمیومد!

از یه طرف میگفتم فقط دانشجومه و از یه طرفم میخواستم براش سوغاتی بگیرم!

@romandl

خیلی کار احمقانه‌ایه!

***

چند بار دیگه هم با دخترا دور هم جمع شدیم و حسابی تفریح کردیم.

چمدونمو بسته بودم و داشتم لباس میپوشیدم تا برم فرودگاه.

آدریان قرار بود یکی دو روز دیگه بیاد چون هنوز توی آلمان کار داشت.

مامان و بابا همچنان اصرار داشتن بمونم ولی بخاطر دانشگاه باید میرفتم.

حسابی دلم واسه خونم تنگ شده بود.

یکم دلشوره هم داشتم از اینکه قراره برگردم.

ولی خب میدونستم با چه کسی و چجوری رفتار کنم!

میخوام دوباره تعادلمو حفظ کنم.

نمیخوام انقدر توی احساساتم و گمراهی ها دست و پا بزنم.

باید تکلیف خودمو روشن کنم.

مامان بابا تا فرودگاه برای بدرقه‌ام اومدن.

دل کندن دوباره ازشون برام سخت بود ولی باید عادت میکردم.

میدونستم دوباره قراره خیلی دلم براشون تنگ شه.

@romandl

از قبل به بهار خبر داده بودم که قراره برگردم.

بعد یه خداحافظی احساسی با مامان و بابا و اشکای مامان که هیچوقت تمومی نداشت و نصیحتای بابا، بالاخره سوار هواپیما شدم.

هندزفریمو گذاشتم و تا خود ایران پلی لیست موسیقیمو دوره کردم.

***

از فرودگاه بیرون اومدم و هوای تازه رو به ریه هام کشیدم.

انگار داشتم دوباره با خاک ایران انس میگرفتم.

نگاهم و به دور و بر چرخوندم و نیمچه لبخندی زدم.

با تاکسی رفتم خونه و بعد گرفتن خستگیم یکم به خونه رسیدم.

این چند وقتی که نبودم حسابی پر گرد و خاک شده بود و کاملا واضح بود قراره با یه خونه تکونی اساسی پدرم دربیاد!

از اون جایی که کار خاصی برای انجام دادن نداشتم وسایل نظافت و اماده کردم و بعد

گذاشتن یه موزیک مشغول تمیز کاری شدم

بعد دوساعت و نیم کارام تموم شد وسط پذیرایی وایستادم و با اخمای درهم به ظاهر چسبناک و پر عرقم نگاه کردم

خیلی وضع داغونی داشتم هم خودم به حموم احتیاج داشتم هم پنی

اول اونو بردم شستم و بعدم خودم رفتم با این حجم از خستگی واقعا دوش گرفتن حال ادمو خیلی خوب میکنه...

صبح خیلی یهویی چشمم خورد به تقویم و یادم افتاد دو روز دیگه تولد بهاره و وای از من اگه یادم میرفت قطعا میکشتم

@romandl

چون چند روزی زود تر اومده بودم هنوز تعطیلات تموم نشده بود و یه چند روزی ازاد بودم

بااینکه خیلی از خونه نشستن خوشم نمیاد و اگه کاری انجام ندم دلم میگیره

تصمیم داشتم بعدظهر برم خرید و برای تولدش کادو بخرم هرچی نباشه بهار تنها دوستم بود تو ایران و واقعا هیچوقت برام کم نذاشته بود

سرم تو گوشی بود و داشتم تو اینستا چرخ میزدم که چشمم خورد به پست جدید رادمان!

یه تیشرت جذب مشکی و شلوار کتان مشکی و موهایی که خامه ای درست شده بود برعکس همیشه رو صورتش اخم داشت و به منظره ای به غیر از دوربین نگاه میکرد

از نمای پشتش مشخص بود کیشه یه چیزی ته دلمو قلقک میداد یه حسی مثل دلتنگی دوست داشتم عکس و رد کنم دلیلی نداشت این طوری خیره شم بهش ولی نتونستم حریف عقلم بشم و بجای رد کردن بیشتر زوم کردم و از فاصله نزدیک تر دیدمش

یاد اخرین دیدارمون افتادم و بوسه ی یهوییش انگشتمو بالا اوردم و کنار لبم گذاشتم ادم بی جنبه ای نبودم ولی حس شیرینی که کل وجودمو پر کرد برعکس اینو میگفت!

با زنگ خوردن یهویی گوشیم از عالم رویا بیرون اومدم و تازه فهمیدم داشتم چه غلطی میکردم

سعی کردم دلیل این رفتارامو از ذهنم بیرون کنم و با اخمی که رو صورتم نشوندم به شماره ناشناس جواب دادم

+بله؟

_شهرزاد خانوم؟!

رو مبل جا به جا شدم و سعی کردم بفهمم این صدای اشنا متعلق به کیه

+بفرمایید

_سامیارم شناختید؟

@romandl

از حالت کنجکاویم بیرون اومدم و صدامو صاف کردم

+اتفاقی افتاده اقا سامیار؟

_نه راستش زنگ زدم برای تولد بهار دعوتتون کنم دو روز دیگست براش جشن گرفتم شمام که نزدیک ترین دوستش هستین تشریف بیارید خوشحالمون میکنید

+اره حتما میام خیلی ممنون بخاطر دعوتتون

_لطف میکنید فقط به بهار چیزی نگید خبر نداره

بعد یکم حرف زدن با سامیار و باخبر شدن از برنامه هاش تماس و قطع کردم

تماس که قطع شد دوباره صفحه ی گوشیم رو عکس رادمان باز شد

نفسمو محکم بیرون دادم و خیلی سریع برنامه رو بستم و گوشیمو پرت کردم رو مبل کناریم

برای حواس پرت کنی بلند شدم و کارامو کردم تا بعدظهر

چون حوصله تنهایی خرید رفتنو نداشتم به نیکا زنگ زدم و ازش خواستم باهام بیاد اونم که از خداخواسته سریع قبول کرد

این جوری بهتر بود تنهایی خرید رفتنو دوست نداشتم اصلا

روز خوبی بود البته که یکم بچه ی نیکا اذیتمون کرد ولی بازم خوش گذشت برای بهار یه ست نقره ظریف که با یه پروانه خیلی خوشگل تزئین شده بود خریدم و بهش گفتم تو یه جعبه بذاره برام

از خریدم راضی بودم و میدونستم بهارم خوشش میاد

از جلوی مغازه ها رد میشدیم که چشمم به یه لباس بلند کرمی دست دوز خورد

بالا تنش با نقشای گل درهم دوخته شده بود و استین و یقش توری بود که از هموم نقشا روش کار شده بود و دامنشم بلند و نسبتا کلوش بود

به نیکا نشونش دادم و اونم خوشش اومد

_برو بپوشش ببین تو تنت چطوره

@romandl

سرمو تکون دادم و رفتیم داخل لباس و گرفتمو رفتم داخل اتاق پرو و پوشیدمش واقعا قشنگ بود و به اندامم خیلی میومد و بخاطر بلندی لباس کشیده ترم نشونم میداد

با توجه به اطلاعاتی که از سامیار گرفته بودم یه جشن تولد معمولی نبود پس بهتر بود منم شیک و مرتب میرفتم

بعد تایید کردن نیکا لباس و حساب کردیم رفتیم بیرون

چون خیلی زحمت کشیده بود و بخاطر من اومده بود بیرون با بچه کوچیک بردمش رستوران و شام مهمونش کردم

یکم از کاوه صحبت کردیم و کارای من تو المان و نزدیکای 11 بود که نیکارو رسوندم و

رفتم خونه

باز برگشته بودم ایران و پنی تو خونه تنها بود همش

یکم نازش کردم و انقدر خسته بودم که چشمام رفت روهم...

از اون جایی که خستگی سفر تو تنم بود تا ساعت 4بعدظهر خوابیدم احتیاج داشتم بهش

کار خاصی نداشتم و بیکار دور خونه میچرخیدم بعد چند مین گوشیم زنگ خورد و با تعجب بهار بود یه یاداوری کردم برای خودم که سوتی ندم و جوابشو دادم

یخورده دپرس بود و فهمیدم دلیلش چیه ولی بروی خودم نیاوردم یکم از سامیار غرغر کرد و احساس میکنه سرد و شده و دیگه نمیخوادش منم تایید میکردم حرفاشو بهار که نمیدونست سامیار چه برنامه ها تو سرشه و بلاخره بعد اینکه دلشو خالی کرد راضی شد قطع کنه

شب جالبی نبود و کلی حوصلم سر رفت ولی هرجور که بود گذشت اون روزم

از صبح مشغول اماده شدن برای تولد بودم رفتم دوش گرفتم و ناهار خوردم تصمیم داشتم موهامو لخت کنم بااین حجم از موهای من خیلی زمان بر بود ولی میارزید چون صورتم ریز بود موی لخت بهم میومد

بعد تموم شد کارام نشستم پای اتو و شروع کردم به لخت کردن موهام... اخراش کمر و

دست نمونده بود برام ولی هرجور که بود تمومش کردم

@romandl

با لذت به خودم تو ایینه نگاه کردم تغییر خیلی زیادی بود چون موهای من خیلی زیاد فر بود حالا این لختی به چشم میومد

یهو یاد ببعی گفتنای رادمان افتادم و لبخندی اومد رو لبم از اون جایی که دوست نزدیک سامیار بود میدونستم امشب میاد و دوست داشتم عکس العمشو ببینم

با دقت یه ارایش مناسب لباسم کردم خط چشمم خیلی بهم میومد و چشمامو اهویی کرده بود و با سایه ای که زده بودم طبیعی تر نشون میداد

تنها چیزی که رو مخم بود جوش کوچیکی که کنار گونم درومده بود با کلی کرم پور سعی کردم محوش کنم و تا حدودیم موفق بودم

انگار بو میکشن کی میخوای بری مهمونی و همون موقع صورتت باید جوش بزنه ولی اگه تو خونه باشی در حالت معمولی بهترین پوستو داری و کاملا صاف

چشم غره ای به جوش رو صورتم رفتم و لباسمو پوشیدم

واقعا از خودم راضی بودم موهامو لخت گذاشتم ازاد باشه و فقط جلوشو یکم با سشوار حالت دادم چون فر بودن و الان صافشون کرده بودم خیلی بلند تر شده بودن تا پایینای کمرم میرسیدن

بعد کلی گشتن تو کمدم یه کفش لژ دار کرمی پیدا کردم که به لباسم میخورد راه رفتن باهاشون سخت بود ولی تیپمو کامل میکرد امشبو مجبور بودم تحمل کنم

عطر مخصوصمو کنار مچ و گردنم و یکمم به موهام زدم و به خودم تو ایینه نگاه کردم

خیلی فرق کرده بودم

همه ی این کارا فقط بخاطر تولد بهاره؟!

ساعت 7 بود و خیلی دیرم شده بود با عجله مانتو شالمو پوشیدم و لخ لخ کنان رفتم پایین

سامیار ادرسو فرستاده بود برام فکر کنم خونه خودشون بود تو این ترافیکا با اعصاب خوردی رسیدم یه خونه ویلایی معمولی بود

ماشین و بیرون پارک کردم و خداروشکر در باز بود و رفتم داخل

از داخل که صدایی نمیومد فهمیدم که به موقع رسیدم و هنوز تولد شروع نشده

چندتا از بچه های دانشگاه و تو حیاط دیدم و باهاشون سلام و احوال پرسی کردم

@romandl

هنوز چیزی نشده بود پاهام درد گرفته بود چون اصلا عادت نداشتم و همش کتونی میپوشیدم از جمعشون بیرون اومدم و رفتم داخل

واقعا سامیار ترکونده بود خیلی با سلیقه تزئین شده بود و دور تا دور خونه پر از بادکنک بود و رو یه میز بزرگم کلی تنقلات چیده بود بااینکه هنوز سر شب بود ولی شلوغ بود نسبتا یکم چشم چرخوندم که دیدم سامیار با یه لبخند ملیح میاد به سمتم چند قدمی رفتم جلو بهش سلام کردم

_خیلی خوش اومدین استاد

+راحت باش اقا سامیار

لبخند خجولی زد چقدر این پسر اقا بود برعکس رفیقش

_بهار یه نیم ساعت دیگه میرسه شما بفرمایید تو اتاق لباساتونو عوض کنید و از خودتونم پذیرایی کنید

و میز اشاره ای زد

تشکری کردم و رفتم داخل اتاقی که گفته بود

یکم بخاطر استینای توریم و موهای سرلختم عذاب وجدان داشتم که با دیدن تیپ دخترای اطرافم بیخیال شدم واقعا دربرابرشون هیچی نبودم

بعد اینکه رژمو تمدید کردم و دستی به موهام کشیدم رفتم بیرون

چند نفری اومدن به سمتم که فهمیدم از بچهای کلاسمن پسرا خیلی عجیب نگاهم میکردم و دخترام با تعجب انگار واقعا فرق کرده بودم وقتی یکی از دخترا کنار گوشم گفت استاد خیلی تغییر کردین فهمیدم حدسم درست بوده

از اون جایی که یه مهمونیه و دیگه تو دانشگاه نبودیم باهاشون خونگرم و راحت برخورد کردم البته تنها بودنمم تاثیر داشت

چشمام همش میچرخید و زیرزیرکی دنبال رادمان میگشتم

ولی خبری نبود!

@romandl

یه گوشه رو مبل نشسته بودم و اروم به حرفای بقیه گوش میدادم که در پذیرایی باز شد و طبق انتظارم یه موج پر از هیجان و شیطنت با نیش بازش وارد شد

از همون لحظه ورودش محیط اروم اونجارو پر از سرصدا کرد و دور و اطرافش پر شد از ادم

چون گوشه سالن نشسته بودم تو دیدش نبودم و میتونستم راحت نگاهش کنم

بلند بلند میخندید و باهمه شوخی میکرد

خوبه همین الان رسیده بود...

لبخندی داشت میومد رو لبم که با نگاهش که تو نگاهم قفل شد از رو لبم رفت

چشمای خیلی تیزی داشت!

تعجب تو چشماش موج میزد ولی تعجب برای چی؟!

برعکس حس درونیم اخم کردم و نگاهمو ازش گرفتم

احساسم بهم میگفت پاشه بیاد پیشم و طبق معمول سوال پیچم کنه ولی همینطور که به دختر و پسرا نگاه میکردم و منتظر بودم خبری نشد!

زیرزکی نگاهمو چرخوندم که دیدم اصلا رادمانی نیست!

اروم از جام بلند شدم که با پسری که اون طرف سالن وایستاده بود و بهم خیلی مشخص زل زده بود چشم تو چشم شدم

اشنا نبود برام و نمیشناختمش برای همین بیخیال نگاه خیرش شدم و دوباره به اطراف نگاه کردم

وا رادمان کجا بود؟!

سعی میکردم جوری که خیلی ضایع نباشه همینطور که به سمت میز خوراکیا میرفتم دنبال رادمان بگردم ولی خب اثری ازش نیافتم...

@romandl

پارچ اب پرتغال و برداشتم برای خودم تو لیوان ریختم

انقدر تشنم بود که بجای اینکه مثل دختر خانوما رفتار کنم و مزه مزش کنم یه نفس رفتم بالا

اخیییییش چه کیف دادشا

_استاد نکنه تو این مدت در جنگل های سومالی اقامت داشتید که انقدر حریصانه نوشیدنی میخورید

بخاطر صدای یهوییش چشام گرد شد و به سکسکه افتادم

بدون اینکه از جام تکون بخورم و برگردم به طرفش همینطور سرجام قفل شدم

نه به خاطر حرفاش و تخریب کردنم بلکه بخاطر حسی که داخل صداش داشت و قلبی که به شدت خودشو به سینم میکوبید

چته چرا همچین میکنی اروم بگیر فقط رادمانه دانشجوت نه هیچ چیز دیگه

انقدر ضربان قلبم تند بود که سکسم وایستاد

درحال جدال با قلب لعنتیم بودم که خیلی سریع چرخیدم و سینه به سینه شدم باهاش

نمیتونستم نگاهمو بالا بیارم و زل زده بودم به دکمه پیرهنش

نمیفهمیدم این بچه بازیا چیه از خودم در میارم مگه دختر 17 سالم؟!

تو دلم تشری به خودم زدم و با جرعت بیشتری بهش نگاه کردم

نگاهش زیادی عمیق بود انگار که میخواست تا ته وجودمو بخونه

_نکنه رفتی المان برگشتی موشاش زبونتو خورده؟البته تا جایی که یادمه پشت گوشی خوب چهچه میزدی برام

پوست داخل لپمو با دندونام کندم و در تلاش بودم به خودم بیام

لعنتی چه مرگم شده من

دستشو از رو بازوم سر داد رو کمرم و خیلی اروم موهامو لمس کرد

بعد چند ثانیه مکث خط اخماش مشخص شد و جدی بهم نگاه کرد و محکم و خشن تو دستاش فشارم داد و گفت

@romandl

_برای چی بهم نگفتی اومدی ایران؟اینجا فقط من غریبه بودم برات؟

غریدم بهش

+خودتو چی فرض کردی اقای ملکی تو هیچکاره ای برای من و دلیلی نداره که خبر دار

بشی از کارای تو زندگی من نمیفهمم چرا انقدر سیریش بازی در میاری و خودتو هی قاطی کارای من میکنی؟ تو فقط یه دانشجویی و منم استادم کجا نوشته شده دانشجوها میتونن دماغشونو بکنن تو زندگی استاداشون بهتره سرتو بکنی تو کارای خودت و منو راحت بزاری

حرص رفتارای خودم جمع شد و جمع شد و اینطوری سر رادمان بدبخت خالی شد و رادمانی که مات و مبهوت بهم نگاه میکرد و سعی در هضم حرفای من داشت!!

حسم میگفت گند زدی ولی عقلم دلداریم میداد که کار درست و انجام دادی...خودمو کشیدم

عقب که اونم مقاومتی نکرد براش و راحت گذاشت برم

پاتند کردم و به سمت سالن رفتم و خودمو تو اتاق پرت کردم

چند نفری که داخل اتاق بودن با تعجب بهم نگاه کردن حالم خوب نبود و کل پشتم از عرق خیس بود

تااومدم فکرمو جمع و جور کنم صدای سامیار از بیرون اومد که نشون دهنده اومدن بهار بود

الان وقت فکر کردن نبود باید میرفتم برای تولد بهترین دوستم

چشمم که به کیفم افتاد یاد کادوم افتادم که یادم رفته بود به کلی

آخی گفتم و خیلی سریع کادومو برداشتم و رفتم بیرون

تند چشم چرخوندم با پیدا کردن سامیار کادورو بهش دادم که خودش تو جای مناسبش بزاره

چراغا خاموش شد و همه خیلی ساکت گوشه ای وایستادن

تو حال خودم بودم که یه چیزی محکم بهم خورد به بدبختی خودمو کنترل کردم که نیوفتم و تو دلم شخص رگبار از فوش کردم

اومدم که عقدمو سرش خالی کنم که دیدم سامیاره و با خجالت نگاهم میکنه

@romandl

وا این بود؟!

+چیزی شده؟

_خواستم اینو بدم بهتون هرچی نباشه دوستتونه و براش عزیزین شما اینو بترکونین بالا سرش

به دستش نگاه کردم نمیدونم اسمش چی بود فقط میدونستم باید تهشو بچرخونم و بعد کلی کاغذ رنگی میریخت بیرون

از تشبیه خودم خندم گرفت و سامیار به خودش برداشت

تشکری کردم و ازش گرفتم همراش رفتم و بهم گفت پشت در وایستم

چند لحظه ای گذشت که در باز شد و بهار اومد داخل

برگشت در و ببنده که برقا روشن شد و صدای جیغ و هورا بلند شد

منم سریع این ماسماسکو چرخوندم و بنگ ترکید

از صدای یهوییش شونه هام بالا پرید.

بهار بهت زده دم در وایستاده بود و ادای اینایی رو درمیاورد که مثلا نمیدونست امروز تولدشه!

حالا از هفته پیش مارو سوراخ کرده بود که تولدمه و یادتون نره و فلان و بلان.

چنان خانومانه و محترمانه رفتار میکرد که واقعا شک کردم نکنه بهار خودمونو لولو خورده؟

یه لبخند گنده روی صورتم نشست و به بهاری نگاه کردم که میومد طرفم.

محکم بغلم کرد و زیر گوشم با همون لحن معروف خودش گفت:فزه خانوم چه عجب دل کندن از لندن جونشون!

@romandl

درحالی که لبخندمو روی صورتم حفظ میکردم گفتم:قدمم روی تخم چشمت بهار خانوم...

لبخند بدجنسانه ای کرد و ازم جدا شد.

بعد اینکه به بقیه مهمونا هم سلام کرد با سامیار رفت تا لباسشو عوض کنه.

البته سامیار فقط همراهیش کرد و برگشت.

سعی کردم زیاد دنبال رادمان نگردم به هرحال اون ول کن من که نیست! خودش پیداش میشه مثل همیشه.

قبول دارم یه ذره تند رفتم ولی کار درست همین بود.

تقریبا یه مبل گوشه خونه پیدا کردم و تنهایی نشستم روش.

یکم تنقلات از میز رو به روم برداشتم و همینجوری میخوردم که چشمم افتاد به رادمان!

با کنجکاوی نگاهش کردم که بین چند تا دختر وایستاده بود.

چشمم روشن! موشکافانه تر نگاهش کردم.

داشت هر هر میخندید و گل میگفت و گل میشنفت.

همینطوری در حال نگاه کردن بودم که یهو یکی کنارم نشست.

با دیدن همون پسری که بهم زل زده بود صاف تر نشستم و خودمو جمع و جور کردم بنظر نمیومد پسر بدی باشه.

یه لبخند ضایع روی لبم نشست و دوباره حواسمو دادم به رادمان.

@romandl

نگاش کن مرتیکه سو استفاده گر.

تا چشمش به چهارتا دختر افتاد خوشمزگیش گل کرد.

پشت چشمی واسش نازک کردم که البته ندید.

با صدای پسره برگشتم سمتش که گفت:مهمونیه خوبیه...شما از طرف کی اینجایین؟

الان که من درحال پاییدن رادمانم این وسط این چی میگه؟

یه نگاه حرصی به طرف رادمان انداختم و با یه لبخند کوچیک گفتم:من دوست صمیمی بهار جانم.

پسره سرشو تکون داد و گفت:میتونم اسمتونو بپرسم؟

+البته...من شهرزادم...راستش فکر کنم شما از بچه های دانشگاه نیستین درسته؟

دستشو اورد جلو که باهام دست بده و گفت:خوشبختم شهرزاد خانوم،درسته من یکی از دوستای سامیارم...توی پاساژ.....مغازه دارم، اسمم حامده.

دستشو فشردم و گفتم:خوشبختم.

زیر چشمی نگاهی به رادمان انداختم و دوباره و دوباره حرص خوردم.

نمیدونم واقعا چه ربطی به من داشت ولی عمیقا حرص میخوردم.

همش سعی میکردم بیخیال باشم ولی یه چیزی هی دیوار دفاعیمو میشکست.

نمیخواستم مستقیم بهش زل بزنم هر از گاهی به ترکای در و دیوار هم خیره میشدم!

@romandl

نمیدونم چقدر محو افکارم و حرص خوردنم بودم که حامد گفت:مثل اینکه اصلا حواستون اینجا نیست!

دیگه خیلی داشتم ضایع بازی درمیاوردم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:راستش یکم کلافه شدم اینجا یکم شلوغه...میخوام برم داخل حیاط یکم هوا بخورم.

بلند شدم برم که یهو گفت:منم همراهتون میام اینجا واقعا یکم شلوغه.

چقدرم زود خودشو میچسبونه مرتیکه آدامس!

زوری یه لبخند بهش زدم و با بی تمایلی راه افتادم

موقع خروج از در نگاه رادمان و دیدم که با کنجکاوی منو و حامد و دنبال میکرد.

زمین گرده رادمان خان!

فکر کنم تنها سود این سیریش این باشه که حداقل یکم از کارای رادمان تلافی شه و یکم حرص بخوره! البته اگه بخوره.

روی یکی از تخته سنگای توی حیاط نشستم و از اونجایی که خیلی کوچیک بود اینم وقتی نشست قشنگ چسبید به من که اصلا خوشم نیومد.

عذرخواهی کرد ولی میتونستم بفهمم خودش به این وضعیت راضیه!

درواقع راحت بگم میخواست ادای جنتلمنارو دربیاره ولی خیلی چیزاش داد میزد که چقدر هوله!

از اینجور آدما اصلا خوشم نمیومد.

@romandl

یه حرفی زدم فقط خودمو انداختم تو دردسر.

منم توی این هوای سرد با یه لایه پارچه پاشدم اومدم تو حیاط درحال قندیل زدن بودم.

لیوان آب پرتقالی که برام اورده بود و داد دستم شروع کرد به وراجی.

اصلا نمیتونستم بفهمم چی میگه و کلا فکرم اینجا نبود.

اون حرف میزد و من فقط تایید میکردم.

انگار چشم و گوش و عقل و قلبمو همه چیمو پشت در جا گذاشته بودم.

هرچقدرم من بی حواس بودم و اون هی فک میزد از رو هم نمیرفت!

پاشو برو خونتون دیگه چسبیدی به اینجا!

هرچی هم من داشتم از سرما میلرزیدم این انگار نه انگار! ادای جنتلمنارو که درمیاری حداقل کتت رو هم بده نمیریم از سرما!

بی حوصله به لباش نگاه میکردم که تکون میخورد و ازش حرف میومد بیرون ولی نمیفهمیدم چی میگه...سعی میکردم بفهمم چی میگه.

نمیدونم این نگاه کردنای منو چی برداشت کرد که سرش هی نزدیک و نزدیک میشد.

با تعجب نگاهش کردم و خودمو کشیدم عقب.

چیکار میکنه این روانی؟

با صدای نسبتا بلندی گفتم:چیکار میکنی؟؟؟

@romandl

تک خنده‌ی چندشانه ای زد و گفت:بیخیال! فکر میکردم اپن مایندتر از این حرفا باشی...مگه تو لندنی نیستی؟

این چی چرت و پرت میگه؟

از کجا میدونه من لندنیم؟

با کیفم زدم توی سرش و شروع کردم به جیغ جیغ کردن:اپن مایند بخوره تو سرت مرتیکه احمق گمشو اونور...دو تا لبخند میزنن بهتون هوا برتون میداره.

از جام بلند شدم و ازش فاصله گرفتم.

خواست حرفی بزنه که صدای رادمان از چند متر اونورتر بلند شد:اینجا چه خبره؟

نمیدونم چرا یهو حس خوبی بهم دست داد.

تنم پر شد از انرژی خوب.

پسره نگاهش رنگ باخت و شروع کرد به دروغ گفتن:چه خبری قراره باشه؟ داریم حرف میزنیم.

با تندی گفتم:دروغ میگه!

رادمان یه نگاه چپ بهم کرد...از اونا که میگفت حالا به توهم میرسم!

با کف دست زد تخت سینه‌ی یارو و گفت:گمشو ببینم.

پسره انگار به غرور نداشتش برخورد و گفت:حواست باشه چی میگی.

با شوق نگاه میکردم که ببینم دعوا میشه یا نه.

@romandl

اصلا از اون دسته از آدمایی نبودم که موقع دعوا طرفین رو از همدیگه جدا کنن نه! بلکه خیلی آدم دعوا پسندی بودم.

ولی مثل اینکه امشب خبری از دعوا نبود چون پسره سریع دمشو گذاشت رو کولش و الفرار!

دوباره نشستم روی سنگه و سعی کردم بی تفاوت باشم.

رادمان نگاه عصبی بهم انداخت و گفت:داشت چیکار میکرد؟!

دوباره باید شمشیر از رو ببندم...بخوام هی شل بگیرم باز پررو میشه.

با خونسردی گفتم:به شما چه مربوطه؟

خنده‌ی عصبی کرد و گفت:انقدر جوابای چرت و پرت نده شهرزاد من...

سریع پریدم تو حرفش و گفتم:شهرزاد خانوم!

محکم و کشیده گفتم که حساب کار دستش بیاد.

سریع حالت عوض کرد و یه پوزخند سرد زد و دستاشو تو جیب شلوارش کرد و گفت:اوکی...

خیره نگاهش کردم که یهو لرزم گرفت.

حالا یا از سردی چشماش بود یا سردی هوا رو نمیدونم!

کت تکی که تنش بود و درآورد و انداخت روی شونه هام و بدون هیچ حرفی رفت.

خدا خدا میکردم برگرده و حداقل یه چیزی بگه ولی انگار واقعا بیخیال شده بود.

@romandl

چند قدمی که دورتر شد یه دفعه برگشت و گفت:سبک قبلی موهاتون قدیمی شده بود وارد سبک جدید شدین؟

با گیجی نگاهش کردم که بدون هیچ شیطنت و هیچ حس خاصی پرسید:دائمیه؟

اشاره ای به موهام کرد که گفتم:نه!

سری تکون داد و با طعنه گفت:به هرحال فرقیم نکرده همونطور که میخوای هرجور که باشه آشغالای زیادی رو جذب میکنه!

وایستا ببیننممم.

آشغال جذب میکنه؟

داره میگه از قصد اینشکلی میکنم؟

اخمامو توهم کشیدم و سریع رفتم طرفش.

با همون کفشای ۲۰ سانتیِ لعنتی دویدم طرفش که پام بین سنگ فرش گیر کرد و فقط چند ثانیه مونده بود تا مخم پخش شه کف حیاط که با دستاش بازوهامو چسبید.

پام بدجور پیچ خورده بود ولی هنوز عصبانی بودم.

درد پام هم که اضافه شده بود و بیشتر عصبی بودم.

دستاشو پس زدم و با عصبانیت و حرص گفتم:دستتو بکش...من سعی میکنم از قصد بقیرو به خودم جذب کنم آره؟! خیلی فکرت مریضه!

+به من ربطی نداره خانوم فرهمند چرا میخواین برام توضیح بدین؟

جوابمو مثل خودم میداد!

@romandl

حالا که آشوب به پا کرده بود خودشو میکشید عقب.

منم بلدم با همین استراتژی بیام جلو رادمان خان!

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم:نخواستم توضیح بدم فقط خواستم بگم دیگ به دیگ میگه روت سیاه...فکر نکنم این چیز خوبی باشه که شوخ طبعی و خوشمزگیت استفاده کنی تا دخترارو به خودت جذب کنی! ماشاالله نه یکی نه دوتا تقریبا یه هفت هشتایی میشدن درسته؟ به کم هم قانع نیستی انگار.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:نه نیستم! میتونم از همه چیم استفاده کنم چرا که نه؟ کی جرم شده؟

زل زدم تو چشماش و گفتم:عه؟ منم میتونم...کی برای من جرم شده؟

با عصبانیت گفت:پس بچرخ تا بچرخیم!

دستمو اوردم بالا و چرخوندمش و گفتم:بچرخیم ببینیم کی سرش گیج میره!

با اعتماد به نفس و خیلی عصبی داشتم میرفتم و اونم پست سرم که بازم این کفشای اعصاب خورد کن پیچ افتادن!

ایندفعه قبل اینکه بگیرتم خودم تعادلمو حفظ کردم و حرصی پامو روی زمین کوبیدم و گفتم:لعنتیا.

از کنارم رد شد و قبل اینکه بره داخل گفت:خانوم فرهمند شروع نشده دارین زمین میخورینا!!!

حرصی دسته ای از موهام که روی صورتم افتاده بود و فوت کردم و برزخی نگاهش کردم که پوزخندی زد و رفت داخل.

@romandl

پسره‌ی بی فکر نشونت میدم اخرش کی به کی التماس میکنه!

بقیه تولد هم با حرص دراوردن همدیگه و کلی سمج بازی رو به اتمام بود.

بیشتر مهمونا رفته بودن فقط چندتا از بچه های دانشگاه مونده بودن که اونا هم بعد یکم حرف زدن رفتن.

حالا فقط من مونده بودم و سامیار و بهار و رادمان.

با خستگی کفشای لعنتیمو از پام دراوردم و چند تا فوش ابدار نثار روحشون کردم.

آخیشی گفتم و یکم پامو ماساژ دادم.

رادمان خان هم حالا که دختری نبود که بچسبه بهش ریلکس روی مبل لم داده بود میوه میلمبوند.

حرصی نگاهش کردم تو دلم میگفتم اخ که بپره تو گلوش که چقدر حال میده.

نگاهی بهم انداخت که چشم غره ای بهش رفتم و نگاه ازش گرفتم.

رسما هیچی از مهمونی نفهمیدم همش یا درحال حرص خوردن بودم یا غر زدن درباره همه چی.

اصلا یه حال کصافطی داشتم!

بهار و سامیارم مثل این کفترای عاشق یه گوشه درحال جیک جیک کردن بودن.

بی حوصله به در و دیوار خیره شده بودم تا بلکه یکم حالم جا بیاد و بتونم برم خونه.

از همینجا میتونستم ببینم سامیار واسه یه چیزی داره اصرار میکنه ولی بهار هی نه و نوچ میکنه.

@romandl

موشکافانه نگاهشون میکردم که بهار دید.

با اشاره سر گفتم چیشده؟

از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست.

+شهی...سامیار میگه امشب اینجا بمونم ولی میدونی که مامان بابای من گیرن،الان نمیدونم چیکار کنم...از طرفیم امشب شب تولدمه سامیار اینهمه زحمت کشیده نمیخوام آخرش خراب شه یا ناراحت شه.

سری تکون دادم و با خونسردی گفتم:اون که تصمیم خودته بخوای اینجا بمونی یا نه ولی میتونی به مامان بابات بگی که خونه من میمونی...اگه لازم شد هم من میتونم باهاشون صحبت کنم.

نیشش تا بناگوش باز شد و با خوشحالی گفت:آخ قربان اون عقل فسقلیت ببعی خانوم.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:حیف که شب تولدته...

با ذوق رفت پیش سامیار که در طی این مدت زل زده بود به ما.

تقریبا بعد 5 دقیقه که صحبت بین سامیار و بهار تموم شد و بهار رفت زنگ بزنه به مامان باباش سامیارم رفت طرف رادمان و شروع کرد به پچ پچ کردن.

هرچقدرم میخواستم سر در بیارم چی میگن نمیشد که نمیشد!

بعد اینکه سامیار هم رفت پیش بهار رادمان نیم نگاهی به من انداخت و گفت:شما تشریف نمیبرین خانوم فرهمند؟

چقدرم خونسرد داشت تخمه میشکست پسره خود درگیر!

@romandl

مثل خودش گفتم:شما چرا تشریف نمیبرین؟

+من امشب اینجا میمونم...کار امشب نیست البته یه چند روزی میشه!

موشکافانه نگاهش کردم و گفتم:نظرت چیه امشب این دوتارو تنها بزاری؟ خیر سرشون تولد بهاره.

یکدفعه انگار چشماش رنگ شیطنت گرفت و گفت:اول از همه که من هنوز واسه عمو شدن آمادگی کامل ندارم...دوم اینکه نمیتونم برم خونه،مهتا خونمونه ترجیح میدم خودمم انقدر سریع تبدیل به پدر نشم!

هر کلمه که از دهنش بیرون میومد بیشتر سرخ میشدم!

نگاش کن پسره‌ی بی ادبو!

سیبی رو از روی میز برداشتم و با حرص پرت کردم طرفش و گفتم:پسره‌ی بی حیا...

با خونسردی سیب و گرفت و یه گاز زد.

نگاه بدی بهش کردم و بلند شدم آماده شم تا برم خونه.

ساعت نزدیکای 12 شب بود و کلی خسته بودم.

رفتم تا از بهار و سامیار خداحافظی کنم.

بهار یه نگاه بهم کردو گفت:کجا؟

+میرم خونه دیگه...

@romandl

-ولش کن بابا چرا میخوای بری خونه؟ این رادمان که اینجا میمونه توهم بمون چه فرقی میکنه؟!

فکر بدی نبود ولی لبمو کج کردم و گفتم:نه بهتره من برم آبم با این پسره تو یه جوب نمیره!

بهار چشماشو گرد کرد و با لحن آرومی گفت:منو میخوای اینجا تنها بذاری؟ حداقل بزار با هم بمونیم توهم میخوای بری خونه چیکار؟ همش 24 ساعتی تو خونت چپیدی یکمم با رفیقت وقت بگذرون...حداقل فردا تا یه جایی بریم.

با بی میلی قبول کردم...البته که فکر میکردم با بی میلی!

ته دلم یکم قنج میرفت.

یه دفعه یادم اومد من لباس ندارم! از بعدازظهر هم توی این لباس کلی عرق کردم.

با درموندگی به بهار گفتم:بهار من لباس ندارم! خودتم نداری الان میخوای چیکار کنی؟

بهار یکم عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت:خب تو با رادمان برو خونتون هم برای من لباس بیار هم برای خودت.

پوکر نگاهش کردم و گفتم:خودمم تنها میتونم برم!

بهار هم پوکر نگاهم کرد و گفت:خنگه میدونم تنها هم میتونی بری این پسره رو با خودت ببر من و سامیار یکم تنها شیم حداقل... چرا انقدر دیر میگیری تو اه!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:خودت کم دردسری شب تولدتم دردسره!

محکم زد به پشتم و گفت:برو ببینم وظیفه دوستیتو داری به جا میاری.

@romandl

ماشالله رو که نیست سنگ پا قزوینه!

دوباره لباسامو پوشیدم و رفتم بالا سر رادمان وایستادم که لم داده بود.

یکم کنجکاوانه نگاهم کرد و گفت:جایی میرین خانوم فرهمند؟

این خانوم فرهمند گفتنتاش رو مخم بود!

+آره میرم خونه،شما هم با من میای.

از جاش بلند شد و گفت:چرا باید بیام خونه شما؟

همینطور که میرفتم سمت در گفتم:ازم خواهش کردن تورو با خودم ببرم یه چند تا وسیله بردارم بیارم..

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:اگه نخوام بیام؟

+منم از دل خوشم شمارو با خودم نمیبرم،متاسفانه باید بخوای...

با سرعت رفتم توی ماشینم نشستم و منتظرش شدم.

یکم دیرتر اومد و اونم حتما بخاطر این بود که حرص منو دربیاره!

بدون هیچ حرفی ماشین و روشن کردم و به سمت خونه روندم.

هر از گاهی بیرون و نگاه میکرد و هر از گاهی هم به من نگاه میکرد.

بعد اینکه رسیدیم بی سر و صدا کلید انداختم و رفتیم تو.

پنی هم که دست همسایه بود و خیالم راحت بود که تنها نمیمونه.

@romandl

در و که باز کردم رادمان نشست روی کاناپه و تلویزیونو روشن کرد.

خیلی برام عجیب بود که دیگه زیادی گیر نمیده و متلک نمیندازه!

درواقع یه حس بدی هم بهم دست داده بود.

حتما از حرفام ناراحت شده!

با همین خود درگیریا نفهمیدم کی شد که لباس عوض کردم و آرایشمو پاک کردم.

یه دست از لباسای خودمو برای بهار برداشتم با چند قلم لوازم آرایشی.

ساک کوچیکی که آماده کرده بودم و برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

نگاهم به رادمان خورد که جلوی تلویزیون روشن خوابش برده بود.

سرش به عقب خم شده بود و حس میکردم گردنش یکم ناراحته.

با اینکه خودمم خسته بودم و دلم میخواست زودتر برم ولی دلم نیومد بیدارش کنم.

مثل یه بچه خوابیده بود و تنفسش منظم بود.

بی سر و صدا یه قهوه درست کردم و سعی کردم یکم وقت کشی کنم تا دیرتر بیدارش کنم.

طفلی از صبح با سامیار مشغول کارای تولد بهار بود...بایدم اینهمه خسته باشه.

یه فنجون قهوه خوردم تا خواب آلودگیم بپره.

مطمعنم اینجوری که خوابیده وقتی بلند شه گردنش بدجور درد میگیره.

هی یه چیزی سیخونکم میکرد که برم و گردنشو درست کنم ولی یه چیزیم هی میگفت اگه بیدارش کنی و سوال پیچت کنه چی؟

@romandl

انقدر با خودم کلنجار رفتم تا اینکه تصمیم گرفتم گردنشو درست کنم.

پشت کاناپه وایستادم جوری که صورتش برعکس صورتم بود!

دستمو گذاشتم زیر سرش و سعی کردم آروم بیارمش بالا تا بیدار نشه.

دستم که به موهای نرمش خورد یه حس خوبی بهم منتقل شد.

نفسمو تو سینم حبس کرده بودم و با احتیاط داشتم کارمو میکردم که یهو با دیدن چشمای نیمه بازش یه سکته‌ی ناقص زدم...

هینی کشیدم و تو دلم یه فحش آبدار بهش دادم که خودمم معنیشو نمیدونستم!

اون تیله های مشکی چشماش وقتی خمار خواب بودن بیشتر جذاب تر میشدن...

بعد چند ثانیه تحلیل حرفم یه فحش دیگه هم به خودم دادم که انقدر چرت و پرت نگم.

فرمول چشماش یه جوری بود انگار که یه کهکشان و توی مردمک چشمش حبس کردن!

بدون اینکه بفهمم سرمو خم کردم تا بیشتر سر دربیارم یه کهکشان پر ستاره توی چشماش چیکار میکنه؟!

بین اونهمه مژه های بلند و فر خورده که مثل حصار دورشو گرفته بودن.

زبونم بند اومده بود و مغزم یاری نمیکرد تا حرفی به لب بیارم...اونم ساکت خیره شده بود به منی که مات چشماش بودم.

مچ دستمو که زیر سرش بود گرفت.

انگار میخواست که ازم بپرسه دارم چیکار میکنم؟!

@romandl

نگاهش همه‌ی اجزای صورتمو بالا و پایین میکرد و من...من حس میکردم که تموم احساساتم توی صورتم جمع شد و گر گرفت!

آروم لب زد:قرمز شدی!

صدای مردونه و کلفتش حالا که غرق خواب بود صدبرابر بیشتر دلو میلرزوند.

نمیدونم از شرم بود یا استرس و هیجان که لب پایینمو گاز گرفتم.

انقدر محکم که از دردش ابروم خمیده شد.

نگاهش سُر خورد روی لبم و من حرکت سریع سیبک گلوشو دیدم که بی قرارانه بالا و پایین شد.

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید...انگار که میخواست افکارشو سر و سامون بده.

مچ دستمو از دستش بیرون کشیدم و صاف ایستادم.

حالا فاصله‌ی بین من و صورتش بیشتر شده بود و هوش و حواسمون هم جمع تر!

بخاطر این حواس پرتیم صدبار خودمو سرزنش کردم و سریع از نشیمن دور شدم.

بهتر بود هرچی زودتر بریم.

با صدای آرومی که به زور شنیده میشد گفتم:میرم لباس بپوشم...سوئیچ روی اُپنه میتونی بری تو ماشین.

بدون اینکه منتظر تاییدی ازش باشم خودمو رسوندم به اتاقم.

به در تکیه دادم و نفس حبس شدمو بیرون دادم.

@romandl

انگار که تب داشته باشم بدنم گرم شده بود...ضربان قلبم انگار میلیون بر ثانیه بود.

دستام از هیجان میلرزید و عقلم سرزنشم میکرد و بهم میگفت تو خیلی ضعیف شدی و سپر دفاعیتو آوردی پایین ، ولی قلبم زمزمه های قشنگی زیر گوشم میکرد که حرفای عقلم اصلا به چشم نمیومد!

مثل یه دیوونه بودم که بین عقل و قلبش یه بحث و جدل بزرگ بود.

بیخیال اینهمه درگیری شدم و سریع رفتم پایین.

پشت فرمون نشسته بود و با انگشتاش روی فرمون ضربه میزد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بدون نگاه کردن بهش بشینم توی ماشین.

راه افتاد و من به روبرو خیره شدم ولی انگار چیزی نمیدیدم...همه‌ی حواسم پرت عطرش شد که ماشین و پر کرده بود.

مثل چشماش که یبار گرمه و شیطون و یبار سرد و یخی ، عطرشم ترکیبی از سردی و گرمی بود.

یه بوی دلنشین که از به مشام کشیدنش سیر نمیشدم.

نیمچه لبخندی روی لبم نقش بست که توی جمع کردنش موفق نبودم.

بعد یه ربع که برای من اندازه یه ثانیه گذشت بالاخره رسیدیم.

میگن که وقتی خوشی و احساس خوبی داری زمان زود میگذره!

پیاده شدم و آروم آروم رفتم سمت در.

زنگ در و زدم و یکم طول کشید تا بازش کنن.

@romandl

رادمان هم انگار مثل من دلش نمیخواست زیاد چشم تو چشم بشیم و همش خودشو سرگرم یه چیزی میکرد.

وارد خونه شدم و ساک و دادم دست بهار و گفتم:بهار من خیلی خستم میشه یه تشک بگیری از سامیار من بخوابم؟

بهار نگاه کنجکاوانه ای بهم انداخت و گفت:چیزی شده؟ خیلی بی حوصله ای.

پوکر نگاهش کردم...همینو کم داشتم که سوال پیچم کنه.

+خستم خب نباید بی حوصله باشم؟!

شونه بالا انداخت و یه نگاه معنا دار بهم کرد.

سامیار گوشه‌ی نشیمن یه تشک برام انداخت و کلی هم معذرت خواهی کرد که اتاق مهمون رو هم رادمان برداشته و باید تو نشیمن میخوابیدم.

همه رفته بودن که بخوابن و نشیمن هم تاریک بود.

با بی حوصلگی روی تشک نشستم.

خیلی خسته بودم ولی خوابم نمیبرد.

به معنای واقعی خوابم پریده بود و به در و دیوار زل زده بودم.

یه چیزی وسوسم میکرد که برم توی حیاط.

دم صبح هم بود و هوا گرگ و میش.

بدون سر و صدا پالتومو برداشتم در و باز کردم و رفتم بیرون.

@romandl

سنگ ریزه های زیر پامو شوت میکردم و توی خلوت خودم لذت میبردم.

یه دفعه صدای اذون اومد..

انگار نزدیکی های اینجا یه مسجده.

با نماز و قرآن آشنایی داشتم ولی هروقت این صدارو میشنیدم یه حسی بهم دست میداد.

نمیشد بهش گفت حس بد...عجیب بود!

یادمه مامانم قدیما که ایران بودیم میگفت وقتی اذان صبح و شنیدی و یه آرزو کن و اگه بهش ایمان داشته باشی حتما بهش میرسی.

برگشتم تا برم توی خونه که چشمم به یکی از پنجره ها خورد.

برقش روشن بود و ناخوداگاه این اومد تو ذهنم که شاید اتاق رادمان باشه.

یکم بهش خیره شدم و بعد برگشتم توی خونه.

انگار یکم باد که به سرم خورده آروم شدم و خوابم برگشته.

طبق عادتم زودتر از همه بیدار شدم و لزومی ندیدم وقتی خونه انقدر کثیفه اونا بخوابن.

لباسامو مرتب کردم و وسایل تمیزکاری رو اماده کردم.

با اینکه کم خوابیده بودم ولی حس میکردم انرژیم بیشتره.

یه مینی اسکارف به سرم بستم تا فقط موهام نیاد جلو چشمم.

رفتم سمت اتاق سامیار و محکم در زدم.

@romandl

بهار با صدای بلندی گفت:میمیری دو دقه کخ نریزی خب خواب بودیم.

لبمو گاز گرفتم تا صدای خندم بلند نشه.

در کنار باز شد و رادمان خواب آلود اومد بیرون.

با لحن آب زیر کاهی گفتم:اگه خواب بودی که انقدر زود جواب نمیدادی فزه خانوم.

اینو گفتم و فقط فرار کردم...

صدای جیغ بهار و از اون فاصله هم میتونستم بشنوم.

سعی کردم توجهی به رادمان نکنم و خودمو سرگرم یه کاری کنم.

اول از همه آت و آشغالایی که واسه تولد بود و توی یه جعبه جمع کردم.

واقعا وقتی آهنگ نباشه آدم حس و حال هیچ تمیزکاری و نداره.

گوشیمو برداشتم و آهنگ "با من باش" از بابک جهانبخش و پلی کردم و همینطور که زیر لب میخوندم وسایلو جمع میکردم.

چه آرومی وقتی با منی
از احساسم دل نمیکنی
هرکی ندونه من که میدونم که
یه وقتایی که دلخوری ازم
نگو که دل میبری ازم
هرکی ندونه من که میدونم که
که چشمات واسه من بی قراره
این رویا با من ادامه داره

@romandl

تا بارون میباره
با من باش که بی تو نفسی نیست
تو دنیات شبیه من کسی نیست
با من باش با من باش
مشکلی با اینکه داری منو میکشی ندارم
من که به جز بودن تو دلخوشی ندارم
مشکلی با اینکه داری منو میکشی ندارم
من که به جز بودن تو دلخوشی ندارم
دلهره دارم اسم تو ببره یکی دیگه
شک ندارم که عاشقی چشمات دروغ نمیگه
شک ندارم که عاشقم قلبم دروغ نمیگه

قسمت آخر آهنگ و بیشتر از همه دوست داشتم و هی تکرارش میکردم.

خبری از رادمان نداشتم که کجا رفته بود و کجاست.

یهو صداش از آشپزخونه بلند شد و گفت:خانوم عاشق پیشه بدون صبحانه شروع به کار کردین بعد ضعف میکنین میوفتین وسط خونه یه کار دیگه هم برامون درست میکنین.

از این حرفش کلی حرصم گرفت.

تو اصلا سرت به کار خودت باشه صبحونه خوردن من به تو چه ربطی داره اه.

رومو برگردوندم سمتش که پشت به من نشسته بود و داشت صبحونه میخورد.

@romandl

شبیه دلقکا اداشو دراوردم و یه چیزیم زیر لب بارش کردم.

نمیدونم از کجا دید که گفت:قیافتونو اونجوری میکنین یهو همینطوری میمونه بعد خر بیار و باقالی بار کن.

جلل الخالق این از کجا داره میبینه؟

با تعجب نگاهش کردم و خواستم بپرسم از کجا دیده که نگاهم به آینه رو به روش خورد که با یه لبخند موذی و شیطونی نگاهم میکرد و لقمه‌شو میجوید.

با حرص دستمالی برداشتم و رفتم طرفش و پرتش کردم رو سرش.

از توی همون آینه نگاهش کردم و گفتم:شیشه ها خودشون که تمیز نمیشن! دست شمارو میبوسن،شوخی و خنده های بی نمکتونم ببرین پیش همونا شاید بهتر بخندن.

از کفری شدنم بیشتر خندید و منم زودتر ازش فاصله گرفتم.

بهار و سامیارم هرجور شده از اتاقشون دل کندن و اومدن بیرون.

گاهی اوقات از گوشیم یه آهنگای قر دار و شادی پخش میشد که به سختی میتونستم جلوی خودمو بگیرم و دیوونه بازی درنیارم.

فقط گاهی اوقات که دیگه بهم فشار وارد میشد سر و دستمو خیلی نامحسوس تاب میدادم...

خواستم جعبه ای که خرت پرتارو ریختم توش از سالن ببرم بیرون ولی یکم سنگین بود به هرحال هر جور شد بردمش بیرون.

بهار و سامیار و رادمانم افتاده بودن به جون خونه.

جو خونه یکم جدی شده بود.

@romandl

تنها صدایی که میومد صدای تمیزکاری بود و یه نمه هم صدای آهنگای گوشی من.

یهو رادمان رو به سامیار گفت:پوکیدیم بابا...این ضبطتو کجا گذاشتی؟

سامیار یه اتاق و نشون داد و رادمانم سریع رفت اون طرف.

با تعجب نگاهی به بهار کردم که اونم شونه ای بالا انداخت.

سه سوت نشد که با ضبطی که دستش بود اومد بیرون.

من و بهار دست از کار کشیدیم و نگاهش کردیم.

گوشیشو وصل کرد به ضبط و یه آهنگ خیلی باحال و قری پلی کرد.

یهو هردوشون شروع کردن به رقصیدن.

خیلی باحال میرقصیدن اصلا به هیکلاشون نمیخورد همچین رقصایی بکنن.

بهار که غش رفته بود از خنده منم به تبعیت از بهار با خنده نگاهشون میکردم.

دستمالایی که دستشون بود و دور گردنشون انداخته بودن و انقدر قشنگ قر میدادن انگار فنرن!

با خنده به بهار گفتم:این دیگه چه رقصیه.

بهار همینطور که داشت خودشو از کف سالن جمع میکرد گفت:رقص بابا کرمه.

خیلی بامزه شده بودن اصلا از این هیکلا و قیافه‌ها بعید بود اینطوری بابا کرم برقصن.

تا حالا رقص بابا کرم ندیده بودم ولی اسمشو زیاد شنیده بودم.

@romandl

بعد اینکه راضی شدن بساط رقصشونو جمع کنن کاملا خونه رو مثل دسته گل کردیم و مثل جنازه هر کدوممون یه ور خونه افتادیم.

از اونجایی که خودمم خیلی تشنه بودم برای همه شربت درست کردم و بردم.

هنوز یه قلپ از شربت سرد و خنکم نخورده بودم که یه خروس بی محل به گوشیم زنگ زد.

با لبای آویزون نگاهی به شربتم کردم و نگاهی هم به گوشیم.

هر سه تاشون با کنجکاوی نگاهم میکردن.

با دیدن اسم ادریان ابروهام پرید بالا.

تماس و وصل کردم و سعی کردم یکم از بقیه دور شم.

بعد یه مکالمه کوتاه با آدریان که گفته بود نیم ساعت دیگه پرواز داره به ایران و شب میرسه و باید یه چیز مهمی هم بهم بگه تو خماری ولم کرد.

با کنجکاوی رفته بودم تو فکر و بالاخره یه قلپ شربت از گلوم رفت پایین.

نگاهی به بهار و سامیار و رادمان کردم که یکم کنجکاو بودن ولی روشون نمیشد بپرسن چی بود و چی شد.

منم چیزی نگفتم بهشون و با خونسردی شربتمو خوردم.

یکدفعه بهار گفت:نظرتون چیه ناهار بریم بیرون.

سامیار و رادمان که در کل نظر خاصی نداشتن پایه جمع بودن.

@romandl

ولی من خیلی خسته بودم و کل انرژی داشته و نداشتمو پای تمیز کاری گذاشته بودم. غیر از اون که شبم آدریان داشت میومد و منم یه سری خورده کاری داشتم تو خونه.

با بی میلی گفتم:شما برین من میرم خونه...شبم مهمون دارم هنوز تو خونه یکم کار مونده برام.

بهار با کنجکاوی پرسید:مهمونت کیه باز؟

انگار که اون دوتای دیگه هم دقیقا منتظر بودن تا جواب این سوالو بدونن.

نگاه کوتاهی به همشون انداختم و گفتم:آدریان داره میاد.

بهار آبروهاش پرید بالا و رادمانم که انگار یکم بد خلق شده بود رو به سامیار گفت:زردک!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:به هرحال...وقت کم میارم بخوام بیام.

رادمان با یه حالت عجیبی گفت:به من مربوط نمیشه ها ولی تو شهرمون کم هتل داریم؟ یا ایشون انگشتشون به دهنشون نمیرسه پول هتل بده؟ البته با اون دبدبه کبکبه بعید میدونم اینطور باشه.

سامیار و بهار برای تایید سری تکون دادن.

با اینکه بخشی از حرفاش درست بود ولی خب از اونجایی که دلم نمیخواست جلوش کم بیارم گفتم:ترجیح میدم دوستم تا وقتی ایرانه من ازش پذیرایی کنم نه اینکه بفرستمش هتل...هرچی نباشه یه مدت باهم بودیم.

نمیدونم من اینجور حس میکردم یا واقعا داشت از یه چیزی فشار میخورد؟!

زیر لب گفت:دقیقا هم مشکل همینجاست.

@romandl

برای اینکه بیشتر از این نخوام سوال و جواب شم بلند شدم تا برم خونه.

لباسامو که پوشیدم و اومدم بیرون بهار گفت:حیف شد میخواستیم بریم بیرون یکم خوش بگذرونیم.

با یه لبخند کوچیک رفتم طرفش و یه ماچ رو گونش زدم و گفتم:ایشالله دفعه بعد...مواظب خودت باش.

جای ماچمو با دستش پاک کرد و گفت:خب حالا...دفعه بعد باید تو حساب کنیا،جریمت.

خندیدم و گفتم:به روی چشم!

بعد اینکه به بهار سفارش کردم اون ساک لباسمو بعد بیاره خونهم از سامیار و رادمان هم خداحافظی کردم که جواب رادمان فقط یه سر تکون دادن بود و یه نگاه عجیب.

هنوزم این تغییر رفتارای یهوییش برام عجیب بود.

ولی کم کم داشتم عادت میکردم.

خستگی زیادی تو بدنم بود از شدت کارایی که امروز انجام داده بودم
از طرفیم اومدن یهویی ادریان یخورده غیر منتظره بود حداقل الان انتظار نداشتم که بیاد
سعی کردم سریع تر از همیشه رانندگی کنم چون کلی کار داشتم خونه
داشتم در خونه رو باز میکردم که یاد پنی افتادم و حرصی نفسمو دادم بیرون
رفتم جلو خونشون و زنگ زدم از اونجایی که دوتا سگ تو خونه بودن صدای پارس بلند شد
چقدر دلم برای پنی میسوخت این همه دوری ازش کاش میذاشتمش پیش مامان و بابا
بعد چند ثانیه در باز شد و اول از همه پنی خودشو پرت کرد بیرون منم محکم بغلش کردمش

@romandl

سلام و علیکی با سروناز خانوم کردم که از اخرم تیکش نصبیم شد

_عزیزم تو که اصلا نیستی خونه سگتم که پیش ماست حالا من مشکلی ندارما ولی برای خودش میگم گناه داره زبون بسته

حرفش درست بود یجورایی و دست من بسته از حرف زدن

ازش تشکر و معذرت خواهی کردم و رفتم بالا

کاش میشد پنی و با خودم میبردم هرجا میرم

پنی سر و صدا زیاد میکرد بلاخره بعد این چند روز دلش تنگ شده بود

+ببخشید منو باشه میدونم خیلی اذیتت میکنم ولی واقعا میدونی که دست من نیست

با یکم فکر گفتم

+نظرت چیه بریم برات یه دوست دیگه بخریم اونوقت دوتایین و کمتر تنهایی میکشین از طرفیم دیگه لازم نیست بزارمت خونه همسایه

به نگاه خیرش لبخندی زدم

اخی خونه واقعا هیچ جا خونه ی خود ادم نمیشه مخصوصا اون راحتی که توش داری

خداروشکر اطراف خونه مرتب بود

سعی کردم تند تند کارامو بکنم

غذارو بزارم اماده شه و پنی و مرتب کردم و خودمم یه دوش اساسی گرفتم

درسته که ادریان اولین بارش نیست که میاد خونم ولی این اخلاق از بچگی با من بوده هست همیشه باید مرتب و تمیز باشم چه تنها چه با مهمون

یکی از لباسای معمولی و راحتیمو پوشیدم و مشغول سر زدن به غذا و چشیدنش شدم و همینطور با پنی بازی میکردم

با صدای زنگ تلفنم با فکر اینکه ادریان و بدون نگاه کردن به اسمش جواب دادم

+سلام جان رسیدی ایران؟

@romandl

_استاد جون مثل اینکه اشتباه گرفتی بزن رو کانال فارسیت من رادمانم نه ادرین جاااان

چنان ادرین جان و با غیض گفت که لبخند کوچیکی رو لبم جا خوش کرد

+اتفاقی افتاده اقای ملکی؟

_حتما باید یه اتفاقی افتاده باشه که شاگرد بخواد حال استادشو بپرسه؟

با کمی مکث گفتم

+والا من تو هیچ دیاری ندیدم شاگرد به استادش زنگ بزنه مخصوصا برای حال پرسیدن و صد البته با تمام اینکه همین چند ساعت پیش از هم جدا شدن

لحن رادمان با شیطونی که کاملا درونش موج میزد گفت

_پس بگو شهرزاد خانوم دلشون برای این بنده حقیر تنگ شده...خب خودت رفتی عزیز من حالا اون زردک فرنگی میارزید به دلتنگی که الان داری؟

مات حرفش مونده بودم

عزیزمن؟!

ما کی انقدر راحت شدیم... کی انقدر صمیمی شدیم که شدم عزیزدلش؟!

نگاه گنگمو اطراف خونه چرخوندم با یک کلمش روانم بهم ریخت و این درست نبود

توان دعوا کردنشو نداشتم نمیتونستم مثل همیشه بهش بتوپم و بگم چرا این حرفو میزنی چون شیرینی که وجودمو پر کرده بود نمیذاشت که از بین ببرمش

_شهرزاد چیشدی یهو؟

خیلی یهویی گوشیو اوردم پایین وتماس قطع کردمش نفس لرزونمو بیرون دادم

نفسی که خبر از رخ داد درونم میداد

قطعا نمیتونه اینطوری حرف بزنه اگه هیچ حسی نداشته باشه

@romandl

کدوم ادمی به زبون اوردن چنین حرفایی مثل اب خوردن میمونه براش اونم برای کسی که بی حسه بهش

چیزی که فکرمو مشغول کرده بود احساس رادمان بود

دیگه نمیخواستم ازش فرار کنم ولی اول باید بفهمم قصدش از اینطوری رفتار کردن چیه

غیر از اینه؟

دلتنگیاش،تماسای زیادش،یهویی سر زدن به خونم،حساس بودن و حسودیاش رو ادرین و اینم از عزیزدلم گفتنش؟

نمیخواستم خودمو به احمقیت بزنم این همه رفتار واقعا الکیه؟!

با صدای ایفون زیر گاز و خاموش کردم و با نیمچه اخمی به استقبال ادرین رفتم

چیزی از اون شب نفهمیدم به رفتارای عجیب وغریب ادرین و خودم توجه نکردم

به اینکه تا از راه رسید محکم بغلم کرد و خواست ببوستم ولی من صورتمو کنار کشیدم توجه نکردم

به ذوق و شوق و حس خاصی که تو چشماش موج میزد توجه نکردم

فقط یه کلمه شیرین عزیزدلم تو ذهنم تکرار میشد

کل شب با تمام اینکه با ادریان وقت گذروندم ولی فکرم جای دیگه بود و نقشه میکشیدم که چطوری بفهمم قصدش از این رفتارا چیه

اخر شب که سر گوشیم رفتم دیدم دو تا تماس بی پاسخ ازش داشتم و یه پیام که چیشد؟

با فکر مشغول تلاش کردم بخوابم فردا دانشگاه باید میرفتم شاید همونجام فرصت شد تا باهاش حرف بزنم

به هرحال هرچی زودتر تکلیفم مشخص بشه بهتره

صبح زودتر از خواب بلند شدم کل دیشب تو فکر بودم و ظاهرم بهم ریخته شده بود بخاطرش و صورتم کسل

خدا بگم چیکارت کنه رادمان انقدر که رو اعصاب من راه میری

بیشتر از همیشه ارایش کردم و بیشتر از همیشه موهامو ریختم بیرون و روشن ترین لباسامو پوشیدم

@romandl

با تمام درگیری فکر دیشبم حس خوبی داشتم نسبت به امروز بلاخره با خودم کنار اومده بودم و میخواستم تمومی بدم به این همه سردرگمی

ولی اول باید مطمعن شم از احساسات اون

با کمترین سر و صدا از خونه زدم بیرون

لبخندی رو لبم بود و از همیشه خوشحال تر بودم هرچند استرس کممو هم نباید نادیده میگرفتم

چشمم که به دانشگاه خورد فهمیدم دلم برای این محیطم تنگ شده تعطیلات خوب به همه ساخته بود و دانشجوها با انرژی بیشتری اومده بودن

ماشینمو پارک کردم و با همون لبخند رو لبم پیاده شدم

با چندتا از استادا که مثل من تازه رسیده بودن سلام و احوال پرسی کردم و ازشون فاصله گرفتم

چیزایی که باید امروز درس میدادم و تو ذهنم مرور کردم و همینطور رفتم داخل سالن

که چشمم بهش خورد و دوباره عزیزدلم گفتنش اومد تو ذهنم

این حجم از بی جنبگی از من بعید بود ولی تلاشی نکردم برای از بین بردنش

خداروشکر امروز با رادمان کلاس نداشتم ولی بازم مگه اون ول کن منه؟! تا وقتی که گیر

سه پیچ نده تا بفهمه چی به چیه دست از سرم برنمیداره.

ساختمون دانشگاه خلوت شده بود و منم میخواستم برم سر کلاس دومم.

تنها چیزی که توی سالن شنیده میشد صدای پای من بود و دیگه هیچ.

نزدیک کلاس شدم که صدای خنده های گنگی به گوشم رسید.

دستگیره در و کشیدم پایین و وارد شدم.

نگاهی به کل کلاس انداختم که خالی بود و فقط رادمان بود و یکی از دخترای سانتال مانتال دانشگاه.

@romandl

نمیدونم چرا حس کردم رادمان یه لحظه هول شد و از روی صندلی که روش نشسته بود بلند شد.

دختره هم قیافش وا رفته بود و معلوم بود بدجوری با ورود من خورده بود تو پرش.

مغزم هنوز در حال تحلیل و پردازش بود.

ترجیح دادم یه چیزی بگم و انقدر شوکه ساکت نمونم.

+بچه ها کجان؟ من اینجا کلاس داشتم.

نگاهم به همه جا بود الا رادمان!

دختره با صدای آرومی گفت:رفتن آزمایشگاه،شماهم مگه قرار نبود برین آزمایشگاه؟!

پوف کلافه ای کشیدم...کاملا یادم رفته بود امروز توی آزمایشگاه کلاس داریم.

نگاهم به دستم خورد که روی دستگیره در بود و قرمز شده بود.

انقدر ناخوداگاه فشارش دادم دستم جز جز میکرد.

بی حرف و سریع از اون کلاس دور شدم و تنها چیزی که شنیدم صدای پایی بود از داخل کلاس که خیلی ضعیف شنیده میشد.

انقدر سوال توی مغزم وول میخورد که اصلا حواسم به دور و بر نبود.

رادمان با اون دختره توی اون کلاس چیکار میکرد؟

اینم سواله؟ معلومه دیگه!

یجوری این سوالو از خودم میپرسم انگار که رادمان و نمیشناسم!

@romandl

قبول کردنش برام سخت بود ولی رادمان همینطوریه...

من احمق چقدر سر حرفایی که بهم میزد با خودم خیال بافی میکردم.

با اینکه خودم میدونستم رادمان با همه‌ی دخترای دور و برش اینجوری رفتار میکنه ولی منه دیوونه بازم یه فکر دیگه میکردم.

ناخونامو توی دستم فشار دادم و زیر لب گفتم:دختره‌ی ابله.

به جای اینکه ناراحت باشم بیشتر از خودم عصبانی بودم که چرا بخاطر چند کلمه حرف که به همه میگه انقدر بی جنبه بازی درمیارم.

انقدر با خودم فکر کرده بودم و سر و کله زده بودم که نفهمیدم کی رسیدم به آزمایشگاه.

حین تدریس گاهی اوقات حواسم پرت میشد که همش سر دانشجوهای بدبخت خالی میکردم.

از دست خودمم حرص میخوردم که چرا انقدر احمق بازی درمیارم.

بعد اینکه کلاس تموم شد دانشجوها تقریبا فرار کردن!

پوزخندی زدم و با آرامش وسایلمو جمع کردم.

از خستگی زیاد روی صندلی آزمایشگاه ولو شدم و سرمو توی دستام گرفتم.

لعنت به اینهمه فکر مزخرف.

دلم میخواست بدون دغدغه تموم فکرای توی ذهنمو بردارم و بریزم توی سطل آشغال.

از سر جام بلند شدم و وسایلمو برداشتم تا برم یکم استراحت کنم.

یکدفعه نگاهم به قاب نسبتا بزرگی که روی دیوار آزمایشگاه بود خورد.

@romandl

دست خط یکی از دانشجوهای ادبیات بود و یه شعر کوتاه و مفهومی.

]گمان کردم که عاشق گشته و در من نظر دارد

کجا آیینه از چیزی که میبیند خبر دارد؟[

خیره به تابلو بودم و عمیقا توی فکر فرو رفته بودم.

با صدای تقه هایی که به در ازمایشگاه خورد سرمو برگردوندمو با دیدن رادمان افکارم بیشتر گره خورد.

خیره نگاهش کردم که با همون صدا و چهره‌ی بشاش انگار که هیچی نشده ، جلو اومد و گفت:چه عجب ما شمارو دیدیم شهرزاد خانوم!

اخم ظریفی کردم و با سرد ترین حالت ممکن گفتم:استاد فرهمند...انقدر اینو تکرار کنین تا ورد زبونتون شه اقای ملکی.

یه ابروش بالا پرید و گفت:باز اون زردک تشریف اورد شما گیر دادی به ما؟

خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم:اقای ملکی لطفا درست صحبت کنین! اونی که شما بهش میگین زردک دوست منه...نظرتون چیه انقدر توی زندگی خصوصی من دخالت نکنین؟

کم کم اخماش رفت توی هم و گفت:باز چیشده؟ انتظار یه توضیح درست و حسابی دارم بابت این تغییر رفتارای یهویی! شهرزاد اصلا معلوم نیست با خودت چند چندی شب میخوابی صبح یه شهرزاد دیگه میشی! یه دفعه هم که کلا میری توی هپروت گوشیتو قطع میکنی علاوه بر اینکه دیگه جواب هم نمیدی حتی یه خبر از آدم نمیگیری!

@romandl

وسایلمو برداشتم و همینطور که ازش دور میشدم گفتم:چطوره این توضیح و به خودت بدی که من فقط و فقط استادتم نه چیز دیگه که همش به پر و پام میپیچی.

با عصبانیت از دانشگاه زدم بیرون و یه قهوه برای خودم گرفتم تا یکم اعصابم آروم شه.

ته دلم یکم اذیت و ناراحت بودم ولی لازم بود که دیگه پرشو بچینم!

هرچی دست رو دست بزارم به ضرر خودمه...نباید با خودش فکر کنه منم مثل بقیه دخترای دورش با چارتا عزیز دلم و عزیزم و دلتنگتم خامش میشم.

یه قسمت از وجودم بهم طعنه میزد که معلوم بود امروز کی بخاطر یه عزیزدلم گفتنش چقدر بی جنبه بازی درمیاورد!

با حرص لیوان کاغذی خالی رو مچاله کردم و انداختمش دور و وارد ساختمون شدم تا آخرین کلاس رو هم تموم کنم.

.....

دیگه آخرای تایم داشتم از هوش میرفتم.

لخ لخ کنان سوار ماشینم شدم.

اصلا حوصله خونه رو نداشتم دلم میخواست برم یه جای دیگه.

درحال فکر کردن بودم و با انگشتم روی فرمون ضربه میزدم.

بهار هم که امروز اصلا کلاس نداشت و نیومده بود دانشگاه.

@romandl

بهتره برم خونه نیکا...بیچاره کلی اصرارم میکنه پاشم برم پیشش تنهاست همش یادم میره.

یه سر به خونه نیکا زدم و از اون و کاوه خبر گرفتم.

بیچاره کاوه مریض شده بود و حسابی حالش بد بود.

با مریضی کاوه دخترشونم خیلی اذیت میکرد و همش گریه میکرد
انقدر نیکا تو حاملگیش استرس کشیده نتیجش شده این
بعد یکم نشستن و میوه خوردن راه افتادم سمت خونه

.....

تا رسیدم خونه اول پنی و از همسایه گرفتم.

دخترم تا منو دید بدو بدو اومد تو بغلم.

تند تند کل خونه رو یه جارو زدم و گردگیری کردم.

اتاق آدریان رو هم آماده کردم ک سعی کردم یکم به خودم برسم چون حسابی زیر چشمام گود افتاده بود از بی خوابی.

یه غذای حاضری برای ناهار درست کردم و با آرامش خوردم.

از اونجایی که وقت اضاف اورده بودم یکم تو اینستا چرخیدم و بخاطر کم خوابی که داشتم سریع خوابم برد.

....

بعد یه چرت کوتاه که خیلی بهم چسبید بلند شدم تا آماده شم واسه اومدن آدریان.

@romandl

نمیدونم چقدر دیگه تو ایران کار داره ولی امیدوارم زیاد طول نکشه چون اینجوری خودشم راحت نیست همش اینجا بمونه.

مرغ و از فریزر کشیدم بیرون تا برای شب شام درست کنم.

تقریبا نزدیک غروب بود که آدریان از راه رسید.

به طرز عجیبی خیلی گل از گلش شکفته بود و خوش و خرم بود.

یه راست رفت تو اتاق و بعد ۲۰ دقیقه اومد بیرون.

از وقتی که گفته بود باید یه چیز مهم و بهم بگه همش ذهنم مشغول بود و کنجکاو بودم.

حداقل از خوشحالی زیادش تونستم بفهمم خداروشکر چیز بدی نیست.

با اینکه یکم شنگول میزد ولی معلوم بود از پرواز خستس پس سریع ناهار و براش آوردم تا بره استراحت کنه.

موقع غذا خوردنش از روند کارش و شرکتی که توش کار میکرد یکم برام گفت و اینکه خیلی خوشحاله از اینکه کاراش داره اینقدر سریع جفت و جور میشه و همچنین یه مسئله دیگه که مثلا قراره بعدا به بهم بگه.

خودشم میدونست چه آدم کنجکاویم ولی بازم تو خماری میذاشتم.

منم زیاد اصرار نکردم که ناراحت نشه.

منم که کار دیگه ای نداشتم وسایل دانشگاه و آماده کردم برای فردا که دیگه راحت باشم و ترم جدید و به خوبی شروع کنم.

....

@romandl

باز دوباره شروع یه ترم جدید بود و سال اولیای جدید!

بعضیاشون خیلی خوب و فهمیده بودن ولی بعضیاشونم خیلی پررو و بی ادب بودن.

درسته سر و کله زدن با بعضیاشون سخته ولی من نمیتونم بهشون بی توجه باشم که هرکاری خواستن بکنن.

از صبح رادمان و ندیده بودم و یکم برام عجیب بود که چرا برای روز اول شروع ترم جدید نیومده بود.

به هربهانه ای همه جای دانشگاه و گشتم ولی اصلا نبود.

شاید نمیخواسته بیاد چمیدونم.

ولی بازم ته دلم دوست داشتم دلیلشو بدونم که چرا نیومده.

آخرین کلاسمم بالاخره تموم شد و رفتم سمت محوصه که برم خونه.

بهار زودتر از من کلاسش تموم شده بود و روی نیمکت نشسته بود و ساندویچ میخورد.

وقتی منو دید آخر ساندویچشو چپوند تو دهنش و اومد سمتم.

مثل همیشه خل بازیاش گل کرده بود و سوالای عجیب غریب میپرسید و چرت و پرت میگفت.

دلم میخواست ازش بپرسم چرا رادمان نیومده بود ولی با خودم گفتم بهار و که میشناسی با خودش چه فکرایی میکنه.

انگار وقتی دید خیلی توی خودمم و حوصله جفنگ بازیاشو ندارم جدی نشست توی ماشین و گفت:چیزی شده شهرزاد؟

@romandl

نگاهش کردم و گفتم:نه فقط خیلی خسته شدم واسه شروع این ترم...

سری تکون داد و یهو گفت:فهمیدی امروز رادمان نیومد دانشگاه؟

با اینکه داشتم میمردم تا بفهمم قضیه چیه ولی خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم:نه راستش الان که گفتی فهمیدم زیاد دقت نکردم.

عجیب نگاهم کرد و یه آها گفت که صد تا خر خودتی ازش میبارید.

همینطور که با گوشیش ور میرفت گفت:سامیار گفت که رادمان میخواد این ترم و مرخصی بگیره...دلیلشو نگفت فقط گفته میخواد یکم استراحت کنه و از این جور چیزا.

با هر کلمه ای که از دهنش بیرون میومد اخمای من بیشتر میرفت توهم.

یعنی چی که میخواست مرخصی بگیره؟
شاید مشکلی براش پیش اومده؟

پکر شده بودم و تو افکارم غرق شدم.

نه اینجوری نمیشه میخوام ببینمش...میخوام ازش بپرسم چرا نمیخواد بیاد...میخوام بدونم قضیه چیه.

با اینکه صدبار به خودم میگفتم ربطی به تو نداره تو استادشی نه وکیل وصیش ولی بازم ته دلم خالی شده بود و یه حس عجیبی داشتم.

بهار که دید تو حال خودمم و واکنشی نشون ندادم دیگه چیزی نگفت.

بعد اینکه بهار و رسوندم گوشیمو برداشتم و روی شماره رادمان نگه داشتم.

با تردید نگاهی به گوشیم کردم و دوباره یه جنگ بزرگ بین عقل و قلبم راه افتاد.

@romandl

دلم میخواست بیشتر طرف منطقم باشم و دخالت نکنم ولی...

با کلافگی بیخیالش شدم و گوشیمو خاموش کردم.

دلم نمیخواست برم خونه.

دل و دماغ هیچ کاریو نداشتم.

تو خیابونا چرخ میزدم و سرمو گرم میکردم تا فکر و خیال الکی نکنم.

نمیدونم چند ساعت بود که خیابونارو متر میکردم ولی وقتی به خودم اومدم نگاهم به کوچه آشنایی خورد که شکوفه های درختاش از همیشه پررنگ تر شده بود و و حال و هوای کوچه رو بهتر کرده بود.

نگاهمو به در حیاطشون دوختم و نمیدونم چرا امید داشتم بفهمه من اینجام.

خسته شده بودم و سرم از اینهمه فکر درد میکرد.

پوف کلافه ای کشیدم و با بی حالی سرمو روی فرمون گذاشتم.

چرا اینجوریم من آخه؟

چه مرگمه که انقدر بی قرارم.

انگار یه قسمت از من میدونست چمه ولی همش ازم پنهانش میکرد.

یهو با صدای شیشه ماشین از جا پریدم.

دستی به مقنعم کشیدم و با تعجب به کسی که زده بود به شیشه نگاه کردم.

تا چشمم خورد بهش انگار هرچی که توی ذهنم بود پرید.

@romandl

دیگه نه درگیری فکری داشتم نه کشمکش.

از ماشین اومدم بیرون که سایه‌ی بلندش روی سرم افتاد.

کم کم مثل همیشه ضربان قلبم داشت میرفت بالا.

نمیدونم من اینجوری فکر میکردم یا چشماش داشت میدرخشید.

برای دیدنش سرمو گرفتم بالا و اروم سلام کردم.

انگار با همیشه فرق داشت و دیگه اون رادمان قبلی نبود.

اروم سلام کرد و منتظر نگاهم کرد.

صد درصد منتظر یه دلیل بود که چرا اینجام.

توی دستش چند تا پلاستیک بود و معلوم بود تازه داشت از بیرون میومد.

نمیدونم چقدر بینمون سکوت بود و چقدر من محو همه چی شده بودم که گفت:چرا اومدین اینجا؟

وقتی انقدر جدی این سوال و پرسید یه لحظه حس کردم دلم ریخت.

چرا انقدر سرد و خشک صحبت میکرد؟

حس کردم کل جمله هایی که تو سرم چیده بودم گم کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:نیومده بودی دانشگاه میخواستم بدونم دلیلش چیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:مرخصی گرفتم...شما در مورد همه دانشجوهاتون انقدر پیگیرین؟

@romandl

خیره نگاهش کردم که سریع چشماشو ازم گرفت و رفت سمت در.

دنبالش رفتم که سریع در و کوبید بهم.

پشت در خشکم زد و نگاهمو دوختم به در.

چرا همچین کرد؟

از من خطایی سر زده؟ اخه این رفتارش چه ربطی میتونه به من داشته باشه.

چرا یهو موجی میشه اخه؟

دروغ گفتم اگه بگم ناراحت نشدم.

حرصی لگدی به پایین درشون زدم که پای خودم شکست.

اخه خاک بر سر من کنن که میام اینجا.

مگه احمقی که بیای اینجا خودتو خراب کنی؟

اصلا به جهنم هرکاری که میخواد بکنه.

دیگه از این لحظه حتی اسمشم نمیبرم مرتیکه.

حیف من که نگرانشم اصلا نباید بهش محل بزارم.

غرغر کنان سوار ماشین شدم و از اونجا دور شدم.

از حرص زیادی آنفالوش کردم و شمارشو از گوشیم پاک کردم.

دیگه از این به بعد همون نسبت استاد دانشجویی هم بین ما تموم شد.

تا جایی که میتونستم داشتم احساسمو سرکوب میکردم بسه هرچقدر خودمو ضایع کردم.

@romandl

دیگه دور ، دور منه.

....

تا جایی که حراست بهم گیر نمیداد آرایش کردم و بهترین لباسامو پوشیدم.

با اینکه میدونستم خودش نمیاد دانشگاه ولی بالاخره یکی خبرای تو دانشگاهو بهش میرسونه.

البته بیشترشم بخاطر دل خودم بود و خیلی وقت بود اینجور به خودم نرسیده بودم.

سعی کردم خیلی خوش اخلاق باشم و تاثیرم داشت.

بچه های دانشگاه خیلی تعجب کرده بودن و بعضیاشون که سو استفاده گر بودن و خیلی چرت و پرت میگفتن.

کاوه هم که حسابی تعجب کرده بود هروقتی که بیکار بود همش میخواست از زیر زبونم بکشه که چخبره.

منم از زیرش در میرفتم و جوابای سربالا بهش میدادم.

بهارم که پهلومو سوراخ کرده بود بس که چرت و پرت میگفت و سوالای صد من یه غاز میپرسید.

تا کلاسم تموم شد بهار دوباره سر و کلش پیدا شد.

+میگم شهی امشب وقتت خالیه؟

-برای چی؟

+میخوایم با بچه ها اکیپی بریم بیرون توهم میای؟

@romandl

-شماهم بیکارینا همش بیرونین...امشب میخوام با آدریان برم شام خیلی اصرار داره یه چیزیو بهم بگه.

بهار کنجکاوانه گفت:خودت نمیتونی حدس بزنی چی میخواد بگه؟

نوچی کردم و گفتم:آدریانه دیگه...هیچکی از کاراش سر درنمیاره.

سری تکون داد و گفت:به هرحال اگه خواستی بیای یه پیام بده بهم.

باشه ای گفتم و ازش خداحافظی کردم.

یه خرید جزئی برای خونه کردم و بعد راه افتادم.

آدریان هنوز نیومده بود خونه و منم یکم استراحت کردم.

تقریبا نزدیکای غروب بود که اومد تا حاضر شه بریم شام.

یه آرایش ملایم روی صورتم نشوندم و یه رژ زرشکی زدم که حسابی به صورتم میومد.

یکم موهامو حالت دادم و از پشت بازشون گذاشتم.

یه شلوار بگ با کت زرشکی پوشیدم که قشنگ تیپمو کامل کرد.

پنی و تحویل همسایه دادم و با آدریان راه افتادم.

جلو یه رستوران سنتی ولی خیلی شیک پارک کرد قبل اینکه وارد بشیم به ادریان گفتم وایسته تا یه سلفی بگیریم باهم لبخند عمیقی زدم و یکم خودمو به بهش نزدیک کردم و چندتا عکس با زوایای مختلف گردم بعد چند دقیقه دوشادوش هم داخل رفتیم و با راهنمایی گارسون سر جای از قبل رزرو شدمون نشستیم

ادریان خوشحال تر از هروقت دیگه ای بود و انرژی زیادی داشت

لبخندی بهم زد و دستشو اورد جلو و دستمو خیلی اروم گرفت و گفت

@romandl

_خیلی زیبا و خیره انگیز شدی شهرزاد

با تعجب اول نگاهی به دستای جفتمون انداختم و بعد لبخند کج و معوجی تحویلش دادم

بعد مکثی ادامه داد

+خودت میدونی که امشب قراره راجب یه مسئله خیلی مهم باهات حرف بزنم حقیقتا خیلی

وقته ذهنمو درگیر کرده و روش فکر کردم برای همین میخوام بدونی حرفایی که قراره امشب بشنوی بی فکر و بدون برنامه نیست

واقعا مغزمو کنجکاوی داشت میخورد از این همه جدی بودن و از طرفی با احساس بودن ادریان بوهای خوبی نمیومد یاد اولین پیشنهاد دوستیش افتادم تقریبا تو همین مایه ها بود

نکنه دوباره میخواد پیشنهاد دوستی بده!

+نمیخوای بگی چیشده؟

دستمو فشاری داد و گفت

_بزار بعد شام

اوف قراره دقم بده مثل اینکه

بعد اینکه سفارشامونو دادیم ادریان گفت میره سرویس بهداشتی منم بیکار به در و دیوار خیره شدم

یاد عکس افتادم لبخند خبیثی خیلی سریع پستش کردم تو اینستا یکمم رادمان خان حرص بخوره مگه چیه

یهو دلم رفت سمت پیشنهاد بهار یعنی رادمانم اونجا هست؟!

چقدر تو ادم خیره ای هستی شهرزاد رسما پسره خورد و خاک شیرت کرد تو بازم دنبالشی

حرصی بین ابروهامو ماساژی دادم و لعنتی به دل زبون نفهمم فرستادم گند زد به اعصابم مردک

نمیدونم چقدر گذشت که ادریان اومد و همزمان شاممونم اوردن

@romandl

با عصاب خوردی و حواس پرتی شاممو خوردم و منتظر وایستادم تا ادریان خان حرفشو بزنه

نمیدونم چقدر پوست لبمو کندم که بلاخره تصمیم گرفت حرفشو بزنه

_فکر کنم بلاخره زمانش رسید که بهت بگم

لبخندی ضایعه ای رو لبم اومد

_ببین شهرزاد تو منو میشناسی ما خیلی وقت بود که باهم رابطه داشتیم تو از همه چیز من

خبر داری حدودا حالا بخاطر ایران اومدنت و تصمیم خودت اینکه رابطمون تموم شد کاملا بخاطر خوبی خودت بود نه تصمیم دلی من!

چرا نمیره سر اصل مطلب احساس میکردم حرفم درسته و واقعا قراره پیشنهاد دوستی بده دوباره

_من خیلی راجب این قضیه فکر کردم و الان کاملا مطمعنم راجبش

دوباره سکوت...

حرصی گفتم

+تخم کفتر نکنه باید بهت بدم تا حرف بزنی

ادریان گیج نگاهم کرد چون فارسی گفته بودم و خیلی اروم فقط یه زمزمه ریز به گوشش رسید

همینطور منتظر مونده بودم که یهو از جاش بلند شد و اومد رو به روم زانو زد و جعبه ای دراورد و باز کرد و منی که هر لحظه چشمام بیشتر گرد میشد

_با من ازدواج میکنی شهرزاد

مردم تحت تاثیر کار ادریان سوت و دست زدند ولی من بشدت هنگ کرده بودم

ازدواج؟!با ادریان؟!

@romandl

اصلا نمیدونستم چه عکس العملی باید نشون بدم و درواقع اسمی که تو بد موقعی دائم داشت تو ذهنم اکو میشد نمیذاشت عکس العملی نشون بدم

ادریان که از رفتار من متعجب شده بود انگار که توقعشو نداشت از جاش بلند شد رو صندلی نشست

_شهرزاد نمیخوای جوابمو بدی؟

چشمام تو چشماش دو دو میزد

+من...من باید فک..ر کنم

بدون صبر از جام بلند شدمو و کیفمو چنگ زدم و از رستوران زدم بیرون و سریع یه تاکسی گرفتم انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم خونه...

گوشیم هی زنگ میخورد منی که حتی حس نداشتم بهش نگاه کنم

پیشنهاد دوستی تو ذهن من کجا و درخواست ازدواج ادریان کجا

اون که میدونه من هیچوقت به ازدواج فکر نمیکردم چرا همچین چیزی گفت

حرفای تو ذهنم داشت میرفت رو مخم

همش بخاطر اینه که تو نمیخوای ازدواج کنی شهرزاد؟پس اون چی؟

انقدر اعصابم خورد شده بوده بود که با حرص شالمو دراوردم و پرت کردم رو مبل

مثل ادمای عاجز شده بودم که نمیدونست چیکار کنه که گیج شده بود درسته من اعتراف کرده بودم که یه حسایی به رادمان دارم ولی در این حد؟ انقدر زیاد که حتی نتونستم یکم به پیشنهاد شخصی که نصف عمرمو باهاش گذرونده بودم فکر کنم!

انقدر حالم بد بود که گوشه ی دیوار نشستم و ناخوداگاه اشکی از چشمم پایین ریخت

تو چیکار کردی با من رادمان ؟کی من به این حال و روز افتادم که حتی خودمم نفهمیدم

یکی یکی خاطرات تو ذهنم رد میشدن

@romandl

از اشناییمون جا زدن خودش بجای استاد همایی، اینکه چقدر باهام دهن به دهن میکرد اخراج شدنش از دانشگاه و ماشین پوشیده شده از اشغالم، حرص خوردناش سر محمد و اردویی که رفتیم،خونه مثلا روح زده و کنجکاویامون و...چیشد که به اینجا رسید

یاد رفتارای اخیرش افتادم مهتایی که نمیدونم از کجا افتاد تو زندگیش و رفتار عجیبش با اون دختر تو یه کلاس خالی و بعدم رفتار کردن باهام مثل یه غریبه

تند تند سرمو تکون دادم و گفتم

نه نمیشه این حس به جایی نمیرسه این حس باید خشک بشه ریشش رادمان ادمش نیست ادم یه رابطه نیست بسه هرچقد خودمو کوچیک کردم

دوباره قطره اشکی لیز خورد رو گونم

زمزمه کردم

از اولشم همه چی اشتباه بود تقصیر خودم بود که پیشگیری نکردم نمیدونستم رادمان مثل یه ویروس میمونه که اگه جلوگیری نشه تو وجودت رخنه میکنه...نمیدونستم

با نوری که مستقیم میخورد تو چشمم اروم چشامو باز کردم

اصلا یادم نمیاد دیشب چجوری خوابم برد!

گردن و کمر خشک شدمو بزور تکون دادم و اهیی کشیدم

لعنتی.

دلم نمیخواست به اعترافات دیشبم فکر کنم و یاداوری کنم برای خودم فقط هی زیرلبم تکرار میکردم دیگه یه شهرزاد جدیدو قراره ببینی

مثلا دیشب اومدم به ادریان فکر کنم!

با دیدن قیافه خودم وحشت کردم چشام پف کرده بود و ارایشم پخش شده بود لعنتی

سریع پریدم تو حموم و یه دوش کوتاه گرفتم

باید با ادریانم صحبت میکردم من ادم ازدواج نبودم اونم الان من رسما هیچ حسی به ادریان غیر دوستی ندارم مگه دیوونم هم خودمو بدبخت کنم هم اونو

@romandl

اون چه گناهی کرده که دل من اسیر یه الاغ شده

باحرص چشم غره ای به رادمان فرضی کردم

از این به بعد تو زندگی من دیگه نباید هیچ مردی باشه خسته شدم از این وضعیت رادمانم تمومش میکنم هرجور شده...

این دفعه مجبور شدم بیشتر ارایش کنم که اثرات گریه هام مشخص نشه تیپ معمولی زدم راه افتادم سمت دانشگاه

قبل اینکه از ماشین پیاده شم گوشیمو چک کردم

پنج تا تماس بی پاسخ از ادریان و دو تماس بی پاسخ از بهار

اووف

...

دو روزی بود که فقط میرفتم دانشگاه و برمیگشتم حتی حوصله نداشتم با ادریان صحبت کنم و بیچاررو از بلاتکلیفی در بیارم خداروشکر رادمانم ندیده بودم هرچند فکر میکردم این دوری برامون بهتره و ندیدنش باعث میشه فراموشش کنم ولی این دو روز واقعا عذاب اور بود برام بهارم زنگ زد گفت سه روز دیگه تولد سامیاره و میخواد ببرش بیرون یه جشن کوچیک بگیره و کلی سفارش کرد که پس فردا باید بیای باهم بریم براش کادو بگیریم و انقد غر غر کرد که مجبور به قبول کردن شدم

یکی نیست بگه من حوصله خودمم ندارم خب

...

متاسفانه امروز از صبح تا ۷ شب کلاس داشتم و یکی از خسته کننده ترین روزام بود ولی بازم سعی کردم با همه دانشجوهام خیلی خوب برخورد کنم اخرین کلاسم بود و بااینکه کلی خسته بودم سعی در نگه داشتن انرژیم داشتم که زمزمه های دانشجوها رفت روی مخم با کمی اخم نگاهشون کردم و گفتم

+هرچی میگید بلند بگین منم بشنوم اینجا کلاس درسه یا محل تفریحگاه شما؟!

یکم بینشون همهمه شد و بعد چند ثانیه یکی از پسرا گفت

@romandl

_استاد والا چی بگیم وقتی رادمان بود حال و هوای کلاسامونم متفاوت بود ولی الان یکم خشک شده انگار

خشک شده؟من این همه تغییر اخلاق دادم بازم میگن خشک؟حتما باید با همون اخلاق سگی که رادمان بود باهاشون رفتار کنم که ادم شن

هی رادمان رادمان رادمان

توپیدم سمت پسرِ

+دیگه نمیخوام حرفی راجب اقای ملکی بشنوم یعنی چی این مسخره بازیا دیگه

یکی نیست بگه تو میخوای رادمان و فراموش کنی چرا پاچه دانشجوهاتو میگیری!

دانشجوها با دیدن ابروهای گره خوردم و نگاه غضبناکم دیگه ساکت شدن و هیچی نگفتن.

ولی دل من هنوز پر بود و کسیم نبود که سرش خالی کنم.

با اعصاب خوردی کلاس و زودتر تموم کردم و رفتم سمت محوطه.

روی یکی از نیمکتاش نشستم و منتظر بهار بودم.

یکم احساس سرما بهم دست میداد.

با اینکه فصل بهار بود ولی هوا هنوزم گرگ و میش بود.

ناخوداگاه شروع کردم به سرفه کردن که قفسه سینم خیلی درد گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم دیگه پدرم دراومده دوباره سرما خوردم.

دستامو دورم حلقه کردم تا کمتر سرما بخورم.

وقتی سیستم ایمنیم ضعیف باشه همین میشه دیگه.

@romandl

همینطوری تو حال خودم درحال سگ لرز زدن بودم که بهار اومد سمتم.

با دیدن من تو اون وضعیت کلی چرت و پرت بارم کرد و مثل مامانای دلسوز کلی نصیحتم کرد و غر زد.

منم که حوصله خودمو نداشتم و فقط گوش میدادم.

خودش نشست پشت فرمون و با خونسردی رانندگی میکرد.

+میگم شهرزاد اگه حالت خیلی بده بریم دکتر؟

از اونجایی که همیشه ترس از آمپول داشتم و حاضر بودم بمیرم ولی نرم دکتر ، تند تند سرمو به معنای نه تکون دادم که عجیب غریب نگاهم کرد.

وقتی رسیدیم در خونه با تعجب بهش گفتم:قرار بود بریم پاساژ که!

همینطور که پیاده میشد گفت:از صورتت معلومه حالت خیلی بده...بهتره تو استراحت کنی یه دکتری چیزی بری...منم یکیو پیدا میکنم باهام بیاد خرید.

پیاده شدم و همینطور که میرفتم سمت خونه گفتم:دو دقه صبر کن لباس گرم بپوشم بعد بریم خرید.

+ولی تو که...

-حرف نباشه.

وسط راه پله ها بودم و با خودم خدا خدا میکردم ادریان خونه باشه.

اگه خونه باشه مجبورم به سوالای اونم جواب بدم.

@romandl

لخ لخ کنان بالا رفتم و وقتی دیدم کفشاش توی جا کفشی نیست نفس راحتی کشیدم.

تند تند یه پالتوی گرم برداشتم و مقنعمو با یه شال عوض کردم.

از اونجایی که میدونستم ادریان زود میاد خونه پنی و گزاشتم تو خونه و سریع رفتم پایین.

فیخ فیخ کنان نشستم تو ماشین و بهار راه افتاد.

بین راه قضیه خواستگاری آدریان رو براش تعریف کردم و بهش گفتم اصلا به کسی نگه!

بماند که چقدر هم شوکه شد و برگاش ریخت.

تا رسیدیم و پیاده شدم چهره اشنایی جلو چشمام نقش بست.

چرا رادمانم باید اینجا میبود؟
همه کاراشون لنگ میمونه اگه این نباشه؟!

عصابم خورد و اخمام درهم رفت.

نگاه چپکی به بهار کردم که شونه ای بالا انداخت.

رادمان منظور دار نگاهم کرد و سلام کوتاهی کرد که جوابشو ندادم.

تا من میخوام اینو فراموش کنم خدا خودش میاد میندازتش تو کاسم!

تابع رادمان و بهار پشت سرشون راه افتاده بودم و پاساژ و متر میکردم.

هرازگاهی که بهار نظرمو میخواست یه چرت و پرتی تحویلش میدادم که زود یه چیزی انتخاب کنه.

@romandl

بعضی اوقات هم بهار هی سرشو تو گوش رادمان میکرد و زیر زیرکی یه چیزی میگفت که عصابمو خورد میکرد.

بگذریم از اینم که نیمی از حواسم پیش رادمان بود و چقدر ته دلم عروسی بود که دیدمش.

با اینکه میدونستم اشتباهه ولی خب...

بالاخره بهار خانوم به گرفتن یه ادکلن و یه ساعت رولکس که نمیدونم پولشو از کجا اورده بود رضایت داد و پیشنهاد داد بریم یه چیز داغ بخوریم.

انگار تا اسم یه چیز داغ اومد بدنم شل شد و تمام وجودم منتظر یه مایع داغ بود که گرمم کنه.

زودتر از همشون راه افتادم سمت یه مغازه.

کنارش وایستادم که رادمان اومد و سفارش سه تا شیر کاکائو داد.

یکدفعه سرفه بلندی کردم که حس کردم جیگرم اومد تو حلقم.

چشمامو بستم و با درد یه گوشه نشستم.

این حال خرابم کم بود که بازم نگاهای عجیب غریب رادمان خرابترش کرد.

به بهار گفتم میرم دستشویی یکم دیرتر سفارشو بگیره.

سری تکون داد و راه افتادم سمت اسانسور پاساژ تا دستشویی رو پیدا کنم.

با اینکه یکم طول کشید ولی سعی کردم زود برم جاشون.

شیرکاکائوهارو تازه اورده بودن و یه بخار غلیظ از روش بلند میشد.

@romandl

دستمو که دور لیوان کاغذی حلقه کردم یه حس خوبی بهم داد و لبخند رضایت بخشی روی لبم نشست.

میشنیدم بهار با رادمان صحبت میکنه ولی اهمیتی نمیدادم.

سنگینی نگاه رادمان و که روی خودم حس کردم نیم نگاهی بهش کردم که دزدکی نگاهشو گرفت و به بهار نگاه کرد.

خیلی احساس بدی به خودم داشتم.

میدونستم رادمان از اینجور آدما نیست ولی همیشه با خودم فکر میکنم منو به چشم یه احمقی میبینه که از دانشجوش خوشش میاد.

با حرص لیوان شیرکاکائو که اخراش بود و سر کشیدم که زبونم سوخت ولی دم نزدم.

یه حالت گیجی و منگی داشتم.

چشمام داشت میرفت و پلکام سنگین شده بود.

نمیدونم بخاطر شیرکاکائو بود یا مریضیم.

رو به بهار کردم و گفتم:بهتره بریم دیگه من یکم گیج شدم سرگیجه دارم.

بهار سری تکون داد و نگاه با معنایی به رادمان کرد که رادمانم سرشو براش تکون داد.

با خنگی رفتارشونو تجزیه تحلیل میکردم.

صندلی عقب نشستم و تقریبا دراز کشیدم تا حالم بهتر شه.

همه چی تو مغزم داشت بالا پایین میپرید.

@romandl

سرفه ای کردم که از درد سینم آه از نهادم بلند شد.

تقریبا داشت خوابم میگرفت که ماشین وایستاد.

نگاهی به بیرون کردم که چشمم خورد به تابلوی درمانگاه.

با اینکه یکم هوشیار بودم ولی نمیتونستم مخالفتی بکنم و از طرفیم بدجور سرما خورده بودم و بدنم اجازه مخالفت نمیداد.

بهار اومد کمکم کنه از ماشین پیاده شم ولی خب همچین زوریم نداشت و حس میکردم الان با کله میخورم زمین.

یکدفعه بازوی دیگمو رادمان گرفت و مجبور به ایستادنم کرد.

انقدر خوابم میومد و گیج و منگ بودم که همراهیشون کردم.

روی یکی از تختای درمانگاه نشستم و دوباره سرفه کردم.

از بین چشمای نیمه بازم میتونستم چهره اخمالو رادمان و ببینم.

ولی مغزم قد نمیداد که چرا انقدر اخمالود بود.

بهار و رادمان با یه دکتری صحبت میکردن و منم از فرصت استفاده کردم و روی تخت درمانگاه که توی این وضعیت نرم ترین تخت بود برام دراز کشیدم.

دکتر اومد بالاسرم و مجبورم کرد بشینم.

با همون چشمای بسته به زور نشستم و خمیازه ای کشیدم.

شروع کرد به معاینه کردنم و چند تا چیز ازم پرسید که سعی کردم درست جواب بدم.

@romandl

دکتر شروع کرد به گفتن یه چیزای مبهم که من نمیفهمیدم.

رادمان کشیدش یه کنار و باهاش حرف زد و دکترم یه چند تا چیز بهش گرفت.

با همین حال خرابم خدا خدا میکردم امپول ننویسه.

با گفتن اینکه لازمه یه امپول تقویت کننده به دستم بزنن چهرم وا رفت و ناله ای کردم.

بهار و رادمان کمکم کردن برم سمت اتاق تزریقات و بهار یه چیزی به رادمان گفت و رفت.

رادمانم کنارم وایستاد که یهو پرستار با سینی که توش آمپول بود اومد داخل.

از ترس امپول یکم هوشیار تر شده بودم و تازه داشتم یه چیزایی میفهمیدم.

ناخوداگاه از روی ترس بازوی رادمان و گرفتم و درحالی که مثل دختربچه ها شده بودم گفتم:میشه آمپول نزنن؟ من میترسم.

دستشو روی دستم گذاشت و آروم زمزمه کرد:زود تموم میشه ترس نداره که.

انگار تموم بحث و دعواهامونو فراموش کرده بودیم و تنها معضلمون آمپول زدن من بود.

پرستار همینطور که یه چیزایی میگفت داشت آمپولمو آماده میکرد.

محکم تر دست رادمان و چسبیدم که زیرلب گفت:چقدر تب داری.

پرستار که دستمو گرفت ترس بیشتر تو وجودم رخنه میکرد.

نمیدونم چرا انقدر یه سوزن برام وحشتناک بود.

@romandl

با چشمای نیمه باز ملتمس به رادمان نگاه کردم که رو به پرستار کرد وگفت:میشه یه جوری بزنین دردش نیاد؟

پرستار که تعجب کرده بود با لحن عجیبی گفت:سعیمو میکنم.

الکل سرد و که روی پوستم کشید بدنم کرخت شد.

با وارد کردن سوزن توی رگم لبمو گاز گرفتم و دست رادمان و فشار دادم.

با رفتن سوزن تو دستم انگار هوشیار تر شدم ولی هنوز گیج بودم.

نمیدونم چقدر چشمامو بسته بودم و به هرچی غیر آمپول فکر میکردم که وقتی چشمامو باز کردم پرستاری نبود و فقط من بودم و رادمان که دستشو گرفته بودم.

رادمان سعی داشت بخابونتم روی تخت.

+بهار کجاست؟

همینطور که دراز میکشیدم گفت:رفته داروخونه...جاییت درد نمیکنه؟

+دلم درد میکنه...انگار تو مشتشون گرفتنش.

نگاهی به شکمم کرد و گفت:چیزی خوردی؟

ناخوداگاه دستم اومد بالا و روی سینه سمت چپم نشست.

+اینجا درد میکنه.

چشمای بستمو باز کردم و نگاهم به رادمانی خورد که هنوزم نمیتونستم طرز نگاهاشو ترجمه کنم.

@romandl

نفسای داغ و تب دارم که توی صورتش پخش میشد انگار نفس کشیدن اون رو هم مختل کرده بود.

دستمو از روی بازوش پایین کشیدم و انگشتای مردونشو لحظه ای تو دستم گرفتم و ول کردم.

بالاخره مقاومتمو از دست دادم و چشمام روی هم افتاد و شیرین ترین خواب ممکنمو از دست دادم.

با احساس سوزش شدید گلوم اروم اروم چشمامو باز کردم که باعث شد نور بدی چشمامو بزنه سرمو چرخوندم که مانع خوردن اون نور به چشمام بشم با دیدن فضای درمانگاه قضایا کم کم یادم اومد وا پس رادمان وبهار کجان؟ببین بزور بزور منو کجا اوردن یکی بگه اگه خودم میخواستم میومدم دیگه این کاراتون چیه خب با به یاد اوردن رفتار رادمان لبخندی رو لبم نشست که خیلی سریع جمعش کردم نمیدونم چند دقیقه از بهوش اومدنم گذشته بود که رادمان و بهار اومدن تو

فقط نمیدونم چرا اخمای رادمان توهم بود و مشخص بود نسبتا عصبیه

بهار تا چشمش بهم افتاد با قدمای بلند اومد و سریع کنارم نشست

_حالت چطوره خانوم سرتق؟

اومدم حرف بزنم که بجای خودم صدای خروس ازم خارج شد

رادمان تک خنده زد که چشم غرمو حوالش کردم

انگار دست منه!

اول صدامو صاف کردم و بعد مکثی گفتم

+خوبم بعدم من سرتقم پس تو چیی که منو دزدیدی و بزور اوردیم درمانگاه هان؟

_اووو خیلیه خب بابا جوش نیار بخاطر خوبی خودت بود بعدم دزدیدم؟اینو از کجات دراوردی

منو بهار درحال بحث باهم دیگه بودیم که رادمان چهار دست وپا پرید بین حرفمون

@romandl

شعور نداره که

_اگه نمیخواین پرتتون کنند بیرون ساکت باشین و کم بچه بازی دربیاریم

چپییش فکر کرده خودش خیلی بابابزرگه که به ما میگه بچه دراصل بچه واقعی اونه مردک مزخرف

با باز شدن یهویی در نگاه سه تامون رفت سمتش

ادریان؟اینجا؟

بهار که نگاه هنگ آلودمو دید گفت ادریان زنگ میزده به خطت و منم جوابشو دادم وقتی فهمیده اینجایی اومده

بعد از توضیح دادن بهار از هنگی درومدم و لبخند کج و معوجی به ادریان تحویل دادم خوبه بهار میدونه من و اون تو چه وضعییم باز بهش گفته من کجام

با دیدن نگاه شرمنده بهار شستم خبر دار شد ایشون یه گند دیگم زدن که بعد بوش در میاد

ادریان بدون توجه به رادمان و بهار اومد کنارم و دستمو محکم گرفت و با چشمای نگرانش گفت

_چیکار میکنی تو با خودت دختر چرا مراقب خودت نیستی

اروم تار موهای بیرون اومدمو داخل شالم کرد و ادامه داد

_میدونی چقدر نگرانت شدم که چیشدی و چطوری خودمو رسوندم اینجا چرا انقدر بیفکری تو

همینطور که دنده گاز گرفته بود و حرف میزد دستمو برد بالا و بالا تر وا داره چیکار میکنه!

گیج نگاهش میکردم که یهو با صدای رادمان به خودم اومدم

_چه غلطی میکنی تو مرتیکه حالیته اینجا ایرانه نه اون قبرستونی که تو توش بودی...

با شک به قیافه سرخ رادمان نگاه کردم این دیگه چشه

@romandl

بعد یکم دقت فهمیدم ادریان میخواسته دستمو ببوسه که بالا میبرده تا برسه به لبش!

درگیر تجزیه تحلیل بودم که ادریان یهو دستمو ول کرد و برگشت سمت رادمان

_ببین من نمیفهمم چی میگی ولی میدونم هرچی داری میگی مربوط به شهرزاده که اینشم به تو مربوط نیست و محکم رادمانو هل داد

باحیرت به حرفای ادریان گوش دادم

رادمان با حرصی که دوبرابر شده بود یقه ادریان و گرفت

_چی چی برای خودت بلغور میکنی مرتیکه فرنگی خیلی هنر داری فارسی بگو تا جوابتو بشنوی یه درخواست ازدواج دادی بااینکه هنوز جوابیم نشنیدی برای خودت دم دراوردی چنان اون دمتو قیچی کنم که تا داری اسم رادمان ملکی تو ذهنت ثبت باشه

واقعا نمیدونستم چیکار کنم رادمان از کجا خبردار شده بود که ادریان از من خاستگاری کرده!!!

مبهوت صحنه رو به روم بودم و از انجام دادن هر عملی ناتوان!.

هرلحظه صداشون بالاتر میرفت و حرفاشون رکیک تر

بهار یهو در و باز کرد و اومد تو و با چشمای گرد به رادمان و ادریان نگاه کرد

این کی رفته بود بیرون؟

بااومدن بهار دوتا از نگهبانای درمانگاه اومدن و سعی داشتن رادمان و ادریانو از هم جدا کنند

ولی خب خیلی موفق نبودن شده بودن مثل دوتا بچه سرتق و تخس که زبون همو بلد نیستن ولی میخوان هرجور شده پیروز بر اون یکی شن

محو حرف رادمان شدم و فکر کردن یادم رفت

_تو تو تو اصلا با اجازه کی رفتی پیشنهاد ازدواج دادی تویه زردک میتونی شلوار خودتو بالا بکشی که همچین غلطیم کردی

@romandl

نمیدونم چقدر روم فشار بود که با حرص از جام پریدم و داد زدم

+ول کنین همدیگرو مگه اینجا میدونه جنگه اصلا کی به شما دوتا اجازه داده تو زندگیه من

دخالت کنین من خودم عقل دارم شعور دارم میفهمم چیکار کنم و چیکار نکنم به شما دوتام هیچ ربطی نداره

با همه حرصم به رادمان نگاه کردمو گفتم

+چرا خودتو دخالت میدی تو زندگی خصوصیم تو چیکاره منی مگه مامانمی یا بابام هان

برو بیرون از اتاق

و بلند از قبل داد زدم

+بهت میگم برو بیرون از اتاق

تو چشمای رادمان همه چیز پیدا میشد حرص خشم ناراحتی و...

انقدر سریع از اتاق رفت بیرون انگار که از اول نبوده!بهارم بعد چشم غره رفتن بهم تند تند

پشت سر رادمان رفت

چندتا پرستار اومدن داخل خیلی بد تشر زدن بهم منم مجبور شدم کلی معذرت خواهی کنم ازشون

انقدر عصبی بودم که بزور خودمو کنترل میکردم خسته شده بودم از دعواهاشون مخصوصا اون رادمانی که نمیفهمه با خودش چند چنده و فقط یاد داره تو زندگی خصوصیم دخالت کنه

بهتره همین الان این قضیه رو تمومش کنم و کمی ارامش به زندگیم بیاره

رو به ادریان گفتم لطفا در و ببنده و بیاد بشینه

بعد کمی مکث کاری که گفتم انجام داد و اومد رو به روم نشست

به چهرش نگاه کردم از چی میترسیدم و خجالت میکشیدم اینکه دوتامونو از سردرگمی نجات بدم خیلی بهتره و به نفع جفتمونه

نفس عمیقی کشیدم که حرفای تو ذهنمو جفت و جور کنم...

@romandl

+تو بهترین دوست من بودی تو تمام سالای تنهاییم تو تنها همدم من بودی وقتی هیچکسو

نداشتم تو تنها کسی بودی که من حالم باهاش همیشه خوب بوده و بهترین اوغاتمو با خودت گذروندم تو از همه اینا خبر داری درسته؟میدونی که دلیل اینکه اول باهات بهم زدم و اومدم ایران بیشترش این بوده که من فقط تو رو به عنوان بهترین دوستم میدیدم نه چیز بیشتر

خودت اینارو خیلی خوب میدونی ادریان حتی خیلی بهتر از من

درسته وقتی بهم پیشنهاد ازدواج دادی خیلی شک زده شدم چون ازت توقع نداشتم تو خوب میدونی که تو برای من فقط یه دوستی نمیدونم چرا اجازه دادی حست انقدر رشد کنه اولش شک داشتم از گفتنش ولی الان نه

جواب من بهت منفیه

یکم تو چشماش نگاه کردم تا تاثیر حرفامو ببینم و بعد از چند ثانیه دوباره ادامه دادم

+خاطرت خیلی برام عزیزه و خیلی دوستت دارم چون تو رفیق شبای تنهاییمی خواهش

میکنم ازت این رابطه ی دوستی بینمونو خراب نکن و اجازه بده مثل یه دوست بهت تکیه کنم

نمیدونم چقدر گذشته بود از سکوتم که ادریان گفت

_میدونی که توقع گفتن این حرفاتو داشتم... توام برای من عزیزی و دلم نمیخواد از دستت

بدم و جوابی که دادی برام خیلی مهمه و با ارزشه بهت قول میدم از الان به بعد برات یه دوست خوب بمونم

واقعا دوسش داشتم چون خیلی منطقی بود و برای حرفای منم ارزش قائل بود

بعد یکم حرف زدن ازم خداحافظی کرد و از اتاق رفت بیرون اعصابم راحت تر شده بود حداقل وضعیتمو با ادریان مشخص کرده بودم چیزی از رفتن ادریان نگذشته بود که بهار سریع اومد داخل و...

با عجله کیفشو برداشت و با نگرانی گفت:شهرزاد بابام حالش بد شده باید سریع برم...تو با

رادمان برو خونه مواظب خودت باش.

@romandl

شقیقمو فشار دادم و گفتم:باشه تو خودتو درگیر من نکن برو ببین عمو چیشده...خبرشو بدی بهم حتما.

سری تکون داد و بدو بدو کنان رفت.

پوفی کشیدم و تا خواستم سرمو روی بالشت بزارم در اتاق با شدت باز شد که چشمام گرد شد.

رادمان با اخمای درهم و چهره ای خشن که تا حالا ازش ندیده بودم وارد اتاق شد.

یه لحظه از دیدن اینهمه عصبانیتش تنم لرزید.

کیفمو از کنار میز برداشت و دستمو محکم کشید و با عصبانیت غرید: یالا بلند شو.

زبونم لال شده بود و هرچی که میگفت انجام میدادم.

نمیدونم چرا اینجوری جلوی این رفتاراش لال شدم.

حتی مهلت نداد بندای کفشمو ببندم و همینطوری دستمو کشید و دنبال خودش برد.

قدمای بلند برمیداشت و منم پشت سرش درحالی که دستم داشت کنده میشد با اون حال زارم میدویدم.

چرا رَم کرده باز اونم انقدر طوفانی!

آروم گفتم:وایستا یه دقیقه بندام بازه.

بدون توجه بهم در ماشینمو باز کرد و رسما پرتم کرد داخل.

با حیرت نگاهش کردم.

@romandl

مگه چیکار کردم که انقدر عصبانیه.

اگه میگفتم قبلا اینجوری ندیده بودمش دروغ نگفتم.

نشست داخل ماشین و محکم درشو بست که از جا پریدم.

سعی کردم طوفانی تر از این نکنمش ولی بازم بهش گفتم:چخبرته دستمو کندی...پدرکشتگی که نداری،خودم فلج که نشدم میرفتم خ...

برزخی نگاهم کرد که حرف تو دهنم ماسید.

خیره نگاهش کردم که با سرعت زیادی راه افتاد.

نمیدونستم کدوم اتفاق و هضم کنم!

اون از آدریان اینم از تغییر رفتار یهویی رادمان.

بماند که چقدرم داره حرصشو سر من خالی میکنه.

تا خود خونه حرفی نزدم که پارک کرد و پیاده شد.

فکر کردم دیگه الان میره خونش ولی نه!

دوباره همینطوری دستمو کشید و از پله ها برد بالا توی خونه.

مچ دستم گزگز میکرد انقدر که پشت سرش دویده بودم نفسم بند اومده بود.

کلید و از دستم کشید و در خونه رو باز کرد و با شتاب پرتم کرد داخل.

اینکه سکوت کرده بود و هیچی نمیگفت از همه چی بدتر بود.

@romandl

حس میکردم مثل یه کوه آتش فشان شده بود که هرآن ممکن بود بترکه.

تو آینه نگاهم به خودم افتاد که چقدر رنگم مثل گچ سفید بود.

خواست بره که اخمی کردم و با تشر گفتم:تو چته مثل وحشیا افتادی به جونم؟ دستمو کندی مگه طلب باباتو داری؟ چیکارت کردم که انقدر بد رفتار میکنی؟

انگار وقتی این حرفو زدم بنزین ریختم روی آتیش درونش.

مثل آتش فشان منفجر شد رو سرم...

اومد داخل و در و محکم بست که از شدت عصبانیتش چند قدم عقب تر رفتم.

با اینحال خودشو بهم رسوند و سینه به سینم وایستاد و با صدای بم و بلندی گفت:من چمه؟ که من چمه آره؟ تو چته؟هان؟ هر دفعه باید از یه شاخه بپری به یه شاخه دیگه آره؟ تکلیفت با خودت مشخص نیست؟

حتی یه کلمه از حرفاشو نمیفهمیدم.

گنگ نگاهش کردم و گفتم:چی میگی تو؟ حالت خوبه اصلا؟

با صدای بلندتری گفت:من چی میگم؟ تکلیفتو با خودت مشخص کن شهرزاد! یا این رفتارای لعنتیتو با آدریان بزار کنار یا این رفتارای لعنتیتو با من تموم کن! دیوونم کردی دیگه مخم نمیکشه که چی میخوای...بگو نمیخوام خلاصم کن از این جهنم.

مشتی به بازوش زدم که ازم فاصله بگیره ولی بازم ذره ای تکون نخورد.

حرفاش خیلی برام گنگ بود و رسما گیجم کرده بود!

مگه رفتار من با آدریان به اون ربطی داشت؟

@romandl

مثل خودش صدامو بردم بالا و گفتم:به تو چه ربطی داره؟ مگه به تو ربطی داره؟ هان؟ از کی تا حالا تو شدی وکیل وصی من؟ بسه دیگه خسته شدم انقدر تو زندگیم دخالت کردی...من حتی یبارم بهت گفتم چرا با مهتا میپری؟ چرا باهاش میری کیش؟ چرا باهاش میری مهمونی؟

کلافه رفت عقب و پوزخندی زد.

حرصی کف دستشو به پیشونیش کوبید و زیرلب غرید:ای خداااا...اون قضیه فرق میکنه! من و مهتا با هم نیستیم اینو بفهم.

رفتم طرفشو با عصبانیت و حرص گفتم:منو آدریانم دیگه با هم نیستیم چه ربطی داره؟ اصلا تو چیکارمی که دخالت میکنی من با کی باشم یا نباشم.رابطه ما یه رابطه استاد و دانشجویی بود که تموم شد و رفت آقای ملکی!

آقای ملکی آخرشو با تاکید کشیدم که حساب کار دستش بیاد ولی انگار بیشتر عصبانیش کردم که یکدفعه طرفم هجوم آورد و یقه مانتومو تو مشتش گرفت که خشکم زد.

تا حالا رادمان و اینجور خشن ندیده بودم و از همین بابت هم قلبم داشت میومد تو دهنم.

رگ گردنش داشت پوستشو پاره میکرد و حسابی درحال حرص خوردن بود.

صورتامون اندازه دو سانت باهم فاصله داشت و این ضربان قلبمو بیشتر کرده بود.

با دادی که کشید چشمامو بستم و توی خودم جمع شدم.

+تو چرا انقدر خنگی دختر؟ چرا هیچیو نمیفهمی؟ من موندم تو چجوری شدی استاد دانشگاه...دِ بفهم دیگه من چه مرگمه که انقدر دارم بال بال میزنم.

@romandl

نفسای عصبانی و داغش توی صورتم پخش میشد و حال خرابمو خرابتر میکرد.

کف دستام عرق کرده بود و حالم بدتر شده بود.

حرفاش همش تو ذهنم میچرخید و اعصابمو بیشتر داغون میکرد.

با تموم زور داشته و نداشتم چند بار زدم تخت سینش و به عقب هلش دادم و گفتم:تو بهم بگو! تو بگو چته...من از کجا بدونم دلیل این وحشی بازیات چیه...هر دفعه میام بفهمم تموم معادلاتمو میزنی بهم،فقط همش بلدی مسخره بازی و دیوونه بازی دربیاری!تمومش کن دیگه.

انقدر داد زده بودم که صدام گرفته بود.

مرگ یبار شیون هم یبار!

مچ دستام که روی تخت سینش بود و گرفت و محکم هلم داد عقب که خوردم به دیوار.

کمرم تیری کشید که آخی گفتم.

چسبید بهم و توی صورتم عربده کشید:آخه دوست دارم لعنتی چرا نمیفهمی؟ داری دیوونم میکنی...هردفعه با اون مرتیکه کله زرد میبینمت خونم به جوش میاد،هردفعه که بهش فکر میکنم شبا تو خونه‌ی تو میخوابه میمیرم و زنده میشم.

هردفعه که نگاهاشو بهت میبینم تن و بدنم میلرزه؛بفهم که میخوامت،جونم برات در میره لعنتی.

از چیزایی که میشنیدم مطمعن نبودم خوابم یا بیدارم.

@romandl

میخکوب سرجام وایستاده بودم و نگاهم میخ چشمای مردی بود که انقدر آشفته جلوی روم وایستاده بود.

دلم و زدم به دریا و مثل خودش داد کشیدم و گفتم:توهم بفهم که عاشقتم...بفهم هردفعه که نگاهم میکنی تپش قلبم میره روی هزار...همیشه از توی فکر و خیالم رد میشی...اینو بفهم.

حالا هردومون آروم شده بودیم و فقط قفسه سینه هامون از شدت هیجان بالا و پایین میشد.

اون آتش فشان توی چشماش دیگه خاموش شده بود.

فشار دستاش از روی مچم کمتر شد.

تن و بدنم میلرزید و خدا خدا میکردم اگه خوابم از خواب بیدار نشم.

شیرین ترین چیزی که میتونستم داشته باشم و توی اون لحظه داشتم.

قلب مردی که عاشقشم.

آره! همون پسری که همیشه‌ی خدا توی سر و کله هم میزدیم.

لبای خشکمو تر کردم که نگاهش از روی چشمام کشیده شد روی لبم.

نگاهم روی تک تک اعضای صورتش درحال گردش بود.

نفسام منظم تر شده بود و آرامش کل وجودمو گرفته بود.

سرشو خم کرد و با حرص ل.بمو به دندون کشید.

حس لذت تموم وجودمو گرفت.

@romandl

دستامو ول کرد و با یه دستش کمرمو محکم گرفت و منو چسبوند به خودش و هیچ فاصله ای بینمون نزاشت.

محکم و با حرص لبمو به اسارت لباش گرفته بود.

کشیدم سمت مبل و با دست دیگش شالمو از سرم کشید که موهام ریخت دورم.

دستمو روی سینش گذاشتم و همراهیش کردم.

مثل ماهی شده بود که بعد چند وقت به اب رسیده بود همونقدر حریص و عجول

دستمو محکم پشت گردنش گره زدم و با دست دیگم پشت موهای کوتاهشو چنگ زدم

شیرینی این بوسه اونقدری برام زیاد بود که حاضر نمیشدم ثانیه ای ازش جدا شم

بعد اینکه گ.از کوچیکی از ل.ب پایینم گرفت اروم ازم فاصله گرفت و باالبخند عمیقی و نفس نفس زنون به چشمام خیره شد

_چطوری انقدر یه ادم میتونه شیرین و تو دلبرو باشه؟باانگشت شستش اروم لبمو نوازش کرد و گفت

_میدونی چقدر تو حسرت داشتنت سوختم شهرزاد خانوم؟

لبخندی تحویلش دادم و دستمو رو لبش گذاشتم و اروم هیسی گفتم

بعد اینکه ساکت شد هلش دادم سمت مبل که متعجب شد و بعد از فهمیدن قصدم لبخند شیطونی زد و دستمو کشید که افتادم رو پاش و دوباره من بودم ل.بای رادمان من بودم و

حرفای زیباش که بعد اون همه گریه بخاطر نداشتنش بد میچسبید

نمیدونم چقدر گذشته بود از پر کردن صورتم با بوسه هاش که بلاخره رضایت داد عقب بکشه

و چقدر ازش ممنون بودم که از حد خودش جلو تر نرفت

تو بغلش لم داده بودم و با لبخند با دکمه رو پیرهنش که همشون به دست خودم باز شده بود بازی میکردم

@romandl

+فقط میخواستی حرص منو در بیاری با حرفات اره؟

سرشو خم کرد جلو صورتمو نوک بینیمو بو..س..ید

_من حرصتو در میارم یا تو؟ اصلا یادم نیار که هنوزم عصبیم از دستت

سریع سرمو بلند کردم و با ابروهای گره خورده گفتم

+من عصبیت کردم؟نمیخوای بگی تقصیر کیه؟

هوف بلندی کشید و محکم بغلم کرد و سرشو تو موهای فرم فرو کرد و نفس عمیقی کشید

_بیا بعد این اعتراف شیرین رو مخ هم نریم نظرت چیه؟

بعد با لحن کشیده و خنده داری گفت

الـــبـــتـــه تـــا ایـــن بـــو بـــاشـــه منـــ اروم اروم_

و دوباره نفس بلندی کشید

بلند خندیدم و لپاشو کشیدم

+کی تو انقدر شیرین شدی؟

لبخند شیطونی تحویلم داد و سرشو اورد جلو که یهو با زنگ ایفون هول شده عقب کشیدم

اخمالو به آیفون مزاحم نگاه کردیم

بازکیه دیگه!

با چشمای ریز به آیفون نگاه کردم

وا نیکاست که!اینجا چیکار میکنه؟

یهو یاد رادمان افتادم هول شده از رو مبل بلند شدم

+پاشو پاشو پاشو رادماان پاشو برو تو اتاق پاشووو

@romandl

رادمان بدبخت کپ کرده از جاش پرید

مجال حرف زدن ندادم بهش و هولش دادم سمت اتاق

+برووو دیییگه چرا وایستادی چقدرم سنگینی ماشالله

رادمان بزور کردم تو اتاق و بعد خودم ایفونو زدم و تا وقتی اطراف و جمع و جور کردم چیزی نگذشته بود که زنگو زدن

دستی به موهام کشیدم و در و باز کردم

بادیدن بچه کوچولویی که تو بغل نیکا بود لبخند بزرگی رو لبم نشست

اوخیییی

_چه عجب خانوم خانوما تصمیم گرفتی درو باز کنی بلاخره

گفتم خونه نیستی دیگه

بدون توجه به نیکا و همونطور که به بچش خیره بودم گفتم

+ببخشید واقعا دست شویی بودم بفرمایید داخل

_نه راستش گفتیم یه شب زن و شوهری بریم بیرون دیگه گفتم ندا رو بیارم بزارم پیش تو

از خدا خواسته که نیکا قرار نیست بیاد تو ندارو با احتیاط گرفتم و بردم داخل

+میومدی داخل خب؟

_نه دستت درد نکنه اینم کیف وسایلشه خب؟ تا اخر شب برمیگردم

نیم نگاهی به کیفش که گذاشت کنار در کردم و بعد خداحافظی مختصری رفت

+رادمان بیا بیرون

حرفم کامل نشده بود که از اتاق پرید بیرون

_مگه مجرمیم که مثل دزدا منو تو اتاق میندازی که کسی نبینه؟

@romandl

چقدر تخس شده بود اخییی

+ببخشید عزیزم ولی اگه کسی میدیدت فکرای خوبی نمیکرد

با دیدن لبخند رو لبش یاد عزیزم گفتنم افتادم و لپام گل انداخت

+الهی این خانوم کوچولو کین؟

ندا با چشمای نیمه باز نگاهمون میکرد پتو دورشو باز کردم که بچه هوایی بخوره و کلاه نخی رو سرشم دراوردم

رادمان سرشو جلو برد سر ندارو بوسید و بعد عمیق بو کشیدش

_من عاشق بوی بچه های کوچیکم

+به به اقا رادمان به همین زودی منو فروختی به ندا اره؟

رادمان یهو صورتشو اورد جلوم بوسه ای رو گونم کاشت

_هیچکی جای شمارو نمیتونه بگیره برام البته به غیر نینیامون

چیییش پرووو خوبه دو ساعت نگذشته از ابراز علاقش از الان به فکر ساخت بچست هعییی همه ی پسرا مثل همن

+رادمان حواست به ندا باشه من برم شام درست کنم دلم داره ضعف میره

رادمان که مشغول بازی کردن با ندا بود یهو سرشو اورد بالا و گفت

_اگه حالت خوب نیست من شامو درست نکنم چون بوی سرخ کردنیم برات بده یه وقت اذیت نشی

دلم از این نگرانیش ضعف رفت

همینطور که میرفتم سمت اشپزخونه گفتم

@romandl

+والا با اون امپول گاوی که خوردم خوبه خوب شدم

صورتمو چین دادم که صدای خنده رادمان بلند شد

خببب چی درست کنم حالا؟!

بعد یکم فکر تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم

مشغول کارم بودم که با دیدن پنی چشمام گرد شد با صدای رادمان به عقب چرخیدم

_همسایت الان اومد تحویلش داد

با حیرت گفتم

+تو رفتی گرفتیش؟

همونطور که سیب تو دستشو گاز میزد کلشو تکون داد

ای خدا من از اخر از دست این دیوونه میشم چرا اصلا مراعات نمیکنه

+حرفای منم کشک که میگم زشته ببینن یه مرد تو خونمه

یهو اخماش رفت تو هم

_تنها مرد اینجا من محسوب میشم؟ اون ادریان گنده بک مرد محسوب نمیشد که اون همه

وقت تو خونت کنگر خورده بود لنگر انداخته بود؟؟؟

واقعا حرفش جواب نداشت یجورایی راست میگفت

البته خب منو ادریان فقط دوست بودیم باهم برای همون برام مهم نبود ولی الان وضعیت فرق میکنه نمیدونم شایدم من خیلی حساس شدم و حق با رادمان باشه از چی میترسم به بقیه چه زندگی خصوصیم!

+مراقب ندا باش پنی خیلی نزدیکش نشه نیکا دوست نداره

حرفی نزد که زیر چشمی نگاهش کردم برای خودش با ندا تو خونه میچرخید و زیر گوشش هی اواز میخوند

@romandl

این کی انقدر بچه دوست شده؟

تند تند غذارو اماده کردم و تو فر گذاشتم

هنوز یکم گلوم میسوخت ولی خیلی بهتر شده بود

با یاداوری بوسمون لبخند گنده ای رو لبم نشست

بچم یک وقت مریض نشه!

و ریز ریز برای خودم خندیدم خودش میدونست سرما خوردم به من چه...

غذای پنیو هم اماده کردم که بعد بهش بدم بخوره و بعد این که مطمعن شدم همه کارارو کردم تنقلاتو و میوه تو ظرف چیدم بردم رو میز گذاشتم

رادمان مشخص بود کم کم داره خسته میشه چون ندا رو هرکار میکرد بازم گریه میکرد

لبخندی زدم و رفتم جلوش

+بدش من خیلی دستت بود خسته شدی

_نه نمیدم میخوام ببینم کجای کارم اشتباهه که همش گریه میکنه

ندارو چرخوند سمت خودش و به چشماش زل زد

_خب عموجون من که همش دارم راهت میبرم باز چیکاری هی نق و نوق میکنی هان؟

چقدر دیوونست این پسر با خنده به ندا و تلاشای رادمان زل زده بودم که کم کم یه بوی خیلی بدی خورد به بینیم

همونطور که بینیمو چین میدادم گفتم

+وا این بوی گند چیه دیگه؟

رادمانم که متوجه حرفم شده بود شروع کرد به بو کشیدن که انگار اونم بوشو حس کرد و با وحشت به ندا و خودش نگاه کرد

مثل اینکه اونم حدس زده بود قضیه چیه

@romandl

جلو رفتم و ندارو ازش گرفتم ولی با دیدن قسمتی از لباسش که به قهوه ای میزد سرجام خشک شدم

اروم گفتم

+پس معلوم شد بو از کجاعه

از چشمای رادمان اتیش بیرون میزد و منی که هر لحظه ممکن بود از خنده منفجر بشم تند تند دکمه های پیرهنشو باز کرد و از تنش کندش.

ندا رو بردم توی اتاق و سریع عوضش کردم.

بوسه ای روی لپش کاشتم و با لحن بچگانه ای گفتم:عمو رادمان اینهمه نگهت داشت خاله جون اینهمه باهات بازی کرد باید اینجوری گند میزدی به پیرهنش؟

با خنده ای که کرد صدای خنده منم بلند شد و از روی تخت برش داشتم.

تقه ای به در خورد و بعدم رادمان اومد داخل.

با کلافگی به پیرهنش نگاه میکرد انگار نمیدونست چیکارش کنه.

پیرهنو از دستش گرفتم و گفتم:بیا ندا رو بگیر پیرهنتو بندازم تو ماشین لباسشویی.

نگاه حرصی به ندا کرد و وقتی گرفتش گفت:ای دختر بد.

خندم گرفته بود.

حالا انگار ندا میفهمید که نباید خرابکاری کنه!

رفتم سمت ماشین لباسشویی و لباسشو انداختم داخلش و خشک کنش رو هم روشن کردم تا زودتر خشک شه.

@romandl

هیچ لباسیم که نبود بدم بهش و رادمانم همینطور با بالا تنه ل.خت توی خونه میگشت.

دوباره سرگرم بازی با ندا شده بود و ندا هم خوب باهاش اُخت گرفته بود.

یکم کارای توی آشپزخونمو انجام دادم و بعدشم رفتم پیش رادمان.

طفلکی انقدر ندا رو نگه داشته بود خسته شده بود.

یکمم با ندا بازی کردم و طی این بین متوجه نگاهای خیره رادمان هم میشدم.

ریز ریزکی واسه خودم لبخند میزدم و خرکیف میشدم.

نمیدونم چیشد که اینهمه این چیزای کوچیک برام مهم شد...اینکه زیرچشمی منو بپاد...اینکه مراقبم باشه...اینکه خوشحالیم براش مهم باشه.

توی همین فکرا بودم که صدای زنگ ماکروویو منو به خودم اورد.

ندا رو هم با خودم بردم تو آشپزخونه و نگاهی به لازانیام کردم.

انقدر اشتها برانگیز بود که دهنم آب افتاده بود.

چند لحظه بیشتر نگذشت که رادمانم اومد تو آشپزخونه.

با لحن شنگولی گفت:ببینم ببعیمون چی درست کرده.

اخم ساختگی کردم و گفتم:ببعی خودتی.

تک خندی زد و لازانیارو بو کشید و به به‌ای کرد.

تو فاصله کمی ازم ایستاد و سرشو خم کرد طرفم.

@romandl

منتظر بودم بب.وستم که با شیطنت روی پیشونی ندا رو بوسید.

پشت چشمی براش نازک کردم و از آشپزخونه رفتم بیرون که دنبالم اومد.

ندا رو روی زمین گذاشتم و مشغول درست کردن میز شدم.

حسابی گشنه بودم و از وقت ناهار هم دو سه ساعتی گذشته بود.

لازانیا رو جا کردم و رادمان و صدا زدم تا بیاد سر میز.

ندا رو هم گرفتم بغلم و خودمم پشت میز نشستم.

با ولع شروع کردم به خوردن.

بگذریم که چقدرم با نگاهم رادمان و قورت دادم.

با اون بدن برنزش بدون پیرهن جلوم نشسته بود و خیلی جدی غذاشو میخورد.

خیلی هیزانه نگاهش کردم و آب دهنمو قورت دادم.

انگار خون به صورتم هجوم آورده بود یکم گونه هام داغ شده بود.

یه لیوان آب و سرکشیدم که رادمان نیم نگاهی بهم کرد.

لعنت بر شیطونی گفتم و سعی کردم انقدر خیره نگاهش نکنم.

بالاخره هرجوری بود غذامو تموم کردم و شروع کردم به شستن ظرفا.

ظرفا کم بود و زود تموم شد.

رفتم کنار رادمان روی مبل نشستم.

@romandl

خودش که سرش توی تلویزیون بود و ندا رو هم روی پاهاش بلند کرده بود.

نگاهم به ندا افتاد که با دستای کوچیکش روی سینه رادمان ضربه میزد.

انگار از صداش خوشش میومد.

خندم گرفته بود! با خنده بهشون نگاه میکردم که رادمان مچم و گرفت.

نمیدونم چرا یه لحظه خجالت کشیدم.

آخه من و خجالت؟

یه دستشو آورد بالا و تیکه ای از موهای فر شدمو گرفت توی دستش.

فرستادش پشت گوشم و ندا رو کنارش نشوند و با دستش به روی پاش زد که یعنی بیا اینجا بشین.

آروم رفتم طرفش که دستمو کشید و روی پاش نشوند.

نگاهم به ندا افتاد که واسه خودش بازی میکرد.

دستمو روی شونش گذاشتم و تکیه دادم بهش.

با دقت موهامو از توی صورتم کنار میداد و میانداخت پشت سرم.

محو کاراش شده بودم.

همینطوری که دستش روی موهام سُر میخورد یه بوسه کوتاه روی گردنم زد.

اب دهنمو به سختی پایین دادم و یکم جا به جا شدم.

@romandl

دستشو انداخت دور کمرم و با دست دیگش مشغول کنترل تلویزیون شد و کانالارو عوض میکرد.

حرصم میگرفت که اینطوری تو خماری ولم میکرد.

یکم دیگه روی پاش نشستم و اونم با موهام ور میرفت.

بعد چند دقیقه از روی پاش بلند شدم و رفتم تا ندا رو بخوابونم.

خوابوندن ندا یکم سخت بود.

خیلیم بهونه میگرفت و مامانشو میخواست ولی هرجور شده تونستم بخوابونمش.

در اتاق و آروم بستم و دوباره رفتم کنار رادمان نشستم.

بی حوصله داشت به تلویزیون نگاه میکرد ولی اخماشو توهم کشیده بود و معلوم بود فکرش مشغوله.

تا منو دید یکم از گره اخماش باز کرد ولی بازم معلوم بود فکرش درگیره.

کنارش نشستم و گفتم:چیشده؟ بی حوصله‌ای!

خودشو کشید سمتم و دستشو روی پام گذاشت.

با انگشتای کشیده و مردونش روی پام خطای فرضی میکشید و انگار داشت که بازی میکرد!

با همون چهره درهمش گفت:اون زردک که دیگه نمیاد اینجا اره؟

خودمم اصلا خبر نداشتم که میاد یا نه...ولی بازم هنوز وسایلاش اینجا بود.

@romandl

یکم مکث کردم که اخماش بیشتر شد.

+فکر نمیکنم بخواد بیاد ولی وسیله‌هاش هنوز اینجاست.

دستشو گذاشت زیر سرش و بهم خیره شد و گفت:وسایلاشو بفرست براش...نمیخوام بیاد اینجا.

تعجب کرده بودم.

خوشم نمیومد وقتی یکی بهم میگفت چیکار بکنم یا نکنم ولی دلم واسه رادمان قنج میرفت وقتی اینهمه حساسیت نشون میداد.

مخصوصا اون دعوایی که تو درمانگاه راه انداخته بود...

دستشو که روی پام بود توی دستم قفل کردم و لبخند کوچیکی زدم و گفتم:باشه.

دستمو آورد بالا و بوسه ریزی روش زد که قند تو دلم آب شد.

دیگه گره اخماش باز شده بود.

از چشمای خستش میتونستم بخونم چقدر خستس و خوابش میاد.

اونم بعد اونهمه بچه نگهداری.

+میخوای بخوابی؟

سرشو به معنی آره تکون داد و تلویزیون و خاموش کرد و روی همون کاناپه دراز کشید.

دستشو به سمتم دراز کرد که منم کنارش بخوابم.

خودشو کشید کنار و یه جای کوچیکم واسه من پیدا شد.

@romandl

کنارش دراز کشیدم که دست دیگشو از زیر دور بدنم حلقه کرد.

آروم لب زدم:بدون لباس سرما میخوری.

نفس عمیقی کشید و همینطور که چشماشو بسته بود گفت:توعه فسقل تو بغلم باشی گرم میشم...

لبخند ریزی رو لبم اومد.

انگار تو دلم کارخونه قند سازی بود.

از شدت خواب صداش بم شده بود و بدجور دیوونم میکرد.

خوابیدن بین بازوهاش و اون بوی عطر دیوونه کنندش یکم سخت بود ولی هرجور شده بود سعی کردم بخوابم.

.....

نمیدونم چقدر خواب بودم که با صدای گریه ندا بیدار شدم.

رادمان کنارم نبود و یه لحظه تعجب کردم.

دویدم سمت اتاق و نگاهم به ندایی افتاد که داشت مثل ابر بهار گریه میکرد.

سریع گرفتمش تو بغلم و کلی قربون صدقش رفتم تا آروم شه.

بعد اینکه کلی تکونش دادم بالاخره آروم گرفت و سرشو گذاشت روی شونم و دوباره خوابید.

خمیازه کشون رفتم سمت حال که هنوزم رادمان نبود.

@romandl

همینطور دنبالش میگشتم که روی اوپن یه کاغذ پیدا کردم.

)شهرزادم،

دلم نیومد از خواب بیدارت کنم،اگه شب نرم خونه تیکه بزرگه رادمانت میشه گوشش...سرکار خانوم اگه نمیدونن بدونن؛بیدار شدی بهم زنگ بزن(.

چشمام گره خورد روی میم مالکیت شهرزادم!

قلبم تالاپ تولوپ میزد و حسابی خوشحال شدم.

بـوسه ای روی تیکه کاغذ زدم و رفتم تو اتاق.

ندا رو با احتیاط روی تخت گذاشتم تا دوباره بخوابه.

نگاهم به جای خالی پیرهنش افتاد.

کاش میزاشتش پیشم میموند.

یکم وسایل ندا و خونه رو جمع کردم و یه سریم به پنی زدم.

بچم و مجبور بودم بزارمش تو اتاق آدریان.

گوشیمو برداشتم و به رادمان زنگ بزنم که نگاهم به ساعت خورد.

اوه ساعت ۱ شب بود، پس این نیکا کجا مونده؟
بیخیال زنگ زدن به رادمان شدم شاید خواب باشه دلم نمیاد بیدارش کنم.

یه قهوه واسه خودم درست کردم و نشستم و شروع کردم به خوردن.

با فکر به اتفاقایی که امروز افتاد لبخند از رو لبم نمیرفت.

@romandl

انقدر توی خیالاتم سیر کردم که بالاخره نیکا خانوم اومد و بچشو گرفت.

منم که هنوز گیج خواب بودم برقارو خاموش کردم و رفتم راحت خوابیدم.

....

صبح تا بلند شدم گوشیمو چک کردم که خبری نبود.

دست و رومو شستم و صبحونه مفصلی خوردم.

ساعت ۸ دانشگاه داشتم و هنوز وقت داشتم واسه زنگ زدن به رادمان.

شمارشو گرفتم و منتظر شدم تا برداره.

بعد چند تا بوق بالاخره برداشت و با صدای شاد و شیطونی گفت:به به خانوم خانوما وقت خواب؟ خوب خوابیدی؟

صدای شنگولشو که شنیدم انگار انرژی بهم تزریق شد.

خندیدم و گفتم:چرا انقدر بیخبر رفتی؟

+دلم نیومد بیدارت کنم

-آها ، خب کارم داشتی؟

+آدمگه باید حتما کاری داشته باشه تا احوال زندگیشو بپرسه.

نتونستم جلوی خودمو نگه دارم و خنده ای کردم که با صدای پایین و آرومی گفت:خنده هاتو قربون ببعیِ من.

-به من نگو ببعی نمیفهمی تو؟

@romandl

با سرتقی نوچی کرد و گفت:تو فقط ببعیِ منی، هروقت و هرکجا هم که عشقم بکشه بهت میگم ببعی.

سرتقی زیر لب گفتم و خنده ای کردم.

بعد یکم مکث گفتم:میخوام برم دانشگاه،بعد دانشگاه میای همو ببینیم؟

یکم مکث کرد و گفت:اره حتما،کلاسات که تموم شد بهم پیام بده تا آدرس بفرستم برات.

باشه ای گفتم و بعد خداحافظی قطع کردم.

دلم میخواست رادمانم مثل قبل بیاد دانشگاه.

هنوزم نمیدونستم چرا دیگه نمیاد،باید ازش بپرسم

برعکس این مدت اخیر اینبار کاملا پر انرژی رفتم سر کلاسا
طوری که همه دانشجوها حیرت زده شده بودن یعنی انقدر رادمان رو من تاثیر داره؟
متاسفانه امروز تا ساعتای ۵ کلاس داشتم که اخراش دیگه خسته کننده شده بود
اخرین کلاسمم چون دیدم دانشجو انرژیشون ته کشیده زودتر تعطیل کردم چون خودمم خسته بودم
همینطور که گردنمو میمالیدم به سمت ماشینم میرفتم که یهو دیدم تق یچیزی چسبید بهم و جیغ بدی تو گوشم پیچید

_شهرزاااادددد

با چشمای گرد شده به بهار که نیشش تا بنا گوشش شل بود نگاه کردم
نکنه خل شده این
محکم هلش دادم عقب چشم غره گنده ای تحویلش دادم

@romandl

+نمیگی سکته میکنم همینجا میوفتم رو دستت راحت میشی این چه وضع اعلام حضوره

دیگه دیوونه

غش غش خندید و برای خودش بالا پایین میبرید

_باورت نمیشه،باورت نمیشه چیشده...

حرصی به دانشجوهای فضول نگاه کردم که پرو پرو خیره شده بودن بهم

دست بهارو کشیدم و بردمش سمت پارکینگ بعد اینکه جای مناسبمو پیدا کردم دست به سینه رو به روش وایستادم

+خب حالا بگو چیشده؟

دوباره پریدبغلمو هیجان زده فشارم داد که حس کردم دل و رودم پرید بیرون

_شهرزاااد دارم عروس میشم

بااین حرفش واقعا کپ کردم

درست شنیدم؟عروس؟

بازوهاشو گرفتم و کشیدمش عقب

+چی میگی؟عروس چی؟

با دستش کوبید تو سرم که صورتمو چین دادم

_کی انقدر خنگول شدی تو دارم میرم قاطی مرغا دیگه

+درست تعریف کن تا بفهمم

....

طبق گفته های بهار اون شبی که من درمانگاه بودم و باباش حالش بد شده بود همش نقشه های سامیار بوده برای خاستگاری از بهار و سوپرایز کردنش

@romandl

این بهار ندید بدیدم که بدون صبر سریع بله رو گفته و دو هفته دیگه مراسم عقدشه

واقعا خوشحال بودم براش محکم در اغوشش گرفتم و براش ارزوی خوشبختی کردم

چی قشنگ تر از اینکه با کسی که دوسش داری ازدواج کنی؟

رادمان که اومد تو ذهنم لبخندم قشنگ تر شد

بهار بعد اینکه خوب خودشو خالی کرد رفت مثل اینکه سامیار اومده بود دنبالش تا برن خریداشونو بکنن

سوار ماشینم شدم که گوشیم زنگ خوردم ولی چون صداش خیلی کم بود شانسی شنیدم

با دیدن اسم رادمان سریع جواب دادم

_چه عجب خانوم فرهمند میخواستی جواب ندی دیگه

سریع گوشیمو عقب گرفتم و نگاهش کردم

ای وای ۵ بار زنگ زده بود و من نشنیدم

+شرمنده واقعا میدونی که سر کلاس میرم صدای گوشیمو کمه کم میکنم وقتیم که اومدم بیرون حواسم نبود که زیادش کنم بعدشم بهار اومد باهام حرف داشت به کل یادم رفت

_باشه عزیزم دیگه تکرار نشه فقط

پرو!...

_پس شمام خبر دار شدی که سامیار و بهار رفتن قاطی مرغ و خروسا

+اره خوشبخت بشن خیلی خوشحال شدم

هندزفریمو وصل کردم و همونطور ماشین روشن کردم و راه افتادم

_این سامیارم دیوونست ها مگه مجردی بهش بد میگذشت که رفته مزدوج شده

لبم کج شد

@romandl

+تو به سامیار چیکار داری همو دوست دارم میخوان بقیه عمرشونو باهم بگذرونن

انگار که بخواد حرص منو در بیاره گفت

_والا میتونستن دوست بمونن بیشترم بهشون خوش میگذشت دردسرای ازدواجم نداشتن

بااینکه خودمم خوشم نیومد از ازدواج کردن ولی از طرز فکر رادمان خوشم نیومد اصلا
بعد یکم مکث گفت چیشدی؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم

+چیشد کجا همو ببینیم از اخر؟

_خوب شد گفتی تو برو خونه لباساتو عوض کن میام دنبالت ببین به کل از یادم بردی

بعد خداحافظی قطع کردم و به سرعت رفتم سمت خونه تا اماده شم
سعی کردم بهترین تیپمو بزنم و از هر لحاظ محشر به نظر برسم
به هرحال این اولین قرار رسمیمون بود
بعد تکش وسایلامو جمع کردم و رفتم پایین.

تا تو ماشین نشستم و چشمش بهم افتاد چنان برقی از تو چشماش گذشت که خجالت کشیدم

_چه کرده این شهرزاد خانوم حالا من چجوری با دیدن تو دلم طاقت بیاره تا...

محکم زدم به بازوش تا ساکت شه
حیارو خورده یه ابم روش

+هیس خجالت نمیکشی

یه نگاه به اطرافمون کرد و وقتی مطمعن شد کسی نیست دستشو حلقه کرد تو گردنم و منو محکم کشید سمت خودشو رو گونم بوسه ای کاش

@romandl

_خانوم خودمی دوست دارم

فکر کنم لپام سرخ شده بود

انقدر باهم همش میجنگیدیم که عادت نداشتم به حرفاش

خانومش!

سعی کردم مثل دخترای دبیرستانی رفتار نکنم و ادم باشم مگه اولین بارمه؟!

کمردمو بستم و رادمان افتاد

صدای اهنگی که گذاشته بود تو کل خیابون پیچیده بود

همونطور که خواننده میخوند باهاش میخوند و هر از گاهی یه قهرم میداد

قهقهم بلند شده بود ادم با رادمان پیر نمیشه!

سعی میکردم همراهیش کنم و خشک نباشم

بعد یکم چرخیدن بردم پارک

البته بزرگ تر یه پارکه

+اینجا دیگه کجاست؟

_پیاده شو شهرزاد خانوم میفهمی خودت

دستاشو جفت دستام کرد و قدم به قدم داخل پارک شدیم

چشمم به کلی پله افتاد که بعد از بالا رفتن ازش میرسیدی بالا کوه

+وای قراره از این همه پله بالا بریم؟

یهو وایستاد و کنجکاوانه نگاهم کرد بعد چندثانیه نگاه انالیز گرش گفت

_بهت نمیخوره ۶۰ سالت باشه چطوری خودتو انقدر جوون کردی ننه

با مشتم کوبیدم به سینش و عیشی تحویلش دادم و بدون توجه بهش از پله ها رفتم بالا

@romandl

حالا میبینیم کی ۶۰ سالشه من یا اون؟

از حق نگذریم هن هنم درومده بود و به نفس نفس افتاده بودم خود رادمانم خسته شده بود هرچی بالا میرفتیم تموم نمیشد

تو راه کلی پیرمرد وپیرزن و زن و مرد و دختر و پسر دیدیم که با لباس مناسب خیلی راحت بالا میرفتن و حتی بعضیام از قسمت خود کوهش بالا میرفتن

واقعا دمشون گرم عجب انرژی دارن

دیگه هرجوری بود به بدبختی خودمو رسوندم بالا و از قصد تلاش کردم زودتر از رادمان برسم

بعد چند پله اونم رسید بالا و نفسشو محکم داد بیرون

بااینکه نا نداشتم پوزخندی بهش زدم و گفتم

_چیشد مستر حالا من خودمو جای جوونا جا زدم یا شما

دستشو اورد جلو و کل موهای جلومو بهم ریخت

+حرف اضافه ممنوع خانوم ببعی

دلم میخواست جیغ بزنم سرش که موهامو خراب کرده بود

بیا اینم از اولین قرار ما مثل انسانای نرمال دیگه که نیستیم حتما باید جنگ و دعوا کنیم

سعی کردم چیزی نگم که باز زهرمارمون نشه اروم اروم پشت سرش رفتم و رو صندلی نشستم

رادمان با لبخند خیره روبه روش بود سرمو چرخوندم تا ببینم به چی خیرست

که با قشنگ ترین صحنه زندگیم رو به رو شدم و فهمیدم اون همه پله ارزشش دیدنشو داشت

+واو چقدر قشنگه اینجا کل شهر دیده میشه...خیلی قشنگه

با ذوق به رو به روم خیره بودم

_اره اینجا واقعا قشنگه مخصوصا اگه نزدیکای غروب بیای و یکی یکی روشن شدن چراغای شهرو ببینی خیلی ارامش بخشه

@romandl

تصورشم قشنگه!

نمیدونم چند دقیقه به تصویر روبه رومون خیره بودیم که گفت

_واقعا هیچوقت فکرشو نمیکردم که یه روزی اینطوری بشینی کنارم

باتعجب نگاهش کردم

چرا؟!

انگار سوالمو فهمید که گفت

_چون هربار تا میومدم بهت نزدیک شم خودتو ازم دور میکردی یا هی یاداوری میکردی من و تو فقط یه استاد و دانشجوییم بس!

لبخند کمرنگی زدم

+منم تا هروقت میومدم فکر کنم بهم حسی داری و مطمعن شم همه چیو خراب میکردی و باعث میشدی که به خودم لعنت بگم بخاطر احساساتم بهت

سرشو تکون داد و با ناباوری گفت

_واقعا فکرشو نمیکردم که احساسم متقابل باشه نمیدونم شایدم خیلی گیج میزدم که نفهمیدم بخاطر همینم از دانشگاه رفتم چون خسته بودم از حسی که فکر میکردم هیچ سرانجامی نداره

+دیوونه بخاطر من خودتو از درس انداختی اونم کی زرنگ ترین شاگرد دانشگاه...

یهو از جاش پرید وبا نیش باز گفت

_بلاخره قبول کردی بنده مخم خوبه خودت اعتراف کردیاا استاد

پشت چشمی نازک کردم ادم نمیشه که!

@romandl

.....

+آخ بهار دستم شکست بدو دیگه اه،کاش قبول نمیکردم باهات بیام.

-چقدر غر میزنی تو شهرزاد،یه خرید عروسیه دیگه همش یه بار واسه آدم اتفاق میوفته.

پوفی کشیدم و عاجزانه به رادمان نگاه کردم که اونم تا خرخره تو دستش پر پلاستیک بود.

رادمان اومد طرفم و اروم زیر گوشم گفت:نظرت چیه جیم شیم؟

با کراهت نگاهی به بهار کردم و گفتم:بعد تیکه بزرگمون گوشمونه.

رادمانم با نیم نگاهی به بهار سری به معنای تایید تکون داد و با همون پلاستیکا لخ لخ کنان دنبال بهار راه افتاد.

خیلی خنده دار شده بود اونم بین انبوهی از پلاستیکا.

این بهار خانومم که بیخیال نمیشد و انقدر با وسواس چیزی انتخاب میکرد تا جونمون به لبمون میرسید.

بگذریم که فردا مجلسش بود و طی این دو هفته هر روز کار ما این بود که بهار از این طریق شکنجمون بده.

هنوزم من لباس نگرفته بودم ولی خداروشکر لباس رادمان و اوکی کرده بودیم.

همینطوری که بی حوصله به مغازه ها نگاه میکردم یکدفعه چشمم به لباس بلند سبز_آبی افتاد که خیلی قشنگ سنگ دوزی شده بود.

با دستم پهلوی رادمان و نیشگون گرفتم که اخمالو روشو کرد طرفم.

با ذوق به لباسه اشاره کردم و گفتم:این چطوره؟

@romandl

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:واسه عروسی؟ اونم مختلط؟

اخمامو کشیدم توهم و گفتم:چشه مگه؟ هم استین داره هم پوشیدست تقریبا.

با ابرو اشاره ای به سرشونه هاش کرد که توری بود و یکم شونه هامو معلوم میکرد.

با مظلومیت گفتم:بزار برم بپوشمش دیگه خیلی خوشگله.

کلافه نگاهم کرد و گفت:خیله خب برو ببینم لجباز.

پلاستیکای بهار و انداختم رو دوش رادمان بدبخت که زیر کوهی از پلاستیک له شد و با خوشحالی رفتیم سمت مغازه.

لباسرو گرفتم و رفتم طرف اتاق پروف.

سه ساعت طول کشید تا لباسامو دربیارم و اینو بپوشم.

کلی هم با دقت پوشیدمش که سنگاش کنده نشه.

رادمان و صدا زدم که بیاد نظر بده.

توی چارچوب در اتاق وایستاد و با دیدنم ابروهاشو انداخت بالا.

با خوشحالی گفتم:چطوره؟

خیلی جدی سرشو تکون داد و گفت:عمرا! اصلا راه نداره اینو بپوشی.

با ناله گفتم:ای خدا چشه مگه؟

+خیلی خوشگل شدی،نمیشه بپوشیش.

@romandl

با دلخوری نگاهش کردم که یهو شیطون شد و شونه های پهنشو بزور از چارچوب کوچیک اتاق رد کرد و اومد تو.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:بنظرم اینو فقط برای من بپوش! آدم دلش میخواد درسته قورتت بده.

حس کردم با شنیدن این حرفش لپام گل انداخت و ضربان قلبم رفت بالا.

صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت:ببعی خجالتی من!

اخم ساختگی کردم و مشتی به بازوش زدم و گفتم:گفتم دیگه بهم نگو ببعی! خیلی بدی که نمیزاری اینو بپوشم...خیلی خوشگله.

برم گردوند و زیپ لباسو آروم باز کرد و گفت:کی گفته نمیزارم بپوشیش؟ معلومه که میپوشیش ولی فقط برای من میپوشیش.

پکر نگاهش کردم که گفت:صبر کن یه چیزی نشونت بدم.

باشه ای گفتم و منتظرش شدم.

بعد یکم فضولی و کنجکاوی بالاخره اومد.

تو دستش یه لباس طلایی بود که آستیناش پولکی بود و حسابی خوشگل وساده بود.

با لبخند کمرنگی دستم داد و گفت:اینو بپوش ببین چطوره.

سری تکون دادم و ازش گرفتم.

سریع از پوشیدمش و به خودم توی آینه نگاه کردم.

@romandl

خیلی بهم میومد،مخصوصا خیلی قشنگ روی بدنم مینشست.

در و باز کردم و رادمان و صدا کردم.

منتظر پشت در وایستاده بود و سرش تو گوشی بود.

با دیدن من اومد سمت اتاق و تا منو دید چشمام شروع کرد به برق زدن.

با لبخند رضایتی گفت:هم خوشگله هم پوشیدست.

اوهومی گفتم و به همین لباس طلایی رضایت دادم.

سلیقه شیکی داشت و مگه میشد ناراضی باشم؟

لباسو دراوردم و کفش ستشو گرفتم و حساب کردم.

از مغازه رفتم بیرون که رادمان پلاستیکای بهار و بهم سپرد و خودش دوباره برگشت تو مغازه.

با تعجب رفتنشو نگاه کردم که بالاخره بعد ۱۰ دقیقه برگشت.

تو دستش یه جعبه بود و لبخندیم روی لبش.

با کنجکاوی پرسیدم:این چیه گرفتی؟

اروم توی صورتم پچ زد:پیرهن آبیه!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:چرا گرفتیش دیوونه؟

چشمکی بهم زد و هلم داد تا راه بیوفتم و گفت:گرفتمش که برام بپوشی،حرفیم نباشه.

با لذت به این دیوونگیش خندیدم.

@romandl

بعد اینکه بهار خانوم یکم دیگه مارو تو بازار کاشت و دقمون داد رضایت داد تا بالاخره بریم.

رادمان بهار و تا خونه رسوند و منم رسوند.

انقدر هردومون خسته بودیم که خواب و ترجیح دادیم و اونم رفت خونش.

با خستگی رفتم بالا و بعد آماده کردن لباس واسه فردا و خوردن یه قهوه پریدم تو جام و به نیم ثانیه نکشید که خوابم برد!

.....

با رضایت نگاهی به خودم توی آینه انداختم.

چقدر این آرایش و لباس بهم میومد.

موهامو مدل باز و بسته شنیون کرده بودم و آرایش نسبتا غلیظی هم روی صورتم نشونده بودم.

لباسمم که تنم کرده بودم و رسما داشتم خرکیف میشدم.

لحظه شماری میکردم که رادمان برسه و اونم یه نظری بده.

رژ لبمو برای صدمین بار تمدید کردم و وسایلامو جمع و جور کردم.

با شنیدن صدای آیفون سریع رفتم بازش کردم تا رادمان بیاد بالا.

دوباره نگاهی به خودم توی آینه کردم تا از وضعیتم خبردار بشم.

@romandl

رادمان تا وارد شد لبخند بزرگی روی لبش نشست و اومد سمتم.

پیشونیمو بـوسید و و گفت:بَه سلام خانوم خانوما،چه خوشتیپ کردی!

خودشم حسابی خوشتیپ شده بود و هوش از سر آدم میبرد.

مخصوصا اون عطرش که بیهوشم میکرد و عادت کرده بودم که همیشه استشمامش کنم.

لبخند دندون نمایی بهش زدم که دستی به موهام کشید.

شاکی دستشو گرفتم و گفتم:عه نکن رادمان دیگه موهام خراب میشه کلی زحمت کشیدم.

آروم خندید و با عجله ساک کنار مبل و برداشت و گفت:یالا شالتو سرت کن بریم که دیر میشه.

با برداشتن شالم و درست کردنش روی سرم سریع از خونه زدیم بیرون.

صدای آهنگو بلند کرده بود و منم که فاز دیوونگیم گل کرده بود حسابی خوشحال و سرمست با اهنگ میخوندم.

بالاخره بعد نیم ساعت رسیدیم به باغ تالار.

با هیجان رفتیم سمت در سالن.

دست تو دست با رادمان وارد شدیم.

نگاهم به بهار افتاد که با اون لباس سفید و پر نگینش بین اونهمه جمعیت میدرخشید.

@romandl

با لبخند عمیقی خیره بهش شده بودم چقدر بهش میومد جفتشون با ذوق میخندیدن و مشخص بود چقدر باهم خوشحالن

برای بار چندم براشون ارزوی خوشبختی کردم

مامان بهار و سامیار تند تند دورشون میچرخیدن و یکی سپنج و دور سرشون میچرخوند و اون یکی نقل و نبات رو سرشون میریخت

منم جای صندلیشون وایستاده بودم منتظر بودم بیان بشینن

چون بهار خانوم وظیفه مهم قند سابیدن و به من سپرده بود

تا بهم نزدیک شد جلو رفتم و محکم بغلش کردم

+رفتی قاطی مرغا منو یادت نره ها

با مشت محکم کوبید پشتم که حس کردم کل استخونام شکست

ای بهار که روز عروسیتم دست از کولی بازی برنمیداری

+دستت بکشنه راحت شم بدبخت سامیار که مجبوره تورو تحمل کنه

_خفه باو اون از خداشم هست تو دخالت نکن

دهن کجی بهش کردم

سامیار و رادمان و یه پسر دیگه مشغول بگو بخند بودن که مامان بهار اومد گفت عاقد اومده

همه ساکت شدن و نشستن و منتظر عاقد بودن چشم چرخوندم و دنبال قندا بودم ولی هرچی گشتم پیدا نشدن

وای بدبخت شدم بهار منو میکشه

همینطور سرگردون میچرخیدم برای خودم که یهو بازم کشیدم شد پرت شدم و محکم خوردم تو یه چیز سفت

تا سرمو بالا گرفتم و با رادمان مواجه شدم توپیدم بهش

+آزار داری مگه الان ضربه مغزی میشدم!!

@romandl

بالبخند سرمو بوسید

_حواسم هست بهت نگران نباش یه وقت دنبال اینا نمیگشتی؟

سرمو چرخوندم و با دیدن قندا تو دستش ذوق زده خواستم ازش بگیرم که دستشو عقب کشید

خمسانه نگاهش کردم

+باز چیه بده قندارو الان بهار کلمو میکنه

_خب انقد وول نخور یکم صبور باش کارت دارم

وا چه کاری داره؟

+چیشده؟

بعد یکم نگاه کردن به بهار و سامیار گفت

_بعد مراسم بیا تو باغ کارت دارم

کارم داره؟چیکار؟

+خب همین الان بگو چیشده؟

قندارو گذاشت تو دستمو هلم داد سمت جلو

_برو داره از کله بهار دود بلند میشه یادت نره بعد مراسم بیای

سری تکون دادم تند تند خودمو رسوندم بهشون هرچند که بهار غرشو زد و سرمو خالی کرد حسابی بعد از تلاشای سامیار دهنشو بست بلاخره

عاقد که یه مرد نسبتا مسن ولی خیلی خوش قیافه بود شروع به خوندن خطبه عقد کرد

اولین بار که عاقد گفت عروس خانوم وکیلم؟

برعکس همه مراسما رادمان با صدای زنونه ای گفت

عروس خانوم رفته گل بچینه

@romandl

و صدای خنده کل جمعیت بلند شد این پسر نمیتونه اروم بشینه

عاقد سری از تاسف تکون داد و دوباره سوالشو تکرار کرد

که اینبار خواهر سامیار گفت عروس رفته گلاب بیاره

و عاقد دوباره حرفشو تکرار کرد

و بعد از زیر لفظی گرفتن بهار خانوم بلاخره جواب مثبتشو اعلام کرد سوت و جیغی بود که تو سالم پیچیده بود

بعد از اینکه امضاهاشونو زدن و عاقد رفت نوبت رسید به کادو همون اولاش رفتم کادومو دادم که یه ست خیلی قشنگ نقره بود و منتظر شدم تا رادمانم کادوشو بده بعد اینکه کارش تموم شد اشاره ریزی زد بهم که بیا و خودش اول رفت

بهار و سامیار مشغول کادوهاشون بودن و کسی حواسش بهم نبود خیلی ریز رفتم بیرون

تو باغ خلوت بود و کسی نبود هرچی چشم چرخوندم رادمانو ندیدم چون باغ بزرگی بود همونطور اروم اروم راه میرفتم دنبالش میگشتم ولی خب خبری ازش نبود

نکنه سرکاریه؟

دیگه تقریبا اخرای باغ بودم و خبری از رادمانم نبود

باد میوزید بین درختا و صدای ترسناکی خارج میشد ازشون

فضا یخورده ترسناک شده بود بااینکه ادم ترسویی نبودم ولی الان بخاطر شرایط داشتم کم کم میترسیدم سرجام وایستادم رادمانو صدا زدم

ولی خب خبری نشد

درختا تکونی خوردن و باعث شد ترس بیشتری بیاد تو دلم

اینبار با یکم عصبانیت گفتم

+رادمان الان وقت مسخره بازی نیست کجایی پس

بازم هیچی که هیچی

دیگه واقعا داشت میرفت رو مخم و میخواستم راهمو بکشم و برم که از پشت بغلم کرد

همین که فهمیدم اینجاست دلم اروم گرفت

@romandl

باترسی که پشت سر گذاشتم یاد اون خونه ی روح زده تو اردو افتادم و باعث شد لبخندی رو لبم نقش ببنده

حرصی سرمو چرخوندم که با دیدن فاصله ی هیچ بینمون نفسمو تیکه تیکه بیرون دادم و به چشمای براقش خیره شدم بعد مکثی گفتم

+چرا انقدر خوشت میاد از اذیت کردن من؟نمیگی از ترس غش میکنم همینجا

چون تاریک بود خیلی واضح نبود چهرش ولی میشد لبخند رو لبشو دید

_چونکه اذیت کردنت شیرینه کوچولویی و نیم وجب بیشتر نیستی ولی بازم حرف زور تو کتت نمیره و همش میخوای حاضر جوابی کنی نمیدونی چقدر لذت میبرم از این کارات

پشت چشمی نازک کردم

با به یاد اوردن اذیت و ازاراش تو دانشگاه اروم گفتم

+چون برات شیرینه از روز اول دانشگاه خون منو تو شیشه کردی؟

با یه دست نوک بینیمو کشید که آخم درومد

_اره چون از همون اول برام شیرین بودی حاضر جوابیات،اینکه جلوم کم نمیاوردی و هرطور شده میخواستی تلافی کنی کارامو همه چیت برام جالب بود

+حتی نمیتونی فکرشو بکنی که چقدر منو حرص دادی

قهقهش بلند شد هرچند تو اون فضای خفناک بیشتر ترسناک بود صداش

_چی قشنگ تر از حرص دادن شهرزاد خانوم اصلا کل قصد نیتم همین بود که حرصتو در بیارم

آزار داری خب

چون گردنم داشت میشکست کامل چرخیدم سمتش و خمصانه گفتم

+باشه رادمان خان ولی قبول کن که توام کم حرص نخوردی

@romandl

یکم اخماش رفت توهم که مشخص شد حرفم کاملا درسته

یهو به خودم اومدم این همه راه منو کشونده اینجا که راجب حرص خوردن من و خودش صحبت کنه!

انگار که حرفمو فهمیده باشه یکم ازم فاصله گرفت که تا خواستم فکر کنم ولم کرده دوتا دستاشو کنار صورتم گذاشت و صورتشو اورد نزدیکر

بخاطر حرکتش چشمام گرد شد

_اینارو گفتم که بگم از روز اولی که باهات اشنا شدم همه چی برام قشنگ تر شد همیشه ی

خدا یه دغدغه تو ذهنم داشتم که باعث میشد به مشکلاتم فکر نکنم اینکه اینبار چیکار کنم نظرشو جلب کنم اینبار چیکار کنم تلافی کارش بشه انقدر این دغدغه های ذهنی زیاد شدن که به خودم اومدم دیدم کل زندگیم شده استادم یطوری اومدی تو قلبم که خودمم نفهمیدم چیشد و کی شد و اصلا چرا شد راستش برای حرف الانم خیلی فکر کردم منو تو بچه نیستیم جفتمون سنامون اونقدری شده که نخوایم دست دست کنیم برای این مسئله...

هر لحظه با هر حرفش بیشتر شکه میشدم و ضربان قلبم بالاتر میرفت

اخر این حرف به کجا میرسید؟

میخواستم بهش بگم چرا سکوت کردی و ادامه نمیدی که دستاشو از رو صورتم برداشت و عقب رفت

دستشو کرد تو جیبش و یه جعبه نسبتا متوسط از جیبش دراورد

دیگه حالت احساسی نداشت و از چهرش شیطنت تمام میبارید

باهمون شیطنت تو نگاهش گفت

_حاضری؟

حرفی نزده بودم

که دسته ی کنار جعبرو تند تند چرخوند و بعد چند دقیقه در جعبه باز شد یه ببعی اروم اروم و با اواز اومد بالا

هر لحظه بیشتر متعجب میشدم و اصلا نمیدونستم چی بگم تا اومدم ببعی و هضم کنم

@romandl

دهنش باز شد و یه انگشتر از دهنش اومد بیرون
دهن منم اندازه غار باز شده بود و بعد از بیرون اومدن انگشتر صدای رادمان اومد که گفت
_درخواست ازدواجمو قبول میکنی ببعی من؟

با تعجب و لبخند پربغضی گفتم به من نگو ببعی!!!

"

بخند تصدق لبخندت(:...

تو را کجا ببرم که

فقط تو باشی و من؟ کجا...؟

که آسمان باشد و نسیمی که موهای فرت را به‌رقص در بیاورند که خدا باشد و تو که ببیند "چطور جان می‌دهم برایت"

.

.

"پایان"

نویسنده:مبینا و ریحانه آصفی

بلاخره به پایان رسید این قصه هرچند که باورش برای خودمون سخته چون ما عمیقا بااین رمان زندگی کردیم تک تک لحظاتشو از اعماق قلبمون امیدواریم با خوندن رمان حال دلتون عالی و لذت برده باشید(:

@romandl